

طبا سحر

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب طبا سحر

مؤلف _____

مترجم _____

شماره قفسه ۷۷۷۳

مجله ۱۳

شماره کتاب ۷۸۸۱

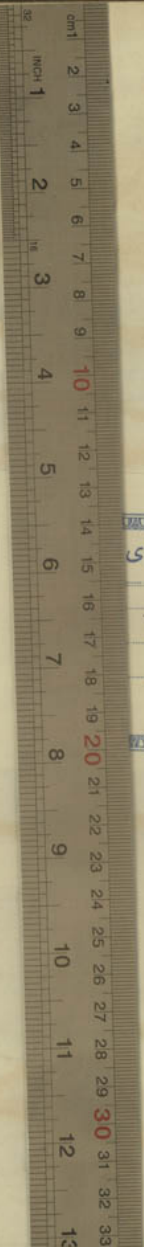
۹۷۱۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۷۷۷۳

طبا سحر



کتابخانه مجلس شورای
کتاب طبا سحر
مؤلف
مترجم
شماره قفسه ۷۷۷۳

۹۷۱۹

۸۸۸۱

بازدید شده
۱۳۸۲

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۷۷۷۳

طیاسع

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب طیات سعیر

مؤلف _____

مترجم _____

شماره قفسه ۷۷۷۳

۷۸۷۱

مجلس شورای اسلامی

شماره ثبت کتاب

۹۷۱۹

بازدید شده
۱۳۸۲

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۷۷۷۳

کتابخانه باقر توفی
نسخه خطی
شماره ۹۷

کتابخانه باقر توفی
شماره ۹۷

۷۷۷۷
۷۸۸۸

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

مكتبة دارالعلم
بمكة

رقم الكتاب
١٢٣٤

١٢٣٤

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شکر و سپاس و حمد و ستایش خود را جلالت قدره که از غیره مخلوق است
و روزی دهند زمین و آفاق کرمی که خوان امتحان بر مطیع و عاصی و با حق کشید
رجح که از دیوان محقق در کتب جهان هر کس که کاری در دنیا ریزد بسیار روزی
چند بار این ندای برسد که هر کس از این عالم با حق استخفاف کند که آنرا نکند
نیز از آنست که در سنان کرده بخاری که پیش چشمه صدف است و تا به هر دشمن
گردانده در فطرت کائنات بود و شیره و معا و استظهر بود و بدو و صاحب
تدبیر محتاج نکشت آدمی از اینصفت نظیر و مرتبت عقل در کتب و انوار کرد اینده
عالمی و عصمت عاصیان همه در سنان و انصافی بالا پیش و نه استظمان مکتوب و
سردی آرایش که **إِنَّ اللَّهَ يُفْقِي عَنِ الْعَالَمِينَ** و درود و تحیات نبوی صده و در سنان
سلوات بیحد برسد در سل و هر کائنات و خلاصه موجودات بشوای اینها
و تقدای اصفا محمد و صطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التقیات که در سنان
آدمیان و رحمت عالمی است و بر اصحاب و اتباع و اشیاع او بود **إِنَّ اللَّهَ** بدان ای
خبر منزه از الله و لذت ازین که بشوای شرف القادان این شده ضعیف غیر منزه از الله

فطرت معین

وَمِنَ اللَّهِ عَلَىٰ سَائِرِ الْبَشَرِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تعالی و بجز هم الملک محمد و عمر ازین عالم بر این بشر نیست و حسن الله
عاشق و حواله از در جمعی حاضر بود در خدمت جمعی نماز از نماز بود و اینده اسلام
و هو الی صبر و در سنان انوار انوار الله انما صبر و صک و بند خوش الحسان
کردگی در کتب و در جمعی و سنان که خاص عام آن عظیم هر یک در کوشه بهوش
کشتند و در سنان خود تخفیف شد چنانچه سنان این مجلس بعد از فرو گذاشت
متعلق القوال بود که در وقت صلوات بر محمد و آله و سنان در جمله در سنان ای
سنان قول از نظرهای مولانا شیخ الشیوخ و عمده تدوین الحقیق زبده العالمین
و صبر به اصعب الماد و سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان
و المسلمین شیخ سعدی الشیوخ ازین تدبیر این سنان این خواهد که **صبر**
تدبیر ای عیان در هر چه انانند و سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان
و این کشتگی از سنان مجلس بعد از آنکه سنان سنان سنان سنان سنان سنان سنان
طلب فرموده یاد داشت ازین حال کفاس فرمود که ضمیمه دیوان شیخ رحمان علیه
نماز است نماز است که تمام این سنان طلب ازین سنان باشد بنده بر حسیل سنان اینها

وَاللَّهُ يَجْزِي الْجَاهِلِينَ

ای کس که از حق است

روز دیگر در موعظ طیبات و بدایع و خواص و غیر اینها در موعظ کرم و زهره که گذشتیم
 مرکز تا وقت بدان رسیدیم در آنجا بایستی طلب کرد و دستاخط هم بنام
 او را فرمود چون بنده را بدان مشغول دیدم پس بدو که غزل ازین طایفه جیب صورت
 حال باندنمش از کفم فرود که اگر در میان شیخ را فرمودی در طلب آن غزل بودی پس
 داشتی جو غزلان بر خانه بودند و همه برین اتفاق کردند و گفتند ترا بر منی از بهر ما
 می آید برد و غرضت میماند باینکه بنده را برین مشغول و خاطر نبشت و بدان مشغول بودم
 و چون غزلها درین شیخ کتابی که گفته ای شیخ علیه الرحمه از تصانیف و طیبات بدایع خواص
 و غیر اینها تقدیم کردم و در غزلها که در غزلها بر طرف تو بود و آنچه تمام جیبها را
 با آن میخواند و در غزلها که در غزلها بر طرف تو بود و آنچه تمام جیبها را
 ازین تاریخ گذشته چند نسخه درین نظر برین شد و نتواند که در غزلها جمع غزلان در کوشه
 حاضر بودیم مخصوصی نموده نشانه بود و این کیفیت نظر را مشتمل آورد و بدو که بیت
 مزه و روانی و جان کنده شدم کرد من فرود شدم بایم بقیع تو و باران الغما و قالی این
 غزل کردند و بر او اطلب اشتم هر چند طلبیدند در مرتب آن رسیدند و بدین که بود که
 فهرست هر وقت اول مطلع هر غزل نهاد و بود و این غزلها در غزل بود و کل را بر آن که است
 این فهرست که بخوبی اول مطلع هر غزل است و آنچه بود در کتابخانه و آنست رسیدی اگر می خواستی
 آخرا ز غزلها بر هر غزلی که غرضت میماند که در کتابخانه باشد و بار از آنست تمام لیست
 چندمستان مذکور بودم و در غزلها که در غزلها بر طرف تو بود و آنچه تمام جیبها را
 سال اول و دوم و ثلثین و چهارم با نام رسانیدم تا خواننده را حظ وافر باشد و غرضت
 بدعا می فرمود فرمایند که اگر در غزلها که در غزلها بر طرف تو بود و آنچه تمام جیبها را
 میماند که در غزلها که در غزلها بر طرف تو بود و آنچه تمام جیبها را

و سبب

نظر بنابر آن که از این کتاب که در این موعظ فرمایند و الا که غزلها
 هر دو خطی این سخن که در این موعظ فرمایند و الا که غزلها
 انتم بالسادة اما انما جنت الزيادة اما انما جنت الزيادة و انما جنت الزيادة
 و انما جنت الزيادة و انما جنت الزيادة و انما جنت الزيادة و انما جنت الزيادة
 من قتلته لم يصبه كبريت اوزن و در این موعظ و همه غزلها در اصل وضع
 نماز بریت و در کتاب در سال کرده بود شانه و کتاب و در این موعظ
 معنی رساله منزل نوشته بود و در این موعظ و همه غزلها در اصل وضع
 منزل بود و در این موعظ و همه غزلها در اصل وضع و در این موعظ
 و در این موعظ و همه غزلها در اصل وضع و در این موعظ و همه غزلها در اصل وضع

فهرست کتابخانه

ان	در تقریر و پیاچد
س	در سوال الصحاح
ب	در تصحیح الملوک
ا	حکایت سلطان پانام
د	در مجالس شیخ کانه
ج	در عقاید شیخ
ش	مشتمل بر سوره حکایه
ذ	حکایت امیر انکاش
ح	حکایت امیر انکاش

با اوستی بانی از لیسنا اواز جهل غافلانه و مشردا هلاله لو مایه
 ساری لیسنا بخصی من لمانه دار غایت خلوی و سپهر لایان بزیر خیر
 که تراخیم ایوم من انرا فیه ای نور و روح دست از این شفقت که
 نمیده صفات حیوانیت مایه و لا کون من لکما هلین چه بصورت در
 اشارت و نورانی آن نورانی صلاح و تقدر آن است که بنده از نور
 دلند منتقطع کنی دایت و کما من لکم من برا حوائج غیرا البسار
 الطاف حق که در صورت اضافی خلق نمیده داره تا معراج که آلوده به سوار
 و مشغول به غفلت باشد اما آشتای دهد با آثار انوار فیضی از نور
 سینه و مصحح دلی که زنده روضه و سواد بر است و فی زیت صدف و صفا کعبه
 زو شایع میداند که بر از اسرار حق از دان و کدر حرف اشارت اوستی
 بیوان فراموشه چون بگریختن کمان آفرینش و هموزان با امامت و انوار
 با کبر و دود و ذوق بر میودیم دماغ کله سبزه انشراح صدور و اسرار
 از رواج اسودانی که میسر چه و سمانی بود شلی زنده اندر سکاره
 آشوری و سمانی شداید ذوق از این تعلقات ماه و سرباه تفریح و ترو
 ساینه دان المداغه من رفقه احجام مایه و ترو که خواهر
 را فرست بخزان خزان علوم بر عزا که غرور بر دجاوه و تحسین مایه
 کرد انداز توای کل صده از حیرت تر بر دیاسته و شش وین کله
 تا چون آنه وضع از طبع مالک و ضیق حالت تا بولون الحقایق و کلمات
 و الطایف کلمات و طریقت حالت کدشکان که از صدور ریش و نظرات
 و ذات و انقاس کلمات در سینه مدبر باشد بخورشند آنه و طایف الاصداع
 مایه صفای آن حالت بخورشند از لیسنا منتظمانند که از حیرت حجاب
 اسرار و حافظ غریب اخبار و جامع علوم غما و تحسین حکم و شایسته و
 عیاشی و کارنامه و مشافیه و محرک لیسله طایف و لیسله طریقت
 درونی شفیق و طلس لیس بود
 آسانه سینه بر تحفد **نغمه های روان در او بیجا را**

در زنگ

به از اوراق کاغذش الواح
 کشف فکرش ز عقده عقده
 از لطایف سکنه ارواح
 کشفی مایه از حجاب حجاب
 از لطایف بنانده بر سراب
 آرزای حق سینه ابرار
 سقینه و سخن از غریب فنون و عجایب و فکرون در اوصاف ارباب کار
 افکار که انبساط بلاغته آلوده بر لغت زاید متعلق در حقا باه زو انالی
 میوشان خواهد و شایسته آن فراد طوطیان و جوی و دلمه و لیلان قفس صبح
 از زمین مال منتار قال آوردن سکنه کالی سکنه طه و رضا و لیا بلحاظ
 و سطر فضیلت و بلاغت آن غریب غوی استیله راقله اکادم نو اسکا بر
 و اناضل فواضل با ارند از لطایف شایان و انضاد سرب صبح و صبح عمارت
 و از طرفین الفاظ شایع و جویان و زانی و جواهر غایبی م شام ارواح
 از رواج آن معطر هم صاحب کلوب ترقی فحاشی آن مشر منضام چهار دروا
 منصر بر سر بر مذو سیر و مشغول باش چون جمال عشق و ان دل و ما مشورانش
 چون حال عاشقان کشف نادر و غش و مین با هم در کین جود و هنر با الما در
 مهمن عرب و عجم با هم آینه ترک هند در دم آینه حبیبی و قزخی از
 کدشانه شده همه با هم بخونانان کدشانه کشف قلم و صفحات آن دقایق
 کرده عواصف کس که بخورشند آن عواصف نوزده کاه فهم در او سیاح کاه و بیم
 در او بلاج صیوره و اسما ز عکس کدشانه نوزده آرزو از ضاه آن روزین در سفر
 قرین در دین خضر بنشین
در حیرت الزمان کتاب که به معانی عیان بیان با دماغ قلم سپرده آمد
 که در حصول این حصول و دقایق این معانی بر نیاید و اگر چه ازین ناز و جوی
 داند **لمتی فی الارض قضاة کانتم** و لا کلامه و لا کلامه و لا کلامه و لا کلامه
 سر آن ترک شکر الکلام ما تار و دل نم بار بر خوام و آتش از درون الطایف ابرو شانه تم

چو ایکنار و روی و خواجه بگردانید بد گویت و خواجه را برین دیک ما چندان عزت یافت
 که ششم صفت خود را در لکن دنیا میبخت و در ایگانما از جلال و حرمت می انداخت
 عزت نفس خود را در مرض تلف می انداخت و مال و متاع از هر ما زبهر می ساخت تا گویند
 که شکر با و خزان از آن حج عمرش از زمین نندکانه بر کند و دست خواجه از کیم هیدار
 فرموده اند ما را او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت حکایت او در هاند که در باغ
 بابلی بر شاخ درختی نشاندند و شاخها را مورچه چفت دوز بر آن درخت کفن
 ساخته و از بهر چیده روزه مقام و سکین بر داشته بابلی شب و روز بر کوه کلستان
 در بر از ماده و بر پشته غایت و لغت بر در سا زورده و مورچه نغمات لیل و نفا
 مشوق گشته و هزار دستان در پی و باغ با و از خوش بزم شده بسبب با کل و مرغی میبخت
 و با دستان در میان مرغی و دیگر چون مورچه ضعیف تا زکل و نیاز بسبب شده و دیگر بر
 حال یکت از زمین و مال چکشاکش کار و در وقت دیگر بد را بخور و فصل با او برکت
 و موید آن در آمدن خاری کل گرفت و باغ در مقام بسبب گشت با خزان در روز
 آمد و بر لطف دوزخ بریزد و گرفت و خشار بر ک زور و در نفس هوا است و کشت از کاه
 ابر و بر چیت و از غنای هوا کاه خور میبخت کاه بسبب به باغ آمدند و کاه کل دید
 و نه بومی شکر شکر و زایش با هزار دستان لال با کل که کمال و چند و غیره که کل
 آنکرا و نه بر یک طاقش طاق شد و از بیخالی از آن فرمودند و با او شام که از آن روز
 موری دوزیم بر درخت خانه داشت و از آن جمع میگردا شرف و حاجت بد و بر مویس
 ضرب دار و حلقی چهر می طلم بسبب گشته ده روزه بد بود به پیش و در وقت و کف و
 عزیز شام و نشان بنماید و سر پای کاه کار می کرد و هر چه بود از انفعال می کشم و نشانی
 چونه نان بسبب بود به میگردید و زخمه می انداخت و جمع شود اگر امر و نصیبی که گشت
 موز گشت و شب و روز در حال بودی و در حال مویس طوطی که شوق بودی و
 بنظره مغز و نمیدانستی که کار بر خورفته و هر که با باقی باشد بهتر از آن همه بسبب شوق
 و صورت حال خود را با جمله حل کشید و بدانی که هر چنان با با جماعتی در پیش و هر صانع را

۲۷۴

بهر صالی را فراقی بر عقیق صافی حاجت خود در وقت نش و اطلس نماید و بر
 کمانه که کزنده در راه فراغت می بخیزد از کمانه که کزنده میخواند که جزای
 ثنات و اگر بخت در خانه معیشت می کشد و از آن لحاظ لغت می بخیزد
 کاستری میبخت در کار دنیا چون بداند که ما شدن چون موز عاقل باشد
 و در مزاجه و دنیا بر کشت لبتانادمانی که الیانا مزاجه البصر و
 چون صبره بر آن موت در رسد چون موز با دانه های محسن صالح بقا نماید که در
 در آبرین کار نامان فرزند اندکی کار بسازد نادان روز که میان آن آدمی واقعه
 بر او آید و بر بال بسبب و نفعها با آن گذرد و کوسر انگار شده چنانچه از چشم
 آفتاب قیامت مغزها در حوضها آید از همین مغزها در حوضها در حوضها آید مغزها در
 بنا می دشت دست لغت بدندان صبره بری شما که چهره کار می در پیش از دیده آید
 که درین دروزه مهلت زوده می حاصل کند و خبره میبخت و قیامت روزی
 باشد که حلقه زمین ملائکه با آسمان شکوه و مقبره آید و دنیا لوزان باشد
 و اولیا ترسان

کرشمه خطاب می کند	ایمان لجه جای معزز است
برده از روی لطف او بر دار	کاشتمارا امین معفر است
لکر امره را از هر رسته و لیا تومه برداری فرما بهشت باقی فرود آید	
کسی بری دولت ز دنیا برود	که با بخورد نصیبی بعضی برود
تم مجلس کادول و لیل از غلظت الکاب و کل کله که از خنده چهره لاله در خورش	

طاعت

طاعت



صلح از دشمنان بدست که در کتب نامیده اند و در این کتابت بر ما آید و بخیر از دعا
 از دوست شرم دارند که در این جمیع نبیند ذکر چنان معیادت و حتی بالام حد
 الوریات
 رضای و دست به ستاره بر آن که از هزار و شصت هزار ساله است و از این
 در اینجا تو که صد و یک ساله است و در این کتابت بر ما آید و بخیر از دعا
 نماز و اوستای و مزاج و عاده و از آن که در کتب عیال و اول مطب
 اذکار و اوستای و صلح منبیا دعای الفاسخ است و تاره و تحسین
 ای و در شان خدای تعالی بتقوی غیر با
 دشمنان دوستی فرمایند و در دست تو که دعوی دوستی تو ای تعالی بکنی و بر همین
 کاری چنانکه گفته است کلمه دعوی بی قیمت آورده با بنی که ثابت بشود
 بر سر نیمی که بعد از اعاری کین ره که دعوی در جگر کشا نشد
 مخالفت صفت در شما نشد از دشمنان بشود که آقا الله تعالی کلام
 کلام **توبه را ذکر بخواند و در خدای تعالی بر ما آید و بخیر از دعا**
 کرد تا این خجاست و اعتقوب دایره فاشم انفسه خدای تعالی از لوجه
 بر ایش از مصلحت کرد تا نفس خویش را فراموش کرد که لاجرم در معرفت
 با رب عزیز اسمی نشد که **من عرف الله عرف ربی** و در معرفت
 نشانی نودان یا مویام معرفت ایت هر که بشنود یا نشا سلسله ای
 حضرت معرفت جلوه کرد که در همه از قرآنی من کعبه من بومست بسو تو
 با دای بر لاده که تا این من مطاعت و خدمت دعوی بر خط قرآن و اورد
 ای که بخورد که در کتب دعا بر آن در روز نودان روشن می کرد پس بوسلست
 این روشناس با مسکات شفات نبی و شایه است روزگار دست مدهد
 و خواصه در مود صل الله علیه و علی له وسلم من اخلص لله ار بقیر

برین باب

صلوات حضرت تابع الحله من قلبه علی ما به هر که عمل با اید تا خدا رض
 بر خیزد حق تعالی حکمتی از دل او زبان آورد که در این کتب فرات
 بود در دست تا در این اوقات شمر بر دلی و غیره هر ضایع که در این کتب که خوان
 تا موی آرد و در این کتابت تا یک چیزی شویان دن
 سعیدی جمیع سعادته یال و در زنگار خورده و نماز چار و دست
 و کلامی که در این کتابت است و الله فاشم انفسه و انفسه
 فاشم که سر کما رخصت کان فریاد زنده و قول علم و حکما که در این کتابت
 و در این کتابت رسول بخیر باد ایش از معاملات چه در دین و این فعل با ایش
 چکود فاشم انفسه و لعن رسولی المسب محال الله تعالی
دعا است (الله اعلم) بگویم ای رب که فاشم من انفسه من انفسه
 این فعل ایست که در کتب عیال و اول مطب و در کتب عیال و اول مطب
 کرده و در کتب عیال و اول مطب با اید در ای بی معنی از ایه بردند که انانفتنا
 من رب من خلفه من من علقه من من شفقتة خلقه و غیره چنانکه در این
 دولت این معنی محروم ماندند که در کتب عیال و اول مطب من ماله من طیب
 به جملنا نطفة من نزارکین نطفة النطفة علقة جملنا اللقمة منصفه
 فاشم انفسه خطا ان کتبنا العظام لحا ثم انشانا خلقا من ارب علم
 خود شوق شایسته فاشم انفسه من نطفة من نطفة من نطفة من نطفة
 در شان او و اوست و ما می کردیم در کتب عیال و اول مطب فاشم انفسه
 بیا الحق فاشم انفسه بگو ای محمد تا سه نصد روز زمین نظر کن تا جلوت
 ایضا آفرینش کند با اید که چنان زنده کرد که در کتب عیال و اول مطب
 آغاز آفرینش کند و چگونه آنها می سازد که در کتب عیال و اول مطب
 با اید که چگونه در کتب عیال و اول مطب و در کتب عیال و اول مطب
 که ظاهر است و معنی آنست که سوره ای از قرآن در زمین وجود خود
 کند که اگر کسی بگوید که در کتب عیال و اول مطب از آن که شایه است

تخلفا

ما لئلا يروا ما لا يراون عاشق جهان گوید درمی افروزد بیدار محبت بجهت
 این ناله کند در کلاه طبلت ای آقا که لغت است آلفا لغت و اها دکان آه
 محبت بر این فریاد کند **ما اهل العزیز مناد اهلنا العزیز**
 و حیثا هم می آید و ما لئلا لکن فی قصده علینا ان الله یجزی العبد فی حق



سر آه الرحمن الرحیم نام خداوند است که تا او بخواند رجا
 برده و گل شکافد باذکبوس میثا دنیا فز بویکم از زرد غنچه صبا در
 شرفی صبح اولو البرز اله نکرده نام طلعت که بدست غنچه و صفا
 کاش سر بر است است نام ذو الخلائق که طیران ملک دوران فکلی
 بجز خلیت او نیست جنت ریشه و کوش ریشه و کوشک او نیست هر چه کی در
 جلال این نام نکرده بدوخته با و در دلی که در رحمتش بر خوار کرده سخته
 با و در قوی که نه در راه غواقت حق بود بی تیغ قطعتی کرده با و
حکایت بلی نماز را می رسد آه علیه و قدر آه سره کعبی
 آه غنچه دنیا صفا و جعلت قلبی صفا که فخرینه صفا همان است
 فلم یستفرا الماع استک و جعلت العنی صفا و جعلت قلبی صفا فخرینه صفا
 الی الا فلم یستفرا الماع استک خداوند آید و بنا را بکل صفا فی صفا و ان
 کوی و اصغر صفا انداختم با هیچ چنین قرار و آرام نکرده اند بار تو بس کشا
 ماسک امر از همه دنیا نام تو بر تو ز منم عقبی بر امثال دیگر تو بس
 جان و جهان از عالم نام به عالم بیغام آ می اگر ک آن داری که تیغ جلال صفا

کتاب
 در اول سخن در آن
 میدان کوه صفا
 - لا نام تو در صفا
 صفا بر جهان کرد و در
 کوه صفا و آن کوه صفا
 بر طرف صفا جمع صفا
 در آن کوه صفا

شده شوی بگو آه جان در آن با سعید شوی خوشان **اعلی انما العزیز آه**
بنا العزیز و هو زین العزیز بخواند زمین و آسمان چه در این اعلی ای
 شدگان زمین بدانند با رخسار با جلالیم اعلی انما العزیز العزیز و هو زین العزیز
 بدوستی و راستی که ز ندگان دنیا زینت و بازی کار و در کانت در زینت
 و آرایش کار زان و شفا خرم شک و تکا تریح الامان و الاوله و غیره
 کزینت یکدیگر بسیاری از فرزندان و این کار میکانست با رخسار
 ز ندگان و حاجت کلا عیش اهل کافرا بنامه چون بارانست که بر
 زمین آید و کاه سبز رویانند و آن سبزی روزی چند با من و حرم باشد و خلق
 مستکفی می بارد **بجهت تقرب صفا** با نکرده کار خستگ کرد
 هر کون خطا مسخراتی کرد و از آن سبزی عطر آه هیچ نامند **وق**
بر خضرة عذرا شریف و مفسر و مراد الله در صفا تا و در آخر من لد است

هد و زنج بیخنا راست و هست تکصال را و العزیز العزیز الاستماع
 را لغز بره و ز ندگان دنیا نشا اجزری که بدان استماع کند و مغرور و فریفته
 کردند جان من با سر این آه ای **انما العزیز العزیز العزیز و زینت و تقاضا**
بیکم با دنیا و عالم عیب دنیا میزای کند ذی قدر روی و خلق می نماید مامون
 دل بد و نه هم و بطول و طول کرد تا استحقاق و معترف با شد
 جفا فریاد در دنیا مستند که دنیا را و کما شد و دل و دلق مستند که خلق را و صفا
 نیست دل در خفا مستند که راه از خفا نیست صفا مستحق است هم چون احمد
 انجم طهار کما **خدا** استودا دنیا چون تو معشوق میا درانست و با کوشا
 کردی بر آنکه با تو وفا نکند و مکن از آرمیان عمر چون لقمان نبو ذه است
 سه هفتاد سال عمر می بده است چون عمر بن الخطاب و مکار الموت میا بد
 او را در دنیا نشا نشسته بود و زینت میا با غلالموت که قسم هفتاد
 سال از پادشاهی خاندان و شاهی کشای عمر را اهل لیله کشا و در این قوی
 در پی بود و ایدار و ایضا نه ساختن بود

برگ

صفا

باز بیاری اگر چه مطعانه ناری ناله در دستان با بید که بیاری سلطنت مستقیم و با
مانند حیل و تدبیر من صورت خند و خندان هم آوازی نیست عزیز تر بد که لا طلال
از آواز در ما نه و عاصی که از سردماندگی و عمارتی و منطقی تامل و کوه خوار است
بیکر که در بر نفس خوش بقلم کردم از حضرت عزت بولا این بی غیبی اندک که نکتی و یک
ادعوی **سراغزانی** تا حالتی که هر چه چویند از ما بیرون کا تا
ظنود که خفایم حاج که حاجی چون در حیرانم در با دشمنی می تمام در و غلام
لغات کشته و هر چه تمام شتو ند و هر بنام هر شایسته استرام صد هزاران
دماغ دودست و حی که مرا تراختند و صد هزار شیطانی در ریاضت طلبی که داشتند
صد هزار بیای و مقدس دیوانه شوق ما و امانند صد هزار در دکان در کمال
با سر در زینتک شما هرات بلوغ صد هزار غلامان حضرت جلال در لوطی و رافت
عندک من اسیر از میان که در عالم روی سوری است آن کندی تا در بندگی است آن
در دهل نشا شقایق از داسا تان که حاجت شما هندی روی سوزن زانند نیازند
که زین عشا نشا از دایم از هر روز که آکاسه شود فرشتگان که برای
سوکا در دنیا آکاسه و بر صحر کس تا فتنی که از دست سوری نشا آکاسه
باید کرد نشی که آکاسه است جمله او را فکری خوش که چندی آری چویند **السلام**
توبه آفات آن دعا که با اوقات که کارم کین با با تر چه بی در طریقه بود
را با سنجند و در صحنه انفعال عشا کارا با رسیان در دعا گویند یا وقتا تا نفس
از او چشم بر زمین می شنود نام تا بر می بوی دم تا بر چه اندم استصال
که بود تا بر خرابی با شین با چه نه اتصال نه اتصال نه توبه نه بقدا نه ای نه
نومانی نه بوی کشتار نه جای خاصی نه روی رسن زنده رای از کشتی ایستد
صبر کردن نه فکر یا بکردن نه مکانی که دم ایضا فرود آید نه زمان که تمام ایضا
رسن در بیت غلامان کت و بوی نه در میان فقهان نیست و چویند اگر پیشه رسی
چیز سخن نه اگر در صحنه آجیز در بوی نه اگر داسا تان فکری خوش حسرتی نی در
دماغ از صحنه ای نه در صحنه سوری از روشنی در دنیا نشی از طاعتی مستقیم

حرف با بوی کت
در صحنه

دستی نه از آن در صحنه حیران لایحه از می کلیم سوری نه از فرعون حسی ز با ۳
نه اگر با بیاری که در دانی نه اگر بروی و کوی سابق نه **حجرات** سلطان
محققان او به خصوص همه الله علیه بر بسته با مردان کتبی که شکی من حال قدم آن
سر بر شیره بود می از او رسیده که با شیخ بر بسته حاج و ذکر او مکتب را خرد از
حال او خبر ندی که از وی در قوش شدن قدم در میان تمام در و در حد می فتم
تا بدیدار کفر رسیم قسری را بدیدم انیسرا از کتکها از آن بخت مشعوب
با دم بوسیدم که این جیب دقت از آن کتک کشته از آن کلان ملکات اولاد
دختریت دیوانه کشته در سورا و ستمام کتک زد که فصلان دختر کتک جوت
قدم در قصر بقادم مراتب دیگر ملک بداند تساری انعام و آرام و دخی تر فرزند سیر کتک
چو امیر و ترا انجا که همه حاجت است کتم شتو که کتک خیزی در وی بود از آن دم با اورا
مخالفت کتم مرا کتک بر کتکها و قصر نکا آن کتم نکا کدم بیس در آن دم کتک است
سرها می سیرها یا کتک است که عوی غیبی کرده اند و از معالجت عاجز شفا اند
تولیت دما کت که ما جت خرابی کرد سرتق هم لطفا بود سرفه بر نزد کما از تو کت دختر برزد
چون قدم در سوری تمام کتک است که منسخته با آن تا سر خود را بریم کتک ای ملک جت
مرد طیباً بودی و از همه کتک زود را بنویسری جو مست که از وی میوشی جو بد لذتی با
نه مرد بودند مرد است کی کتوز در آن کتم السلام علیک که عیاللام ای سیر خواص
کتم چون دانستی کتم سیر خواص کتک است که ترا با راه فرود ما را الحاد و ای تا ترا شتیم
دانشی که **المؤمنه** آینه چون بی زکات باشد بر پیشی در او با بد
ای سیر خواص دلجو اوم بر در همه سیرتی دلری که این دل زان شکی با این است
بر زبام کتشت الذین آمنوا و تطهرت ذلهم بذکر الله الا بذکر الله تطهرت
القلوب چون این آینه بقیه ای بجز در میوش شد چون میوش با آن آینه کتم ای
دختر بر خیز تا ترا با سلام و به کتک شیخ در دیا اسلام چیست که انما است
کتک ای کتک است معطر و کتم کتک ای سازه و اگر کتک می می شایه کتم بی کتک
بازی سوزن نکا کن چون کتک کدم کتک را دیم کتک سر دختر خواصی که مرا کت
با سلام القلب استقدنا ای که می ساری بکته روز کتک طواف کن آ تا با تو لو

از کتک و کتک ای کتک

دور کتک کتک
اورا کتک کتک

دو عمارت در رتبه شرف انشا الله تعالی در آنجا که در وقت حاکم هارون امیر با قضاای عالی
پسند و مشایخ آن رعیت نامیده و فراموش نگردد و دیگر کتیبه سار و بر سر مملکت آبادان
باشند و عمارت محمود لشکر بانی و حواشی فراخ دست عمارت دنیا حاصل و ثواب عمارت
و کتیبه و عمارت و زوایا و بر خلاف این عمارت
خطای این که در دست خط لم بر قضا
حکایت ما در این ماقالم بر عمارت
ترجمه از شاهان کی است که شب بر درون مدارا دیده و در
بر سر خلق با شاهان **حکایت** آورده اند که شاهان پیش محمود بن سلیمان
معین که شب در آید جامه با شاهان بد کرد و در حاکم و در پیش روی دید و کار
نخداوندی عالی بر طاعت و در پیش نهادی در وی طاعت بر ما انعامی و در آن روزی که
یادست ملک و کرامت و در آن روز بر روز با وی و پیشتر من حاصل شده است و پیشتر
هم تن قوه نادر هجده از من نیز از **حکایت** عبدالعزیز نسبه الله علیه با بعد از مدتی بعد از زینب حاکم شکر و سپاه و در
کبکی و من و اسما و سلطان از خردی و در حاکم و لغوی و در عمارت کاری عمارت
پسندیده و ضعیف معانی کرده از عهد و نشانی که کار با این باب روی و در
در کاخ و صدق و مامله را نشان کی تو فین عدل و لسان و انصاف الهی در
و آن روز در خردان پیش عمارت و عمارت از خلق و خلق از شرف نگاه دار و روزی در
وروزی که در آن زمان با زاید ناد عالمی ظن بود و قضای من باش **حکایت**
صاحب و در آن زمان و احوست در عمل و قضای خداوند تعالی همه و قضای عالم
کردن دارد و روزان بر اندیشید و در انصاف مملکت از خلق تباقی نظر کردن
با برین چهره و ملت دنیا دل تمنا و بیجا عاری مشغول نکرده **حکایت**
یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحت قضای که از دنیا با نبوت چیزی تو بران
بر در حاکم و عمارت و کتب و غیره **حکایت** **حکایت** **حکایت** **حکایت**
حکمت و عزت دارد و در بدست مکنان نشانیدن و باستصواب رای انصاف

دانش بر سر کتب و در پیش
نویسند بر سر کتب و در پیش

حکمران ما سلطنت مطیع شریف است و نه شریف مطیع سلطنت که الله اعلم
و عمارت مسعود و عمارت و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
مملکت انور مملکت دانند **ترجمه** **حکایت** **حکایت** **حکایت**
بیا نشانان مصر و قطیف داشت و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
که عمارت او شاهان و ممالک دولت را در در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
آن روز صاحب خط با بد کرد و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
دلاری که در نه کوش بر قول و تعهد که در نه ای در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
عزیزت بود و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
بازی شاه را نماید و است که مستوجب بخود نظر سبب فرات و نبوت و حکمت
نمایا دارد کی روز زمین خواهد در خنده و تابان کی روز کان کشه اند **حکایت**
اگر مستقیم در وقت بر سر **حکایت** **حکایت** **حکایت** **حکایت**
ترجمه **حکایت** **حکایت** **حکایت** **حکایت** **حکایت** **حکایت** **حکایت**
خدمت کاران و در قوه خدمت نامه است با رعیت و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
در خردان که دعای هر کار که عمارت از خدمت در کار **حکایت** **حکایت** **حکایت** **حکایت**
با شاهان قوه محکم دانند تا از حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
با شاهان کسای شایسته عاقله خوب روی و آن کسای و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
دعای در دست نام و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
نصیب در دست با شاهان که در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
با شاهان و حقد عمارت شاه آسان فرزان فرآ آورد و حقد سلطان بر روی بند
چران و حقدان و بیوفت آن و سایر حاکمان و امه و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
هر کی دست کبری کند سروری و انشا بد و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
بد و حاکم اند بلای که عمارت از آن عمارت که در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
باید شاه و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
حاکم آن روز کار کسای فرمایا و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
دواز آن من غیاس از آن مملکت اگر کسی شایسته از وی نشان نماید و در حاکم و در حاکم و در حاکم
دعی حاکم بر آمد و حکمت و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم و در حاکم
این

براه نام

کتابان

شفقت

بسیار هم بود

Handwritten text in the top margin of the right page, written in a cursive script.

Main body of handwritten text on the right page, enclosed in a rectangular border. The text is dense and written in a cursive script.

Handwritten marginal notes on the right side of the right page.

Handwritten marginal note at the bottom right of the right page.

Handwritten text in the top margin of the left page, written in a cursive script.

Main body of handwritten text on the left page, enclosed in a rectangular border. The text is dense and written in a cursive script.

Handwritten marginal note at the top left of the left page.

Handwritten marginal note on the left side of the left page.

Handwritten marginal note on the left side of the left page.

Handwritten marginal notes at the bottom left of the left page.

مسلمون صلح دیوان به عتق و تقوی و عبادت و انانیت تا شب نوزده روزی عتق
 لرغم تا سگاه اشیا ترا در قدمی با ما و شاه و وزیرین که با ما برشته بود و در جویان
 دیدیم عیاستم تا بگویند و درم کی در آن حال بگذرد و بریند تا نشان من در آن عزم
 بزدم که ایشان هر دو از اسب نوسا اند و روزی من نهادن چه بر سریدین تا طفت
 نوزده روزی که در این درصا و شش کی ما از و سلفین قدم با اول شیخ حجب را چشم حوت
 سلطان ایفا این حال شاه کرده که در چندین سال است تا این سلسله این پیش من
 و با وجود آنکه می ماند که شاه و روزی من من هرگز خود منی که طفتی که این طفتی
 این مرد کرد با من کرد بر ازان مردان که در کردید و در اسب سوار رفتید سلطان
 ایا تا روی غیله حشر این کرد و گفت شمس این از این مرد که شما را و از خدمت
 کردید و چون ایستادند عاری آوردند که سیر کرد و خوبه شمس این که شای خرد و
 این بد با سینه من در مؤدک من با رها احتیاج این در شمس در ام و گفتید
 او نماز است این ساعتی گوید که این بد را برود که در ای خرد او
 بد را و شیخ است ظاهر اسم با شاه و روزی من رسیده باشد نام و آواز و شیخ
 سعدی شیرازی که در این در میان سوخت و شهر را این است سلطان ایا تا خان فرود
 که او را پیش از این در این طاعتی بعد از چند گاه که ایشان با شمشیر کشید و شیخ
 تباری که در این از من دفع کنند عاری گوید ایشان که شاه و شیخ از حشر
 شاطرن ما شمشیر با بد و عید ازان حالت شیخ فرود کرد از حشر خاطر ایشان
 بر ختم و بیعت با شاه و نسیم در وقت با ذکر بدین با شاه فرود که این
 دره لغیم از دنیا با شمشیر چیزی نمی توان برود که بر او عقاب اکثر شیخ سلطان
 ایا تا فرود که این معنی شیخ بیان فرمای شیخ در حال این قطعه در عدل
 و انصاف فرود

شیخ که حفظ رعیت نکاهی دارد
 که هر چه میفرزای حسن نه سلطان است
 ایا تا که برین چند نوبت فرود و ای که می یازد و هر نوبت شیخ جوابی دارد

۳۸

و اگر ایستی بد اول آن کفایت است و الا میستخیم در وقت از لشکر این
 و بخواند
 ما از شاه سابه نظر با شد سابه با ذات آتش با شد
 نشود نغمه قایل خسر کز به شمشیر با دشنا با شدن
 هر صلیبی که در جویان آمد اثر زهد با رسا با شدن
 ملک و صلاح نیندیرد کوه را با خطا با شدن

ایضا را عظیم بسیار از انانیت و انصاف است که در وقت که ما را علم و شایخ
 این دو کار نصیحت خیرین با انانیت و انصاف است که در وقت که ما را علم و شایخ
 درین سق که می بینی و آنچه اعلم بالصواب شد الماس را اما قلنا انما بدو

در حکایت این حکایت

مسلما چند خشم و عادل دام دولت کا مله در کساسته مسند بیضی تا بعد بد اول ملک
 وقت را و صاحبی که در این در ام است از حشر سیر شکر چیزی بد است و در میان کار
 سیر طلب کنایه با دایم سیر سرفرازی اول آنکند با کارها نام خردای شالی
 کسین واری از وی جوین و حشر بد منسوب و سیر دل با هر کس زبان نهد و توضیح
 شیه کیزد در روی از حشر بار سهاست که دانند در عتق خود نیما از و قطع در
 و قصاص جوینان شلقت دوستان فرود کرد از و با خصم قوی در عتق و با ضعیف
 ستم و در آن در آن و اینصفت فرود کند و بر انکه ملائمه در آن ظلم صریح از آنجا
 ش زدنت دعایا نرا کردن زدن حکایان مثال سترده در عتق بدین ستم
 معادان سری باشد که بدین خود را بدانان با ره نشان و با بد که در حشر در منبر و
 منبرت کاران کذب را حق فرمودند و آنرا حشر در آن صفت کفیل و در وقت
 و عتق از آن شمشیر و عتق از آن شمشیر که از آن مال خوش تا مله که وای

در اثنای این سخنها غمناک شد و گفت ای کاش من را در این دنیا
 تمام شد حسرتها به ایسان بیاورد و الله اعلم بالصواب علی بن محمد باقر

توضیح در بیان معنی کلمات

در مقام تعلیم است و علامه در جیم مشهور است تا یکی است از آن محققان که از علماء اهل بیت است
 خیر است چندانکه بوی آن که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 علی بن محمد باقر است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 شیخ سعدی رحمه الله در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 بر او در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 نغمه است بر او در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 شیخ از آن حال گویند که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 شیخ از آن حال گویند که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 حکایتها را که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است

و بعد از این در کتاب

اجوبه بودم	بجفتی	دام که ترا محسوس	بنا شد
غریبی طرح می دهند	بنا شد	بختها ز این بتر	بنا شد
اطفالت برده و کشتانند	بنا شد	خوابم بودم	بنا شد
و که تو محسوس فرستی	بنا شد	تقصی صفا انا و بتر بنا	بنا شد
چندان برسد شریکیتها را	بنا شد	کز خانه رهش بد بنا	بنا شد

علامه در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 ماسد که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 سختی دادم که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است

و بعد از این در کتاب

در اسفیلان منقره ای که بعد از کوشش می بود که در حال آنکه در ایشان باز می نمودند
 بهر کس که از آن روزی که از او بازنشسته شد در میان عالمی که در آن کتب
 سکه علی بن محمد باقر است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 بهت است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 بنام خدا که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 آورده تا شیخ از او بوی که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 بیضا که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 شیخ است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 خیر است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 بعد از این در کتاب

توضیح در بیان معنی کلمات

در مقام تعلیم است و علامه در جیم مشهور است تا یکی است از آن محققان که از علماء اهل بیت است
 خیر است چندانکه بوی آن که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 علی بن محمد باقر است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 شیخ سعدی رحمه الله در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 بر او در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 نغمه است بر او در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 شیخ از آن حال گویند که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 شیخ از آن حال گویند که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است
 حکایتها را که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است که در این کتب است

اول	دقی	گلستان	سعدی نامه
تصاویر تاریخی	تصاویر تاریخی	تصاویر تاریخی	تصاویر تاریخی
مراغی	تصاویر تاریخی	تصاویر تاریخی	تصاویر تاریخی

هفتاد و نه
 توجیحات
 بلاغ
 سازدهم
 غزل قدم
 سزدهم
 منتظفات
 بلخدهم
 راجیات

هشتاد
 طبیات
 دوازدهم
 صاحبیه
 جملات
 شازدهم
 مفردات

مشتغرا بر اعزاز و جل که کاغذش بر سبقت است و دیگر از مشهور است
 مرثیاتی فرموده در مدحهاست و چون بر وی مدح داشت پس در وصفی
 در وصفش بر سر دست و بر هر چه شکر و تحسین از دست در بارش بر آید
 از جمله شکرش بآید **اعلایا اذاد و تکر و قلیله شادین استوار**

نورمان در کتب معتبره خوش
 عذر درگاه خدای او



و نه بر این ابرو خندان
 لری که از که بجای او را
 با این همه شکرش با همه جا هرگز در حق نیستی در این همه با کینه برده ناموس
 منداغ از پلنگ ناخشنود و در عقیقه روزی بچنان شکرش **بدر**
 ای که بر سر از خندان غیب
 کبر و ترسا و طیفه خود را در
 در دست از کجای محروم
 تو کی با شکرش نظر دار
 فراش با تصبیه هرگز بر سرش کسزد و داده ابروهای را فرموده مایات جات را
 در همه بیوس بر سرش در کسان را بجهت تو روی بجای بسزد و در بر کینه و لطف
 مناجح بقصد دم تو نمکلاه تکوین بر سر عاصره و مالی و بکردار او شکر
 فاق نیست و شکرش بر این بر مش و خفا بر این شکرش جفا که کند
 ابرویا و در وصفش از شکرش خاگردگان را
 تا تو مانی کفار از غفلت
 هم از بر هر تو سرشته در جهان بر دال
 شرط الله و شکرش تو فریاد بری

و در هر چه شکرش از سر در کلمات و شکرش موجود است و رحمت عالمیان و صغیره
 انصاف و شکره و در زمان علیه الصلوة والسلام و الحمد **بدر**

ششم مطهر من شکر
 کشف الذی یبکای
 حنت جمع حسیا له

ششم جیم
 کشف الذی یبکای
 صلوا علیه

بجاک از موج جوانی از آرزوی شکرش
 هر که بر لبی نهی که آن همه که در برش از دست نماند
 حق حسی که در صلا بر آرد از زلفی در او فخر شکرش باز شکرش بخواند بار
 اعراض کسب از شکرش صریح و در این جهان حق سنان و تقالی گوید یا مالکی
 خداست و شکرش بر سرش و پس له عقیبه **بدر** دعوتش و انصاف کلام
 و صاحبش بر او را هم تو از بسیاری دعا و زاری نهی **بدر** شکرش دام
 لریم در شکرش و در کلام **بدر** که بده که در دست او بنشیند بسیار
 عاقلان و عاقلان شکرش بر شکرش عبادت معنی **بدر** که عاقلان شکرش عاقلان

سوزان
 کفر
 سنج

بانه عيش آدمي شلست
 كرمند چنانك كشايد
 در كشاي چنانك بتوان
 چار طبع مخالفت سر كس
 كرمي زن چو شوقا لب
 لاخر مرد عارف كا بل
 نكردن چون به باين مرد
 بر كعبه عيشي كور عيش جز است
 عمر عيش و آفتاب نوز
 ابي عيش دست رفته در باز ابر
 هر كس بزرگ خود خود نكند
 نديعه اي بوش دل شوق
 بعد از انامل ابر عيش صفت آن دلم
 در خوراك هاي پر عيش است و در
 ارزان براه بگوئيد صفت آن
 باكي از دوستان كه در مجامع
 خداي كس نشاط ملا عيش كند
 بر كعبه عيشي كور عيش جز است
 كوتاه كه اسكان اشعار هست
 كه در احوال عيش در رسيد
 بلي از سلفان عيش بر حسب واقع
 جزم كمي عيشي عيشي نشيند
 چنانك عيش كفا بعزت عظيم
 مگر آنكه عيش نشيند عبادت
 چنانك عيش نشيند عبادت
 چنانك عيش نشيند عبادت

مراغه

مراغه

بانه عيش آدمي شلست
 كرمند چنانك كشايد
 در كشاي چنانك بتوان
 چار طبع مخالفت سر كس
 كرمي زن چو شوقا لب
 لاخر مرد عارف كا بل
 نكردن چون به باين مرد
 بر كعبه عيشي كور عيش جز است
 عمر عيش و آفتاب نوز
 ابي عيش دست رفته در باز ابر
 هر كس بزرگ خود خود نكند
 نديعه اي بوش دل شوق
 بعد از انامل ابر عيش صفت آن دلم
 در خوراك هاي پر عيش است و در
 ارزان براه بگوئيد صفت آن
 باكي از دوستان كه در مجامع
 خداي كس نشاط ملا عيش كند
 بر كعبه عيشي كور عيش جز است
 كوتاه كه اسكان اشعار هست
 كه در احوال عيش در رسيد
 بلي از سلفان عيش بر حسب واقع
 جزم كمي عيشي عيشي نشيند
 چنانك عيش كفا بعزت عظيم
 مگر آنكه عيش نشيند عبادت
 چنانك عيش نشيند عبادت
 چنانك عيش نشيند عبادت

كوبه

كوبه

كوبه

كوبه

کتابت انبیا و ائمه و سلف و صحابه و تابعین و غیره در این کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام
 عیش و میع آورده بطریق خریف و شیرین بیان کرده اند و در هر یک از این اقسام
 نیز که از این کتاب مذکور است در هر یک از این اقسام
 کلیه این اقسام در هر یک از این اقسام
 فصلی در بیان روز قیامت و در هر یک از این اقسام
 مذکور است و در هر یک از این اقسام
 نامی از این کتاب مذکور است تمام شد و الله اعلم بالصواب

شایسته جهان انبیا بعد

تمام آنکه شود در این کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام
 لطف پروردگار در هر یک از این اقسام
 از لقا هر سراج الملقه الیها هوی حال الامام معتمد السلام سعیدین انانیت
 اعظم ما منشاء المعظم ما که در کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام
 و انجس و اورش که در کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام
 و ضعیف جلاش و جلال علی بن خیر ما لها که در کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام
 فرمایند

که انبیا و ائمه و سلف و صحابه و تابعین و غیره در این کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام
 انبیا و ائمه و سلف و صحابه و تابعین و غیره در این کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام
 انبیا و ائمه و سلف و صحابه و تابعین و غیره در این کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام

ذکر ائمه محمدی و آل محمد

یک روز در هر یک از این اقسام
 در هر یک از این اقسام

عام و عادل بود و در هر یک از این اقسام
 مرئی انصلا علی الانبیا انما اولها من بین الملک ملک المملوکین یا ربک المملوکین و الله
 غیاث الاسلام و المسلمین عزة المملوکة و الاطلائین ای برکتی من فیض الطاک الله
 عسره و انکسر قدره و شرح صدره و ضاعف عجزه که در هر یک از این اقسام
 اختلاف

هر که در سایر عقاید است و در هر یک از این اقسام
 بر هر یک از این اقسام
 و تکالیف با دارنده در هر یک از این اقسام
 که در هر یک از این اقسام
 در هر یک از این اقسام

تاجی و فرزندان او

تاجی و فرزندان او	را
خاصه و مصلحت عام	را
که عقیده و کفر و کفر کند نام	را
حاجت مشاطه نیست و روی لاوام	را

بفصرو نما عری که در هر یک از این اقسام
 از کتاب مذکور است و در هر یک از این اقسام
 که در هر یک از این اقسام
 که در هر یک از این اقسام

سخن دان بر رویه جو	لحوت
عزیز می نماید بکفنا	دم
بندیشد آنکه بگوید	صحن
از آن پیش می کشد گویند	عم
دو اب از تو چه کمتری صواب	ب

مقدم

بر این نام

لطیف در نظر اعیان خداوندی عزیز و عزیزان او و هر که غلام می آید در دنیا
 سخن دلبری که نمی شنوی کرده باشم و مضامین منجمله بصیرت عزیز آورده شده در این کتاب
 بود هر با آن چو سوز و جیران می آید بر روی داند و شماره بلی بر دامن کوه آینه
 کت فایز

مجموعه

مردودین بیوهی افترا ز	خوشتر را بکردن انداز
سعدی و لغات و است از آزه	کریل از نیکل انما ده
اولاد بیسته و نگلی کتفا ر	بایست آندست و بس دینا ر
مخل بندید ایم ولی در دستان شاهدی فروشم اما نه در دستان لغات	کشت و حکمت از تو امیجی که سوز تا نیلایان که تلجای میاید بایستند قدم
مجموعه کمال المومنین	مردیت سزای داند که زلف
کریه شایر بود در بر سنجک	چه ز نذر پیش از روین چنگ
کریه شیر شد در کیش موش	لید بوشت در مصاف پست

اما با عتقاد اخلاقی بر زبان که چشم از خواب زبردستان پوشید و در آید
 کفران نکوشند کلمه چند خط من انحصار از نوادرو امثال و مشهور حکایات
 و سیرت اولی مانی و هم الله درین کتاب شرح کردیم و بر حوازی هر کما نماید بر او شرح
 و بحث تصنیف کار این بود

باز سالها این نظم در تریب	ز ماهر ذره خاک شاده جاری
فخر و شایسته سزای از ماند	کد تا را نمی بینم بقا سی
مکر و صلح علی روزی بر حمت	کند در کار در ویشان هفتاد سی

بمعانی نظر در تریب کتاب و تزیین ابواب ایجاز سخن را مسطور دیدم تا
 قدری در بعضی مضامین و حدیقه غلاراجون میباشند باب اتفاق افتاد از این
 کتب بر این تا ملائت بعضی حد
 درین مدت که ما را در خوشی و لذت
 در بعضی شصده و پنجاه و شش بود

افعی

مراد ما همیشه بود و کتیم

باب اول در سیرت پادشاهان	مواکف با خدا گویم در خستیم
باب دوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فواید غناوشی
باب پنجم در عشق و محبتی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تقایم تربیت	باب هشتم در آداب صحبت

بنام ایزد اناری اکبر

باب نهم در سیرت پادشاهان

باز شاهای شنیده که کشتن اسیری اشارت کرد چو راه دوران تو میرد
 بز باغی که داشتند بگردان و شام دادند و کشتند و سقط کوی کج گشته اند هر که
 دست از جان میبرد هر چه در دل دادند بگویند

دست بگریه سس شمشیر	بیز
کس تو را بخوابی از علی لنگلب	

مکر بر سزجه می گویند بگو از دورا نیک صبر کرده می خنداند همی گویند سیا
 و الکافی فی النظر و العا ذین عن الناس ملکه او همی آمد و از سزخوت او در
 گذشت و زود بگریه شد او بود کس ای جیش مارا تا بن در بعضی پادشاهان براسی

بنی نافی خورده در خدای
 مکه اقلی بکری با شاه
 بدان در میان آمدی
 میمان در بند اقلی
 طایفه در زمان عرب بر سر که می ششم بزندان و مشرف
 کاروان نیشه در عین بلدان از جایا نشان میمنت و لشکر سلطان مغلوب
 حکم آنکه ملازی شیخ از قله کوهی پرشته بر دین و مصلحا و ما و آنچه خورده در بران
 ما که در دهن حضرت ایشان مشا درت کردند که در این جایا هم برین نسق
 روزگار و بدایست نمایند معاشرت مستع کردند

تفسیر
 در حق که اکنون گرفت با می
 و در جهت روز کاری علی
 سر خسته نشان گرفت نسیل
 جو بر شد نشان گذشت بر سبیل
 سخن بران مقدر شد که کی نفس بر نفس ایشان بر کشند در وقت نکا و می باشد
 تا وقتی که بر سر قومی برانده بودند و مقام حال و آنه می خیزد از مردان واقعه دیده
 چکل ز موزه و ابرقرا شد اندام در بیعت ل نشان شده نیکای که در ذات
 با آنکه سفر کرده و عتیق آورد و سلیم از آن کسان در دست و عتیق سلطان
 غنیمت دشمنی که بر سر ایشان نمانش آورد خواب بود خدا نیک با می از شیشه گرفت

تفسیر
 قرض چو شد در سیاه می شد
 مردان در او از کین بد رجسند و دست بکان بکان برکتی شدند و اما ذات
 بد نگاه حکم حاضر آوردند و ما بشکن فرود آقا قان در این میان جوانی بود و هم
 عتیق نشان شای بر رسیده بود و سبزه گلستان عذار سرخ دیده مجاز و زرا
 پای نیت مکه ایسه حاد و روی شقا عتیق بر زمین نهاد و کسان بنی سر هانوز از این
 زندگانی بر خورد و استواز و ایمان جواق نمنع بنا می توفیق بزم و اخلاق خراب
 کشیدند خود را بر بنده مستعدان مکر روی از این صغریه آورد و توانی رای بلدت
 شایه و کلمه
 بر بویکات کور تا نیک پلار بر
 تربیت نا اهل را چون کردگان بر کند نیت

عشق رستم

سلفا دادانان شطوع او بریت کراش کین و احکام کذا سب و امی اشر و غیره کلام
 داشتن کا و خرد نشان نیت
 اما کرب زندگی با روز
 هرگز از شایخ نیند بر خور ی
 با فرمایه روز ککار میر
 کز بر و با شکس خوری
 و در این سخن نیند طوعا و کرها مستند و بر حسن رای ملک از آن خواهد و کلمت
 این خدان بدام ملک از فرود عین حقیقت که اگر در بعضی آن ملان تربیت مانقی
 طبیعت ایشان کرینی و کجا ایشان نندی اما نه امید و اربود که بیشتر مصالحان
 تربیت بپذیرد و خود نیند از کسزد که از موز عظمت و سرت سخی و جنانان کور
 در خاد او نیند شنه است در حوض است کل که بود و قدا علی الفطره و انوار
 بخواه دانه و شش سزا که و میخا

تفسیر
 با بدان با وقت سسر لوط
 سکه اصحاب گفت روزی چند
 جانان بوش کم شد
 بی نیگات کشد مردم شد
 این کت دطایفه از نوا ملک او شفق با ر شد تا ملک از سر از او در کت
 و کت نشود اگر چه مصطفی بریم
 دار که چکته الی رسم کرد
 دینم سنی که آب بر چشمه خرد
 دینم سنی که آب بر چشمه خرد
 قباله سپه را با زه و نیند او در د و اشاد ادب را بریت او صبی کرد و کما حسن
 خطاب و در جواب و آداب صورت مالوکش در آو خرد و در نظر عدالت پستند
 آمدن با روی تو را ز شایار و در حضرت ملک شمه می کت که تربت عادلان در او
 لشر کردت و جمل قلم از جمل او فرود ملک نا هم آمد و کت
تفسیر
 عاقبت کرد زاده لکر شو شد
 کز چه با ادبی بزرگ بشی
 سالی و بر این بر آمد طایفه او باش محبت در او بوست صد و عقده مرا قوت
 بستند تا وقت حمت و در دهم بدو سراسر امانتند و حق می چسار بر و استند
 و در مغاره در ذات نهای تربیت و عاصی مثل کلمت غسر بدندان فرودت

ظالمی و اخسته دایم ریم روز
دایم خایست هم از سدا ریت
لغاف بد زندگان مرده
بکلی از مالک شیدم کی بشی و حق تو از کردم بد در میان
سنی همی است
مار بجهان خوشتر از آن یکدم نیست
کرتک و نایندیشه و از کس غم نیست
درویشی بهتر است به پادشاهی تا از روزی که نیست
ای آنک با خیال خود عالم نیست
ایوم کی غم نیست علم ما هم نیست
مگر با خوشی آن عصره روزگار را از روزی که داشته است دامن باران کرد و خوش
گردد از آن که آرم که جامه در بر ندادم مگر با جمال الضعیف و در حقیقت بدست شد خلقی
بر آن عزیز کرد و پیش فرساده در پیشه از آن بد و خوش مالک بدست و دشمنی که با آن مال
قول در گرفت از آن که نبرد مال
نه صبر در دروغ است و آب دروغ با آن
دعا ای که مکن با بر وی و نبود مکن در هم بر آمد و روی از او دریم کن و از آنجا که
اندا صبار قیظت چیزی نیست که از حد و صورت باز نماند هر چند با بد بود که با آب
همه ایشان بی نظارت امور مملکت متعلق باشد و از دعای عوام غفل نکند
هر که برین دروغ با آن بشا
که کلام فرقت ندارد نکند
بها سخن تا نه بی زبانی
به هر چه گفتی هر قدر خوب
گفت این که ای شیخ چشم من در او گشایدان غم چیزی نیست در سر او از آن چیزی نیست که
غریبه و بیگانه است و مسأله است نه لغو سخن از ایشان است
آبای کو روز و دروغ که می
زود باشد خوشی بشود و سخن نه می
بمزد و در آن صبح کشته و خوار و بیگانه آن بی که سوز گمان از وجه دروغ و غارت
بگری در آن کار و رفقا سران کشته و از آن چیزی از آن چیزی مناسبت حال ادا نیست
تعبت کرد و بگفت اینده و از آن و با زبانی خسته کرد اینها
بر دروغ در لطیف با آن مال که
مرا از غم بدستی طراز خوان

سینه بند کوشکان حجار
بلیاب شور کرد آینه بند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مورک در آن مکن
بکوی از شاهان مشهور و عاقلان مملکت سستی کرد و نظر
را بستنی داشتی از جرم چون در حق صفت زوی تو زده است و از آن
چهار دردی از سیاهی و بیخ
دریغ آید دست بردن بیخ
جمعه دی کند نصف کار زار
خودشش کی باشد و کار زار
کلی از آن که غدر کردند بگوشی و سستی بن که دوست و بیای و غله و نا حق
شماره با نیک تغییر خاطر از غمدم قدم بود که در حق سالان دو نور در کشتی که کرم
سعد و دراری شایسته ایم و چون زود به زود بر و سلطان که بز با پای به بخشنند
با اتمام جوانی توان کردن
و کز بر زدی بسوی بند در عالم
از اشع الکریم و اول پیشا
صداوی لطف پیش با لغو آری
بلی از روز مغز از آن غلغله در و شان در آمد و برکت صحبت
ایشان در وی که در جیبش خاطر است داد ملک با زبانی اول خوش کرد
و عدل فرزند قبول نماید و کند معزولی که شغولی
آنان که با بیخ عاقل نیستند
دندان سگ و سیاهان مردم هستند
کافه بدینند و قلم نشاند
وز دست زبانی خرد که توان هستند
مکن کشته ای که ما از سر مندی کافی باید که قدر مملکت را با ایند که مشتاق فرزند
کا فرات که بصورتی که در ندهند
شایسته به مرغان از آن شرف دارد
کی اسفون خود و با او ریا زار
سه کوش را کشته و از ملازمت صبی سر شمع و صفا خارا افتاده
است که تا فضله صفتش بخورم و از سر نشان در دنیا و صفتش این بی با هم کشته
اگر که نطق جان پیش در آن دای سبک بگوشی اعتراف آن که خوارتر و بگوشی تا با غلغله

خداوند در آرزوی آن که آن صاحب شهادت که از پیش او این شهادت
 اگر چه مال کافر میسر و زانی او یکدم در او باشد و خداوند
 از آنکه در آن حضرت سلطان را با او با هم میبرد و حکما گفته اند که اولی
 با دشمنان برادر با بدین که وقتی سلامی بخندد و بگوید بی شای خلیفه
 دهند و گفته اند که از آنجا که در آن حضرت با دشمنان بی شای خلیفه
 تو برسد و خوشتر باشد و قافله از وی و طاعتت بفرمان بگذارد
بسم الله الرحمن الرحیم
 علی از دشمنان شکایت بود که از آنجا که پیش من از در و کشت
 قتلانم زدند ارم و عیال من را طاق با رفائی ارم با او دادند تا ارم آن که با اهل
 من است که ارم در صورتی که زنی کافر و مشرک است بر سر من اهلان من
 من کشته شد پس از آنکه کشت میوه آن لب آمد و در کس نگر نیست
 باز از شما است اعدا بر اندیشم که بطنه در تنای من بگذرد و من در حق عیال
 بر عیال من حمله کند
 میان آن و عیال که هرگز نخواهد دید روی شکایتی
 لا آسانی کن بیخوشی را زنی فرزند بگذارد شکایتی
 در در حق من است چنانچه در آن حضرت چیزی دانم اگر چه بی عیال بود که
 بر عیال من حمله کند چنانچه در آن حضرت شکایت بود که عیال من را کس
 بر آرد و طرفدار از اهل من یعنی اهل من است و من جان فخری از من است
 بدین مندمتصر من عیال من شد
 کس بی ایمان در درویش
 با دشمن من خصم راهی نشود
 آنگاه این صاحب را من گفتی چنانچه بر سوال من تاوردی نشیده و هر که جانی و ورده
 پیشش از ما برزد
 را من موجب رضای خدا است
 کس بدینم که کس از ره را
 حکما گویند چنانکه از کس از میان رفتند حرامی از سلطان دزدان با میان دانست از آنجا

و رو چنانچه از آنجا که این شهادت **بسم الله الرحمن الرحیم**
 که از آنجا که در آن حضرت شهادت که از پیش او این شهادت
 اگر چه مال کافر میسر و زانی او یکدم در او باشد و خداوند
 از آنکه در آن حضرت سلطان را با او با هم میبرد و حکما گفته اند که اولی
 با دشمنان برادر با بدین که وقتی سلامی بخندد و بگوید بی شای خلیفه
 دهند و گفته اند که از آنجا که در آن حضرت با دشمنان بی شای خلیفه
 تو برسد و خوشتر باشد و قافله از وی و طاعتت بفرمان بگذارد
بسم الله الرحمن الرحیم
 علی از دشمنان شکایت بود که از آنجا که پیش من از در و کشت
 قتلانم زدند ارم و عیال من را طاق با رفائی ارم با او دادند تا ارم آن که با اهل
 من است که ارم در صورتی که زنی کافر و مشرک است بر سر من اهلان من
 من کشته شد پس از آنکه کشت میوه آن لب آمد و در کس نگر نیست
 باز از شما است اعدا بر اندیشم که بطنه در تنای من بگذرد و من در حق عیال
 بر عیال من حمله کند
 میان آن و عیال که هرگز نخواهد دید روی شکایتی
 لا آسانی کن بیخوشی را زنی فرزند بگذارد شکایتی
 در در حق من است چنانچه در آن حضرت چیزی دانم اگر چه بی عیال بود که
 بر عیال من حمله کند چنانچه در آن حضرت شکایت بود که عیال من را کس
 بر آرد و طرفدار از اهل من یعنی اهل من است و من جان فخری از من است
 بدین مندمتصر من عیال من شد
 کس بی ایمان در درویش
 با دشمن من خصم راهی نشود
 آنگاه این صاحب را من گفتی چنانچه بر سوال من تاوردی نشیده و هر که جانی و ورده
 پیشش از ما برزد
 را من موجب رضای خدا است
 کس بدینم که کس از ره را
 حکما گویند چنانکه از کس از میان رفتند حرامی از سلطان دزدان با میان دانست از آنجا

مجلس

مجلس

باد و ستان بخورد و بدشمنیها نکرده **حکایت** آورد اند که نوشین روان عادل ادر
شکار کاچه صیدی کباب میکرد و فک نبود غلامی بروست افراشت اند از آنکه
نوشیروان گفت نمک بجهت بستان تارسی نشود و ده خرابی کرد و گفتند ای شاه
ازین قدر عجل ناید گفت بنیاد ظلم و جهل ان اولیایک بود است هر که آمد بر
مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** از زبانتی که در پیش بر آورد غلامان و در پیش
به پنج بینه که سلطان هم رواد و نه زندگیا که از پیش از مرغ زمین غایت است کار بد و کار
بیاد بروست بنیاد **حکایت** عاقل شنیدم که خانه رعیت خراب کرد و خانه بنیاد
سلطان آبادان کند بجز اول قول حکما گفته اند هر که خدای تعالی با ما زار و تامل
خلق بدست ز خدای عزوجل همان خلق ابروی کار داد ما زار و ز کار کرد **حکایت**
آتش سوزان کند با سینه آنچه کدود دل ستمند کوبند سر جهلا حیا تا شهر از پیش
مانوزان خراب نما کرد ندان خراب برید از شهر مردم در **سوی** مسکن خراب کردی شهرت
چون با می کشد جز نیست که او ان و خزان ابر برده به زار دران مردم از آن ملک از آن
زمان اخلاق و معلوم شد بیکجه کشید و با نفع عقوبت به کشت **قطعه**
ماصل شود رضای سلطان تا خاطر بندگان بخوبی **خرامی** که خدای بر تو خفته
با خلق خدای کن بخوبی کل ز ستم دیدگان بر وی کشته **سوی** که تو به او روی بخشاید
سلطنت بخورد مال در دمان که از او خلق فرورد و استخوان **سوی** که تو به او روی بخشاید
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سستی بر سر ما می کرد در وینرا مجال از نفع نبود
سنگ ابر داشت و ایچو نگاه میداشت تا وقت که ملک بروی شتم کرد و در جاهت سستی
در وینرا آمد و آن سنگ را بر سرش کوفت گفت فوکیستی این سنگ را بر سر هر چیزی
گفت من نلاف و این همان سنگ است در نخلان با رخ بر سر من زدی گفت چندین زمان
بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم لکنون که در جاهت دیدم فرستادین تا شتم که
گفته اند **سوی** تا سر و پلوی عیار و عاقلان ستم کردند لکنیا زمین را از نفع زمین
با میدان آن به که کسیری ستم هر که با اولاد از نفع کرد و ساعد سیر خود را نفع کرد

صفت
مغلوب
خود

باز داد ستم چند در روزگاه پس حکام در ستان خرمی را تو بگفتند خود را بر روزگار سپار
که روزگار ترا چاکر است کینه کنار **حکایت** کن از الملک تا ما خرمی را بگفتند عاده
تو آن ادبست طایفه از حکما یونان مشتوق شد ند که من بیخ را دورا و نیست سکر
زهرم آدمی که چهرین ستم مویس و ناید ملک بفرود طلب کردند دهقان سپری یافتند بر آن
که گفت بود ستم کرد و در وادشرا بخواد و بیعت و کزان بشنود کردند و قاضی تو چو داد
که خون کل از رعیت رعیت بیلاشمنی شاه روا باشد جلا در بخوانند و قصد کشتن کرد
ششوی آسمان کرد و غنم بد ملا گفت درین حالت چه جای خنده است بگفت ای ملک
تا ز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی بیخ منی و داد از پادشاه خواهد تا کون بد
مادرم بعلم حطام دنیا مرا بخون رعیت میرد و قاضی گشته شتم تو چو داد و سلطان بیعت
خویش هلاک من روا میبند بخواند تعالی تا هوشی **حکایت** پیش که بر آوردم ز دست فراد
هر چی فرزند است تو بخوابد در ملک ازین سخن دل بهم بر آمد و از یاد کرد
و گفت هلاک من اولی از خون و کجا هوشی سرچشمن آید سید و در کتا کتی و لغت
نی قیام غشید و او را کرد و کونده دران غنم شفا یافت **سوی** همچنان فرکان تم کفت
پیلای فری بر ای تیل ز بر ایست ندان حال موره همچو کال است ز بر ای پل **حکایت**
کزان بندگان فریدین است که بخت بروکسان در عقبت غنم و از آوردند و زبیرا از غنم
داشت شامت کشتن او کرد که تا در کزیدگان چنین سخن روا ندارند بنده چرخ زمین
سید زمین نهاد و گفت **حکایت** هر چه در پیش بر چون تو بندگی با میزد چه دعوی کند و ناید
اما حکم آنکه برورده این بنامد بخوانم که در قیامت خون من کز خانی اگر بر بندد و بخالی
گفت ای بی تاویل شرح کین در قیامت مواخذت تا اسمک گفت تا اول چه کوه گفت
اجازت فرما تا من و زبیرا کیشم اگر بنام اول و را کیش تا بگویم کشته باشم و از نفع بد
فرز را گفت چه صحت عینی کشتی خداوند صد که گوید در ستم بر حرام زاده را از آن
تا سر و بر لای می کند که کتا از زبنت که قبول حکم عمل کردم که گفته اند **قطعه**
چو کردی کلوم انداز بیکار سر خود را ساد از شکستی **سوی** تا بگویم کشته در روز غنم

حذر کردن که در او و ما پیشتر شمس **کتابت** ملای و قورن و خواجه بود دریم انصرح ملک مجسر
 که حکمت ازاد و تواریخ خدمت کردی و در رعیت بیگونی از قائله و در حق در نظر ملک
 ناپسند آمد صا در کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک میسوا بر توشه و معترف بودند
 و بشکر آن زمین بس و مدت وکیل با اوردن و ملاطفت کردندی و نجر و معاشرت با نال شدند
تلقیه صل ایتمی اکتوا و هر که که در تله و تقاضا کنید در نظر خیرین سخن آید هر چه بکنید و در
 سخن پیشتر از این سخن برین سخن معنون خطاب ملک بود از عهد به معنی بیرون آمد
 و در تقیبتی هر روز زمان جان بدیگر از ملک تواریخ عقیده با مشرک است که مالوک از طرف قدر
 چنان بر کردار داشتند و بیگونی کردند که در نظر از نال احسن الله تعالی جلایه بدیجات
 التفاتی کند در رعایت خاطر بیگونی تمام کرده شود و ایمان این مملکت بدیدار و متفرق اند
 و جوان بیگونی را شغل هر چه خواهد برین و قورن از نظر از پیشه جوانی مخصوصا که سلطنت
 دید بر نظره و بیگونی فرشت و روان کرد ولی در مشفقان ملک برین و اقدار حطم شد ملک را اعلام
 کرد و کشت ملاز که حیسر فرموده با مالوک تواریخ را سلطت دارد ملک بهم بر آید و کشت
 این خبر فرمود تا صد با بر کنند و رساله بخوانند نه نوشته بود که حسرت آن بزرگان پیشتر
 فضیلت بند است و تشریف قبول که فرموده اند بند را اسکان اجابت آن نیست که در
 پروردگاری حقان نام و آنکه ما به تقوی ظاهر با اولی تقوی خود بیوفای تواریخ که بر
 گفته اند **تلقیه** آنکه بجای است هر چه عیش میکرند بوی میسوا ملک را تواریخ
 پسندید به آمدن حاکم عقیده و عدل رسواست که خطا کردم و تفرق کنایه باز دم گفت
 ای ملک براد در تقدیر رضای تعالی چنین بود که مکر می برسد برین است تواریخ که سوا
 نعمت برنده داری و با بدی است **تلقیه** که گذشت به بدی خلق مرغ که در است که سد خلق بیخ
 از خدا دان خلاصی نمیگردد که دل هر چه بود در نظر و است که چه بولا کان حکمت فریه
 آنکان در اربیندا اهل خرد **کتابت** کللی زمار و هر چه شنیدیم که سفاکان بوزار
 فرمود که مرسوم فلان از اجداد ما است سفاکانی که در ملای که سلاطین در کجاست
 و متصدق فرمان و سار شد سکاران با جهول و لغت خویند و در او را چندین سفاکان

ادبی

ساعدت پیشتر و گفت ملوک رعایات بندگان بد و سفاکان همین مشایخ از **تلقیه**
 دو آمدند که با یکدیگر خدمت شاه سوار آید در یکدیگر بطنه که این است بر سندان کاغذ
 که نامی بکنند بطنه اشان که هر که سبای در استان دارد در خدمت بر استان داری
 مری در قبول فرمائست ملک فرمان دلیل بر نمانست **کتابت** ملای را سبک است که
 چیزی در دوشان چیزی بیگونی و تواریخ از ادای بیخ صاحب بیگونی و یکدیگر **تلقیه**
 ماری تو که هر گز این سخن را بگویم که هر که از پیشین **تلقیه** زور از پیش می رود بر ما
 با خدا ندیده ان فرود نور مندی سخن بر اهل زمین نادر علی بر آسمان فرود طالع
 ازین سخن بخید و روی درم کشید و بر عقل انسانی کرد که **تلقیه** نه الهی با الاخر تا شبی
 آتش از سطح او در آید از اهر بر شل فناد و سایر املاک و سوغات و از بیست و نوزده **کتابت**
 نشاندا اتفاقا همان صاحب بیگونی شد که با اربان بیگونی تمام این **تلقیه** از کجا
 در سری می توان گفت که در دل در و پیشان **تلقیه** حذر کرد و در و نهایی پیش
 که در پیش رون عاقبت سر کند **تلقیه** ممکن تا تواریخ لی که آبی جهانی بهم بر کند **تلقیه**
 شنیدیم که اربان بخیر و فوشتد بود **تلقیه** چه ساهای فراوانی هر چه در آن
 که خلق بر سرها بریزد و بخورد **تلقیه** چنانکه در پیش بر سندان کاغذ با سبکهای که پیشتر
کتابت کللی صنعت کشتی که بر سر آمده بود سر صد و شصت بند فخر در برین **تلقیه**
 و هر روز بیگونی کشتی که بر سر کرده خاوش بر احوال ملک از شکر دان برین **تلقیه** سر صد و
 چاه و نه بند بیخ بر اوست که بر یک بند که در تعلیم آن دفع فتوی و همان حکم کردی
 فلجمله بر سر صنعت کشتی و قوت بر آید و کسی با او امکان مقاومت نماند تا جمله
 پیش سلطان گفت که استاد را فیهلین که برین **تلقیه** زور بیگونی تواریخ است و آن
 بقوت زور کشتی نیم و بیست و ستا اربان بریم ملک دالان ترک او را زوری با پسند آمد
 فرمود تا مصارعت کنند مقامی شصت مرتب کرد تا آنکان دولت و اعیان حضرت
 و زور او بران اقام حاضر شد که هر چه بر این شده بر آید در صدی که اگر گوه آستین
 بود علی زجای بر کندی استاد داشت که چون از بیگونی بر آید آن سبک که زوری

قن
قن

همان داشته بود که در آن وقت بود که آن نداشت استا که بود دست از زمین برآید
و بر بالای سرش بر دوزخ زمین زد و چون خلق بر خاک استوار شد و دست از زمین
خلعتش انداخت و بر زمین و ملائکه زدند که با هر روزند و خوشتر صغری مقام و شکر
و بر سر بر دی کشتی خدای در زمین بر زمین خلق نیافتند و در کشتی مراد قیامه ماند
که از من دروغ نماند و در آن دقیقه بر من دست یافتند کشتی از بهر چینی
که میداشتم که حکما گفته اند و در آن چندین قوه داده که اگر دشمنی کند تواند شنید
که چه گفته که از هر دو خود جدا دیدند و از هر دو در عالم ایستادند بر زمین
کسوف ایستادند بر زمین که مراعات نشاء که کرد و در آن وقت بود که ایستادند
طلب روفا در کسوف عالم اولی تحت از بیرون آبی که بر سر می تو سر کونانی حکایت
در رویش چرخه بگوشه ای نشست بود باد شاه روی که شد در رویش از آنجا که فرزند ملک
تفا عتلاست بریناورد و المفاات کرد باد شاه از آنجا که سطره و سلطنت است برین
و کشتن طایفه خرقه برشان بر مشایخ بودند وزیر کفایتی در رویش باد شاه روی
بر تو که کرد چه از خدمت کردی و شرط باد بجای بر آوردی کشت ملک را بگوئی توقع
خدمت را ز کسی دارد که آن کس توقع نخواست زودا رود و بگریه که ملک از بهر این طلبت
نه رعیت از بهر طاعت ملک چنانکه گفته اند **قطعه** باد شه باستان در رویش است
کریمه نینیز در و است **کوشند** از برای چو با شیب **بلکه** چو بان برای خدمت تو
قطعه کل امر و کارمان یعنی **دگر** براد ل از بجاهده دیش هر روزی چند باش با بخورد
خاک خیز سرخیال اندیش **فرق** شاه بندی برخواست چون قضای نبشته اند که
با فله ار خاک مرد با فکند **نماید** و آنرا در رویش ملک را کندار در رویش استوار آمد
کشت از من چینی بخواد کشت **خواجه** که دیگر زحمت نهی گفت مرا بندی بده گفت
بیت در بار کون که نعت **حسنت** است **مکن** دولت و ملاء هر بود دست بدست
حکایت **سکلی** زوزرا پنج و انون مصری آمد و صحت خواست گفت که در رویش
خندست سلطان مشغولم و بخیر شامید و ارم و از عویش ترستان ذالنون بر کشت

و گفت اگر از خدای تعالی چنین ترسیدی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودی **بسم**
گویند ای پسر را خسته رنج **پای** در رویش بر فلک بودی **کروز** بر از خدای پسر سیدی
سجنان که ملک ملک بودی **حکایت** **پادشاه** کشتی بی کناهل شارز کرد
گفت ای ملک بر چه چیزی که ترا بر پشت از هر دو حیوی گفت چگونه گفت بر عقوبت برین
بیک نفس آید و بر آن بر تو جا وید با آنکه گفته اند **در آن** در آن بقا چو با چو یک داشت
خلق خوش و زشت و زیبا کشت بنما شمس که کشته گردید و بر آن او ماند و بر یک داشت
ملک را نصیحت و سود منماید و از سر خوان او زد **حکایت** **وزیر** او نوشت
در معنی از مصالح مملکتا دیده میکرد و هر یک بر وفق دانش خود را می نمودند ملک نیز
همین ندیدی کرد بر زحمت او را ای ملک اختیار افشاد و وزیران در سر کشتند ثواب ملک با
بر تو چندین حکم چه مرتبت دیدی گفت **بموجب** که اجار کار معلوم نیست و رای حکمان
در مشیت است که صواب یا بد یا خطایس موافقت رای ملک او ایتر است تا اگر خلاف
صواب یا بد بعثت تا اجتناب از معاشرت و این **نظم** خلافت رای سلطان رای جستن
همون جویند یا شد دست سترن و کوفه روز را که بدیدند با یک کشت ملک ماه و برین
حکایت **شیدا** ای کسوان با فتمه که من معلوم و با فله چو بشیر در آمد از
مویم و نصیحه **پش** ملک بود که من گفته ام **کلی** از ندای ملک در آن سال از سفر را آمدند
گفت من وارد در عید استخون **بصره** دیدم جای چو نه باشد و دیگری گفت بد در شهر لغز بود
در ملاحظه علوی چو نه باشد و شعر شریخ در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنند
و نگویند **ترک** چندین دفعه هر کشت کشتی بخار و ندی زمین سخن ارم بومی اگر کشتند
بر عقوبتی که تو ای پسر او ام ملک فرمود که آن چیست **نظم** **غریب** کرم ماست پیش از
دو جهان آید **بسته** یک چو دو **عج** از بند لغوی **بندی** **ترنج** **جهان** دیده بسیار گوید **دفع**
ملک بخندید و گفت ازین راست تر سخن گفتی و نیز نمود آنچه ماه اول دست مهتاب دارند
آورده **حکایت** **کلی** زوزرا بر زردستان و صانع حکمان چینی اتفاقا با خطای
غضب ملک گرفتار آمد حکمان در موصل **تخلای** **وسعی** کردند و موکلان در عویش **شیر** **نظم**

همان داشته بود که در آن وقت بود که آن نداشت استا که بود دست از زمین برآید
و بر بالای سرش بر دوزخ زمین زد و چون خلق بر خاک استوار شد و دست از زمین
خلعتش انداخت و بر زمین و ملائکه زدند که با هر روزند و خوشتر صغری مقام و شکر
و بر سر بر دی کشتی خدای در زمین بر زمین خلق نیافتند و در کشتی مراد قیامه ماند
که از من دروغ نماند و در آن دقیقه بر من دست یافتند کشتی از بهر چینی
که میداشتم که حکما گفته اند و در آن چندین قوه داده که اگر دشمنی کند تواند شنید
که چه گفته که از هر دو خود جدا دیدند و از هر دو در عالم ایستادند بر زمین
کسوف ایستادند بر زمین که مراعات نشاء که کرد و در آن وقت بود که ایستادند
طلب روفا در کسوف عالم اولی تحت از بیرون آبی که بر سر می تو سر کونانی حکایت
در رویش چرخه بگوشه ای نشست بود باد شاه روی که شد در رویش از آنجا که فرزند ملک
تفا عتلاست بریناورد و المفاات کرد باد شاه از آنجا که سطره و سلطنت است برین
و کشتن طایفه خرقه برشان بر مشایخ بودند وزیر کفایتی در رویش باد شاه روی
بر تو که کرد چه از خدمت کردی و شرط باد بجای بر آوردی کشت ملک را بگوئی توقع
خدمت را ز کسی دارد که آن کس توقع نخواست زودا رود و بگریه که ملک از بهر این طلبت
نه رعیت از بهر طاعت ملک چنانکه گفته اند **قطعه** باد شه باستان در رویش است
کریمه نینیز در و است **کوشند** از برای چو با شیب **بلکه** چو بان برای خدمت تو
قطعه کل امر و کارمان یعنی **دگر** براد ل از بجاهده دیش هر روزی چند باش با بخورد
خاک خیز سرخیال اندیش **فرق** شاه بندی برخواست چون قضای نبشته اند که
با فله ار خاک مرد با فکند **نماید** و آنرا در رویش ملک را کندار در رویش استوار آمد
کشت از من چینی بخواد کشت **خواجه** که دیگر زحمت نهی گفت مرا بندی بده گفت
بیت در بار کون که نعت **حسنت** است **مکن** دولت و ملاء هر بود دست بدست
حکایت **سکلی** زوزرا پنج و انون مصری آمد و صحت خواست گفت که در رویش
خندست سلطان مشغولم و بخیر شامید و ارم و از عویش ترستان ذالنون بر کشت

نمودند و وزیران در کسریت ملک او بیاد شاه گفتند تا مالک از خطای او در گذشت صاحبان
برین حال طالع شد و گفت **قطعه** تا در دوستان بدست می بوستان پذیرفته به
چنین در یک نیک خواهان را هر چه دشت سر است سوخته به باید اندیش هر کوی چشمت
دهن سلطنته دوخته به **حکایت** کل زبیران هارون الرشید پیش رو آمد
شخصی که فلان سرهنگ زاده مراد ششام داد بهاد در هارون از کان دولت ریگفت
جزای و چه باشد کل شارش گشتن کرد و دیگری زبان برین و دیگری تصاد و و غیره
گفتی هر کرم گشت که عفو کنی و اگر متوانی تو نیز ششام ده اما چند کار انجام از خود در
گذازد انکار غلام از طرف تو باشد چنانچه گفته اند **قطعه** کل را زشت خوبی داد و ششام
تجاری و دگشتای نیک فرجام **قطعه** هر نام که خواهی گفت آن که دانستی من چون من ندانم
نه مرستان نیز بدست منده که با بله مان بکار برید بل براد اکمل ستانوی تحقیق
که چون ختم آید شراطل نکوی **حکایت** لطیفه از بزرگان در گشتی بود روزی
د بوی مافوق شد و در بر کردانی در افتادند کل بزرگان ملاحظ را گشتن دو و دیگر
ترصد در بار به هم ملاحظ تا کی اخلاص کرد آن دیگری هلاک شد گفتیم بینه عمر نماند بود
که در کرفتن او تا غیر افتاد ملاحظ بخندید و گفت آنچه گفتی بقور است عمل بر هایت در این
بیشتر از آن بود بسبب آنکه وقتی در میان ما بودم این مرا شتر نشاند و از دستلن
دگر تا زانم خورد و بوده **قطعه** **قطعه** که در غزلها فی نفسه و غیره ساء قطعا
قطعه اما تو ای روزی کس خراش کا درین راه کارها باشد **حکایت** کار در رویش مستند بر آرد
که تر از کارها باشد **حکایت** دو بر آرد ندی خدمت سلطان کردی دیگری
بسی از زبان خودی با بیرون ترا کرد و پیش از گفت چهره خدمت سلطان کنی از مشقه کار
کردن بر هفت نوجوان کنی که از مذلت خدمت کردن رهائی بائی که حکا گفته اند که با نایب
خوردن و ششمتن به که هر و ششمتن برین خدمت استاد **قطعه** بدست هک گفته اند که
به از دست بر سینه پشایر **قطعه** عمر گران به در بر می شود آنچه خورم صیف چه پوشش
ای شکم خوره باقی پستان تا کنی نیست خدمت دو **حکایت** کسوزده پیش پشایران
لطیف

عادل و در کفان دشمنی خدای تعالی برداشت گشت هیچ شندی که مراد و کما شست
مراد برک عدوی شادمانی گشت که زندگانی با ناطور و ان نیست **حکایت** کروعی
از کتار و بارگاه کسری مصطفی سخن میگفتند بر زمینها موثر و کلنگه چادرن بجای ما سخن می
گفت در زوال اطا اطا اند طبعیک از ندهد جز بچشم رایس بر می که رای شایر بیگوار است
مرادان سخن گفتن حکمت باشد **حکایت** چه کار می رفتن من بر آید **قطعه** مراد روی سخن گفتن نغز
و کویتم که نایب او جاست اگر خاموش شدم گناه است **حکایت** هارون الرشید را
چون ملک مصر سطر شد گفت بخلاوان طایفه که برور ملک مصر در عوین خدای کرد بختلم
مملکت را مکتب سیرین بندکان خود غلامی داشت سیاه و کون نام و خصیصه ملک مصر
بروی روزی که بخت کو بند عقل گناه است آن سیاه بختی بود که طایفه از حرات مصر شکایت
آوردند که بنده کاشته بودیم بر کنار شل باران نوع قنات آمد و سیاه شد که بشما استیگان
دانشمند و بر سخن شنید و گفت بدو گفت **قطعه** اگر روزی بد افتاد بودی از آن تک بودی تریوری
نماند آن چنان روزی رسا **قطعه** که ممد داد در و عا جز ما ند **حکایت** بخت و دولت بکار دانی نیست
جز نماید آما نیست اوفاد دست در جهان بسیا **قطعه** و غیرا جرد و عافت لحرار
چون اگر بختی مرد و در رخ امله اند در خرابه با فنه **حکایت** کل از مالوک
کیز کج چو دل وردند خواست که در حالت سستی جمع آید دختر بخت گفتک در خدمت
شد و مراد از بندکان بسیا می بخشید که لب زرشان زرد میزد و کدشته و زرشان
کریسان فروخته همگی به که سخن از طالع عشق بر میدی و عیون انظر از غافل گندی
قطعه کفین قیامت شسته و بی بر خشت بر یوسف نکوی **قطعه** شخصی چنان کرد منظر
کز زشتی او توان خبر داد و آنکه بعلش نمود با الله **قطعه** مراد را قناب بر داد سیاه را دراز
منظر طالب بود و بیوت غالب ترش تجید ترش می داشت با مداد ان ملک کیزک را بست
و تانت ماجرا بگفتند چشم گرفت فرمود آسپاه و کیزک را دست و استوار بنیدند و از
بام جرسق بخت قلند از نکل بر روز آه ملک حضرت روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را
در بر خطا نیست که سار بندکان بخشیدن انعام خدا وندی معادند که کتار در غافل

از آن اریخ از آن صحت که در هر طریقی عزت گرفتیم که السلامه فی الوجود و الاذی و الاخرین
قطعه چو از قوس کی بوی افترک در نه که بر این صفت ماند نموده ما یعنی که کای در عطف از
 بیاید همه کایان ده راه کتم ساینست خدایا که از خرابی در ویشان محروم نمانم اگر
 از صحت ایشان فریاد شدیم برین کلمات مستفیض گشتم و مراد در همه حال این صفت بکار آید نظر
 ز این تا شیده در مجلسی و بر خید دل هو خندان بسی **حکایت** که هر کس که از کلاب
 سگ بر روی خند شود بخواب **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 تنها دنگ شایان و جوانی که عادت بود و چون نماز بر ما ستد و شتر از آن کرد که عادت بود
 بود تا این استقاد فاسد در حال و رواند و درین صلاحتش زیاد **حکایت**
 زرم نسی کعبه انبار برای کونره که نوسری بر کست است است چون تمام خوش آمد سفر حیات
 تا تا اولی که بری صاحب فرانت داشت کفشی در پهلوی در دعوی سلطان چندی خود کفایت در
 نظر ایشان چندی بخوردیم که بکار آید کفشی در نماز راه رفتن آن که چیزی کردی که بکار آید
قطعه ای هنرها بناد و بر کتست **حکایت** عیبها را گرفته ز مرتکبان ناید خویش بر آن ای مژده
 روز در اندکی بهیم **حکایت** یاد دارم که در عهد طفولیت شجاعت بودی شوی
 و مولع زهد و پریشانی چه خدمت پذیر شست به مردم و سینه شید و هم نشسته و صحبت
 در کتا گرفته و طایفه که در ماضی در پراگتم کلینها سر میدارد که در کتا برای بکار
 بکار در چنان در خواسته غلظت خفته اند که کوی هر ده اندک کفایت جان پراگتم خوشی بود
 در بوستین خلق **قطعه** بنیدند نمی خوشیستن را کس که دارد پرده بندارد در پیش
 که چشم خدای بی چشمند و بینی جگر از خوشی **حکایت** بزرگی از شغل
 می شود و در اوصاف قلیش الهی بودند بعد از آنکه بسیار سر آورد و کفایت که کفایت
قطعه **مازی** کفایت آدی امر بعد تصاسیوه غلابی خدا و کفایت باطنی
قطعه **مازی** چشم چشم عالمیان خوشی که از چشم شغل غلابی خدا و کفایت باطنی
 تحسین کنند و او جمال برای شش خوشی **حکایت** کلین صلاحتی چنانی که کفایت
 مرا شایسته و در یاد عیب مذکور بود و کرامات و شهر و بهجام در شوق در آمد و در کتا را **حکایت**

علازم

مهادت میگردد پیش با هر چه در وجود و بر آن اند و شوق بسیار با ناچار آمد چون از آن نافع
 شدند کل ز احصای لغت مراد شکل است که آن حسیست که شاد دایم که بر روی دریا و غریب
 رفیع قدمت نشاند علی مرود برین یک فاسد کمال زهلاکت چیزی نماند بود در هیچ کجا
 شیخ سرچینی که فرزند پهل از ناسیار سر آورد و کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر
 هم صطوفی علیه التلو و التلا فرمود که ای روح القی وقت لا یسحق فیم **قطعه** غریب
 مژگن و کفایت غلظت و قوت چینی بود که جبرئیل میکا یل نیرد اختراع کرد و کفایت
 زین در ساختن که مشاهده **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 دیدار نماز چندی سکون با از خوشی آن تا آنکه کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر
 قلیش شایان **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 کون سیدانان که کوی فرزند که ای روشن روان پر خون **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 چراد بجا که کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 کوی طارم اعلا نشینم کوی بر پشت پای خود **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 سر ستار و عالم بر فشان **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 میگفتن اطایفه افسرد دل برده و راه انعام سورت بعضی برده و دیدم که نغمه در یک کون
 و آتین کوی در دین بر تلویحان از یک کون در آید عطار کون در کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر
 و آینه داری در کفایت کون و لیکن در کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 دوست نزدیک از آن بر است و برین چشم که من از کوی **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 در کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 کتا بر کفایت کون و کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 خروج آمدند و خامان بطرح و جوش کفایت شاد سر و کتا با ناسیار سر **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 در **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان
 تا نزد مردم سخن چینی کوی **حکایت** زاهدی بهمان یاد شایسته و جوان

سربنادم و شتر بازا که در دست ازین بدار **قطعه** پای سگین بیاد چه درود
 که کفایت مستود شد یعنی تا شود جسم فرجهی لایحه لایحه مرده باشد از سختی
 کفایتی براد برصم در پیش است و حال چون در تنی در و اگر سختی بر روی هر که در وید
 رسیده و هر که شافت بافت **والذین صاهدوا فیما لکنتم لکنتم** کفایت ای با
 چه بریم که حال حرکت تنگ است و چه کرم که مرکز تنگ **عین کرمی و لا تظلموا فیما**
 خورشید است بر پیشانی بره با دیده خسته **شیر و حیل جل ترک جان** بیاید کفایت **حکایت**
 با رسانی را دیدم بر کفایتی که در تنگ ملک داشت و هیچ دار و دهی شد و میزد تا دران
 رنجور بود و دیدم شکر خدای تعالی می کرد که اندک به معصیتی که فرستاد نه معصیتی **قطعه**
 لرز از ارکیش و هدای از برین تا کنونی که دران دم هم نام باشد کرم از کرم که صاف
 زد آنگاه درم شادان تریم **حکایت** در ویشی انشور و فرقی از کفایت از جان
 ای دیده دیدم حاکم فرمود تا دستش برینند صاحب کفایت کرد و کفایت که منزل و راجع
 ساکت است شفاعت تو خدای فرمود تا کلام کفایت است فرمودی ولیکن هر که از وقت چه
 بد زد و قطعی از زبانه که الفقیه لایک لایک هر چه در پیش از استعجاب معنی است
 ساکت است تو بدی داشت و کفایت جان بر تو کفایت آمد بود که در وی نگردد ای از جان
 باری کفایتی خدایند نشدیده که گفته اند خانه در هفتان بر وی و در هفتان مگوی **حکایت**
 چون فرمود ای معصی بر جان زنده زنده دشمنان را برست بر کن در دست از پوست **حکایت**
 بگرد باد شاهان با رسانی و کفایت صبر تا نما با صبر کفایت هر که که خدا را از پیش **حکایت**
 هر سود و آنکس در خوشی از این و از آن بقا اند بد و کسند و اند **حکایت** کفایت
 باد شاهان بخوابید در در پیش است با رسانی و در و زخم بر سینه که مویز به جارت برست
 و سید بر کفایتان چه که ما بخلاف این می بینا شتم کفایتان باد شاهان بخوابید در
 و آن ایرضا بقدری باد شاهان در در و زخم **قطعه** دلفت بیگانه آید و شمع و زخم
 خود را ز غلها و غلها دیده بر روی از حاجت نکند کفایت است در و بر صفتی از کفایتان
حکایت بیاد سه بار برهنه کاروان جحازا ز کوفه بد آمد و هم با ما شد و جحازا

قطعه



همی وقت و بی کفایت **حکایت** بر استوری و نام هر چه بر باریم بخدا در پیشگاه غلام
 هم موجود و بر پیشانی معده هم ندارم غصی بریم آسود و غمی بر سر آرمه اشتر سوار کفایت
 ای در ویش بجای بر روی از کرم که سختی بر سر نشاید و قدم در میان نهاد و بر سر
 نمود بر سینه هم خاک کرم را جل فرار سید در ویش با لیست **حکایت** کفایت ای با
حکایت غصی بر سینه بر بار کفایت چون رفته شاد بود و دیار بر نیت ای با اسب نیز دگر بد
 که خریک جان بنزد برده بیک در خانه نهد رستار او فری کردند و زخم خوردند **حکایت**
 عابد بر باد شاه طلب کرد عابد اندک دید کفایت داروی بخورم تا ضعیف نشوم که اعتقاد حق
 من زیاد کند آورده اند که دارو قائل بود بخورد و عجب **حکایت** که چون بسته دیدم شمع
 پوست بر پوست بود همچو پیازه با رسانی در وی در خلوق **حکایت** پشت بر قیله سکند عساز
 چون بنده خدای خویش اندک باید که بخرد اندک از راه و هر چه زدی اظهار طلب کن که شیدا
حکایت کار و فریاد در زمین بران بران بران در دوشتی قیاسم دند از کافران
 کرد و زاری کردند و خدا و رسول شمیم آوردند تا بد کرد **حکایت** چه بر وز شد زود تر روان
 چه هم دارد آنکه کاروان لقان حکیم دران میان بود یکی ز کار و میان کفایت
 حکمت و عظمت با میان بوی باشد که طراوت است دران در رخ باشد که چند کفایت
 صنایع کرد در لقان کفایت در رخ کفایت باشد که برنا اهان صانع کرد **قطعه**
 اهون که مویزانه بخورد ستوان بر داز و بیسقل **حکایت** با سید و آنچه سود کفایت و خط
 زود میخ آهنین در سنگ بر دکان رسانی شکست کفایت را بد که با مغان سکون با کرد اند
 چه سارای از تر زاری طلب چه چیزی دیده و کرمه ستمگر زور است **حکایت** چند کفایت
 شیخ اجل شهاب الدین ابوالفرج الحوزی رحمه الله علیه بزرگ سماح فرمودی و بنام تو
 اشارت کردی عنقوان شبام عالی بدی و هو او بر طایفه جا و خلایق رای مرتبه **حکایت**
 برقی و از سماح خطی که کفایت چون نصیب شیخ یاد آمدی **حکایت** کفایت را با ما نشیند بر شاد
 صفت کرمی خورد معذور در دست را ما نشیند جمع قومی سیدم و در آن خطی **حکایت**
 اداری داشت چنانکه خوا می زخم و لقان هم کامی آنگاه کفایتان از در کوش و کاشی

خاموشی در آن روز جان بسکند از زخمه با سازش با همش را و از هر یک در آن روز
 بهاج الوصوت لافان طیب او نشنیدن از یکت طیب او نبیند کسی در ساعت خوشی
 مگر وقت رفتن کرم در کشی چون در آواز آمد آن بر بطرسای گفتار اکتام از دست خدای
 بریم و کوش کن با نشنوم باوم کبشای با بیرون روم نیز بگله با بر خاطر ایران را موافقتی
 و شوی بچیدن مجاهد و بر آورد و **نقطه** مؤمن با کبشای شکام بر آهنگ از کجاست شسته
 درازی شله زنگان بر من کرم جوان چینی شسته اند اما دان حکم ترک دست از این
 و دنیا را ترک کشاد و در پیش رفتی با دم و در کنار شکر کشیدم و بی شکر کرم ایران را در
 من در حلال و عیال عادت دیدند و غنچه عیال من حل کرد آنکه از ایشان زایان قویان بران
 کرد و ولایت کرد آن آقا که این حرکت را ساسیای خود ندان کوری خرقه مشایخ عیال
 دادی که سوره شریفی در دکت نبود است و فراموش در دین ندید **مشهوری**
 مطرف دو روز چشمه ساری مسخر و بارش زنده در ایامی راست چون اکتام در این
 خلق را موی برین ریاضت مرغ ایوان زهول و پرید مغز پر و وصل خود بدید
 اکتام صلی است که از آن آفرین گناه گهی که مرا کرات ظاهر شد گفت ما را از کجاست
 کرد آن تا سگنان تقویانم بر بر مطرف که رفت استغفار گفتم حکم آنکه مرا شیخ بارها
 ترک سماج فرمود و موطن طبری بلخ گفتم بر جمع قبول من تا ما شمش طالع بیرون و بخت
 همایون مرا بدین بقعه رهبری که با دست طرب فریه کردم که دیگر در سماج و عیال طالع دم
نقطه آرا خوشی که کام و دها را چشم برین گرفته کند و رنگند در این چو در و در عیال طالع و در
 از خیره طرب مکره نزدیک **حکایت** لغز او اکلند او دیا که آموختن که زانو بان
 هر چه از ایشان در نظر ناپسند آمد از فعل آن رهبر کرد **نقطه** کونی ناز سب از عیال
 کزان بندی گیرد صاحب خوش و کرم و با بخت شش دان ایچا اندیک شرا زنده در کوش
حکایت عابدی را حکایت کنند که شی در من طعام خوردی و تا بجز خج و نماز
 کردی صاحبی را شنید و گفت کرتیم نان بخوردی و خفتی بسیار ازین فاضله بودی **نقطه**
 اندرون از نظر خال عاده او دو روز معشایی و همی از کتی بعلشان که برین نظر ترا جانی

حکایت خشای اهل بی که شکست نهاد در نماز چرخ توین و آراه داشتند اهل
 تحقیق که در همین صیقل ایشان و بعد و قبول ایشان تمام اطلاق عیال و مبتدیان
 دست زهول و هوس خوان کرد و زبان طاعتان در حلق و در آنکه عیال تا عاده اول است
 و زهد و در لاجسنا مقولت بعد از آن توان در ساز عیال با اولیای ایشان از آن روز
 چون طاعت چو زبانه با نیاورد شکایت پیش بر طریقت بر شیخ بگفتی که عیال
 گذاری که بر عیال از آن که بنهار نداشتی چند گوی که با این حق و حسیب جوان من سکون
 که چون در خلقت برین زنده و برید خواست بنشیند **حکایت** این و بدت حکمت بیخون
 به که بد با شیخ نیک بنشیند و با کجاست صبیح شوارسک حسیب نیکان در حق من نکال
 و من در عیال نقصان که آنکه که سبقتی در کوسیر بر اسرار من **نقطه** شش توین عیال
 و آنکه بگله از این و اعلان **نقطه** و بیست و موی خنده در ۱۳ م عیال که در نماز و بیست و موی علم
 دانی نهان و آشکارا **حکایت** **حکایت** شش کولی ز شایخ کله کرم که فلان در حق من بیست
 کو ایداد دکت تو جلاش حجل **نقطه** تو کور و شایخ **حکایت** نکال بنص تو که تن نیا بد جمال
 چو آفتاب بر طرب در سقیم کولی زوسته طرب خود کو جمال **حکایت** کولی از شایخ شام
 برسد ند که عیال شش توین عیال که شش توین عیال بود در دجیان بر آید و بیست و موی
 امر و زو عیال در ظاهر جمع و باطن بریشان **نقطه** هر هر با عیال نه جان و دل نه عیال نه عیال
 کرت سماج جاهت شیخ و عیال خود را با عیال عیال عیال **حکایت** او در آید
 در کاروان همه شیخ فله بودم و حوکه در کاران عیال عیال عیال در آن سفر هر اوما بود
 زده و راه با آن گرفت و یکسری نام نیاخت چون روز شد گفتش من چه حالتی است لیلان
 دیدم که نیا شش سر آمد بود در درخت و کبان در کوه و تو کبان در آید با هم و بیست و موی
 کردم که مرورت نیا شش همه در شیخ و من بغلت فخله **نقطه** در شش توین عیال
 عیال صبرم بر دو طاقه عیال کولی ز شش توین عیال **حکایت** کولی از شش توین عیال
 گفتن و یوندا ششم که زاه ایل مریخی عیال کدی **حکایت** کولی از شش توین عیال
 شیخ شش توین عیال و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر جلا طایفه جوانان صاحب دل

نقطه

همه من بودند و هر چه در من شدند و هم از من زنده کردند و این صفتها به بعضی کندی
 و عادی در سبیل منکوح حال در ویشان بود و فرقی نداشتند در دل ایشان چون نخله بودی ^{ملا} سبب
 گودی سیاه از سحر بود بد آمد و آوازی را آورد که مرغ از هواد را آورد و شتر طایر را دید که
 بر تو صحر را آورد و عباد را بیداشت و راه بیان گرفت که تمام ای شیخ در حیوانی از کرد و نوازند
روای دانی که مراد که شتابیل بخوی از خود چه آمدی که عشق بخیری از شتر طایر عربی تا شتر عربی
 گورد و قیمت آنرا طبع جانوری **بیت** شتر را بگو شود و طایر بر سر است که آوازی را بیاورد شتر است
بیت عربی و عده بود و شتابیل را شتابیل علی بن قتیله غصون را بیان لا ایل الا الله **بیت** که در حج چه چیز بود
 دل از اندازید بخوی که کوتر است **بیت** که شتابیل بر کفش میبویست که هزار و سیصد و نمانیست
کتابت یکی از موقوفه مدینه عسری شد و قمار شامی با داشت و سبب کرد که با امداد از شیخ
 کسی که از در شهر و بایده تلخ شامی سروری نید و غوغی من مملکت بد و کند اتفاقا اول کسی که از
 شهر آمد که ای بود که در صدمه عراضه آمده اند و مشی بخور که برتره در دستش از کمان دولت
 و اعیان حضرت و سبب ملک را بچای آوردند و ملک و خوارید و از زلفی شدند در رویش
 مملکت را انداخته بعضی از امرای دولت کرد از اطاعت و بیجا نیدند و ملوک را از زهر طایر آویخت
 بر خاستند و بقا و شکر آراستند فی جمله سیاه و رعیت هم بر آمدند و شتر را از بلاد شتر
 او بدیدند و بر پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 قرین او بود از سفر باز آمد و او را در دستان مرشد دید و گفت من خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 یاوری کرد و اقبال دولت بهرین کلمات نظر و غارت را با آمد آید بزیله و سیدی که آن **بیت**
نظم شکره کلا شکره کلا **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 که اگر چشم خود درون نامر بکشد **بیت** که کشتی بر از تو بریم چه جای تهنیت است که تو در
 غم ناز و اشتم و اکثون آشوبش **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 بلای زمین جهان آشوبش **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 جزواعت که دولت شمشیر کوفتی زرد با من افشای **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 از برزگان شدند هم بسایر و پیش به که بدلت **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت

۵۱

به چهری با حق باشد **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 دیدن پیشانی که کشتن خلد از برزگان که ندیدی کشتن خلد از برزگان که ندیدی **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 یکواضعت کشتن خلد از برزگان که ندیدی کشتن خلد از برزگان که ندیدی **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 دید که معزول باشند و سر اراحت خویش در رخ او بیاورد **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 زاشانان فراغی دارند و روز زمانگی و معزولیه و در دول پیش و ستان **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 ابوهریره رضی الله عنه هر روز خدمت پیغامبر علیه السلام آمدی و روزی حضرت رسول
 صلوات الله علیه تلمذ نمود که ابهریره ندیدی **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 صاحب لری گفتند بنی مزی که آفتاب شلیدیم که کس او را دوست داشته است **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 و لیکن نه چندان که گویند **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 یکی از برزگان ای مخالفتی بشکم چه چون کوفت طاعت شیطان داشت **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 شد کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 شما بر کیم میوزید در **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 چو ادا اندر شک اندر فرجه **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 چو خواهد شد دست پیشش **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 سره ربی بان قدر نهادم و احوال انان **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 طراپویر **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 و مرادنا **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 که از خدا ای وجود **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 پای در خیر **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 از قریب **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 چون **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت
 ناشتی **بیت** که از پیشانی از بره افه خسته خاطر میبرد و کشتن خلد از لیزه و سوره بخت بیدت

نژاد سریش زخاک دارند اگر شاک باشد در نیت **کتابت** بزرگ را برسد
از سر زخاکان صفات کینه کارا که مراد خاطر باران بر صانع خود مقدم دارد که کما
کله اند بر او که در بند خویش است نه بر او و در خویش است **کتابت** بزرگ را برسد
دواج رگس می کند که دلش نه نیست چون بود خویش را بیاخته نغوی قطع رسم به از خود نترس
یا دارم که متعجب درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت خواجه و کلام در کتابت است قطع
رحم ہی کرد ما است و بود و در عیان فرموده و آنچه تو گفتی منافر است کتم غلط کردی که
نوائی فرآست و آن جاهک آن علم آن شکر آن بی مالش آن که به علم فلا قطعها **کتابت**
هر از خویش که بیکانه از انضاد باشد فدای یک تن بیکانه کاشنا باشد **کتابت** **مکتوبه**
پیردی لطیف بغداد خوشتر از کنتوزن در مردک سکه لیجان از آن غم که خول از یکجای
بمدان در جهان بیکه پیش آمد در کتب رسیدیم کای فرمایم چه در کتب خلیج از این است
بزلت کفتم بر کتابت هر یک از کتابت بود از خوبی بد و بیگونی کشت **کتابت** **مکتوبه**
کتابت قیومی زخوری داشت بغایت زشت روی و بجای زبان رسیده با وجود مال
چهار زلف کسود و مناکش بود عین غم بود **کتابت** **مکتوبه** در کتب بود بر سر نا زبانه
فرا جمله جگر صورت با خبری عقد نکاح است سقا کرده اند که در آن تاریخ کتب را بر پد
برسد که دید ما اینتا بان روشن کردی تیره را کشتن چرا و اما ترا حاجت کفتم ترسم که
چنان شود و دختر لطاف دهد **کتابت** **مکتوبه** زین زشتی همی نا پشانه **کتابت**
ملازم **کتابت** **مکتوبه** بر کوزن قد ستمه **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
در عیان زنده در ویشان نظر کردی کل ازیشان به راست و کفشی کلک ما درین دنیا
بچینش از تو کفتم و بیعش جز شتر و بزرگ بر بود رفیاست **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
و کرد رویش حاجتمند است در آن ملاکت خواهد لیل آن در خوراهند از جهان پیش از کفتم بود
چو ریشته از ملک بر نیست خواجه که ای بهتر ستمه زیاد شایع ز غما هر رویش با نیت
و موی ترده و جو بیگفتی که آن نه و نفس مرده **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
که که کلالن کشته غیر چنگ بریزند اگر کوز و غلط است **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**

طریق در ویشان تو کراست و شکوه و خدمت و بلاغت مویا باره و قناعت و توحید
و توکل و تسلیم و تقوی هر که بدین صفات اوست و نیت محقق در ویشان است آنچه در قبا
نه در خرقه اما هر که کوی و نماز و برکت و هوکای که روزها پیشه بند شویات
و شب بر و زکند در زلف غفلت بخورد هر چه در میان آرد و بگوید چه زبان آید دست
اگر چه در رعایت **کتابت** **مکتوبه** ای در ویش برهنه از تقوی **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
برده مقدار هفت رنگ بود تو که در خانه بودی **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
دیدم کلان در چند دسته بر یکدیگر کباب بپشیدم کفتم چه بروی که از این زمان در صفت کلانینا و نیز
کری کباب و کفتم خاموشی کفتم که فراموشی کفتم که از این زمان در صفت کلانینا و نیز
من بنده حضرت کریم هر روز به نیت فدیم **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
آنکه بشناختی در ارم سر با کمالی ندانم **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
رسمت که مالک آن کفر و آباد کند بنده چه ای از فدای کتب ای **کتابت** **مکتوبه**
سدهی در آمد رضا کوی هر روز خدا از خدا کرد و بخت کسی که سر با نیت زین و که در ویش کتب
کتابت **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
هست خطبات حاجت نیت **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
فاندام تم طایر و ملک تا باید **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
چو باغبان بزند بیشتر دهد **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
کتابت **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
شما از انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان بر خاستی **کتابت** **مکتوبه**
ای نمازت ترا کرم کرد آن کس که درای تو جمع نیت **کتابت** **مکتوبه**
هر کس را بر نیت حکمت نیت **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**
اوستی و دیگری مال اندوشی عاقبه الامران علامه عصر شد و آنرا بر نیت کفتم
پس تو اگر کفتم حقاقت در نیت نظر کردی و نیتی من بر سلطنت رسیده و تو همچنان
در سکت ماندی کفتمی برادر شوئی **کتابت** **مکتوبه** **کتابت** **مکتوبه**

زمن است و فلان چنین فلان سرافقین است گاه که در جمل سکه در دام و بوی لای
 خویشت با آن لقمه در بوی غریب مشورت است بعد با سکه در دست است
 آن که خود تبت عجزی کس بگویند بنشینم که آن کشاد مغرب است که گویند
 با وی خوام بر دین بخت که بشنید که بقی عظیم در آواز اما کاسه بوی بره شرم
 و بسیار وی بخندد و فریاد غنچه غلب و آگینه علی مرتضی برده با بی سیر و از آن
 سن و کسفر گویم و بد کافیشتم انصاف از اهل حق اما بخوان فریاد است که پیش
 طاق کسفر با آن کسای حدی بی شرفی گویند از اما آید و بشنید و رفتیم

بیت
 آن شلیقی که در جوی غور بار بار میسازد از سق
 کسبیم که ندانم را با غایت بگردن با خاک کس

بیت
 مال داری را شنیدم بی جایش از هر روز بوز کجا در کس
 ظاهر جالش شمع در بارش و خرمش جلی در وی همان سنان تلای که باقی
 همان از دست و لای که بفره تا بفره تویختی و سکه صاحب که باقی
 استخوانی تنه جویع لاله غنچه او را که در بوز کشاده و مغز او را بی
 در دین بجز بوی غنچه شنیدم شرع از آن نان خوردن او در جویع
 شنیدم که در بوی غنچه در راه مصر در کشته بود و در جویع در
 حتی اذا ادرک العرق باقی غنچه شنیدم بر آمد
 با طبع بلوغ بجز ل که نشازد شرطه به دقش بوز لای کشتی
 دست دعا بر آورد و در بوز فایده خواندن کس تا در بوی غنچه
 دعا لقمه غنچه مال دین شرطه به دقش بوز لای کشتی
 دست کسفر جویع در راه مصر در کشته بود و در جویع در

بیت
 از در و سیم و لقمه ساق خویشتن هم میموی بر کس
 سق که این خان بوز خواهد ماند کشتی از سیم خشتی از در کس
 آورد ما نکه در صراف از سیم و کس در دست سید از مال او به نصیب الیای

تن کسریه بی نام با ی کسریه که در بوز در جویع بر بزم در آن هفتگی را
 دلم از ایشان بر با دیای نواد و طالع در بوز فغان

بیت
 ده کسریه با ز کسریه کس سراسر لای میو
 در میراث مستخر میو کس دل با فراز کسریه کسریه کسریه

بیت
 بسیار کسریه که در میان ما بوز است کسریه کسریه
 بخوار کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه

بیت
 صادی بخت در اما بوی بلام اندازد طاق و خنق آن داشت
 مای بر او غالب آید و در اما بوی بلام اندازد طاق و خنق آن داشت

بیت
 شد غلامی که آب جوی آورد جوی آمد و غلام
 دام هر با دمی آوردی مای با روست و دام

بیت
 صا در هر بار شتافی میرد یک روز بیف که مکتوب بود
 دیگر صا در آن در جوی خورد و ملاست که در آن که جوی صیدی در دوازده اشیا
 و نما سق نگاه داشتن کسریه بر از آن چنان که مراد بوی کسریه و مای را
 روز کسریه بود صا در کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه

بیت
 کسریه و مای بر او غالب آید و در اما بوی بلام اندازد طاق و خنق آن داشت
 باشد کسریه صا در کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه

بیت
 آبش فراز آن از خلاصت دای این بزم بزم
 جویع کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه

بیت
 در آن دم کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه

بیت
 مصری بر سر کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه
 کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه
 کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه

کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه کسریه

برود همه اسباب و مکرستی آن **بهر** چیز زمینی جلال حق تعالی
 شکرش را در صفت و در خیال **مینه** لایا نگاه انداخته و خوار شده
 و آسایش و مسکن بیخیزد **کانه** که هر چه می بیند بخواهد کند
حکایت دزدی که ایوانی را که سرزمینش بود در آنجا می نشست
 و از زردن کردن کلاهش **بهر** یکی برود با آنکه **و** **بهر**
 دستها از آن یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
حکایت زنی که حکایت کرد که از هر چه از اینها تا آنکه ببرد و خلق
 از او دست نکشیدند و همان سوره شکایتش می برد و بعد از آن خواست که عزیم
 سفر دارم مگر بقیه تا از و دامن کای بچسبم و درم که بر کان گفته اند
 فضل حضرت ضایع است **تا** تا **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 بدو که کشی بپوشد حال حال از سر بریدن و پای کلفت در دامن کس که خردند
 گفته اند دولت نه بکن شدت کار کم چه شدت **بهر** یکی **بهر** یکی
 اگر بر سرش می نشاند خرد با **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 کس می تواند که در دامن دولت **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
بهر یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 جلد زورمند آردن **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 کس که می بدو تو را بدست آردن از زور و خوارگی **بهر** یکی **بهر** یکی
 و شکرش عزایب و تفریح بلدان و مجاورت خندان و فصل جاه و ادب
 و من بد جاه و دلش معرفت با زبان و غیرت و روزگاران چنانکه سالکان طریقت
 می دانند
بهر یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 بر و انداختن و خوار کردن **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 بدو که ای بپوشد رافع معتر می آید و این **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی

بزرگ
 ک
 ک
 ک

یک ما بودند و هر یک از آن **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 و هر دم تفسیر کار از چشم دنیا منتظر بود **بهر** یکی **بهر** یکی
 منع می بود و دست با آن غریب **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 و از آن که هر چه در جهان نیست در دست او **بهر** یکی **بهر** یکی
 و در عالمی که منتظر بر سر هر چیز فصاحت و کلام **بهر** یکی **بهر** یکی
 فاشند و اکرام کنند **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 و در هر دم دانا مثال زطلالت **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 بزرگی که از ده نادان بشهر و اما **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 چشم خوب روی که درون صاحب و از آن غلط روی **بهر** یکی **بهر** یکی
 له آمد که حال جهان را می یابد و گویند روی **بهر** یکی **بهر** یکی
 درهای چشم را چه در صحبت و در راه **بهر** یکی **بهر** یکی
بهر یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 شاهدان که در حرمت و عزت **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 بر طاعت بر او را حق و صلوات **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 کس خاویز که هر کس بجای **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 چون در سر بر او افتی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 و در هر چه که در کوشش **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 چطورم خیر آوری که بخوبی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 آن فصلت و کمال **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 تا نماند و با توابع **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 جمع الموحسن الامعا **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
بهر یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 چنانچه می آید **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی
 به از روی ز ساس او از **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی **بهر** یکی

ک
 ک
 ک
 ک

صیغه هر بار شکاری بیس در آمدگی کوی چون بشکشی بدرد
 شاکت کوی انوک پادش کلین کرا نام در اکثری بود مار و کبک بفریب باقی چند
 خاصان مصالحه از بیرون رفت فرود آمد اکثری را بر کعبه مشرب صبا کردند
 با هر که تر از حاشه آمدند کبک در تمام او را باقی اقامت تا صبح که از آن روز در شهر
 بر دلمه حله نظار کرد مکرر کردی برام که با زینه تیر از هر طرف می آمدند با صیغه
 تیر او را از حلقه اکثری کبک را در نزد خلعت و نعش باقی تمام بر کار از آن دانشدار
 اندکی پیشتر بدکاران مسخت کبک در این کبک کردی تا روغن غشیت بر جای باقی

حکایت
 که بود حکم روشن داد بر نایب دست شد ترس
 کار باشد که بودی تا دات بطنط بر طرف ر بند تیس
 درویشی را ششم کی غاری در شسته بود و در روی او ز جفا
 و دلور را عا ثنا در چشم منقوش و معیت نایب بود

حکایت
 هر که بود در سواله کشاد نامزد ساز شد بود
 آن کبک از دیار و نامی کن کردت بی طبع بلند بود
 کوی زولان طرف اشارت کردی تو فرم بزم اخلاف مرد آن پیش
 است که می باقیان در آن زمانت کبک شمع رضا داد حکم آنجا است دعوت
 مست است و کبک در آن وقت عابد جای رحمت و مکر را در کنار
 کبک و تامل کردی کبک بر سینه کبک را حدیث بلا طبع کبک را با زین
 کرد خطاب عادت بود و دیگر بدیدم کبک شندی

حکایت
 خلعت آنک پیش میسر دوز بر پیش می کشید و لا را
 هر کرا بر مساط پیشی واجب آمد بجز پیش بر خاست

حکایت
 کوش و آنکه هم هم سر وی نشود آواز دق و حنک دق
 دیده شکسته ز نمانشای باغ تو کار دستورین سیر آرد دماخ
 در نوبه با کبک کند بیس خوبان کبک چه زور بیس

در این کتاب
 سخن کفایت از کبک
 عذر براه که باید بود

در نوبه و بسرم خوابم پیش دست تو آن کرد در آغوش خویش
 وین شکم و هوس جیح سبب صبر ندارد که باز در هیچ
باب در حق ابدی موسی

حکایت
 یک را از دانشان کم اشباع می کردی بملای آن لشکر آمد
 که خالی اوقات در سخن نیک و بد افتاد و بلند در دهان خود بر می آید
 کبک در سخن آن کبک بر منند

حکایت
 و انوار الهامه لا سر صبا لیل اول و سیزه کذاب امیر
 هر چه عبادت بود کبک عیب کبک صدی در چشم دلستان خاست

حکایت
 نور کوی زور و وحشه باور زنت باشد چشم مو شک کور
 باز کانی با هزاران سال خاست افاضه میروا کبک تا کبک است
 سخن با کبک در میان های کبک یار فراتن تراست کبک و کبک خواهم که مرا سر
 تا بدو و آن طبع کرد این که صلوات در دهان داشت عیب کبک نامعینست دو
 شوی کبک بیستان با دو دم همانست معام

حکایت
 کبک و آنکه خویش نبأ دشمنان گداجر کویند شادی کتا زن
 چو از نوبه مست از نوبه ز نصاب حقا و فر داشت و طبعی
 تا در چندان در زمانه دانشندان شش زان سخن مستی باری درش کوش
 و بیسرتو بنواخته دادی کبک کبک تریم که بیست و شش مساری برم از آنجا آمد

حکایت
 آن شندی که بی بی کوی کوش
 استیش کبک سسر هستک
 کبک دانه کسی باقی کبک
 ز برعلین بی پیش میخی چند
 کبک استل بر ستورم بند
 و کبک چون دلش بیار

عالمی معتبر دانشاظره استاد باطنی از ملاحده نعم الله علی حره با او بر تامل
 سیرت و سیرت و در کتب کتب تراجمی فی فضل و ملائقت که داری با بی و بی
 محبت جانندی که علم سزای است و حورش و زکرا و شایخ و او بدین معتمد
 نیست و بی شک و مرادش بدین کفر و آنچه کار آمد **حکایت**
 آنکه سیرت از غیر روزی می آید سیرت از غیر سیرت است
حکایت جالبین سیرت را بدین است در کتب آن دانشمندی نرود
 و بی حقیقتی که در کتب آن دانشمندی کار و با نادان بدانشا نرسیدی

مثنوی
 دو عالم را با سندان کین و سکار
 اگر نادان بویخت سخت کوی بد
 دو صلح دل که دادندش شسته
 همه در کتب کتب و ازوم جود شسته
 و کبر و هر دو جانب جا به لا تند
 اگر ز غیر با سندان کین سندان
 یکی را از کتب خوبی داد دشنام
 سحر کرد و کتبش خوب در جام
 بیخیزانم که خوب ای کتب آن آفت
 کدام عیب من چون من در آفت

حکایت سحران و ابرار در قصصت و نظر نگاهه از کتب آنک
 سالی بر سر هم سخن کتب و لغتی که و کوی و کوی و کوی و کوی و کوی
 دیگر کتب و از جمله آداب و حضرت بلوک کوی است **حکایت**
 سخن که چه دلند و شیرین بود سزاوار نقدین و تحسین بود
 چه کیم و کتب کوی سزا پس کیم کیم کیم کیم خود داند پس
حکایت کوی را از کتب شنیدم کی مویست هر کز کتب کیم کیم کیم کیم کیم
 اگر دست کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم
 کند

مثنوی
 سیرت اسرار است ای فرزند و برین
 خداوند تبار و فرزند کیم کیم
حکایت کوی سندان کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم
 کوی سندان کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم

را که سید ظاهرا فرود از تر اجمالت در ظاهر صحت کتب سیرت نام بر شده بنیاست شد
 کتب سیرت با تو کز بد اشغال ما زو کتب سیرت کتب سیرت کتب سیرت کتب سیرت
 بر سید **حکایت**
 نه هر چه بر این کبریا ها شناخت **حکایت** سیرت است سیرت سیرت سیرت سیرت
 جوی کوی ملک با تو بیجان سخن **حکایت** سیرت سیرت سیرت سیرت سیرت
حکایت در عقده سرای سیرت در نوم بود کتب سیرت کتب سیرت کتب سیرت کتب سیرت
 این علم و صفت این نام چنانکه گفت ازین بر سر کتب سیرت کتب سیرت کتب سیرت کتب سیرت
 چهار مثنوی **حکایت**
 خانه را کجین تو همایست **حکایت** ده درم هم که عمار آرزو
 لیکن ایستد در این با بدی **حکایت** کس از سر کتب کتب کتب کتب کتب
حکایت کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب
 تا جامه را از او بر کند و او را از دمه جرون کس مسکن بر نه سیرت سا
 چون وقت مسکن در نقای دی ای امانند خوب است تا سکن بر دار و مسکن سا
 دفع کتب زمین کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب
 کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب
 چیزی میخواند کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب
مصراع
 رخصت این تو را کیم با کرب حسل **حکایت**
 ایستد و از او آدمی بخیر کسان **حکایت** مرا بغیر حق ایستد کتب کتب کتب
 سلطرد ز دانا بر او رحمت کتب و جامه با ز فرزند و کتب کتب کتب کتب کتب کتب
 و در صحنه **حکایت** منجی خانه در آید کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم
 تمام کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب
 صاحب دل بر او افتد بود و کتب **حکایت** کتب کتب کتب کتب کتب کتب کتب
 تو بر اوج فلک چه دانی چیست **حکایت** چون ندانی که در سیرت کتب کتب

حکایت خطیبی که به صورت خود را نوشت و فریاد می کرد و می گفت
 کفایتی غراب آید در برده همان اوست با است این اثر را در کتابت و کتاب
 او را از انقیاد ابوالنوارس که صورت جدا و مختصر تا درین
 مردم تر به عقلت جانی که در وقت بگفتن و از پیش صحبت می کردند
 تا یکی از خطیبان آن اقلیم که او علاوه بر آنست تا بی باری میسر شد و بدین
 که تر از خطیبی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 بدوی و مردم را از انقیاد خود در وقت خطیبی که در آنجا بود که در آنجا بود
 این بار از خطیبی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 لغوی و مردم را از انقیاد خود در وقت خطیبی که در آنجا بود که در آنجا بود
 با است که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود

انصبت و دوشانت	بر بیغم	کمالی که در آنجا بود	حسن تا بد
عسم هب و کمال	بیتند	خادم کار با سمن	نما بند

هر آنکه از عیش تا بوند
 حکایتی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 ستمنا را از آنوقت بودی و صلحی که امیری بود عادل و کورسرت
 خواستگار دلا آرزو کرد که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 را از افاضان بیخ و بیایه بر بد داشته ام ترا ده دنیا را می دهیم
 قول افغانی کردی در وقت و در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 بر زمین چینی کردی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 دنیایم می دهد که نمای دیگر روم و مقول می کند امیر از خنده و خنده
 و چیزی دیگر بفرماید و گفت دنیا را می دهیم که در آنجا بود که در آنجا بود
 نیشه که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
حکایت خطیبی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 او که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 می در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود

۶۴

کو در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود

کری قرآن برین خطی افی بر وی و نوقی صلواتی
باب در عشق و جوانی
حکایت حسن حسندی را که در سلطان محمود چندین ندره و صلوات
 دل در هر یک بیخ چینی انداخته و از آنجا که با همی از افسان سبیل و سخن ندره
 خاندان با ابا از آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 هر که سلطان مرید او باشد که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 و اندر باد شده باشد از آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
حکایت کوئید که خواجه را اندر نادرا الحسن بود و او بی سبیل بود
 و دانت نظری داشت که از صاحب دلان که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 شما سبیل که از دروازه زمانه در یاد بودی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 کردی قوتی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 خواجه با نده روی رخسار
 چون در آمدن ساز می و خنده
 تو عجب که چو خواجه حکم کند
 وین کند با و نا چون بند
 غلام آتش باید و خفت زل
 بودی نده نماز زین صفت زل
حکایت پارسایی را در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 خدا کند ملامت دوی و غزلبند کشیدی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 کوهه که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 بهماز قیلا و ملها زم نیت
 در خود بودی شیخ نیت
 هم در تو که بزم او کو نیت
 باری علامت کرد و کلمه عقل است لجه شد که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود
 فروردین نقوش و کلمات
 هر که سلطان عشق کند نماند
 قوت با زوی شوی را وصل

کسی که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود که در آنجا بود

وین کند

یا کرد از من جز در بدین معنی که ای افشاده تا که بیان در غسل
حکایت یکبار دل از دست رفته بود و ترک جان گشته و مطیع نظرش
 جان بجز نظر ناک و منگنه هلاک گشته و تصور شدی که بکلام این پادشاهی که
 نام استند
حکایت زور خاک یکسان نماید برش
 باری بخصیصش گشت از این خاکیها که کجایم بیزیمس و تو داری
 اسیر و بای در زنجیر انداخته و گشت
 دوستان کو بخصیصم میکنند که مرا دیده و از اداست دوست
 خنک جان بر زور و جبر و کشتن دشمنانرا کشتند خون با ن دوست
 شرط بودت باشد با من شمعان هلاک جانان بر کشتن
 تو کو در بند خویشی باشی عشق بازی در دین زلف باشی
 گرفتار بدوست ره بردن شرط با دوست در رهش بردن
 کجاست رسد که آتشش کسیرم در زور بود بر آستانش کسیرم
 متعلقانش را که نظر در کار او بود پخته و شفق بود کار او
 نیش دادند و بندهش همان بودی نگردد
 در دلا کتیب صبری نفس ما بین وین نفس جرح صبر است که می آید
حکایت
 آن شنیدی که شاهی به نیت
 تا از آن خورشید با شد
 با دل از دست رفته می گشت
 پیش چشم چه گذر من با شد
 آورده اند که همان با دشمنان را که ملامت نظر بود خیر کردند و جوانی بر
 سر این میدان بر او پیش می آید خوشتر از زبان سخنانی لطیف می گوید که گاه
 بدیع آوی می شوند چنین معلوم می شود که دل آشفته است و مغز در ریسر
 دارد اسیر دانت که دل آشفته است و اوست و این کرد بلا آشفته است اوست و لب
 نجاش آورده اند که گویند که بنزدیک او عزم آید از دار کجاست دانت

مطالع
 طبع
 و رویش م

آنکه در ملک است باز آید پیش ما تا که در لبش بخت برکت خویش
 خندان که در ملک کرد و در مسلح کرد و کجا در چه صنعت دانی در قهر بودت
 چنان غریب تا به بود که مجالش نداشت
حکایت
 ز کجاست به منتیغ از بر مغزانی چو آشفته است ت ندانی
 کفایتی با من چو آنانی که هم از حلقه در و شانه در حلقه که بر لبش نام
 آنکه بگفت استیفا سر محبوب از میان عالم آماج محبت سر آورد و گشت
حکایت
 محبت با وجودت که وجود من با ما
 تو لیس اندامی مرا استغن نمایند
 این کینه غره و بز و جان تسلیم کرد
حکایت
 عجز از آنکه نباشد بر ضربه دوست
 عجز از آنکه کجایم از کجالی محبتی و طبعی است داشت و مسلم
 را از آنجا که حسن بشیر است با حسن بشیر اما طایق داشت زهره تو که بر
 کونکان دیگر کردی در سخن و در ادبش و تو که بنامش در ادبش که
 نه ایمان تو مشغول می هستی روی که ما در چشم در چشم می آید
 ز درین سخنانم که در بندم اگر مقابله بینم کی بر می آید
 با وی سیر است ای شاه چنانکه در دلم در سر من زنی می فرماید و ادبش هم
 چنین تا در زبان نادر اخلاق اگر ناستدی نمی که مرا آن مستدیه می نماند و آن
 از طایف فریاض تا بدیدان در سستی کنم کسری بسیار بنظر از دیگری بر سر که آن
 نخر که مرا باقت جز هنر نه من
حکایت
 چشم بداندیش که بر کرده با د
 در غم از ای و معتاد عیب
 عیب نماند هنرمش در نظر
 دوست نه خنک جز از یک هشر
حکایت
 شیوا در دارم که بارای غم از در در آن جان و جز در آن
 های بر چشم که با من است گشت شاد

سری طریقی من تاملوا بطولت الذریعی شکلتها از آن جهت که این دو کلمات
 نیست و غنای آنرا ذکر کرد که در دو حال که بدی چراغ یکیشی چنانچه که بدی
 یکی آنکه آن بدی که آتش است و دیگر آنکه آن بدی که غایب است
 چون کزانی به پیش شیخ آتش بدی خیزش اندر میان جمع یکیش
 جوشگر خنده است بیرون لب آستینش کبیر و شیخ یکیش
حکایت یکی با دوستی که زمانها ندیده بود که کتبی کجای کتبی
 برده ام کتبی نشان به کتبی بول
 در آن کتبی نکار رسد مست زواریت تو هم دامن از دست
 مشوقه کوی بر دیر مینشد آخر که از آنکس سر مینشد
حکایت شاهدی با رفیقان آید بختی کردن آمده است حکم آنکه از غیرت و صفا
 خانی باشد
 ادا جنتی در دفعه لست و روی جان حیف فی ضلله فاستحار رب
 یک نفر که بر آغوش از باغیان بیعت نماید که غیرت خود من کتبی
 نغز و کتبی کتبی جمع ای صفا کتبی از آنجه که بر واده خویش کتبی
حکایت با دارم که در با هم بشینم و دوستی چون تا دم دو معزول
 پوستی با هم صحبت داشتیم نگاه اتفاق عیب اتفاق کتبی با آن
 غایب اتفاق کردی که در وقت قصاصی شوقی کتبی در بیخ آیدم که دانه
 قاصد بجا که در وقت کرد و در محرم
 با در برینه مرا که بزبان بند کتبی که از تو به پیشم خواهد بود
حکایت دانشمندی را دیدم یکس مبتلا شده در از من از پردم
 ملا اتفاقا در جود فرمای از بردی و کتبی کتبی کردی باری لطفا نشنیدم دانم کتبی
 در صحبت این منظور علی دنیا بر زانی نیست پس با دو در چینی کتبی کتبی
 نباشد خود را منم کرد اینک آردین صفتی که تو چینی اندیشه کردیم صبر بر صفا
 او سهل بر آید که از بدین او و حکیمان گویند که در بجا هره عا از آسان اتفاقا

نظمی که در سر شعر
 بر کتبی که سر شعر
 و هر چه از آن برود
 از دست غنای آن
 روزگارم بر بارگاه

تو چشم از مشاهده بر کتبی
 هر کس که لبت لیسری دارد
 آهوی با لبت که در کتبی
 روزی از دست لغت تو ز غافل
 کتبی از دست ز غافل
 کتبی هم بزود خود خواهد
حکایت در عفو از جوانی چنانکه کتبی در دای با شاهری شری
 و شوی دانستم حکم آنکه کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی
 از کتبی عارضش از کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی
 اتفاقا کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی
 و منوره بر جدم و کتبی
 بر ده جبه می با کتبی کتبی
 شنیدم من که می رفت و می کتبی
 شب و روز وصل کتاب خواهد
 این کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی
 قدرت زمان او وصل و الم خواهد
حکایت بازای و مرا یکیش می شنیدم
 تا ما بقدر سنت باری سر از کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی
 بیسبب بر زبان آمده بر سبب ز غافلش کرد عزت نشسته و باز از حشمت شکسته
 شوقی که در کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی
 آن روز که کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی
 و امروز بیامدی بیامش
 صاحب نظر از نظر بر اندی
 کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی
 تا از بجای او دست زرد شدن
 دیگر کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی کتبی

شعر

اولی و سر شعر
 کتبی و کتبی کتبی

حالاتی است که بعضی از ادب زندگانی کثیره مقتضای چه با چوایی
 نوزاد بختی چوئی فرزندش شمار کین چون چوئی کم کنی در چوئی
 کین خندین که بر این لفظ بگفته کار برده که دلش در کین است از و صند من شد
 ناگاه و تسبیح سر از سرته بر زود بر آورد و کین خندین سخن که گفتی در ترازوی
 عقل من در آن که سخن ندانم که وقتی شدیم ام از قلمه و خویش که کوز
 خوا ترا از سر و در غما و دشمنی به کی پری

توجه

لما را خنوری بگفتا	شما کار خن سخته لاصابم
تقوله هذا معنی میت	و انا الرقیه للشام

و فرزند بر روی رضا بر خیزد
 پوری که بجای خویش از خنات
 فی الحاله امکان نواز صفت بیرون نماند و قیاس از آن چون عدوت بر آید
 عقده نکاحش بشود با حوائف مدثر من روی تو هست مثنوی چو در صفا چوین
 در پنج و عشا می کشد و شکر خن حق هم جان می کشد که الهامه که از آن بنده
 البیوم یهدیم و درین نیم استیم بریدیم

دوی در ایجا سینه	عرق عود در نوری و موس
این هر وقت زان بافتن	مرد را این خانه زنت بس

یا این هر چه در نوزاد
 بارت بگیم کی چوب دی کی

توجه

با تو بر این صفت و عذاب	به کی خن با دوی در داشت
پوی پیا از دهن خوب دوی	به عطف که کمال از دست زشتا

حکایت
 مهابت سوری بر دم در دیا بگفت که مال را روانه شده بود
 خوب روی چو حکایت کردی مراد و خویش بجز این فرزند بود است
 در خن دین خادی ز مارت گاه است که مردان نماند خواستار این را برین

۷۴

شبهای دراز دهان با می درشت بحق بونا لیدام نام این فرزندشده است
 ششدم کی با بر با رفتن آسته هم کین چوید و یکی من آن درشت و با این
 کی کجاست تا ذخرا کردی و بدوم سردی **حکایت** بخواه شاد کین
 کز فرزندم عاقلست و منوطه زمان که بدوم فرزند **توجه**
 سالها بر تو بکنند که کذا را **تکلیف** نوبی تربت **توجه**
 تو بجای بد چه کردی **تکلیف** هم جنان با ز می از سیرت

حکایت
 روزی بختی در جانی صحت را بدو بدوم و شاکه صلح کرده
 ست مانه سر مردی صفت از کین کاوان می بدو کین خن کین که
 های خن است کین چون دم که نه با ی رفتن کین کین کین کین کین
 کینه اند و در مشوره کین و کین کین کین

حکایت
 ای کین شای من زلی مشاب **توجه** کین کار بند و صبر آ مور
 است تا ز کین و کین کین کین **توجه** کین کین کین و رو تر

حکایت
 جانی چنست لطیف خندان شیرین زبان در صله عطر
 مایه که در دیشا از صحنه می غم شاد کین کین از خنده زانم و کین کین
 الا اشاق ملاقات بوشاد کین از آن کین کین خواسته و فرزند خواسته
 در پنج شاطر بر زده و کل و بر کین مراد و رسد کین کین کین کین
 کین کین مایه دم کین کین کین کین

توجه
 ما ذا العیوب الشیخیر لینی **توجه** کین کین کین کین
 چون بر سندی کین کین کین کین **توجه** کین کین کین کین

حکایت
 طوس و جین در بر چو ک **توجه** کین کین کین کین
 ذرع و اجوز سینه وقت دور **توجه** کین کین کین کین
 لا دور جانی بشد از دست من **توجه** کین کین کین کین

وقتی که در آن روزی که سران و طایفی شکایتش در بر دوامه از آن روز
 برداشت روز را و لایم بر آمدن تا در آنجا نماند که سران آگاه در آنجا
 چندین جفا لغو کرد و فرزند را سببیت کتیب آید سخن از پیشده
 باین کتیب حرکت پیشده کردن همه خلوت را علی العدم و ما دشمنان
 علی الخصوص جت آنکه دست در زبان ایشان هر چه پیشتر در آید
 با خواه بگویند و خیر و فضل عوام انکاس را خدا نماند
 آنکه چندین بار در روزی در آنجا کسی از صلح بد آمد
 و یک یک بدله کردن با دشمنان از آنکه با کتیب رسا شد
 پس ما جایدنم با دشمنان زاده را تخریب اخلاق خداوند زاده که
 انهم الله تا قیامت لخط داران مشرکین که در این عوام
 هر که در عهد بدست کشند در روز کمال از او بد خاست
 چوب تراختا تک خاهی پیشتر خود که چوب با کتیب راست
 ملکد احسن که در وقت و تقریبی با او اتفاق آمد و خلقتش فرمود و در
 بخشید و پایه و ضمیر بلند گردانید **حکایت** معلم کافران در
 دور و بار مغرب تر شری و تلخ کنار و بدخوی مردم آزار و کد اطمین و شا
 پرهیت کار که پیشتر صلحانان بدین آن سه کتیب و از خداوند قرآن است
 مردم سید که در آنجا پیشان بایزه و دختران و پسران دست جنای او گرفتار نمود
 خنده و نه بار او گرفتار که عمارت حسن کوی ایضه زده که سابق بودن دیگر از کتیب
 کوی ایضه شنیدم که طوقی از خست و نرسا و معلم که زنده بر زد و در آنجا
 پس آنکه کتیب و بصلی از آنجا با و سالی بکرم و بچشم که سخن چوب ضرورتی گفتی
 و موجب آزارش بر زبان و زبانی که از اهدت استاد غشش از سر برد
 و بعد از آنکه از انکشاف ملک بدید و کتیب یک شد تا با عمارت چوب را پیش از آن
 به پیش از انکشاف با آنچه فرام خستری و لوح درست ناکرده در سریم شکستری
 است

او ششم

استاد و چوب بودی آزا در جریک با نند کوهکان در با آزا در
 جبار و دو هفته در آن مسجد که در کرم و معلم اولترا و مذم که در این سخن کرده بر ذم
 مقام خوبش آورده انصاف بر عقیدم و لخوا که در کوه کوه راه المبر و انعلم الماکچرا
 کردی بروردی طرفین جوار و دره بنفست و بنفست در کتیب
 با دشمنان پیش بنفست در **حکایت** صلح سببش بر کتیب در غلام
 بر سر لوح دی نیست برزد چوب را ستاد به کتیب در
حکایت یا رسا زاده و رانین در آن از نکره رعان به ستاد
 ضربه خوراعا کرد و بنفست در کتیب که بنفست در آنجا از سبب سبب کتیب که کرد
 و مسگری لغوی در باری بصفتش کتیب ای فرزند دخطاب روانش و جریخ آسار
 کرد آن معنی خرج و از آن کردن مسلم کسوا باشد که در صلح معتر از آن
 چوب کتیب شت خویج اهدت کردن کتیب کونین و ملاصاف سر و روی
 انباران کتیبان نبار زد سالی و جمله کرد و خشک روزی
 عقلم را در پیش که به و لوب و لبا کتیب فرزند کتیب و کتیب و کتیب
 خوری سیر از لذت نایه نوش این سخن در کوش با و در و بر قول بر کتیب
 کرد و کتیب لاجت قاعیل بنویس محبت اصل بنص کتیب اخلاق را و جریخ
است
 خدا و نماز کام و تیل کتیب جریح خورند از سیم مصلی
 پروش از کتیب ای بار دلتس و کتیب در آنجا بن خورون امروز
 کتیب مرا که در صدر وقت نشام و عقده کتیب نشه ذکر انعام در اقراه
 عظام آشناده
 هر که علم شد بخدا و کرم بند نشاید که غلب برود
 نام کتیب خورون شد کوی در بخلاف که بنوی نیروی
 دیده که کتیب ای برین مردم کرم من و اهدت سر و روی کتیب که در کتیب مصلحت کردم
 و روی از مصلحت بگردانم و قول کتیب را کار دیتم که گفته اند کتیب با کتیب

توت با دو سینه و ده رشت عظیم کوفی بر روی و ظاهر کمان کوفی
 سیر کونان که بیازی آید آن **بیت** بر تو تا بعد و سر خفا شیران بند
 ما درین حالت کون و ده نماز صبر کن ای کبریا و در وقت شمال مال کوفی است
 کی چو در میان آن در کجای کوفی چو از انگر چه پانی
 سیار آید داری ز موی زور که دشمن سیاه خود آمد کبر ر
 تیر و کمان از دیم از دست چنان در اتحاد و لوزه بر اسفین **بیت**
 نه همگی موی شکافد بر جوی خانی بروز حله زور و ران مبارز مای
 چاره چنان ندید که زنده بسلج و جامه رها کردیم و جان سلامت ما آوردیم

بکار و ما یکران مردگار دیوه فرست **بیت** و شیر سوز در آرزو مرسوم کشد
 چنان که چو بیال و سلیخ باشد **بیت** بنگار چشم از جور کجای بود نم
 نبروشن صاف از موز و معلومت **بیت** خیا تک سار مشرق و مشد
 تا کز با آذر را دیم بر سر و زده بششم و کجا در دروغ بود
 مناظره در بیستم که در وقت قریب است که از این دکا بود و کین و فرس نظام
 پیش فرود بکار برده بگویم بدست چه مانده است و فرام آورده و پیشی دو
 خاک بر آن باشه در پیش بپوشید و کت تا بدست ز بر این تله های قران
 بنشیند ما شد بد از این بپوشید رسیده باشد
 غریب بپوشید بروی باز می شکل بوده ترکین و کنار

مرد و پیش کما رستم قایق کشیق **بیت** بلور کمانا کجی کما و آیل
 و آنکه در غنیمت و آسایش و آسایش **بیت** مرد خیز برین هم شکل نیست که اختیار آید
 همه حال اسیری که زندی برهد **بیت** بهنرا از حال لیری که از شمار آید
 بر کونان بر سیم در موی از چو بدست که در اتحاد اول نمک کوفی من جوی کوش
 بنگار آنکه هر آنکه که دشمن خود را در با تو احسانی کنی دوست کردد که دشمن را کجای کوش
 بدار آنی محافظت زیادت کند **بیت** زنده

۷۷

در وقت کبر العفر

قرت خوی خود آدمی بک خوردن **بیت** در خوردن جو تمام بود و بیجا
 مراد هر که بر روی طبع امرق شد **بیت** خلاف نفس کافران و بیجا است

جمال ندعی اسیری در میان کوفی و فرقی
 برون صورت درویشان نه بر صفتشان در عقل دین بستم و شعری در پیش
 رد و تر شکایت باز کرده و دم تو انکار آن غار خاذه سخن بلغا رسانیده **بیت**
 در ویش ریاضت قدرت سبت و تو انکار آنرا با یار داشت شکست **بیت**
 کبر با تو ایست اندر دم نیست خفا زدن نعمت را کرم نیست
 مرگی برود و نعمت تو را کرم این سخن است آمد لکم ای یار تو انکار آن دخل
 اسکینان انداخته و کوشه نشنان و مستصد زار آن و کف صاف
 کجی با زکرات از بهر لخت و کمران دست شاول بطعام انگاه سرین
 کی مسافتان در بردشان بخوردند و فضل مسکرم ایشان باران برات
 واقاب و حیران سز **بیت**
 تو انکار آنرا وقت در و مهای **بیت** ز لوه و طبر و اعتنا و هدی قرانی
 تو کی بدولت ایشان روی کجی **بیت** خزان در و کجی کمان هم بصد بر شانی
 اگر قدر وجودت و لایق و معجزه تو انکار آنرا به سپهر میشود کمال آورد
 و جامه پاک و عرض بصورت و دلفان و تو طاعت در لطف لطیف
 و حضرت عبادت در کسوت نظیر بد است که از معده خارج وقت آید
 و از دست نمی چه مروت و از نای شکسته چه ستر کمان **بیت**
 ش بر آنکه مضیباتک بدین **بیت** بود وجه با مداد
 سوز که آوردن شاستان **بیت** تا از لغت برود زشتا
 لرغبت با فاقه نه چونند و جیبت در بند سستی صورت بندد یکی را خرمه

عذای نبوت

مصدوی دریده یا لقی از معصم بر بوی ایام است دروشی شهره دارا بحکم ضرورت
 درینقتها گرفته اند و کجا با شسته و خفته است با آنکه کجا از درویشان نفس اماره
 طلب کند چو قوه احسانش باشد معصمان شتلا کردی کی عین و فرج تو ماند
 مینی دو فرزند یک شکر آند مادام که این یکی رحمت است و آن دگر برای است
 شدیم که درویشی را با حق بی برکتی بکشید با آنکه بر ساری بودیم شکساری
 بر تو گشت ای مسلمانان قوت نهادم که زین کم و طاقتی کی صبر کن حکم
 لادها سینه قیاسلام و این جمله واجب سکون و حیثیت درون که مر تو کز آنرا
 نسرینتو کی آنکه در شب صبحی در بر کینند هر روز از درویشان سر کینند
 صبح با با ناز است از صلعت ای در دل و سر و خردمان را با ای زخمالت اورد گل
 خون عجزت از در برده حشک سرانگشها کرده عتاب و نکل
 خالت که با حق طلعت او گردنهای کرده با تصدیشا کنند
 دل را درویشی بود و دنیا کرد **کرامت کز بر تان بیغاری**

مزکان بین دیده ما شستی طلب **نفسه دلک عن درم اعتنا شد**
انگلی کز شادمان عین معصیت الهی و کرسنگان نان در ایند
چون سکر زنده کوشش با شست **کین شکر صلعت با شکر دجال**
جهلمیه ستوران جلد در دوشی در عین شادان داده اند در عرض کز ای سیاه
زشت نابی برداده **انگلا سر جان از کز تنوی میبازند**
حاکم طایفه یا بان نشین بود اگر شهری بودی از جوش کدبانان چاره نوری
دعا سر او با در کندی
درین سکرها کز آن چشم نداد ند **کز دست کدبان جوان کوه خانی**
کفایتی بین بر حال ایشان دستم بریم **لحم نه کی بر مال ایشان رحمت بجوری**
مادرش کنار دهد و بهم کز شاره براند **قی که بر اندکی بدین آن کوشی و ده بنای**
کس نخوانی بشنوی بی پیشی تا نشد کسب معیت در بلخت و بر جسته سخت

همه شدت
 مان تا سینه غلغله از حمله در فصیح
 در روز و معرفت کز چو آن بیج کوب
 با غایتی لاملر بلبلر تا ند دلش کردم دست خدی در از کوه و پهلوه
 کرد و سنت حاصل است کجور بلبل از خم فرومانی سلمه و غصه و شغلی
 چون آرزوی ترا از سر تا تحت با بن بر تا بد بگش بر حاش سا این آفته
 از چرخ کشت دشتام داد سطرش کنم کربانم درین زلفا ش کزیم **دست**
 اوردون چمن را در تاشا ده **لخی از چو ا درون و خندان**
 از کز و شندل ما سندان **از کز و شندل ما سندان**
 انقصه مرافقه از سخن مشایخ بودیم **فعلیوت عدل را چو شدم تا حالم**
 سالمان مصلحت می بودی بین تو زان در دره بیان فرقی بخود آماجی چو
 حالت ما بدی و شفق با شیشه سوزید **تک فرود برد و در از جانان بسیار بر**
 آورد **کلیسا ای آنک تو آنرا از امانت بر درویشان جفا روا داشتی بد آنک**
 هر کجا تو کلت خوار است و با غر چار است **در سر کین باز است دلخاکه در**
 شهوار است **مخلع در میجو است لذت عیش دنیا را لاغفه اجل درویش است**
و غنم هفت را در بار سکاره درویش
چو در شمر کند کز کس طلب دوست **کین دوا و کلا و خرد و شاد کز میبند**
خاک کز درویشان که سید مشق بچو حشکم **چین در زمره و خاکران شا کرد**
و کفورد و در وسط درویشان صابرند و صبور
اگر ناله مر نظره در شدی **چو خمر میزه با زانازا و پز شدی**
سخرای خضر خجالتی غلغله تو آنکرا مندر درویش سیرت **درویشا نند و آنکرا**
معت و سبب و آنکرا آنست که غم درویش جو زود و سبب درویش کی کم توانی
بپرد **و من شوک علی الله **بهر خیر از آنکه با ای امره تفصیل الله لکل****
تجربند **سبیدی عتاب از بنجباب **درویش آورد دکت ای کفای****

نار برین

قرآن شریف و کتابهای معتبره را در هر طایفه هفتاد مرتبه بخواند
 کردی قاصد حق که در وقت که زمین درخشان و نورانی و درخشان و روشن
 با این آیه از طایفه جهان برادر باغچه کعبه بخواند و در پیشتر باشد
 و از خدای عزوجل بترسد و گویند **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 در آن زمان که پیش روین بردند گویند چه عمر کریمه عالم مردمان
 قوی برین مشط کوشیدی و طایفه جوانان هم خاذه و دست قوم کشاوه طالب
 باشند و معصرت و صلح دنیا و آخرت چون شدگان حضرت با دشمنان عالم
 عادل مید منتظر منصور مالک اوسه امام حامی خود اسلام وارث ملک
 سلیمان اعدا اول زمان منتظر اذیتا و اذیت انکارا بوی بکرین محمد ادام الله
 ایامه و حسن اعطاف **کوتیجی بگری شد هلاک**
 بدنیهای شیر بر گزاین گم **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 خدای شایسته کی بر عالمی جفا بین **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 قاضی چون سخن بدین غایت رساند و از حد تجاوز نماند در گذارند و نیزه عقاب
 حکم قضا رضا دانیم و از ماضی در گذشتم و بعد از جبارا طریق بدان اکتفم و سر
 تندرک بر قدم گدگر جانم و در مسرور روی هم دادیم چشم سخن برین بود
 من ز کردار شایسته نکاشاید و رفت **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 تی انکرا چون در دست کامرانت هست **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
در ادب و اخلاق
 مال تو بجز آسایش عورت نه عزیز تر کردی چون مال عالم را بر سر و پایت
 گیس و بدین غیبت گزیند که آنرا خورد و گشت و بدین غیبت آنکه در دست
 گشت

در آیات بنام حق
 و در آیه بنام حق

در آیه

من از بر او میسر است هیچ نکرد **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 صوبی علمه السلام قادرین را نصیحت کردی و این سخن که گفتن الله را بید
 نشند و تا گفتن بشنیدی **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 آنکه از دنیا برودم بجز نیکو دوست **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 خوابی که گفته شوی از دنیا بشنیدی **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 عرب که بیدار و گشتن از دنیا بده ایلمد نماید یعنی بجز دستم نه نفع آن
 باز کردی **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 در وقت که هر یک با حق کرد **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 گزیند واری گزاین بر جوی **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
حکایت
 شکر خدای من بودی که بگری خنجر **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 مست منه که بگوش سلطان هم بر این **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 انداخت و بخورد و دیگر آنرا دوست و عمل کرد **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 علم چندا نکند بر خوار **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 آن نه حقیق بود نه دا ضمند **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 آن نه می معز راجع علم و جنس **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
حکایت
 علم از هر دوین برورد دست نه از هر دنیا خوردن **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 عالم تا برهیز کار کور شغله داوست محمدی و نه لای خدی **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 بی قایده هر که عمر در باخت **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 ملکا از خرد ندان کمال گمیزد و دین از بهیتر کاران **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 و از شاهان بنصیحت خردندان محتاج ترند که خرد ندان بقریب باز شاهان **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
حکایت
 ندوی که بختی ی با د شاه **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 جن بترشد معتر ما عمل **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 در همه دستریه از این بد نیست **مراکت بطرا ز طوفان جبار**
 کجبه عمل کا و خرد مند نیست **مراکت بطرا ز طوفان جبار**

مال برودم

سویست سه چیز بای دارد مانده به عمارت و علم و نور و دوازده بیست
وقتی بطلب گوید ما را و مرد می باشد که گوید کند قول آوری دلی
وقتی بفرموی که صد گزوه / نماند که بخان بکارش آن که حنظل
حکایت ورم آوردن بر زبان است بر زبان و عفو کردن از ظالمان
جورست بر درویشان **حکایت** بر او از کی بدو است تو کله می کنند با نمانی
خیمت را چون خیمه کن و بنوازی **حکایت** دوستی با دشمنان اعتماد دشمن کرد و بر آواز خوش گویدگان
آن که بخانی می بداند شود و از بنیادین می خیزد کرد **حکایت** روی دمی آندک عهد ای بنی
معشوق هزار دوست را دل می روی دمی آندک عهد ای بنی
حکایت هر آن سزی که داری دوست در میان منه چه دانی که وقتی دست کرد
و هر بی که تو ای بدشمن منان باشن که وقتی دست کرد **حکایت** رازیک
فغان خدایا که در میان منه و اگر چه دوست خدایا باشد که مرا دوست را میسر
دوستان مناصر باشند و هم چنین سلسله **حکایت** با کس و کس که مالوف
خاصی به کی بر دل خویش **حکایت** از چه بر شد خواتن بس جو ک
ای سلام آت ز سس چشمه بر بند **حکایت** از چه بر شد خواتن بس جو ک

معشوق دشمنان نباید گفت که بر این شای **حکایت**
حکایت دشمنی ضعیف را که در طاعت این ده دوستی تا از مقصود وی
جزای نیست که دشمنی خوی کردد و کینه اند که در دوستی دوستان اعتماد
نست تا بدوستی دشمنان چه رسد و هر که دشمن گوید را حقیر می نماند از بد
ماند که دشمنان را منهل می گذارد **حکایت**
امروز کس چو می توان گفت **حکایت** کانتی چو بلده دشمنان سوخت
مگذار که کند کار **حکایت** دشمن که تیر می توان دوست
حکایت در میان دو دشمن چنان روی که کرد دست کرد دشمن زده نمانی **حکایت**
میان دوست چنان چون آفتاب است **حکایت** سخن چن بلوغت هیتم کس است

کند از آن خوشتر که باره دل **حکایت** در گذر میان کویفت و حصار
میان خوشتر که آفرین **حکایت** نه عقلمت و خود در میان سوختن

حکایت در سخن با دوستان آهسته باش تا بخارد دستم چون حصار کوش
بشرع بپارد آفتاب کوی موثر دار تا با نماند در بس دیوار کوش
حکایت هر که با دشمنان صلح کرد سر از در دشمنان دارد **حکایت**
بشوی ای خردمند از دست دست **حکایت** کرا با دشمنان سیزده هم نشن
ند چون در اسفندی کاری سر در با نمانی آن طرفه اختیار کن که تو از در بر بند
با مردم سهل گوئی دشمنان را موی **حکایت** با آنکه در صلح نترسند که جوئی
حکایت تا کار بر سر آید جان در خطر افتد نترسند که گویند
حکایت چون دست از هم چسبی در دست **حکایت** حال است بر در بشیر دست
بر سخن دشمنان سخن بگو اگر کار دشمنان و تو خفتان و تو خرم کند **حکایت**
دشمن چو بیستی تا قات **حکایت** لاف از درت خود من
مغز است در هر استخوان **حکایت** مرد است در هر بین هن
حکایت هر که بگریا باشد خلق مانده بگری و کینه هان و و کاز عذاب خدای

حکایت بسند دست خفاش و لیکن **حکایت** منه بر ریش خلق آزار سر نم
نماند تا آنکه چون کرد بر ما **حکایت** کی آن خلقت بر من نند آدم
حکایت فحش از دشمن بدین سخن غنطاست و لیکن بشنیدن رواست
تا اختلاف آن کار زنی که آن سخن خواست **حکایت**
خدا و کز این سخن گوید آن کن **حکایت** کز او باقی زنی دست تقاین
آرت را حکم تا بد دست چون تیس **حکایت** از او بر کرد و راه دست چپ کبیر

دردوشی بقلعت به از قانری ضاعت
 روزه هر یک یک نان قوی بر کرد
 نمیش روی زمین بر کند دزد و کد
 بد چون دورتر مقتضی کند
 که مویز آتشنازی پس هست
 در آن آتش مادی طاقست سوز
حکایت هر که دعای تقانای تلوی کند در وقت تا توانی بقیه پیدا

بد لشر ترا مردم از او نیست
 هر چه زود بر آید در نیاید
 خاک صبرش منتهی است که کند
 صد پروزی کند در وقت
 لاجرم شمشیر می بیند
 لاجرم شمشیر می بیند

مرغی از سینه پرویا بدو در طلعت
 واد بر زان ندارد خیر از عقل و سیر
 آینه همه مانی از آن در نیست
 کند بخیر از آن که آتش سیر
 آنکه ناکاه کسی گشت خجسته ترسید
 وین بکس و فضیلت که شکر از هم خجسته

حکایت کارها صبر بر آید و مستعمل بر آید
 چشم خویش در دم دریا با ت
 سنی آفته سبب برود نشانی با ت
 سمنند با دای از کله زو ما ند
 شش بان سبب آن آهسته می را دل

حکایت نادانرا به از خاموشی است و کرا از صحت را شش تلوان بود
 چون نداری کمال فضل آن به
 از زمان در دهان نکه داری
 چیزی جز مشر را سبب داری
 بدست

جسری اهلای مسلم می داد
 بر او صرف کرده سعی دایم
 طبعی نقش ای نادان چو می
 دین بود ابرس از لوم کلاهیم
 یا بود عمام از تو کشا
 تو تا موی بیاموز از نگاهیم
حکایت هر که با نادان از خود جدا کند تا بداند کی در امانت
 بداند کی با دادند
 چون در آید به از تو می سخن
 کچه دایق تو اعتراض مکن
حکایت هر که با نادان نشنید بکلیغ سبب
 گرفتند فرشته را با دی
 چشم او زد خیاقت و درین
 لوزبان جز بوی بیاموز یک
 کند که کوی سبب دوزی

مر درما از عیب نهانی پیدا
 مگر که هر شایرا رسوا کنی و خود را بیخفا در هر کج
 علم خواند عمل کرد بدان مذکوره کاورد و غیر بنفقا ندان زنده دل طاعتی با بد
 دینت و معیشت ضاعت از شایان نه هر که در ایجاد از دست در مملکت درت
 سیرت خورشید و زریا در با شش
 چون از کون مادر با در با شش

حکایت اگر بیسفاحه قدر بودی ب قدر بودی
 که سبک همه لعل بلخشان بودی
 سر تو بر لعل بلخشان بودی
 سر تو بر لعل بلخشان بودی

حکایت نه هر چه بصورت کویف سیرت پیدا در اوست کاران درون
 دل را زده است
 توان شلخت سبک بود در دهن با لعل بر
 لایکما از سببت پایگاه عالم
 ولی ز باطنش لبر می آید و سسوق
 کجایش قشر نکرده است که با طعم بود

حکایت هر که با نادان سیرت خود بر برد
 خویشتن بزرگندار کب
 راست گفتند که در دینند
 لوج

زود مین بکشد شافی
 تو کی بازی سسوقی با غوغ
 می جبهه با شرا انداختن دست با شمشیر زدن کار تو نمندان نیست
 چنگ در دور آوری مکن با مشت
 پیش سسوجه در جمل نه دست

بازند با خود
 با سخن از این
 با سخن از این
 با سخن از این

۸۵
 حکمت نمی گوید در این
 از هر کس که در این

دختری بر سر آبی به بند
 رای قوت مکر و ضلالت و قوت
 تپش با بن و نمبره عقل و انکه ملک
 هر که ترک بشود از هر قبول خلق داد است از هر کس که حال
 درین وقت بخرام افتاد است
 عاید که نماز هر چند اگر شود نشد
 کت قوه ندارد که هر که از نماز هر چند که نماز از این حکم بر
 آید
 و قطره علی قطره از اذقیقت بختر
 انکه ملک می شود بیست
 عالم نشاید که مسافت از غایب علم در اندازه نمی در و در
 از زبان دارد هیبت این که شود و چهل و شصت
 جو با سله کوی بلطف خویش
 درین که در هر کس درین است
 معصیت از هر که صادر شود از این وقت و از علم این که علم سلح جنگ
 شیطان و خزان در سلطه را چون با سری بر دشمن ساری شیر برد
 عام نادان بر ایشان روزگار
 به زدا نشیند تا پر همت کار
 کان تا بنیای از راه او نشاند
 و برین پیش برزد و در جاه او نشاند
 چنان در حمایت یکدم است و دنیا وجود کیم از وعده دین بدین
 فرزند از پدر بی بسند بفرزند تا چهره است **حکمت** **حکمت** **حکمت**
 آن لافش با شیطانات
 بتول دشمن همان دوست بیگونی
 شیطانات با مخلصان برین آید و شیطانات با مخلصان
 حاشا بره انگلی نشاند است
 که چه دشمن ز قاصد باز است

۱۷۱
 و قرض خدا می گزارد
 از قرض مومنین غم ندارد
 امر هر دو مرد و پیش کبر مرد گرت
 فردا کون تری از لقا بر کون
 هر که در زندگانی نشود زنده چون پیش از این که از کون
 بیوه دانند نه خندانند بیوه بوسه صد بن علی اللام در خنک مال صبر سیر
 نشود روی نما از حال کرسنگان باخبر ما شدن
 اوجه دانند که حال کرسیم حیت
 حال در زندگان است
 کی با حیا بخود مشغول ما بند
 ای که بر مرکب نازند سوار کوشند
 کلاه کون بخاره درین باب و کلاکت
 آتش از خانه همسایه در و در پیچ
 آبی بر روزن او می کند زنده دل
 در و در پیش جفت حال که در کسکال پیرس کجوی الا بشرط امکان در پیش پای
 به حاکم می
 تهری که می بازی بکل در امکان
 بل بر او شفقت کن و می بر سرش
 و لچود قوی در سینه پیش او نشاند
 سان به بند وجودان کرم برش
 دو چیز حال عقلت خوردن پیش از روزی مقوم و مردک
 پیش از وقت معلوم
 قصا در کشود در هزاران راه
 فضل با شکایت بر آید از دهنی
 فرشته و قوت کلاکت بر خزینه با
 چه غم خوردن کنی بر چرخ برزنی
 ای عطایه در روی پیش که چوری دی مظلوم اجل بر روی جان
 نیری
 چهره زرقاری دگر ملک
 بیسان از خجای عسر و حل
 در روی در همان شیر و بلبل
 نوزدش هر روز اجل
 تا غازه دست نرسد و غاده هر لحا کلاکت برسد

شسته اولی کلا برقی تا خلیا است بخند بخت بخورد آنکه خورد آب جوی
 در صا دی و دردی در جبهه بکشد و تا غلج اجل بر شلغم برود
 بسکنین درین در مه عالم بی روز او در تمام دین و اسل در تقای از
حکایت تو آنکه سابق کلنج زو اندر دست در و در صلح شاه رخا لک بود
 لکن دل مویست مرتضی و این دست فرعون بر صبح شد تکیان و دی در فرج دارد
 و دولت بز آن سرد نشد

حکایت هر که راه و دولت و بزرگان خاطر چشمه در فراوان بافت
 خیرش و کرم دولت و جا و بساری در خول است بافت
حکایت صورت تو چون چرخ است و بند تو کاه را کشم دارد
 مرد کشته خنجر را و بند دولت در پیش صاحب جاه
 کتبی خواهد کرد و بند شمشیر آفتاب را چینه کاه

اله تا فرامی بلا بر من که آن بخش بر کشته خود در دیلات
 چه حاجت که باوی کنی و شمشیر کور با خندان دشمنی در شتاب
حکایت تلخی از آردت عاشق هم در است در زنده ای هم در چشم
 بی پس در عالم بی عمل و بی برکت و زاهدی و عمل خانه ای در مراد از دولت
 قرآن تفصیل برت خوبت نیز مثل سوره بختیوب عامی متعهد یا زور
 رفته است و عالم شماون سوار حقه عاجی دست برداریم از زاهدی
 در سوز دارد

حکایت سرهنگ لطیف خوی دلدار ممتز که فقیه مردم آزار
 یکی را کشید علم بی مهارت چه مانده که نیز بنویس و غسل
 زینور درشت و مردی را کوی باری جو غسل نمی دی پیش مزین
حکایت هر چه میردت زشت و عابد با طهر روزن
 ای با من کرد و جامه بسند بپوشد با رعایت جامه ساه
 هست کوه با باد از دشت آستین خواه در از صوفی کتیا

۸۶
 سر
 مردم که بر کشته ای

حکایت حلیمه و کسر احسرت از دل زود و دیو و پیمان از کبر بر بنا شد
 تا بر کشتی شکسته و وارث با قلندرمان نشسته
 چش در ویش از بیخوت مباح کربا شد در میان ما است سبیل
 یا مرو با بار از زلف پس هفت با کبیر بر خان و مان الکنت نسیل
 دوستی با پیل بانان با کفن تا طلب کن خانه بر در خورد سیل
 خلعت سلطان اگر چه عزیز است همه حلقان خود
 از آن معینت تر و خان بزرگان اگر چه لذت بخشه اینا ز خیر لایق لذت تر

سره که از دست رنج خوبش و کرم بخت از نان ده خفرا و سکره
حکایت خلافت راه سعادت و عسکر را اولی لب دار و یگان
 خوردن ز راه نادیده و کاروان خنر مام بر شلغم و غزای رحمة الله علیه
 برسدند که جلوه رسیدی باین مرتبت در عالم کتب بدان هر چه دانستم
 از بر سوزن آن شکر برداشتم

حکایت اسبق عاقبت اندک بود و باقی عقل کوی را بطیعت شناس بها
 بر سر هر چه ندان که در سر دلیله رای بی باشن بعین دانایی
حکایت هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد پس سیز آن نسیان کن
 سلطنت از زبان دارد

چو لقمان دینکا در دست داود بیای من محسنم موم کرد
 پیرسد شرحه می سازی که است کنی پر سپید نشو معلوم کرد
حکایت یکی از لوازم صحیح است که خانه پرده ای با با خانه خرا که رساری
 حکایت بر مزاج مستم کوی اگر دانی که دارد با تو میسلی
 هر آن عاقل که با هیبت نشیند بنا بداند که در حوض ذکر میسلی
 هر آنکه با بدین نشیند کرمیست دردی فرزند نسیان موم کرد تا اگر

نفرای تو در دین باز کردن مشوب مشرک و غیر خودی **بیت**
 رخم بر خود نباشد ای کشیدی که نادان از بصیرت بر کن
 طلب کردم ز دانا آت یک بند مرا که با نادانان میون بند
 لا که دانا ای صریح بیامی و که نادانان به ترسای شی
حکایت علم بیخبرانه که معلومت از طفل با بر سر بزد و صد فرستک برد
 کزینا ز شام بستر بیدار ما اگر چه زه هوشنا که میترس که موجب هلاک باشد
 طغالیان با نادانی خود از راه دور زمام از گشودن کسلا نده میسر مطاوعت بکنند
 که هنگام در شی ما طاعت و ملتزم و نوین در زمین با طاعت دست برد بله طمع
 زیادت کند **بیت**
 کنی که لطف کند با تو خالی باشی و که جلال کند در دستش و کجاست
 سخن بلفظ حکیم با درشت خوی کماوی کوی نکشورده کردیم کسبها ز باکی
 هر که در پیش سخن بران از زبان ما بر مضطر برایش با به جمل زشتا ستند

بیت
 ندهد مرد موشین جویست مکرانه که از سوال بکنند
 کچه بر حق بود بحضرت سخن چرا دعوتش بر مجال کشند

حکایت زبیدی در روز جامه و اضم و سخن زبیدی که علیه هر روز
 هر روز پیوسته بگوشت و بر سبزی که بر کجاست و کسب که از آن بختنار
 می کند کوی که هر عضو و دانا ساز و سخن و زندان کشه اندر که سخن بسخن از
 جوی سخن نرشد **بیت**
 تا نیک را از سخن سخن سخن جوی است با بی که بکنند هر از هم کفای
 که راست سخن باشی و در بند باقی نه و اگر در دست زده از بند باقی
حکایت در دوح گفتن خبرت سلام ما ندیده اگر بخت نیز در دست خود نشات
 رساند چون برادران بیست علیه السلام که در دوح پیوسته شدند نیز بر روات
 گفتن ایشان اغما زمانه کما است بل سزانت لکم انفس حکم است

کوی که عادت بود راستی خطای بود در گذارد از او
 آقا با مورش قبول دروغ در راست با و زانند از او
حکایت لعل کائنات از روی ظاهر دست و از لیا توان سکون با نفاق
 خرد و شدان سکین شاسر از آدمی ناساس **بیت**
 کسرا لقمه هرگز ترا مومس کرد در زنی صد نویسن سک
 و کرمی یوازی سفته را بکرم چیزی کاید باق در جنگا
 از خسر بود و هنر و ری شاد زی هوس سروری را شاد **بیت**
 کن زخم بر کس و سار خوار کویا ز بخت بسیار خوار
 جو کما و راهی باید مت خرمای جو خیرین جو کسان در دمی
حکایت در اخیل آمد استاده ای که زنده آدم اگر تا کوی دمین
 مشغول شهری مال آن و اگر در پیش کنت سکر دلش پیش بر حلاوت دکن
 سن کما درایی و بیضا و نیز کوشای که اندر سکر دسی خسته و در پیش
 که اندر سکر دسی خسته و در پیش که اندر سکر دسی خسته و در پیش
 جو در ستر او صراحت است ایوانم کفایت برداری از سخن
بیت ارا در سخن کویا ز بخت شامی زود آرد و دیگر بزرگم
 ای نگورارد **حکایت** در خود بود اندر شکم حوزت جو نوی
 و قیمت خوش از آن کوی ز کوی نوی و خود بود اندر شکم حوزت جو نوی
حکایت اگر جمع قدر بر کشد زوی سردر کشد و کوشه لطفی باشد
 بی از اشکان در ساند **بیت**
 کز بخت خطا بقیس کند ایما را جبه جای معذرت است
 پرده از روی لطف گو بر دار کاشند را ایند مظهر است
حکایت هر که ستا و سب زنا را صواب ببرد بعد از عقوبت
 کز شایان در وین بقیه من الغد امل الاذنی دون الغد اب الکر
بیت بخت خطا به آن آنکه بد چون بند دهنر و شوی بند غند

منه موقوفه در ایام
 شرفی جهان ای بس
 که از انانی جوی
 بر ستاره و جوی
 سوار کس است
 در دنی انور

نیاطا و بحکایت و ایشال پیشینا به هرگزند از آن برت پشینان با اقلشان
 تمثال زنده دزدان دستگاه کشنده مادشان گویا کشند
تذکره فردوسی سوره خانه فر ا ز چون در کرم چ شیدا نور سینه
 بند کبریا ز مصایب دیگران تا نگرند و بخرات بر بن
 آنرا کی گویند اداست گران آفریده اند لیکن که نشود و آنرا که کند سعادت
 می کشد چگونگی که زود
تذکره شب باران کدوستان خدای می تابا بد چو روز رختند ه
 وین سعادت زور بازو نیست با خنجر خدای بختند ه
تذکره از قبه که نام کی که داور نیست در دست تو هر دست با تو تر نیست
 آنرا کی قوه دمی کشم کم بکنند و آنرا کی تو کاین کشر هر نیست
تذکره کله کی یکا بگام به از باز شاه بز فرجام
 همی که ششاد ما ف بری به از شانی که پیش تو خوری
 زمین را آسان ساخت و آسان از زمین غار کلا آتیه بز غم با نسیب
 که تو خوی من آمد ناسلوار تو خوی تو خوی من از دست گذار
تذکره خندان به خالی می بیند وی بر شد و حسابی بند می و مرد
 لغوی با الله اگر چنان عیب داند کسی بخالی تو از دست کسی یا سوزی
 زرا از معدن نچاه گندن بدر آید و از دست بیخالی کردن
تذکره دوانی خوردند گوش دار ند کنه لایق به کی جو رده
 دودی بین بگام دشمن ز ما نواضا کار مرد
تذکره هرگز بر دشمنان نخواستند زور مردشان گویا آید

نه ماز که در وی قی قست کندی علیها از ایش کشند دست
 ضحیفانرا مکن بر دل کندی که در باقی بخور زور مند می
تذکره عاقبت چون خلافا ندر میان آمدینند و چون ضعیفند لکن
 شهید که لغا سلامت بر تو کانت و با جملات در میان مقام را سه پیش
 خوی با این ولیکن سه یکی کند
تذکره هنر آرا و چراگاه خوشتر از سدران و کماست نما زید بدست خویشینان
 در وی بیخ مناجات هر می کند یا زین میدان ز صفت کوه رنگان
 خود رجعت کرده و سلاطین خود نیک آفرود
تذکره علم بر جاسه کرد و اکثری در دست حشمت زود کشندش که شش از نیت است
تذکره فریاد کن که تقاضای جبین را که هر آموز بر تاست بد و ز نیت
 بذا از آنک دارای مرد عشیا ر که بشکان خود ترک و نیک دوز نیت
 بر تو کویا برسد که چندین فصلت کلاست است
 خاتم ددان است جیب جرمی کشد کف ندانی که اهل فضل همیشه محروم باشند
تذکره اکل خط آفرید در روزی و نیت با فضل می دهد با نیت
 نصیحت با دشانان مسلم کسی با دست که هم سر بردارد بلند رس
تذکره مویله چو دبیای دبری زر من چه محشر هندی نمی بر سر من
 لیسق و هراسن تا شاز کس بر نیت نیاید تو چند و پس
تذکره شاه از هر دفعه سوزگار داشت و نیت برای خویشواران
 و تقاضی مصلحت جوی طراران هرگز در خصم را حق نبرد و پیش تقاضی
 جو حق معاشه دانق کوی با یاد لطیف به از نیت آوری و در نیت
 تخراب اگر نکرار کسی بی نیت نفس بهتر از او نیستند مرد سر هتک
 مبه نسیب اذنان بر نمی کند کرد از اولیای خاندان که شیرین

کوه از نیت
 و نصیحت است

تااهی جو برهنه خوردد پنج خیاره ثابت گذار بر توده خرزوه زار
حکایت قحیه میرزا تا بکاری چنانکه توبه نکند و بخواهد جزوا از مردم آزار
 جوان گوشه نشین بشود و راه فرستد از بر خود نموده ایام خود بر خاست
 جوان تخته پا بد از تیره چرمیند که چوست آنست را خود آتش بر خیزد
 حکمی با برسد چندین دهخت نام آور که خدای عزوجل از قنوت دست و پند
 هیچ کس از آنده خوانده اند مگر سرور را که فرموده بنامزد کوی درین وجه خط کش
 گفته مگر را دخل میز است بوقت سلوم کوی بر جود آن تازه و کاهو بشدم آن بزم
 و سرور هیچ از این نیست به وقت خورشید و این سیرت از آن کاست
 برای غیر میگذرد دلینه کجمله بسی پس از تعلقه خواهد گذشت در دستار
 گرفت دست بر آید چو غل باش کرم و دست زدست تا بچهره و شوار آید
حکایت دو سر مردی که مشهور بودند آنکه داشتند خورده و آنکه داشت
 و نکرد
 کرم نیند غیبی با ضل را کینه در روی کاشش کوشد
 در کرمی دصد کته دازد کرمش عیط فر و شد
خاتمه الکتا
 تمام شد کتاب کلان و آنکه استعانت بخوشی باری عزرائمه درین
 جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شکر و تقویان بطریق استخارات تلقینی نرفت
 که خورده خوشی پیراست به از جامه عاریت خواست
 غالب گنار سعدی طرب انگیز است و طبیعت آیین و کوه نظران بجز عیلت زبان
 طعن دراز کردد که عین ز ماغ پیورده بر دهن و ده در جراح و قیام خورده

ما را خسر دینمان نیست ولیکن بر دایره صاحبان کده و سخن در امان
 است همیشه ما ندانیم و موعظتها و ما فی در سکه عبارت کثیره است
 و داروی پنج نفیست بشهد طراوت بر آن بصحت تابع مایلان اشان از دولت
 قبول آن محسوسم نماید و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد
 و آله
شعر
 ما نصیحت نمای خود کرم
 روز کاری درین سیر بر دهم
 گزیناید بگوش رعیت کس
 بر رسولان پیام باشد و بیست
شعر
 تا ناظر از فیض سل الله رحمت
 عطا المصطفی و استغفر لصاحبه
 قرا تظلم بکسر من خیرین نما
 من بعد ذلك غفر لنا لکاتبه
شعر
 توانی بی بیم انکلاوی مکانه
 عفا لذنوب لقلب با خون ما
 انا الهی و انت مولی محمد
 هاتر اسات و لقلب مرا احسانا
تأهشید نیلاری در فزوی
 در راه مبارک سعید
 بر او اسب نالار
 و نیز و سبها



تذکره

بنام خدا و در جان آفرین
 خدای تعالی دست کبیر
 عزیز که هرگز در پیش نیافت
 بسزای شاهان کرم فراز
 نه کردن کتاف کبیرد مقور
 و کبیر کرم بگردار زشت
 و کبیرد خاک تا سید مکار
 در لوش کی و طوره در بوعلم
 و کبیرد نفاق باشی شعیب
 و کبیرد خدمت کند لشکر
 و کبیرد خدایند بالان پست
 و کبیرد بجز کبیرد کسی
 و کبیرد خویش واقعی باشد خویش
 آید زمین سفوف غام اوست
 و کبیرد حقا میوه نصیب
 بری دانست از نعمت خدایند
 پرتا و پرتا میسر و کس
 جان من خوانم کسند

هر در رسید کبریا و منی
 یکی را سیر برسد تاج نعمت
 کلاه سعادت کی بر سرش
 کلمات کند آفتی بر خلیله
 گر آنت مشور لسان اوست
 لب برده بیند علیها ی بسند
 بشعد بدگر بر کشد تیغ حکم
 در درده حکم کبریا ی کرم
 بدرگاه لطف و بزرگیش بر
 فرو ما ندکا نرا بر حمت فریب
 باحوال ما بفرده غمش بصر
 تقدیرت کله دار با لاد شیب
 نه مستحق از طاعتش نیست کسی
 تده یکی کار نیست کسی
 ز طسرت مغرب شده آفتاب
 زمین از تب لرزه آمد ستور
 دهان نطقه را صورت چون بری
 خدایند و برده در صلب شد
 قرا بر او کسند نقطه سوری
 از آن قطره لولو را کند
 بر او علی که دره پوشیده نیست
 مصفا کن ماهی و مار و مؤر
 با مرتب و در از صدمه در برده
 بجان منتفی بر اهلش

صوره
 نقیشت
 مودن از سر
 و در
 به نام محمد

بصر مشاهیر کاش تبارت
 نه در دوازده فصل رسد دست فتم
 که بیدار فکرت بکنه بر کتار
 که دهنت کردی استیم کی تم
 قاسم تو بر روی نگرده نمبسط
 نه فکرت بنور صفاتش رسد
 نه در کتب بی چون بستان رسد
 بالحق از کتبش رسد و سازه اند
 که جای سپردن با نماند خشن
 به نماند بروی در با نماند
 تا داری و بوشش در دهند
 یکی دین ها با ز بر سوختن
 و کمر بر دره باز سرودن برود
 که او کس بر دست کشتی برود
 گفت اسب ما را از بدن بی کنی
 طلب کار بماند استت کند
 و زلفا بپوشال محبت بری
 نماند سوار برده الاحلال
 عتانت بکند بچسب که آیت
 کم آن مذکبه دنان وایغ نرفت
 بر دین دستار و سولش اند
 که هرگز بپسوزل نخواهد رسد
 محالست سحر که راه صفا
 تو از جن بر تو صفا

زندگانی علی بن ابی طالب و اهل بیت
 از هم انسخا با جمل اسم
 نام رسول بشود ای سید
 شفیع الوری خواجه پیش و شرف
 نه از لایب و عزیزی بر آورد کرد
 پیش که ما کرده قرآن در دست
 کانی که چون فلک ظهور است
 جد عزیزش بر اینست بفریم
 جو صفتش در انوار دنیا فاشاد
 بلا کلمات و کلمات خنود
 شی بر خست از فلک در گذشت
 چنان کم در تیره قرین بر اند
 بدو کتس سلار بیت الخرام
 جو در دوسوی محاسن با فقی
 کشف فراتر مجال عالم نماند
 که بر یک سر موی بر تر بر م
 نماند بجماعت کسی در کورد
 چه نعمت شنیده گویم ترا
 دو دو فلک بر زوان تو با د
 تخمین ابو جبرئیل هر چه مید
 خرد منده عثمان بشود زده دار
 خدا با حق بی نا طیب
 که دعوت زد کنی در قبول
 چه کم کردی صد فرخنده نماند
 فی المس اباشع الام
 امین خدا محض حسر بید
 امام الهی صدر دیوان حسر
 کی تو رب و الخیل مشوخ کرد
 البته خانه چند ملت پشت
 همه فوهار بر تو فرار است
 محض میان من ز د دوستم
 تزلزل در الوان کسری فاشاد
 با عن از دین آیت شری برود
 بنگرگاه از ملک بویکد
 که در سوره جبرئیل از او باز ماند
 که ای جایی می بر تر خیر ام
 عتانت ز صفت حرام تا فقی
 به اند که بروی با لم مساند
 فرود خیل سوزد میوم
 که دارد چنین سیدی شرف
 علیک السلام ای بی الوری
 بر آحابید بر روی و از تو با د
 عمر خضر بر حج دیو سر بد
 حکایت علی شاه دلدک سوار
 که بر قلوب ایمان کنن خانه
 من دوست و دلان آل رسول
 ز قدر در ذمت بدرگاه محی

کی باشتی که ایان محبت
خدا شد بنا کتب و مجید کرد
بشد آسان پیش و درون محبت
فواصل وجود آید از غفلت
تمام گدازین سخن گویم
ترا عزیز و گوارا که مکتب برآست
چه و صفت که سعدی نایب نام

بهمان دارا السلامه طفیل
زین بوس قدر حق جبریل کرد
قرصا و دادم هنوز از آن کتب
با هر چه موجود شد فرغ شد
کی با این زبانی که گویم
شای و طاهر و با سبزه لبت
علیها الصلوة ای بی و السلام

سبب تألیف کتاب

در اقصای عالم بگشتم
تبع زهر و شکر و با قلم
چو با کان شیر از خاکها
تواری مردان این پاک بوم
بدل کتب از مصنف اند آورند
دوید آیدم زان همه نویشان
سرانگیزی بود از آن کند دست
نه فندی که مردم بصورت خوردند
چو این کاخ دولت بر داشتیم
بسی باب عدالت تدبیر و روی
دوم باب احسان خادمان
سوم باب عشقت و شکر و ستودن
چهارم تواضع رضا و بیعت
پنجم دراز عالم تر حقیقت
ششم مابقیست در راه خواب

بسر بردم امام با هر کسی
زهر و شکر خوردیم و با قلم
ندیدم کی صفت برین حال با
بر آن لغت خاطر از مقام و زوم
بر دستش از معانی برین
تقدیرت رفتن بر دوستان
تخطی شیرین تر از قند هست
کرا و با شکر بکا غشید برند
بر آورده در از ترنیت ساختم
کله باقی خلق و تر سر خزاری
که شمع کند شکر حق را سپاس
به عشق که مندند بخود زور
ششم که از مرد قضاقت کزین
هشتم در از شکر بر عا قبت
دهم در مناجات و ختم کتاب

بروزها چون سال سعید
نوشته در زون و ذنجاه و بیخ
بماندست با دامن کو هر دم
که در نظر اول صدق نیز هست
امرای خردمند فرخنده خوبی
تیا که بر دست و کمر بنیان
فکر بر بنیادین تیا بی خوش
نه هاستم بسویایه فضل حقش
شنیدم که در روز ابد و نیم
تو نیز از برای بنیام در خرد
چو بیستی است بابت در هزار
مانا کی در پارس انصار من
چو با کله هلم اولم از درون
کله آورد سعدی سوی نویشان
چونر ما بشیر بی نود و بیست

تبارخ چون میان دو عمل
کی پر درستان نامبردار شایخ
هتوز از خاک کت سر اندر برم
درین لذت در باغ و بیست
هتوزم نشسته اوام غیب جوی
تا با خوش بود درستان
کرم کای فرمای چشم بیست
بدو بوزه آورده ام در شمشیر
بما از مشکان بگشودم
نفاق حقیق آفرین کار کن
بهری که دست از بخت بدار
چو سبک تو شین از هر حق
بمنبت دم غیب مستور
بشوخ و قند کن عهد و پیمان
چو از حق استخوانی در او است

شایر ابا سعید شاهنشاه شهید ابی کریم سعید علی

مرا طعم از این و عینا همان بود
ولی نظم کردم شام غلاف
که سعدی که لوی بلاغت روز
سوز که بدوست بنا زد چنان
حیطان بان دین پروردگار
سور سر از آن و نایب همان
کرا زنده آید کسی در پناه

سربلندی با دشمنان بود
مکر با لوی که صلح دلان
در ایام بی بگر بر بند بود
کاسد بدوران نوشین روان
تا بی جو بی بگر بعد از عمر
بدوران عدلش نایب ای سلطان
تا بی بگر از آن شورا اسکا

نامبرین روزگار

قطوفی لایب کیت المیتق
 اندیم چنین طلق و کج و مریس
 نیاید بر در دنیا کس عینی
 طلب کار خیرست و امثل وار
 کله کوشه بر آسنان برین
 کلا کرا قاضع کذخوی اوست
 اگر بر دستی بپوشد سزاست
 نه در چپیش هفتای می رود
 جو از بی خود مند فرخ نماید
 نه بقی در ایام او رفیع بری
 کس این رسم در زینده این ایام
 ازان پیش حق پاکتر نیست
 چنان سابه کس در بر علیه
 هم وقت درم ز جو زمان
 در ایام عدل تو ای منس بار
 بهتد تو می بینم آرام خلق
 هم ازین فرخنده مقام نشد
 کس تا بر ذکامه و جوارین هفت
 ماول از کونای اندک خشد
 تو در سرت بان شاه جویش
 سگد و بد و در روین و سگد
 ترا سگد با جوج کفش آرزوست
 زبان آوری کارون امزدان
 زنی نهم نشانش و کان جود
 بروین هم اوصاف شاه از حساب

کران جمله دانسته انشا کند
 فر و ماندم از بسک چیدن کرم
 چطت تکام دغلک یار با د
 بلند اخترف عالم لفر خشمه
 غم از کدش روز کارت میباید
 کی بر خاطر پاز شاهان غمی
 در و کسورت جمع و همور با د
 ست با د پوسته چون دین در ست
 دروست بناید حق شاد با د
 جهان آفرین و تو در حمت کجا د
 مامت بساز کرد کار بر مجید
 زنت از حطان سعید یک بدو
 عیبت این اصل از آن فرع پاک
 خذرا بر آت تربت نام دار
 کران سعد زکی مثل ما ندما د

شایش آنایک محمد شاه رحمن الله

انالک محمدیه تکبیرت
 جوان جو تخت روشن تمیر
 با نور زک و جنت بلند
 بدت کرم آب دریا میرد
 زهیم چه دولت بروی تو با د
 صدق را کجانی در دانه
 توان در کانون کبر دل نه

خداوند نایح و خداوند تخت
 بدو لیجان و بدید میر پیر
 ساز و دلس و بدیل ما نمند
 بر نفس کل شر با میرد
 سیر شهر یاران کردن فن از
 نه آفرید کار کجی دانه در
 کبریا به سلطنت خانه در

که دارا بپنج خود ش	برهمن از آسب چشم بد ش
خدا با در آفاق نامی کنش	توفیق طاعت کرامی کنش
شهنش و دانش از تقوی بیار	مرادش بدینا و عصبی بیار
نم از دشمن تا شدت ما ند	در اندیشه بود کز نیت سنا د
بصحتی دخت آورد جز با ر	بشرایحی و بد نام ادوار
از آن خاندان خیر سگازد آن	لا باشد بدگوی این خا بر دار
ز می جز و دانش زنی بد اودا دی	ز می یک در و دانت کی اندره ما د
تأخذ کره با حق در قضا س	جو خدمت گزاره ذیاق سنا س
خدا با تو این شاه در پیش دست	سلا اساتیر خلق در غل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بپوش خلق طاعت دلزده دار
بروند در پیش رخسار س	سرس سبز و پیش بر حمت سید
براه تکلف مسو و سعید با	اگر صدی داری بسیار و سیا
تو منزلت ساس حق را و و	تو حق کو و خیر و خفا بی شنو

باب در عروج انبیا و در جبرائیل

چه حجت که نه کبری اسان	نهی زبانی قول و ارسلان
مکوبای غریب بر افلاک ته	مکوبوی خدا صبر خاک ته
بطلاعت بند جبره بر آستان	کلیت سر جاده و راستان
لاگرنده سر بر در بسته	کلا و خدا و ندی از سر بسته
بدگاه فرغان ده و الملال	جو در پیش شس توانک بنال
جو طاعت کنی پیش می پیش	جو در پیش شخص بر اور خورش
لاورد کارا توانگر تو بی	خداوند در پیش بود تو بی
نه کسور خدای نه فرمان دم	بلای از کدایان این دم
تو بر خیز و تکیل دم در پیش	و کز نجه نمی باید از من

چون بریزد از آستان
مکوبای غریب بر افلاک ته

خداوند در پیش می پیش
لاورد کارا توانگر تو بی

در کارن پیش چون در ایا ب بود	اگر می ای پادشاهی بیروز
گوشه کردن کشان بر درت	نوبر آستان عبادت سرمت
ز می یکدکاشا خداوند کار	خداوند در اندیشه حق گزار

حکایت

حکایت کند از زندگان دین	حقیقت شاسان عین الیقین
کوی صاحب دل بر لب کشت	همی را ملامت موارو ماری دست
یکی گفتش ای مرد راه خدای	بگذره کی رفتی مراده نای
چکری که در دلم رام تو شد	تکلیف سعادت تمام تو شد
بگشاید بکنم زبون کشت عار	و کز سیل و کز کس شکستی طار
تو هم کرد از حکم داور سپهر	کز کین ز چرخ حکم تو صبح
جو حاکم بفرمان داور بود	خدایش که بان و یاد بود
حالت چون دست فلان شورا	کود دست دین سار و شورا
ره ایستادی از طریق شتاب	بیه کام دکامی که آذنی میا بس
نصیحت کسی سوگند آیدش	که گفتار سعیدی پسند آیدش

تجدد ازین کسری فرزند آ

شندم که در وقت نزع روان	مهر بر زمین کس نوشین روان
که تا ظهر نگه دار در پیش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاسا بداند در دا تو کس	جو آسایش خویش جو می و بس
ناید بنزدیک دانا پسند	شاید خفته و کز دو کسند
برو یا سر در پیش خواجه دار	کاشاه از وصیت بود تاج دار
رعیت جو بخت و سلطان دود	دروغی ای بس بر باشد از هیچ سخت

چون بریزد از آستان
مکوبای غریب بر افلاک ته

کتابت در این کتاب
باز هم نویسی

حکایت شاه شایه

نشده که با پدر دم در کشید
چو تلخا لشا ز بی خوابی پناه
چو بیل تو کرم جانم نحو پیش
غری که بر دلمه باشم سرش
تو که چشم بروی کبری در است
و گریادی باشی ز او دویم
هم ایضا باشی بده تا بجا شست
که گویند بر کشته با دآن ز میت
عالم کرده بر منم شفا سر
چو منظر غریب در گردن بد پیش
چو مشرف دورت از امانت بلشت
دراوین در سلطت بملاحظت
خدا تو بر با بدانت گزار
اینها باین آرد او را بدت شاکر
سینشاک و شمشاد و ها قتلش
دوم جنبش و برنده هم قلم
چنانی که هم دستگردند و یارا
چو در داند هم ماکازند و هم
یکی که موز دل کردی جاها
بر آورد کلام امین دار
نفسه در او که استون عمل
بنویمان بیات بر شده دا که
کشمی زند تا شود در دنا که

چیز و بر پیش قلم در کشید
نوبت این حکایت شاه شایه
حکایت جوی مراد ز پیش
بیا از در پروان از کشورش
که خود خوی زد و نظر در تقاست
مصفاش مفرست و سقلا ب درم
نایب بلا بر سر کس کاش
کرا در دم آید بسرون چش
که منظر نماز روز سلطان هراس
از او بر نیاید در کج خورش
سایه بر او ناظری بر کاش
ز مشرف علم بر کن و ناظرش
اسیر کز تو رسد امین هراس
نماز رقیع دیوان و زجر و هلاک
کرا از صلیب بر سینه امین
نایب فریاد که با چشم
تو زنده باشی بچی بر در دار
روز در میان کاروان سلیم
چو چندی بر آید چشم نگاه
به از کشیدندی تلکس هزار
میقتل بر نطاب اسل
بن دروازه ام او ز بر سیر
همی می کشد پیش از دروازه بال

حکایت

چو در جوی حرم کرد ز دلیر
در پیش تو می هم در محبت
چو از دوزخ خوش خوی ز خنده باش
نمایند که سر انداختن کو ساند
هر آنکه ما ندان بر اذوی تعالی
و گریه و آنا رخ برش نشانند
چو خجسته که نامت بود جا و دوان
چو چشمش بر خوان میرا ز عهد پیش
میتوانم نام تو را زو طرب باشند
چو بی نام تو رسد در ناظرات
بیع و رضا مشق امیدی کس
که کار را عدد رشیا ن بنه
کرا بد کنه کاری اندر پناه
چو باری کشد و دستبند
چو خردی و بندش تا بدین نگاه
چو چشم آیدت بر کناه کس
که هفت لعل بر خشان نکست

و که چشم کبری بنوا ذوق سیر
چو خاسته از بیام و مرهم خست
چو چشم بر تو باشد تو با خلق
مکرا نکه بر نام پاکو بسا ند
بر و خوانی و خوان و مهران سرای
در دست و حیدر بنیاد در سار
نشانید بر از مرگش الهه خوانند
مکن نام تکم بر کات نهان
کریه و بدی از عهد شاهان پیش
بکش بر شد و کذا اشکند
چو رسم بی ماند از او جا و دوان
و که کشته آید بنی رش بر
بزد ها رخا هشد ز نظر ده
نوشه پشت کشتن با قل کناه
و که کشتا لب برندان و بند
در صحنه شمشاد چشم
تا ملکش بر عقوبت بی
نکست نشانید در باره کشت

ز دریا بیجان بر آمد کس
عرب دیده و زگره تلجک در دم
حکایت کشته و دانهش از و خسته
نمیکند قوی چو دریا و در خسته
دو صدف و تخته بالایی هم دو خسته

سفر کرده در دیا و دها من
ز هر جنبه و دینش با کس م
سفر کرده و صحبت آموخته
و لایز بر نامی برک سخت
ز سفر او داد و دیان سن خسته

کتابت در این کتاب
باز هم نویسی

بشهری را مد ز دریا کتا
 کوی طبعی که تا می آید پیش داشت
 نشسته خدمت کز ازارت شایه
 چو بر آستان ملک سر نهاد
 در آمد با بنات شاه غنچه
 نو مست درون مملکت منزلی
 مگر در همین ملک میرا بیست
 ندیدم کسی سرگران از شراب
 سخن گفت در دلمان کوه نشانی
 بنده اندم کشتار مرد
 زوشه آذ و کوه پیشکندوم
 بکست لطفه پیدایش از سر گذشت
 مگر با دل جو پیش در کت و کوی
 ولیکن پدر روح تا اینچنین
 بمشقی ساین غنچه آرموده
 بزود بود از جو درم بارها
 چون قاضی بکرت بی بند و مجمل
 نظر کن جو سواداری پیش
 چو بوسه فکری در صلاح و پیش
 با بام تا بر نیاید بیسی
 زهر و عیال خلق اولی کرد
 تا کس برش درین دین کجاست
 برای بزرگان پیش دین و پیش
 چنان بخلی در پیش کار نیست

نورانی که در این کتاب است
 چو در این کتاب است
 برای نویسنده است
 کتب این است
 کتب این است

در این کتاب است
 کتب این است

در آورد و ملحق بر کلام
 زبان همه جزیت کیوان نیست
 حسودی که بکوه خاست ندید
 ز روشنی و لطف ملک بر تو کریم
 ندید آن خردمند را رخساره
 اینند ز اندیش طمعت و مود
 ملک را در دین و شیطنت غلام
 دو پا کتی که جو جو روی
 دو صورت که کتی که پیش
 سختی دانای شویین سخن
 جو دریند کاوصان و خال کتی
 در اویم از کرد میل پسر
 از آسایش آنکه خبر داشتی
 جو خواهی که قدرت با نزلند
 و فرخنده سنا شد غرض در زمان
 و زود بر این شمع راه برود
 کاین را اندام جو خاستد کت
 سفر کردگان را زالی زیند
 شنیدم که با نند کاش سرشت
 شقایق چو چرخه روی بتا
 مگر نه گفت شمع خرامش کتم
 بدشماره خوان سخن کت زرد
 ز فرمان بران کسی گوش داشت
 من این نعمت اکنون ملک راست رای
 پنج خوب تر صورتی شرح داد

نورانی که در این کتاب است
 چو در این کتاب است
 برای نویسنده است
 کتب این است
 کتب این است

نورانی که در این کتاب است
 چو در این کتاب است

مجلس عالی درین روز
چهارشنبه در روز پنجشنبه

بماندیش بخورد و چون دست راست
بغضه بر آن کش افروختن
مکرر چنان کم کرد این سخن
عصب دست در خون درویش داشت
کی برورده کشتن نه مردی بود
بیا زار برورده خود پیش
از او تا هنرها بپشتن شد
کوفت تا بقیعت نکرد و کشت
مکلف و دلچین را زین شد داشت
دلش تا بخورد سوزندان را ز
نظیر کرد بنشده در کار مسرد
کی تا که نظیر زین یکی نپره کرد
دو کس را کی با هم جان و موش
چو دیده بدیدار کردی دلیر
مکرر کاکان تکی راست شد
هم از من کدوس و روی تمام
ترا من خردمند پیدا شد
کاف بر دست زول و منو شد
چنین برینغ باید جای تو نیست
چون بکسر بروم لاجرم
بر آورد سر مردی را در آن
هر چون بوده من از خفت پاک
نعاظر دهم بر کارین سخن تو
سناش کنت لیغ کفتم بر تو
چنین کنت با من وزیر کن

لهما

کریه

درون بزدگان با منی تا قسم
سیر لکه درخت کشتن سوسخت
کی چو کشت بر آمد ز دل برده
ولیکن سکون دست درویش داشت
سهم در وی داد سوردی بود
چون برود دارویش بر من
در ایزان شامی قرینت نشد
کشتار دشمن کردندش عموه
لا حول و لا قوه الا بالله العلی اعلم
چو کفی نماید بزنجیر با او
خلد دین در روی عیار مسرد
بری چه مرد دوزخ بر لب خنده کرد
حکایت کنان کرد ایشان خوش
کردی چه مستم از دجله سپس
ز سودا برو خفگی خوانست شد
یا هست گفتن برای تکی تمام
با سر و ملک آمین دانستم
نداشت بر خور و تا نیست
گاه از آن آمد خطای تو نیست
خیانت رو دادم در جرم
چنین که بیخبر و کار دل
تا بد ز خفت بد اندیش پاک
تمام کفتم بر من هر وقت
بگویند چنان بروی اندر دست
تو نیز لطفه دانی بکوی دیگر

مخفی و انکت بر لب کزیت
حسود کی که بنده های خودم
مزان ساعت نکاشتم و شمشیر
چو سلطان نفیضت نمودم
مرا تا قیامت نیکو بدوست
برینت بکنم حدیث بدوست

ندام کجا دیوانه در کتاب
سلاطین بدین چه حور
شاد است دلش و عجب این بر می
تو کز روی داری حسن خنجر
چو شمشیر بدست در ایزان شاه
شدن این سخن بر کس دی
که ای تکی این شکل منبت
مرا هم چنین نام نکست لکه
وزیری که جاهن آتش برینت
ولیکن نیندیتم از خشم شاه
چو حر فم بر آید دست از کلم
آنکه محبت کز کوه ترا غمت
مکرر سخن گفتن خیره ماند
که بجزم بزرگ و زبان آوردی
از خصم من مانا که ندانم
کزین زرمه شاق و بارگاه

کتابت شده
در روز پنجشنبه
در روز پنجشنبه

در روز پنجشنبه
در روز پنجشنبه

بوی کیش ای غسرو نیک روز
نکت این قدر ستر و آسایش است
نه از غیر این می شاید خسراج
چو صیون زمان حله در دست کعب
مراهم ز صد گونه آرزوی است
سپاهی که خوش دل باشد ز شاه
خزینیه پراز بصر لشکر بود
چو دشمن خرد و شایب برود
مخالفت خورش بر دوسلطان دواج
مریت بنامش بر افشاید نور
رعیت ددغشت اگر سروروی
به یاری می از میخ و مارش ملن
کسی را بخورد از او جانوی و غش
اگر کسی سستی در آید دای
چو شایب کزین پس می دیار
نردی که مگر سرور زمین

قبای ز دمای جینی بدوز
وزین کلاری نسیب و آرا قرابت
لا زینت که بر خود دقت سماج
نردی که دقت دشمن کعب
ولیکن خزینیه نه شفا مرآت
نارود جود و ولایت شکاه
نه از بصر اکین و ز پور بود
ملک با زوده یک چرا می خورد
چه دولت با ندرت و قناع
بر ذمیج دون دانه از می خورد
بنام دار و نشان بر جوری
کنا دادان کلدجیت بر جوش
که باز در میان کسیرت سخت
چو در کن زمانه ندرت بر خدای
یکبار چون از سماجی میار
بیرز کوفی جلد بر زمین

حکایت

شبیام که چشم از فرخ سرشت
ببین چشمه چون ما بیدم زدن
کرشیم عالم نردی و زور
چو بر دشمنی با شدت دسترس
عدو زنده سرگشته ویرا منت
در شناختن علول دوست و دشمن
بسر چشمه بر بستک بشت
برقند چون چشم بر هم زدن
ولیکن بر دم انجود بگور
مرهجان که او را زمین غصه نس
به از خون او گشته در کردت
شبه

ششتم کی دارای فرخ نیار
دو آتش کجای - پیش
مگر دشت اینک آید غمت ک
کمان کجاست چه راست کعب
کجاست و جفا و نادران ز تور
من آید لیسان مغمه برورم
مگر رادال گفته اند صحای
نزا پوری کرد فرخ سرور
نکبان نه می بخندیند و کعب
نه تنه بر محمود و رای گوشت
چنانست در مری شریط زینت
مرا باها در حوض دینه
گنوت همراهم پیش ما ز
غلام منای تا مور شمرد
مرا کله بافی جو غفلت و رای
درا آن تخت مگر از خلاص بود

ز لشکر چنان ماند روز شکار
بدل است در این فرخنده کیش
زدوش مردم تین خد نیک
سکه و جود در عدم خواست کرد
لا چشم بد از روزگار آید دور
نقدش بدین مریز اید رم
نقدش بدین مریز اید رم
و کینه ز راه آورده و دم بگوش
نصیحت ز منم فلان بد غنفت
کی دامن در این شش ز دوست
لا هر کس توی با بدای کعب
ز خیل در خاکه بر سینه
نمی دانم از بیاند پیش با ن
که اسپه برون آرم از حصن هزار
تو هم کله خویش را روی بیای
که در پشاه از شیطان آید

مهر در معنی گوید

تو کیشنوی ناله در دا خوا
چنان خسته کا ز غنانت کوش
که تا از ز ظلم که در دور قنبت
نه سکر دامن کاروانی دور بد
دلسر آتری بعد از دور سخن
طبع بدود دتور ز کفر بشوی
بکیاست بر کله خوا بیکار
اگر با خواجه میازد خورن
لا هر چو کوی کنن جور نشت
که دهقان تا در کسک سپرد بد
چو معنی بدست دخی کعب
طبع بدان هر چه خواهی بلوی

حکایت

بوی کیش ای غسرو نیک روز
نکت این قدر ستر و آسایش است
نه از غیر این می شاید خسراج
چو صیون زمان حله در دست کعب
مراهم ز صد گونه آرزوی است
سپاهی که خوش دل باشد ز شاه
خزینیه پراز بصر لشکر بود
چو دشمن خرد و شایب برود
مخالفت خورش بر دوسلطان دواج
مریت بنامش بر افشاید نور
رعیت ددغشت اگر سروروی
به یاری می از میخ و مارش ملن
کسی را بخورد از او جانوی و غش
اگر کسی سستی در آید دای
چو شایب کزین پس می دیار
نردی که مگر سرور زمین

خبر یافت کردی در عرایق
تو هم بر روی مستجاب جبار
خواستی که باشد دولت در دست
بر شای خاطر داد خواه
تو خسته خنجر در هم نیم روز
ساخته داد آنکس خدایت

کلیه کس سگت از زوطا
میل آمد بر دوشتان برادر
در روز شادان او ز بند
بر او داد از مملکت با نوا
غریب از برون که بگرمای سوز
که بتوان نهشته زدی داخوا

حکایت

یکی از بزرگان اهل قمین
که بود منگونی در انکسری
بیش کف از جسم کبکی شد و ز
تضا را در آمدن کجی خنجر سال
چو در مردم آرام و قوه نشاند
چو بنزد کسی زهر در کام خلق
بفرمود و بفرستند بیستم
یک هفته نقدش بتاراج داد
تا نزد دروی ملامت کشان
نشدم کی سگت و باران زد مع
کی ز شسته بر آید و مظهر بار
عراشاید انگشتری بی تکلیف
شکر اندک آتش سردوزان
نکرده ز غنچه هنر بردوان
که هر چه بنفشه مال بر حور
در کلاه خاوی نشب دیو با ز
نهدند بر سرش در راه راست

حکایت کن ز این عذر العزیز
فرمانده در قفسه مشرفی
دری بودی از روشانی روز
کوشید ز سپاهی مردم هلال
خود آسوده رام و وقت نامند
در انکسری آید شریف خلق
که در آید از زلفی تو چشم
در و در و سلیمان و عیاش داد
که در بدست نه شد چنان رف
فرمودی بدش معارض جمع
در شهری از آن تو ای فکار
تا در خلقی از دور کین
که بر آید آسایش خود نشد
نشاد و خوش از غم جز آن
بنام آسوده خسته کسیر
غشند صیور دم باران نما تر
اناکل بر بکین سرخدرات

که از خسته در بار بر کفشان
یکی پنج بیستم خوش آمد کوش

نه بیند مگر قامت مدهوشان
که سگت کونده خوب دوش

قول

مرا لحت از زنگ کوش بود
مرا و را جو دیم سر از خوابت
دمی ز کس از خوابت بشوی
چه عجبی ی نشه روزگار
که کرد شوره از خوابت
دلیام سلطان روشن نفس

آن راه روم در انکوش بود
بدن کیم ای سوز پیش تو پیک
چو کبک نشد جو بلبل کوی
سیا ز می لعل نو نشین با ر
مرا نشه خوانی کوی صفت
نه بیند مگر قامت مدهوشان

حکایت بر اماند رحیم زکده بر شایع خرافه

در لقا را شاهان پشینه هست
بدو انش ز کس تا زرد کس
چنین گفت بکره بصلاب دل
مخوامم کبچ عمارت نشد
چو میگذرد ملک شاه و سریر
چو میزند انای روشن نفس
طریقت سخن خدمت خلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش
بصدق و ارادت میان پسته در
تقدم با بداند رطبت نه دم
بزرگان که متصرفان داشتند

چون نگه بر چشمه تک نشد
سپهر بر دو از خود مین بر دوش
که عمرم بسر زستی حاصلی
کی دهم این نور زری کاست
ببر در از جهان دولت لاف تیر
بندی بر آسفت کای تکله کس
تسبیح و سجاده و دولت نیست
با اخلاق پاکیزه در دیش باش
تظانم و دعوی زبان بشه دار
لا اصل نماز دم می شد
چیز خرقه زرقا ادا شد

شده

میتبندت اگر بشوقی
 کز کار کار می بندد روی

دگر عدل و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم
 نه آن شوکت و پادشاهی هاید
 خطا بر کردت ظالم بر توت
 چنگ روز بخت سز در آید کرم
 موقوفی که بگی بپندند خدای
 چو خواهد گوی و بران شود عالی
 سکا اندازا و نیک مردان حذر
 بز رگی ز اود ان دشمناس
 اگر لشکر کردی بیدن ملک مال
 دگر چه رو پادشاهی کنی
 حرمت بر پادشاهی خوب خوش
 میا زار غایب یک خبر د له
 چو بر غاش بشد و بید از ازارو

حکایت در از ظلم و عادل و عاقبت ایشان

شدیم کی در مری ای با خضر
 سهند او و کردن کشت و بیلتن
 بد روز و در اسب کهن مرد یافت
 برت آن زمین را دو قسمت غاد
 میا دای بر بیکر سر کشند
 بگذرد جلا زان روز کار می بشرد

رازد و بوزند از یک پادشاه
 نگرودی و دانا و شیرین سخن
 طلبکاران و نادانان یافت
 همه کس را از آن نصیبی بداد
 به سکا و شمشیر کین بر کشند
 بجان آفرین جان شیرین سپرد

چرا که تمام فرستاده اند
 که بر سر آستان خاک نشینند
 که کفر و شرک است از آن
 با گذر زمان هم به
 نخواهد که نظر کسی بخشد
 نوبت با نوبت

لعل کس لایک خطاب از مل
 نضر بشد آن کج بر هر دو شاه
 حکم نظر در به ایشا ذخیره
 یکی عدل تا نام نیکو بر آید
 یکی عاقلقت برت خطیش کرد
 بنا کرد و نانی دلا و لشکر تراخت
 خرابی آن کرد و بر کرد پیش
 بر آمد می با ناک شادی جوید
 خدیو خرد و مندرش خو غاد
 حکایت بشود از آن ناخوبی
 ملازم بدلدای خاص و عام
 دران ملک تا برون رفتی دلبر
 نیاید بر نام ارواستر دی
 سر آمدن بنا بدلدای سران
 دگر خواست کار خود کند و فریغ
 طبع کرد در مال با زار کار
 با سندن پیشی بداد و خور
 که تاجع کرد آن زار از کز بی
 سندان با زار کاران بخت
 برین ند از اعراضین و فروخت
 چو آفتاب از آفتاب سرتاب
 سیزدهک پنج تو با سرتاب
 و تا در کوی بد چو پیمان کینخت

و فاقتر فرست دست عمل
 کز محمد و مشرک کین و سپاه
 که بشد هر یک کین راه پیش
 یکی ظلم تا مال کرد آوری
 یکی داد و نهار در دوش خور
 نیاز بود و پیش خاتم حجت
 چنانکه از خالین غمگام عیش
 چو شیر از دود عهد و بیکر سعادت
 کین خلق لیسند سیر و مند با
 بید بزه باشد و فرخنده خوبی
 تا کوی حجت با بد از آن دشام
 کاشه داد کرم بود و در پیش
 تلویم کوی خاری که برک کین
 غاوتی سر بر قطش سروران
 سینه زود بر مرد دهقات خوراج
 بلا وقت بر جان بیجا دکان
 خرد سندان آن کین ناخوب کرد
 بر آنگه شد لشکر از عاجزی
 کطلت در دم آن بی همتی
 ز راهی تا بد از عیش سوخت
 تا کام دشمن بران دست یافت
 شهاب دشمن با روش بکشد
 خراج از خواهد بود دهقان گرفت

نوم که بر تمام درون
 سکه کوی او دشمن بفرستد

چه بیل طبع دارد آن می و فا
 چه غنمش بگردد در کات کن
 چه کشد بیکان بیان بیک مرد
 کاش خطا بود و تدبیر مست

حکایت

بلی بر سر شاه بن میسر بلی
 کلمه که این مرد می کشد
 نصیحت نمائست اگر جنبوی
 چو خواهی که نزد بوی همتری
 آن فردا بیاور بوی همسروی
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 مکن خنده از نا ثنائان بدو
 چو زشتی بر پیش آرد آن
 بزرگان و دشمن دل نیکبخت
 ز دنیا له در نشان سج سرو

مشاوران جمعیت در پیش پادشاه

مکوجاه از سلطنت پیش
 سبکبار مردم سبکتر روند
 آهی دست نشینش نایف نمودند
 کددا چون حاصل شود نان شام
 غرور شاهان سبکتر می روند
 چه از آنکه بر سرها ده تاج
 ز کبر مرزای کبیران درست

کدامی که با شایه غای بدش در قضا
 کرد و این شکافش کشد
 تو بر خور می بداد کر بخورد
 کرد عدل بود آن در ظلم جفا

خداوند نشان نکه کردن دین
 نه این که با نضر خود می کشد
 ضعیفان مسکن کیمت قوی
 مکن دشمن خویش کسری
 کدایی که میباید تیرزد جو ی
 بگریز به سر آن کدوا مت
 آن که بگشاید توی شرمسار
 سفادت از دست اماندگان
 بشد آنکان بلج بردند و تحت
 و کرباست خواهی سعدی شنو

این رسم به نوازدهم
 بیان این رسم را بگویم
 بود
 بفرمان

حکایت اول در سر هر دو تاخت
 فی قیام از کد گشتان شاخت

حکایت نهم

شبنم که کبیر در جله و
 کومر آن زمان دیو داشت
 سپهرم مرد در دفع و قاف
 طبع پر بودم که کرمان خورم
 بکن پنه غفلت از کوش بلوش

حکایت دهم

تکوکا مردم نیامند بن ش
 مشرانگیست هم در سر شرمش
 لکه نفع نس در قاف
 غلط لغت ای بار شایسته خوی
 نه هرادی زاده از دد
 بهت از د انسان صلح خسترد
 جوانان تمام بخست خورد و حوا
 سوزان کون نخت بر راه رو
 کسی دانه نیک نامی نکا شت
 نه هرگز بشینم در عمر خویش

حکایت یازدهم

کزیوی تمامای در شانه بود
 بداند در مردم صحرانند
 همه شب بفریاد زاری لغت

سخت با عابدی کله
 بس بر کلاه می داشتیم
 کزیم یازدی دولت عراق
 لا تا که بخوردند کسان سرم
 که از مرگان نیت آبی بگوش

نور ز کس بد که نیک انده ش
 جیر که دم کی با خانه کمن شود
 چنین جو هر ریشک خا را بگشت
 ک نفع است در آهن و سنگ دوری
 که در زادی زاده و بن محبت
 نه انسان که در مردم افتد جو دد
 که اسر فضیلت بود بر دروایب
 یاده بر تو رو بر نفس کزو
 کز او خرم کام دل بر تو داشت
 که بد مرد را نیکی آمد به پیش

که از طبل او شیر تر ماده بود
 بشاد دهان او از شوکی ندر
 بکن میسرش کوفت مشکو گشت

حکایت نهم
 حکایت دهم

حکایت یازدهم
 حکایت بیستم

تو که رسیدی بنظر با کسی
 مده غم نامردی کشا
 کی بر جا زبنت غمگرمی
 که جانها نالان درشت
 قوسمدم می چاه کندی بر او
 دو کس چه کشد از بی خاص و عام
 یکی نماند نشسته در آنه خلق
 از کز بگفتی چشم تنگی مدار
 پنجاهم ای درخشان که جو
 درخت ز غم از میان بروی
 رطبه ناورد چو بخس زهره یار

حکایت نهم در علاج بواسیر

حکایت کشد از یکی نیک مسرد
 سیر هتک در جوانی که کرد تیز
 چو حجت نام ز جفاجوی را
 نقدین در کربت مرد خدای
 جو دیدش که خندید و دیگر گریست
 یکشایه کرم از روزگار
 می خندم از لطف بردان یا ک
 یکی گفتسوی تنی می سپریا
 که خلق بدورا کردند و بقیست
 بزودی و غمگرم شده کن
 کشدم که نشند و خوش رفت
 بر روی دانه گزشت غمت
 که از کم حجاج بواسیر
 کی نعلی بند از خوشش بریز
 بر خاش در دم کشد روی را
 عجب مانده سگین دل تیره زلی
 برسد که خنده و گریه حجت
 لا طمأنه ان حصاره دارم جوار
 کی ظاهریم رفته ظالم نفاک
 چه خواهی از این سوزان دست دار
 نه خلق بواسیر که ماوه گشت
 ز خردان و لطیفان گزشت
 ز فرمان داوری دان گزشت
 معزبان اندر درخشان درویش و گشت

۱۰۹
 ۱۰۹

نور درخشان بر سر
 که حجاج بواسیر

نور
 که حجاج بواسیر
 که حجاج بواسیر

دی پیش بر من سیاست فراند
 غنمت مظلوم از اهلش بر من
 ممانی که با کاندوی شبی
 نه ابلهس بن کرد و شکلی بدین
 حرف بانگ بر میگردان درشت
 چو با کوزگان بر نیاید بهشت
 عشقیت بر او تا قیامت نماند
 زود و دل جمع کا هوش بر من
 بر آرد سوز جگر یا دمی
 بر پاک ناید ز غم پلیسند
 چو با کوزگان بر نیاید بهشت

حکایت ۱۰

یکی ز پیدی داد قس ز ند را
 کلن چو در پخیردگان ای پسر
 نمی ترسی ای گرگ تا قصه خرد
 نظردی دوم دور مسوخته بود
 بغوردم یکی مشت دور آوران
 که دادند خسرو مند را
 لا یکد روزت اشک بزرگ بسور
 کی یک روز کر کبیت بر من درو
 دل ز بردستان زمین رخته بود
 نکر دم در کمر چپه بر لاطران

اندر تریخت و رحمت کردن بر بردستان

الانا بغفلات غیبی که فم
 غم ز بردستان خور زینهار
 نصیحت که خالی بود از غرض
 حرمت بر چشم سالار قوم
 بر سر از زبردستی روزگار
 جو داوری لغت دفع مرض

حکایت ۱۱

یکی لعلکانت کشد از ملوک
 و شاه ابوه بر عرصه نام او
 خاشاک در انداخته صفت جسد
 ندی زمین ملک برسم داد
 درین شهر مردی بیار لامت
 کی تباری رسته کردش چو دوک
 چو عقیق لعل از میدخی گزشت
 کسی برد بر زمین دستان حسد
 کی با خردان جاویدی با د
 که در بار میایی جوار کلمت گشت

نور
 که حجاج بواسیر

نور
 که حجاج بواسیر

کتابت
تبریز
سید محمد
شیرازی

تبریز در پیشگاهت کس
مخلاف تابان از دعای بر این
بفرست تا منزات خلد م
کما دعا علی من ای یومئذ
نشد این سخن بر تم بود و پیش
که حق میسر باشد بر داد
دعای من که یونوز سوز مند
فنا کرده بر خلق عشا نشی
نایت غدر خطا خواست
کما دست که زد دعای ویت
شوق این سخن همس پار عجم
بغیبت و پس بادل خویش کند
بیشود تا هوس که دریند بود
جهان دیده بعد از دولت ما ز
کرای برخیز از نه آسمان
و نیز دعا محبت داشت دست
توانی ز شادی بخانه بر بد
بیشود و بختی که گوهرش
حق از هر باطل شایسته
رد با سوزسته بار کس
جو باری شادی بکه دار پای
ز سعزی شوقین سخن راست

که مصلوحا صل شد در نفس
کی رحمت رسد از آسمان بر زمین
نفا نندید بر مبارک ملک م
کی در رسته چون سوگنم پای بند
شدی بر آورد با ملک درشت
بخشای بخشایش حق نکر
اسرار محتاج و رجا و بند
کما می از دولت آسا نشی
نبا از شیخ صالح دعا خواست
دعای هم دین کان در پیش
ز ختم و محال بر آمد
حقت این نصیحت شایسته
من پانسی از آن که در ند زود
بدر که بر آورد دست شایر
بخشش که بی صلحس با ف
کی به باز به کشته از جوش
جفا و سر چون رسته دویا ند بد
فنا نند بر پای زور سرش
از آن جمله دامن بقا ند و کت
سازاقی دیگر گذر رسته سر
کی یکبار دیگر سخن پای جا کی
نه هر باری کما ده بر خاست

کتابت در اشغال مملکت

تبریز

جهان ای سیر ملک جا و بد نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
تا خیزند بزی که بر ما در خفا
کسی زین میان گوی دولت بود
مکا آید آنها کی برداشند
حکایت در اشغال مملکت
شدیم که در مصر بری اجل
حالت برت از رخ دلغروز
کز بدیدن از انکان دست خونت
هسته خسته و ملکی بد بر در وال
جو نزدیک شد روز غم بر شست
کود مصر چون بر عمر بری بود
جهان که که قدم خوردم برش
بسنده بده رای که بخشید و خورد
در آن گوش با با تو ماندیم
کند خواجه بر ستر جان گذار
در آن دم تو امی میان شست
بک دست جو در دم کن دراز
گوش کی دستت نکاری بکن
تا بدی ماه و پروین و مورا

ز دنیا و فاداری امید نیست
سور سلطان علمه ل للام
خاک آنگی ما دانش و داد و رش
کود در بند آسایش خلوت بود
نه کرد آوریدند و کذا استند
حکایت در اشغال مملکت
سه نخت بر روزگارش اجل
جو خور زرد شد سر تا نذر زوز
کی در طبع نندید دادوی حوش
عزیز ملک فریان ده کو بیزا لب
نشدند می کند در زور لب
جو از بود دعا صلب پییری بود
بر فم جو چارگان از سرش
جوان از پی خویش کرد کرد
کی چه از تو ماند در پیش و بیم
بک دست کوناه و دیگر دراز
کوه شکر کوه ز باست دست
دگر دست کوهش از ظلم و از
دگر کی بر آری خودت از کفش
کاس بر بنداری با لب کور

قر لکرم سلطان کلمه حق دانست
نه اندیشماز کنه حلیج همیج

کتابت در اشغال مملکت

چنانکه تا در آغازه در در طه
 ششم که مردی مارک حقیق
 حقیق شایع چنان دین
 بزرگی زبان او در کار دل
 تزلزل کند خندان کرد در
 بخندید کین تلخه خنوم است
 نه پیش از تو کردن گفتار داشتند
 نه بعد از تو شاهان دیگر بر آمد
 ز دوران که بدو با تو کن
 چنان روزگارش بجهت نشاند
 چون میندازد همه چیز و کس
 بزمدهش او دنیا حسن است

حکایت

چنین گفت شوروی در عظیم
 اگر بگذرد برجم به نایب و خفت
 اگر آنچه قارون بخت آوردی
 نماند مگر لغه غشی بری

حکایت

جالب اسلاطین جان بختی در آید
 تیرت سپردنش از جایگاه
 چنین گفت دیبانه اهویشا
 ز مایه دود و دوان سر در شیب
 چنین است کردن روزگار
 چه در پینه روزی سر آورد عهد
 منه بر سلطان دل که بیگانه است

بسیر بیخ شاهی سپهر بر غاد
 نه جای نشست آماج کاه
 چه در پیش سپهر روز دیگر سوار
 بدو رفت پای سپهر در رگب
 سک سپردید عهد دنیا با او
 جوانی و لایق سر بر آید ز همت
 چون غریب که هر روز در خانه است

سال

نه لایق بود عیش با دلجوی
 تا کوی کلام و چون ده تراست
 در کار دوندگی کین با قفس
 چون عین توک شایه نکر

حکایت پادشاه با روشایی

ششم که از پادشاهان غور
 خوران ز پادشاهان بی علف
 چون شمع کند فله را روزگار
 چه بام بلندگی بود خود برست
 ششم که باری بمنم شکار
 نکند و بد پناک صیدی براند
 بنها نه دانست روی در می
 یکی سپهر داندان ده مشتم
 سپهر دایمی کت کای شاه
 کز این ناجا آمد بر کشته بخت
 کس رفته دارد بهرمان درو
 در این کشور آسایش خنومی
 مگر این سه نامه بی صفا
 بسو که راه درازت و سخت
 طویقی بندیش در ای بی زن
 بدو کت و کز بند من بینوی
 زدن بر بخت با مور چند بار
 مگر کین فریاده زشت کیش
 چون خضر سپهر که کشتی نکند

که هر ایله دش بزد شوهری
 کویال در کردی در خراست
 مین بیدرت بود لا در کوس
 بجز کالب کور شاهی نکر

یکی با شمشیر کرفتی مزور
 بر روی و مسکین شندی تلف
 غنچه بدل مگر درویش با ر
 کند بول و خاشاک بر باه بست
 برودت بیلاذ خم نمس با ر
 شیش در کشت از ختم باز ماند
 بنیلت نام کام شب دار د می
 ز بران مت فتناس قدیم
 خرت دامر با ملاذات سپهر
 کجا بخت را به پیش کای سخت
 بکردن شذا دست جو در سفر
 ندید و نه بیند چشم آدمی
 بد و زخ رو در لغت اندر صفا
 یاده نیامد شدای تکلف
 کارای تور و سمن ترا ز رای من
 کجی سکر داشت با بد قوی
 سپهر دست و خلویش کردن کج
 بکارش نیا بد خسر دست دیش
 در وقت سکار ظالم پیش

Handwritten marginal notes in Persian script, including names like 'کتابخانه' and 'مکتب'.

تغییر سینه و صورت
از آن بگردانند

سالی که در خورشید گشتی گشت
شیرین شیرین حلیه از بد
فرد کوفت بچاه خردا مستک
بدان گفتش آنگون مسخویش گیس
شیر درمی کاروان روغها زد
وزین سوبد روی بر آستان
کی چندان امان ده از روزگار
اگر من نه بین مراورا هلاک
اگر باو زاین دن سار دار
اگر من نه بین مراورا هلاک
نن از مرد مودی بنساره
مست که سدا بز خود گفت
بسته این جمله میبندد چیزی گفت
همه شبه بیداری اختر مشرد
جو آما مریخ سحر کوش کرد
سواران همه گشت می ناخشد
بر آن عرضه بر اسب دید شاه
تخلیفت غاد ندسر بر زمین
بکی گفتش از دوستان گفت
دعته چه نزل غاد ندوش
نیشته ببارت کردن حدیث
هم آهسته سر بر پیش سرس
کسم بای مرتقی بناورد پیش
برزگان نشسته در جوان خواشد
جوستا وطوب در غاد آمدش

بسی المانام زشتی گشت
سرا ز خط و زبان بر دودید
خرازدت عاجز شفا زای شد
هر آن ره کی می با بدت پیش گیس
ز دستام چندانک داشت داد
لا با رب بخواه در راست
کز این غرض ظلم نبر آید دمان
ش گوییم بخشیدت خاک
به ازادی نازده بود بسا
ش گوییم محمد بخشاک
سکه از مردم مریخ آزاد بیم
از آن بدی با دگری بد گفت
بیت اسب و سر بر نهادن تحققت
ز سوداوار دیشه خوابش ببرد
بروشانی گشت فراغوش کرد
سحر که بیاسب بشا خشد
بیاده دور بدید یک سر سپاه
چو دودا شد از موج لشکر زمین
لاش صاحبش بود و در زمین بد
کی سانا نه چشم آردن و ز لوش
گویی چه آمد ز غش حدیث
فرد گفت بظن بگوش اندیش
ولایت خرد رفت از اندازه پیش
بخوردند و مجلس ساواستند
ز دهقان دوشسته ساوا مدش

تغییر سینه و صورت
از آن بگردانند

بزرگان نشسته و خوان خواستند
بفرمود و وحشده و مستند بخت
سه دلیر آهین شمشیر کین
سزنا اشیدی بر آورد و گشت
نه شطمان این گفت ای شهر باو
چرا خشم بر من گرفتی و بین
چو ساراد کردی بی تقی مدار
مگر و ناکد شوارت این سخن
ترا جاوه از ظلم بر کشید است
مرا خج روز در کز زنده گیس
نماندست کار بد روزگار
ترا تک بندت اگر مینوی
بد آن سینه شود باد شاه
چو سوز آتین بر سر آتین
بکی گفت و شمشیر بالای سر
نه مینوی چون کار برتسر بود
شده از غفلت سستی آمدن هوش
کزین سر دست عقوبت مدار
ز ما پیش بود ای در سر بماند
بدشان خود بناد او بر گرفت
بزرگش میبندد و قزاق دمی
بکی حکایت شد این داستان
بیا موز از عاقلان حسن جوی
ز دشمن بنویسرت خود که دوست
بیالست از آن بر محور زند

بخوردند و مجلس ساواستند
بفرمود و وحشده و مستند بخت
سه دلیر آهین شمشیر کین
سزنا اشیدی بر آورد و گشت
نه شطمان این گفت ای شهر باو
چرا خشم بر من گرفتی و بین
چو ساراد کردی بی تقی مدار
مگر و ناکد شوارت این سخن
ترا جاوه از ظلم بر کشید است
مرا خج روز در کز زنده گیس
نماندست کار بد روزگار
ترا تک بندت اگر مینوی
بد آن سینه شود باد شاه
چو سوز آتین بر سر آتین
بکی گفت و شمشیر بالای سر
نه مینوی چون کار برتسر بود
شده از غفلت سستی آمدن هوش
کزین سر دست عقوبت مدار
ز ما پیش بود ای در سر بماند
بدشان خود بناد او بر گرفت
بزرگش میبندد و قزاق دمی
بکی حکایت شد این داستان
بیا موز از عاقلان حسن جوی
ز دشمن بنویسرت خود که دوست
بیالست از آن بر محور زند

تغییر سینه و صورت
از آن بگردانند

تغییر سینه و صورت
از آن بگردانند

تشریحی در معنی کذب سر ز نش
از این به نصیحت بگویند کشت
و کما قال یکن اثبات

حکایت نهم

چون در خلعت نامون رسد
بهر کتای تن کشایین
بخون عزیزان فرود برده چنگ
بر بروی عابد فریبش حساب
بش خلو آن لبت حور ز اذ
درست آتش خشم در وی عظیم
بکشا سراسر آنکش تیر
بذ و کشت نامون که آنگاه در وی
بکشتا کتی در شکافی سرم
کشد تیغ بیکار و تیر سرم
شید این سخن سرور بکشت
همه شد در این فکر بزد و غفلت
طبیعت ناسان هر شو رک
دل که چه دهان از او بجه شد
بر کچهره رام تین کرد و کشت
نیز دمن آنکس بخو راه نش
بگو راو کشتن بگو می روی
هر آنکس عیش بگو نید پیش
مکوشید شیرین شکر فاقست
جهنم کشت بکوز داروموش
چو شیرین با لذت سوز شد

کویا هر کس که کینک جسر بد
بمقار تو دند بازی سخی
سراکتها کرده عنایت
جو هر بر حقن جوی بر آکات
مگر شد در تقویش ما من نماند
سرمش بخواست کردن جو جودا دویم
نماند و امن کن خست و جیسا
چه بد ذری از زمین بکوی
زوی دهانت بر تیغ اندرم
بیکار و روی دهن دم بدم
بر آفتاب تنک در غیبت
دگر روز یا بنشیند آن یکم
سخن کشت با هر یک از هر ذری
دو اکرم و خوش بوی جو خست
لا از عین من کشتا درن اوست
که کوی فلان خار در راه نش
کناهی تاست و شیرین قوی
هند را اما ز جا هل عیش پیش
کن را کی بنویسند آن نصیحت
شفا با لذت داروی تلخ خوش
ز سعیدی تان تلخ داروی نید

بگفتا از هر چه در دل کوش
چو کشتن از زان سوزم

مروزی معرفت بخسته
بشید طراک بر آبتخته

کشتا و نهم در پیش صادق و آقا شاه بیاد کرد

شیدم که از نیکو دردی قفسش
مگر برز با نش حص رفته بود
بن ندان فریادش از باگاه
ز باران کسی کشتش اندر لغت
بکا بنزد امر حجت طا عشت
مات دم که در خفته از ازارش
بشدین کوشش بود که برد
غلامی بدرویش بر داین پیام
مرا با رخم بردل ریش نش
نه کرد دست گیری کنی خست
بق کر کامرا بی بشمان و کفنج
بدر دوا زهر مر کچون دیشتم
شده دل بر این دولت چو روز
نه پیش از قی بیلا تو آن غفلت
چنان دی که کت بختین کشند
ناید برسم بد آیین غا ذ
دگر بر مسو آید خرا و دند دور
بدر موز دیشک روی از جفا
چنین کت بر دحقایق شناس
من ازین ذبانی ندادم عی
اکرمش قوی بر دم در دست
عروسی بر د نوبت ما منت

دل از روی سوزن پا ز شای
ز کون کتی بروی آ شفته بود
لا در و آدما بیت بازوی
صالح بنو د این سخن گفته کت
ز زبان بشنوم که بکسا عشت
نماند که خواهد درین حبس مرد
بکشا بحسرو بکوی غلام
لا دنیا مین یک نفس پیش قیامت
نه کرد سر بری بردل آیین
دگر کس فرومانده از خضر روح
بیک همته با کویا بس شدیم
بید و دل خلق خود را مسوز
به بردا کردن جفا ن سو خستند
چو می روی نه بر کوی رنفرین کشند
لا کوی بخت بر آن کین غا ذ
نه ز برمش کند عاقبت خاک کور
ازینم که کتی ندادم هراس
که داد که نالتمه ما نذ دمی
کرم عاقبت خست باشد چه عم
کرت نیک دوری بر د نفا منت

ش

کرم که نالتمه ما نذ دمی

چو جوان عدو را منبوت شکست
 کز انبیه با شد زخمیت کرد
 عدو را بجای خاک ز بر بند
 بند بر با شصت و نه خورد و پوش
 بند بر رسم در آید به بند
 عدو را انبیه توان کند بوش
 حدون ز بیچاره کمتر کسی
 هن تا تو ای بسیار و کوره
 بود دختش تازه و دوستش
 من با ساهی ز خود بیشتر
 و ز دیگر نما توری در نبرد
 ز کربل نوری و کربش چنگ
 چو دست از همه جلقی در دست
 اگر صلح خواهد عدو بر سر میخ
 کز کوی به بند در کار زار
 و کربای چنگ آورد در کاب
 قیام چنگ را با شصت و نه خاست
 چو با سله کوی بطرف و خوشی
 چو دین بهیچر اندر آمد زور
 چو ز نهار و خواجه کرم ستم
 ز کربل بر کعبه بر مکتب
 در آرد نیا در دین زبای
 شد پیش دشت با هم مفر
 چو بی که لشکر زهم دست داد
 اگر بخاری پیش بدستش

بسیار از روز اول
 برار از نهار و با نوبت
 و کربل را بر سر کعبه
 چو دین بهیچر اندر آمد زور
 چو ز نهار و خواجه کرم ستم

در کوه هزاری دهنم و دست
 شب تیره بجهه سوار از کس
 چو خواهی بریدن پیش را هم
 بسازد دلشگر چو بگردد با
 کز او نیز سی کند مگر میداند
 نومی که دهنم چو بگردد با
 تو آسونه بر لشکر مانند زن
 چو دهنم فکدی بکن عمل
 بی در قصای هر وقت مران
 هوا این از کز همیا چو میخ
 بد نال غارت بر آن سیه
 سیه دانکه با بی شمس یال

کتابت از تیسرین وقت لشکریان

دلاوری باری خور نمود
 گن بار دگر دل خد بر هلاک
 ساهی در آسود کی خوش وار
 کنون دسته دان چکی بوس
 سپاه کارش باشد بوس
 نوا حی طمان ز بی بسکال
 مکر را بود بر عدو دست چیر
 مهای سرخو شستن می خورد
 چو دارن مال از ساه دروغ
 چه مردی کز در صف کارزار

یا بد مقدمارش اندر فرود
 نمازد زیکار با جیح پاک
 که در طاعت معنی آید بکار
 ندانک کز دشمن فرود کوش کوش
 چرا دل نگر روز همیا مفرس
 بشکر که دارن و لشکر مال
 چو نگر دل آسود و باشد و سیر
 نه انصاف باشد که معنی
 دروغ آیدش دست بردن
 چو دستش بی باقی و کارزار

ل
 غرور

شیرین

کفتار آمدن در خانه کار از خودی

به بر کار دین دلبر است فرست
برای جهان دیکان کار کن
سترس از جانات شیرین زمین
جانات میل افکن شیر کس
نبردند با شد جطن دیده مرد
جانات شاهسته نعت و
کرت ملک با این آراسته
سید را کن پیش کز جزی کسی
بنا بد سکصد روی از ملک
جو برده باشد پیش و کار
کشتی و نجیب و آماج و کوی
بکره برده و عیش و آواز
دو مردش نشاند بر پشت زین
بگردا که دوی تو در جنگ نیست
صحنه از مرد شیرین ت

حکایت

جهنم کس کزین بفرز خویش
و کجوز زمان حست خرابی کز
سواد که بنود و جنگ نیست
تجماعت تا بن مکران دویا
دویم جسم سفره هم زبان
کاتک آیدش دیش از پیش شیر

مهربان با ورد شیران فرست
کی صد آرمودت کز کن
خوردن ز بران بسیار کن
نوا شد شان و باه
کی بسیار کرم آرمودت و سرد
ز کفتار بران نه چند ست
عده کار مظم بی خاسته
لا در جنگها برده باشد بی
زرد به ز شیر نادیده جنگ
تیر سجد پیش این کز آزار
دوار شود مرد بر خاست جوی
بفرید چو شیر در جنگ با
بود کس ز تو کوفی بر زمین
کیش چون عده در صافش کشت
لا در جوی غاسر تا بن جودت

رول
کفتار
بزرگ

کفتار آمدن در خانه کار از خودی
کفتار آمدن در خانه کار از خودی
کفتار آمدن در خانه کار از خودی
کفتار آمدن در خانه کار از خودی

جهنم که یاران باشد یا ر
مزیت زمین غنیمت شمار

کفتار آمدن در خانه کار از خودی

دوش بودی شاه کشور گاهی
ز نام آوران کوی دولت بد
هر آن کوشم را زور بدو پیچ
تکوزن نکودار و شمشیر زین
نزدیک دشمن در اسباب خند
بنا اصل دولت با بازی شد

کفتار آمدن در خانه کار از خودی

کوم ز جنگ بداند پیش ترس
کس که روز آیت ضلع خاند
زره پوش خشنند جنگوران
بجبهه درون مرد شیرین زین
بیا بدن همان جنگ را ساختن
حذر کار مردان کار آگشت

کفتار آمدن در خانه کار از خودی

میان دیدخواه لوتاه دست
کس که مرد و نام سکا اند دراز
کجا نیرنگ مشغول دار
اکر دشمنی پیش بر دست
برودوسی کس با دشمنش
چون در لکر دشمن شد خلالت

کوه را از بیم و دگر اصل رای
کدانا و شش زین پروردند
بر او کز شمشیر کوی در پیغ
نه مطرب که در خانه اند جودت
تقدیم تر سانی و آماز جنگ
کودت بازی بر کشت زده شد

کفتار آمدن در خانه کار از خودی

کد دعوات صلح از او بیشتر مس
جوش شد سپه بر سر خسته راند
لا بیشتر بود خرابگاه زان
برهنه خشن چو در خانه نه زین
کلا دشمن همان آورد تا خشن
بزل کند رویت لشکر کشت

نه فرزا که با شن امن نشت
شود دست کوناه اشان دراز
دگر را بر آور ز معش نش دما ر
بشیرند بر رخ نش بر سینه
لا نکل شود بیرون بر متن
تو بگذارد شیر خود در غلات

چو کمان بندد بر دم کز بند
چو دشت بر پیش بود مشعل
بر آید اندر میان کوه سفید
تا بادست پیش آرام دل

کفایت اتمرهاطفت دشمنان در کار آمدن

چو شیر بر کار بر دشتی
کی لشکر شکوهان مقدر شکاف
دل در میدان غایب نوی
چو سوارهای دشمن از چنگ
کی استند کز این نیمه سروری
اگر گشتی این بندی ریش را
بهرسد که دور امش بندی کند
کسی را بداند ندان دستگیر
اگر سر غمزه بر شطت مروزی
اگر خفته ده دل بدست آوری

اندوخته کردن از دشمنان کی در طرقت آید

اگر خویش دشمن بود دوست دار
کی کرد در دوش کین تو ریش
بندایش با لفظ شیرین مین
کس جان از آسب دشمن نبرد
که دارد آن سوز دلگسده در
سپاهی که عاصی شود در امیر
بنداشت سلاخی در آسب
سوی کندی عهد استوارش مدار
قو آموزد از دیسان کین در آرز

ز نعلش این من ز نعل و
چو با آیدش مهر بود خویش
لا مکن بده زهر در آفتاب
لا مرد و شافرا بدین سیره
کی ندهد خالق را کبسه پر
و را تا تو ای خدمت مکن
و آیم بداند ز روی قاتل
که مان سلطان بر او بکار
نه گسل تا دیگر تمییزش با

کوشش کن
مردم را ببرد

چو اقلیم دشمن نمکن و حصار
که بندی چو دندان خون در برد
چو بر کنی از چنگ دشمن دیار
دگر با آن کوبد در کارزار
و کمرش را بر آسانی کن
مکود دشمن تیغ زن بر در ست

کفایت اندر بر پیشانی مرا ز خویش

بند میر جلد اندیش کوش
بند در میان روز ما هر کس
سکندر که با شرفان حرب داشت
چو بمن بیا لشان خوانست بند
دگر چو بودا که عزم تو چیست
کرم کن بر با مش کین آوری
چو کاری بر آید بطن و خوشی
غزای که باشد دلت در دند
بیا ز تو آید بنا شد سپاه
دعای ضعیفان استوار
هر آن کاستنات بدو پیش در

با در احسان

اگر هویتندی معنی کرای
کرا دانش و رای تقوی بود
کس خستند از او مردم آسوده دل

کزین بزرگواران
ز حلقه ام بداد کز چون خوراد
رعیت به این بر آزادی بداد
بر آید عام از دماغش در آید
در شهر بر روی دشمن بند
کرا با از دشمن شهر است دولت

مصالح پیش میز و کفایت
کوه سوس هم کاسه دینم بسی
دخمه کونند در غرب داشت
جیب افزه آتکند و از استند
بر آن رای و دانش با بد کوش
که عالم بزرگین آو تر ک
جه حلیت شدی و کردن کس
دل در دشمنان بر آوردند
روعت از در دشمنان خواند
ز بازوی مردی به این کرا
اگر بر فریفتن ز از پیش برد

تو خوش دور تو که چو کوهی
 ز روی تو کوه کنون بدکان است
 بخوابی که با منی بر آید
 برشان کن امروز کینه جت
 تو که خود بر تو شده خوش
 کنی کوی دولت ز دنیا بسود
 بزم خوار کی چون من است
 ملک بر کف دست نه مرجه است
 بوشن ستر درویش کوش
 کرد آن بخت از دست تو ضعیف
 بزرگی بداید عجاج خسرو
 بحال دلخشان در دست
 درون فرودمانکان شاهان
 نه خواهند بر دردی که آن

بزرده بر دانا از جگر بر پیش
 که بعد از تو برون از زمان است
 برای کار از خاطر مسکن
 تا زود که گذشت و در دست است
 که بخت تا این ز فرزند و زلف
 که بخود نصیبی بقیه بسود
 غار ز کس در حفظ است
 کرد با بدندان بری دست
 که ستر خدایت بود برده پیش
 ساز که کردی بدعا غریب
 لا رسد که ضایع کردی نصیب
 کردوی دلخسته با منی
 ز روز فرودماندی یاد کن
 بیکرانه خواهند از در مران

تغافل و کبر و اکت و تنگی و حجت بر حال او

بدین ترده و سایه بر سر فلک
 ندانی چو دشت زوایا در حجت
 جوینی چینی سوا فکده پیش
 الا تا کبرین که عمر من غلظت
 بر حجت بن آتش از دیده ما کجا
 بشم از کبرین که تا ز من خرد
 اگر سایه خود بر من از سر
 من آنکه سر زلیخا در شام
 اگر بر وجودم نشن کس
 کون کبر بدم بزندان اسیر

غافل از بیخشان و خادش کن
 بود تا نه هیچ هرگز در حجت
 ده بوسه بروی خرد تو جوینی
 بود ز منی چون بودیم
 بشکفت بیخانش از جگر حال
 و کوشم کبردی با ز من خرد
 تو در سنا خوشترین پرورش
 کس در شکار بدو دانستم
 از پایشان شدی خاطر جت کس
 تا ماند کس از دست نام بقصر

نور دل

کون روشن کردم

مرا باشد از درد طفلان جسر کی وقت از سر بر تنم بد

حکایه

بلی خا با کتبی میکند
 می گشت در درو ضعیف می
 شتو تا تو این ز دستت بری
 جو انجام کردی مشو خودت
 لاگتج دورانش انداخت
 چو منی دفا کوی دولت هزار
 کجیم از تو در اندر دم بی
 کوم خواهد ام سر ستر دران

حکایت ابو عبد الله علیه السلام با برادر

تا زمان سرای خلیل
 مگر می نای و دایم ز راه
 در اطراف وادی که کرد بد
 سرو و پیش از کرد پوی سفید
 برسم که زمان صلای بکفت
 بگری می کن بیان رنگ
 لا الهت خلقش علی السلام
 بعزت نشاندند سیو د لیل
 نشند بر هر طرف مکنان
 تا آمد ز سیرت جلیبی
 چو بران می نیت صدق و سوز
 لانام خواهد بود کی بری

جمید

بکشاطرین تکریم بدست
بدانست پیغمبر نیک فال
بغیاری براندیش چو سکا ز دین
سروش آنداز کرد کار جلیل
منش داده صد سال زدی و جان
کرامی بر دیش آتش میوه

لی شتندم از سیر اذ برست
کی گریست بر سینه بوزه حال
لا مگر بود پیش ما کان بلند
محبت ملائکت کانی کای خلیل
تو نغز کردی از او یک زمان
تو کجا میری جری پری دست جبهه

اندلسان با مریه

کره برسوند احسان خرب
زبان می گفتند تفسیر دان
ولیکن تویشان که صلح جبره

که این زرق شیشه دان مگر حق
کی حکم داد می فروشد تا کجا
از اوزان فرشتان و عقیق جبره

حکایتی عابد با شاد

زبان دانی ای صاحب دلی
یکس غله داده درم بر منبت
همه شب برشان از اقبال من
بگرد از محفظی خاطر بر پیش
خداش هر نماز مادر می آید
نمادش از دستش دین آلف
خود را گره بکند و سر بر فرد
در اندیشه لم تا کدام کریم
شتادین سینه سوزن فرج خال
ز رخا در دست اشاه کوی
یک کتف خسته این ندانی که کشت
کدایی که بر شسوزن غدا
براشت عابد کی خاموش باش

کی صکل فرو ماند ام دو کله
کجا انگلی از او بر دم دهشت
همه دو چون سایه دنبال من
درون دلم چون دغا شمه ریش
چیز این ده دم چیز دیگر ندارد
غوازه خیزبان لا بصرف
لا آن کلان حلقه بر دوزخ
از آن سگ در دست کبره سیم
درستی خود در استقیس هالو
برون متناز با جاور تازه روی
بر او کبیره نباید کر چت
این ز پیدا امب و فزون غدا
تو مرد سخن نمایی گوش باش

کما عطل با مریه
که امضه در مریه

اگر است بر آنچه بنداشتم
و کوشوخ شیخ رسا نویس کرد
کی خود را نگه داشتیم آب روی
بد و نیک ما بدل کن سیم و زر
ننگه آنکدر رخصت عا کلاب
کرش عقل و رایشت و نه برده
که اغلب درین شیوه دارد مقال

حکایتی عابد و فرزند خائف سیحی
خلف بود صاحب دلی عوفا
چو از نکان بد از او بر گزشت
سازنشان سرای اندر من
نه چون بر سیم و زر بند کرد
یکده پریشان مکن هر چه هست
یکدم نه مردی بود سیحی
مگر این حکایت تکلمت کسی

صدهزار

حکایت

درین روزها زاهدی با نسر
بهر درو و خانه برد او باش
شمر مشین بود کار آرمای
بجد در ملامتی نداری شکلیک

حکایت

بدر خوجه خوش گشت باوی ده
کار در تو اولک حقیق

بده

در کینه آدم لازم کی زحمت بری
 خوارت تا دان خوار نشین
 صفانت در آید آینه نین
 و تکی صفایا بد نشین

حکایت
 کتا کش بر در دست بود
 جان در دوا نکل دستی ماند
 مرادش آمد کند از فک
 کبوتر می بر بندگی قرار
 نکل ماه بودی از این لاجرم
 گوی خوب فرجام فرج سهرشت
 که خندت تا من بزندان دوم
 و لیکن بدستش پیشی بود
 گوی نکل نامان آرد سرد
 دلبری کرد خات بر پیش
 و زین مهر نامای داری گوی
 قرارش نماند از او یک نفس
 نه سیری که با دشمن سبزی بگرد
 که حاصل کنیم یا سرد و
 که مرغ از نفس رفته بخوان کرد
 نه شکوت نیست و نه فریاد خوانند
 بر او آری لای کرد و کف
 بجه پیش آمدت تا بزندان در
 غموردم بخلت کرد مال کسی
 خلاصش ندیم بجز بندگی پیش
 مرا سوزده و دیگری پای شد

مرد اخبر و نیک نامی بسرد
 ترخسته زنده دلش بر کل
 دل زنده هرگز نکرده هلاک
 تن مرده دل کرسید چاک

در احسان درین با نکل
 بود پیمان سکفته بافت
 جو حیل اندان دست دشا خویش
 سکنا تو از آدمی آب دل تو
 کردار و کماهان وی عین کرد
 بجا که شود خیر با نیک مرد
 جهان مان در خیر بر کس نیست
 نه چنانکه قضا علی از دست رنج
 کراشت پای باغ پیش مورد

تقاریر اندر فرقه بن مرتضی کاسر
 تو با خلق بهی کنای تکلفت
 که از با دوا بد نماند اسیر
 با دار فرمان بده بر روی
 چه بکنی بجهت بر زرد و ام
 گمانت که با ما و تکلیف شود
 نصیحت بشود مردم یک بین
 خدای در خیرم زبان می کند
 بنورسل که نعمت مستکت دهد
 تا دور مستدا که افتاد سخت
 دل زبردستان نماند شکست

لا اله الا الله
 محمد بن محمد بن محمد بن محمد

کوش

بنا بیدار دودشیا از صحت مالک
 نه دینار و از سر سه دل نه دانگ
 دل سنا بد از جور از خون گرفت
 تو انگی ترش روی باوی چو است
 بفرمودن لونه نظر تا عسلام
 بنا کردن سکر برورد کار
 بز ریش سردوشا می خاند
 شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
 فتاندش قضا بر سر از فاقه خاک
 سر ای مالش هرگز گشته
 غلامش دست گرامی نشاند
 بدینا رسکین آشفته مالک
 شایانکه بوی بدش لقمه جت
 بدینود صاحب نظر شده را
 خون زدک بر دوش بخان مهره و
 شکسته دل آرز بر خوانه باز
 مسیق سالار فرخنده خوی
 گمشا ندودم بیجو ز بد شفت
 آملوک وی بر دم اندر قدم
 چون کلاه شد ز شطان عز و ناز
 بخندد و کسای بسیر چو نیست
 نه آن شک و در پیش با نازگان
 من آتم کین دودم از دوسر اند
 نکه کرد با ز آسمان سوی من

۱۱۹
 بصورت خوار از کبر

خدا می از خلقت - شد د هوی
 بیاملفنری نوا سیر شد
در مختصات پیش خداوند
 یکی سرت شد مردات شوق
 که شکی ز جانیت گندم فرویش
 نکه کرد دهوری جان غله دیدن
 ز رحمت بر او نباشد خفت
 حروت نباشد کین من بود پیش
 درون بر کند کات جمع دار
 چه خوش گشت فردوسی خاک زان
 سا زار موری که دانم کس است
 سنا اندیون با جند و سکه دل
 من ن بر سن تا تو از دست دور
 درون فرو ما ندکان شاد تن
 بخشود بر جان پروانه شمع
 ز بخت ز تو تا جان بر نیست
 کبریک مردی ریا کیزه رو
 بده بود انسان گندم بدوش
 از سر کشته از هر طرف می دودن
 باوای خود با ز من آورد دگشت
 بر اندک کرد ام از جای خوشش
 که جمعیت با سفید از روزگار
 کی رحمت بر آن تو بت پاک باد
 که جان دار از دجان شهر بخوشش
 کی خواجه که موری تو زنگ دل
 که روزی با پیش در افتی چو مور
 ز روز فرو ما ندک با د کن
 نکه کن که چو از خشت در پیش جمع
 تو انا تو از تو هم اشع کسیت

اندر چو اشع در معشوران
 جیشای بشو کا دمی زاده صد
 عدد و ربا لطف کردن به بند
 جو دشمن کرم بند و لطف وجود
 مکن بد که بد بینی از بار سنگ
 جو بادوست دشوار گری و سنگ
 و کز خلیجه با دشمنان نیک دوست

احسان توان کرد و جیشی
 لاخوان برین تیغ از کشت
 پاید از و خبیت اندر وجود
 بناید ز خبندی سار نیک
 نخواهد که بند ترا نفس و رنگ
 بی بر نیاید که کفره الله دوست

کتاب

بره بر یکیش آمد جو اف
بذو لقمه این دویا است و بند
سگ حقوق و زنجیر از او باز کرد
هنوز از پیش تا زان می دو بند
جو باز آمد از عیش و شادی نهی
نه این و نه آن می بر دیا نشن
لبطین که در دست پیل دمان
بذو انوار از من کنای یک مرد
بر آن سر شیشه دنگاه بود

حکایت در پیش تا بی باه شل

یک روی دینی دست دبا می
لجوت زندگانی بسرمی بر د
دوبین بود دوش خورده زنگ
شغال تگون تخت را شتر خورد
دگر دول باز اتفاقا و نشاند
میزدیده مرد شده کرد
کوشن کفنی نفین جو مور
نفتان فرو بر جلدی مجیب
نه می گانه تبار خود مشنه دوست
جو صبرش نام از وضعی و موش
برو سیور درنده باش ای دغل
چنان سعی کنی که مال چو سیور

جو شیر انداز کردی زبیه است
مغز آمد و باد بکران کوش کن
تغول تا تو ای زبازوی خویش
جو مردان بیرون و زلت رسان
بگیری جوان دست درویش می
خفا دار آن بنده شمش است
کرم در زدن سر که مغزی در است
کسی یکیش بند هر دو سراسی

حکایت عامه

ششامه دره بود در اقصای روم
برستم فاصد بدینا در سرد
تکلیف و عزت نشاند و نشست
ولی هر وقت جوی بر درخت
دلی که دانش عجب سرد بود
ز شیخ و خلیف و مار از جوع
همان لطف و بر سلف آغاز کرد
کی با ما سلف در آن ربع بود
که در دوشوا توشه از بوسه
مرانانده و کفش بر سر بران
نه شب زنده داران دل مرده اند
دل مرده ای چشم شب زنده دار
مقالات به زده طبل گشت
که معنی طلب کرد و دعوی گشت
دمی قدم نگه کا هفت است

کلیف از شکرین
کلیف از شکرین
کلیف از شکرین

حکایت خاتم طیبی و جلاله علی

فستدم در ایام حاتم که برود
 صفا سرعق رعد با نیک ابدی
 نیک و الهی بنفش بر کوه دشت
 شلی بل فشار هاجوت نورد
 ز اوصاف حاتم بر مرد بود
 که مشایخ بود در کرم مرد
 سیاه زردی جو کشتی بر آب
 بدستورد انا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن است تازی طراز
 بدایم که در روی تکه همست
 رسول همت سنکها لم بجلی
 ز من مرده و او بر کباب بر او
 بتزل که حاتم آمد فرود
 معاطی میکند و اسی بکشت
 سب لقا بود ند در روز دگر
 هی گفت حاتم برایشان چوشت
 که ای صبره در عودن نیک نام
 من آن باد و شمار دلدار
 که دانستم از هول باران و سیر
 میجویی که روی را هم نبوی
 مریت ندیدم در آیین خویش
 مرا نام با این در اقلیم فاش

اورا

کرد و او

کسانم دردم داد و دشرین واس
 خیر شد بروم از جهانم طی
 ز حاتم بدین نکهه را صی مشو

طیبت اخلاص شو نه کس
 هتوارا ازین کربا بر طبع وک
 از این خویش با جوارحی

حکایت خاتم با پادشاه من

ندایم که گفت از حکایت من
 ز نام آوردان کوی دولت بود
 توان گفت اوله سیاب کرم
 کسی نام حاتم نبودی برش
 که چند از مشایخشان با دست
 شنیدم که خشی لوکا نه ساخت
 در خیر کجاست کسی باز کرد
 حد مرد را بر سر کتبه داشت
 کی ناهت حاتم در ایام من
 بلاجوی راه نمی طی کرش
 چو این بره پیش با آه من
 که رویه دانا و عقیس زن
 کرم کرد و خورده و بوزش نمود
 نهادش بر سر بر دست دای
 که شای نام شق ایبر معتم
 که کس از این با من اندر مسا
 من دار کسای جوارح تو ش
 درون بروم حاتم شناسی
 سرش با پادشاه من خواست

۲۰

گمراه نایب با غما خودم
 نغدی بر نمانه حاتم هم
 بنامد چون صبح کرد صید
 بوجاهم آزاد فی سوما د
 که گریمن کل بر وجودت ز تم
 بمفکامند شاه و برای جیت
 بیداشت ششیر و ترکش خاند
 در چشم پیوسته و در بر کرکش
 یک در میان دو پروی سرود
 کشایا نامه داری سپهر
 مگر برق نام آوری حمل کرد
 جوارش ظاهر زمین بوسه داد
 که در یافتیم حاتم بنا جوی
 بدو کشید شاه با داد و موش
 جواز و وصلی بفرستد و بدمش
 ما با اولطفش دونا پیش کرد
 گفت آنچه دین از کرمهای وی
 فرستاده را داد و مهری درم
 مرا و در سن گم گواهی دهند

حکایت دختر جانم در حضرت رسول علیه السلام
 شندم که علی در زمان رسول
 فریاد تو میکرد بشیر و ناز
 بنویسد کس بشیر کین
 زنی که من دختر جانم

دعای بزرگ

کرم کن بجای من ای محشرم
 بفرمان بفرم کن رای
 در آن قوم باقی نماند بجز
 بزاری بشیر زدن کشتن
 مرمت نمیدر راهی ز بند
 می کشد و کربان بر احوال طی
 بچشود بر تو دم دیگر عطا

حکایت کاتبی در پیش پادشاه
 زنگاه حاتم سکی میبرد
 ز راه چینی با دلم خسر
 کان از حیمه کشت بر حیمه کبیر
 شنید این سخن ناصر داد
 کرد در خور حاجت خویش تو است
 جوحاتم با آزاد مردی دگر
 ابو بکر عهد آنکس دست نوال
 رعیت تاها دلش تا با د
 سزا فرزند این حال فرخند بوم
 جوحاتم بکریستی نام وی
 شاهان از آن نامور در کتاب
 که حاتم بدان نام و آواز خجالت
 تکلف بر مرد درویش نیست
 که چند آن عهدت بود خیرین

حکایت بروشای پادشاه
 کوهی را دیدم که در آن
 کوهی را دیدم که در آن
 کوهی را دیدم که در آن
 کوهی را دیدم که در آن

کس را خری دو کلب اما دو برد
 سیاق و سوز با زارت و سبیل
 به مشب درین خصه تا با براد
 به دشمن برش از زان من نه دوست
 قصه را خوار و با این همه دهشت
 شنیدن این سخن می درواز صواب
 بچشم ساست در او بیکر است
 یکی گفت شاهها بیخوش بزار
 نگه کرد سلطان عالی محل
 بچشود در حال سلکین مسرد
 در برش از او است و کتا بوست
 یکی گفتش ای پسر من غفلت مویش
 اگر من بنا لینم از درد خویش
 بینی را بزی سسل باش جزا

حکایت

شیدم که معروری از کرمست
 کبخی خرومانه نیست مسرد
 شنیدش یکی مرد بوشاره چشم
 خرد کلمت بگرفت بر حال کوی
 بگوشه پهلان بزل از او بگفت
 تقاضای و تزیین کرمات کشید
 بر آسود در پیش روشت غلزد
 شب از لشکر خط خجندی چلید

حکایت بهرامند افقاد و جوش
 شنید این سخن خواسته تک دل
 یکشاکا کشان ای شکست
 که بر کردی از شیخ کنی فروز
 تو کوته نظر بودی دست پای
 بروی من از دینسی کرد با ز
 و کرمه من خاک مرغلن زنی
 کسای که بوشاره چشم در دلند
 چو بر کشته دولت ملامت کشید
 که شبها از صید دام تو شد
 که چون دست آورد جزیره بارز

مرد درین معنی

از کطلب کار اهل دلی
 خودی ده بگفت که کیک و جام
 چو هر گوشتی بنفشه ز کلفی
 داری هم بر آید ز چندین صدق

حکایت

یکی اسیرم شد از راه حله
 ز غلجه بر سینه هر سینه شای
 چو آمد بر مردم کاروان
 ندانی بخون راه مردم بدست
 از آن امرا بددی هر کشد

کسی را در دین و کرد در دین
 که بر کشته و در پیش از آن کله
 کون سلطنت و صفا از کار سخن
 کسای سیر کار آشفته روز
 که مستغول کشی بخدمت از راهی
 که کردی تو پر روی او در فرار
 مردی که پیش از دست رو شیمی
 جانان از آن تو شیا غا فلند
 سرانگشتی حسرت بلمان کرد
 سرا بود دولت تمام تو شد
 فرد بر زده جزو شوخ دیوان باز

ز دست ملن که زان غافل
 لا که در دست احد مای بدام
 امنیت ناکه گو صدی زنی
 ز صد چو بعد از یکی بزهدت

شاید که کردید در کا فله
 تا ر که آن دو شای بی یافت
 شنیدم که میکیم با ساروان
 هر آنکس پیش آمدم گفت اوست
 که باشد که روزی نمرودی دست

برند از برای دل آرد نما خوردند از برای کلی نمازها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مشایخ
 پذیرفت کاندیش بیرون
 همه شکا با سرداری شیر
 در او باقی تا کن خونریزه دهن
 چو کبوتر نشاز صاحب دلان
 بر غنیمت بکش بارهش بجا علی
 کسی را کی بادوستی سرخوش است
 بدرد چو گل جامه از دست خار
 غم چله خورد و بوی سکه
 کسی را که نزدیک غنیمت بدوست
 در معرفت بر کسایت باز
 بسامان عشاق و صفتی کسان
 پیوسته کیش را یزد بپرست
 کار دوی برون آید از شهر بند
 سوزان درخت کلان در معرفت

حکایت بزم محمد و فرزندان آبا

بلی زهره خرج کردن نداشت
 نمودی که خاطر بر آساید
 شب در روز دند زرد بود و سیم
 بدانت دوزی شیر در کین

زوش بود و با رای خوردن داشت
 نمازی که فردا بکار آید
 زروسم در بند مرد لیس
 که مسک خاک کرد ز دوزی

کون در دل افروز
 است که در این شهر
 نغمه در این شهر
 قوم در این شهر
 که در این شهر

ز خاکش بر آورده و بر باد داد
 جو از دراز ز نغمه ای کرد
 از این که زنی بود تا بال روز
 نمازه بدر جنگ دوزی خویش
 بذر ناز و کز بان همه بی غنیمت
 ز دراز هر خوردن بود ای بذر
 ز راه سنگ ها را برون آوردند
 ز راه دکت مرد دنیا برست
 چو در زنگانی بزی با عالی
 چو چشما بر آید خوردند از تو سیر
 محلی که اگر بدینار و سیم
 از آن سالهای با بد زرش
 یک اجل ناگهش بشکستند
 پیش از بردن کرد کردن بود
 سخطی سخطی مشت و بند
 در غنیمت از او روی بر تاق

در نشان قلیل کشته ران

جولین بدلی کم کرده بود
 نفس می کشد آسمان تا کش
 شکا بوی ترکان و غوغای عام
 چو دند از آسوب درویشانه
 دلش بر جوانی دست نداشت
 بر آورد زاری که سلطان فرخ
 بهم بر می سوزد دست در

شده کی سنگی در آنها نماز
 یک سس که بدینکس
 کلاهش یا زار و سوزن کرد
 بشو سنگی فای آورده پیش
 بشو با تازان چند بد و کفت
 زهر فغان چه سنگ وجه زرد
 که با دو شان و عنقران خوردند
 هنوز ای بر آید شکا ندرت
 کت مر که خواهند از ایشان سال
 که از باغ بختی از غنیمت
 طبعیت نالای کبلی مشتم
 که از باغ طبع چنین بر سرش
 با سوزگی کج غنیمت کشد
 بخورد پیش از آنکه خورد کوم کور
 بکار آید کوشی کار شد
 که این دوی دولت توان یافت

بیشتر از آنکه خوردند از او

در عسق و سخن طرب و در عسق و سخن طرب

برو که بر دای زین عسق و سخن طرب
 بود که ز دکان سوخته که سرد
 کز روی بر دم آبی ز زین عسق
 کس با نماند تا بوی جوت کند
 جواند سر سینه آزار غلب
 کس که خرد ما شد کس خواند عسق
 چه تا بوی زینت این سخن بر ده
 اگر بگر مری تا بیک عسق
 فی سینه در حلقه کارزار
 نه هر کس سوز آزار باشد مال
 جو که به تو از کس کبوتر برد
 بنامی که محکم ندر آواز س

حکایت

چه خوشگفت هرام خور آفتاب
 ذکر ایسی از کله با بیک عسق
 به شد ای بسیر جمله در کمال
 جو که کعبه است آید در کند
 از ابله پس هرگز تیان جو د
 بنامش را جا و وجهت مده
 باورش این بار گفتن خوب
 نام زن که بیک کرد با زیر دست
 مایه که شادون بدمی شد
 مگو ملک را این مدبر پس است
 سعادت در قول سعادت های
 از قفسه ملک و مدبر رای

فکر
عشق
غایب

باب در عسق و سخن طرب و در عسق و سخن طرب

خوشا وقت شور و زنگان عشق
 که ایان از پا نشاهان نفور
 در دام شراب الم در کشند
 برای خسارت در عیش مل
 نه سخت صبری که بر باد اوست
 اسیرش نخواهد زمانت ز بند
 سدا طین عزت کلابان جی
 سگر برد انترست بار
 سیر و نشان خلقی ره برود
 چو بیت المقدس در روز آفتاب
 چو پروانه آتش خود در زینند
 در لرام در بر دلارام جوی
 کوی که بر آب قار در نینند

در معنی محبت روحانی

ترا عشق همچو زنجیری ناب و کل
 بند او پیش چشمه بر خند و خال
 اصدق چنان سر نهی بر خندم
 جو در چشم شاعر باید زینت
 در کس با کس بر تان
 قوافلی بچشم اندر مش منزلت
 نه اندیشه از کس رسوا جوی

بر غایت

کرم جان خواهد بلبس برهنی
 در تیغ بر سر خنجر سحر بانی

در تیغ عشق صفتی و عشق بانی

چون عشقی که نماند او بر تو است
 عفت داری ز سالکان طرف
 نماند ای جانان همان مشکلی
 یاد حق از خلق غیر محبت
 نشان بدارند او که در نشان
 است از اول صفاتش مگویش
 کردی محبت دوازده عشق
 نیک نغمه کرمی ز جا بر کشند
 چون با آن بی تفاوت و جلالت موی
 سخنها که نماند جز آنکه است
 فرسوده از زین که بشداده اند
 نشود و در دهن سودا و سوز
 چنان شده در حسن صورت نکار
 ندانند صاحب دل دوست
 می صرف و حدیث کس تو مش کرد

حکایه

شدیم که وقتی کرد زاده
 بی رخت و بی نعت سودای خام
 ز میدان خلق بی بودی چون میل
 دلش خون شد و زاده دل نماند

تقدیر داشت با دشت زاده
 خالق فرود زدن بکلام
 همه وقت بملوی سببش چون قیل
 ولی با شکریم و کل با ند

سوز از آن عشق
 کوهی بر باران شد

در این تیغ
 در این تیغ

دقیق خبر باید از زرد
 دمی که یاد آمد نبرد کرد
 غلامی که سر رویت دانی
 در کشته صبر و قرارش بود

مکن و از برایش شکر صبر
 یکی کشش ای شوخ دوا نه رنگ
 یکبارین جفا برین آردن او است
 منزلت دم دوستی می ز م
 در کبر صبرم از وی تو بخ مدار
 نه بر وی صبر و نه جای شکر
 مگو زین در با و که سر ساق
 نه بر او نه جان دادی دای دوست
 یکبار صبر و یکبار جو کوی
 یکبار سوت کرم
 فرخنده ز سر نیست خندان خبر
 من با من ناسکیا عتیب
 چون بعضی هم آید که سید
 یکی را که سرخیزید با یکی
 نکاشش چون سید و زنی جوان
 نعت بد و کشتن عتاق بر سبب
 در این وجود دوستی مانده
 اگر بچرم یعنی مکن عیب من
 بدان زهر دست زدم در کف
 کشیدم قلم در سر نام خوش

دگر بار کشته ام
 دگر بچو زده بر سر کوی دوست
 از آری بخت ای ر میا
 شکست ای ز روی بارش
 بر آندوی باز کشی
 عصب داری تو بر جوب و سنگ
 نه شرطت نالیدت از دست دوست
 اگر دوست دارد و کس در چشم
 کجا او هم اسکان ندارد فرار
 نه امکان بودن زبانی کرم
 دگر بر چه چشم نهی در طایب
 به انداز در کج مار یکدوست
 یکبار با پیش در آفر جو کوی
 یکبار آن کدم باشد در تیغ
 که بخت بر آرم یا سر
 کی در عیش صورت بندد شکست
 بنیم ز دنیا بی سلف آید
 نیاز از روی صبر اندک
 بر آن کف و بر آن کف از وی عتاق
 کی سلطان عتاق بر نه چون ز هیچ
 یا تمام خود برستی همانند
 قوی بر آورد از حیب من
 که خود را نیاوردم اندر حساب
 خادم قدم بر سر کام خود پیش

تیغ است

در تیغ

مرغوبه کشت تیران چشم دست
و آتش بی درون و در کد

حکایت در معنی اصل محبت
ششتم که در لغت معنا کرمی
زدهای شورده بیوا منش
برالکده خاطر مند و خفتناک
اکرمی از جو پیش دم منزل
تو آتش ای باردا من میبخت

حکایت
چنین دایم از بسیر داننده با
بذرد فراتش نخورد و خفتند
از آنکه کی بارم کس خوش خواند
نخست که تعلق جانم تو
ششتم که روی از خواریت
بر آنگونه که شد ز سر فلک
ز یاد مکتوبت ملک نامند
قوی بازوانند کوتاه دست
که آسوده در گوشه هر چه دور
نه سودای خودشان نه پروای
بریکت معتدل و پاکنده مویش
بدربان خود شدند بطرف
نهی دست بران بر حوصله

کسی نیکو نشسته درین
بلازم مژگان ازین

ندارم ختم از خالایت
عزیز تر از منم از خیم حلق

پراز میوه دسایم بر چون کز ند
نخورد سرخز برده همچون صدق
کز چشم عقلمت از ایشان دری
نه مردم نه با سقا شد و بویست
نه سلطان ز خبر بدار هر بنویست
اگر ژاله هر قطره در شادی
جو شاز میخورد در بندند بای
حریفان خلوت سرای است
شیخ از عرض بر نگیرند چنگ

در معنی علمه وجد و سلطه عشق
بچش شاهدی در سیرتند داشت
چالی کرو برده از افتاب
تعالی که از حسن تا غایبی
می رفتی و دیها در پیش
نظر کردی آن دوست اندر هفت
کافش سرچند پوی سیم
کزین بارد بکریم بیغ
کس کفش اکنون سرخویش کس
نندام این کام حاصل کنی
خودت ز صدق و لایق شیند
کامگذار تا آخر بیغ هلاک
بگوشش دشمن بگویند دوست

لایباف بندد و حق میبند
نه زاناداران بپوشد دلش
نه چون ماسه کار و آرزوی رزند
نه مانند دیبا بر آرزو کف
که دین ند در جامه T دی
نه هر سر که میشد مخری در اوست
کدر ز سیر هر زنده زنده است
جو خرمم مازاز از او بر شدی
کعبه رو ز مای جو بین نمای
یک جرحه تا نخه صورت
که بر همین در عشق آینه است و سکه

می بینم آنجا که گویند که سیر
سرا ز به فرمایای خود بر سست
بجای بوسن که هر چه او کند
سپوزانند هر شیئی که آید
اگر سیر امروز در کوی دولت
نهد تا اوق درین جنگ دست

به میدان کوبیدم بر سر
ترا ز به زین کشی و لیکن است
اگر قصد خوشت نیاید که تیر
سحر زنده کردم بوی خوش
قلبت زدم خیمه غلوی دولت
از زینت سعادی که عشق کند

حکایت

یک تشنه می گشت در جان می سرد
بزد و گشت تا با لعلی کای عشق
کفتتا نه آخر دهان تر کنم
تشد تشنه در آب دانی عشق
اگر عاشق دامن او بگیرد
عشقش تن آسای آنکه نخورد
دلش کج کاران بود ریغ کش
در این مجلس آنگاه تکلیف رسد

خند تاب عشقی که در آب سرد
چو مردی چه سراب چه خنک لب
کی تاملان شیرین در سر کنم
کی دانم که سراب میرد عشق
و کمر تو برفت جان بده تو بگیر
که بود در عشق بستی بخوار می
چو خرم بر این بخشند خوش
که در در آخر بهمانی رسد

در معنی بربانی و نکات

چنین نقل داریم مردان راه
که بی روی در روزه شد با دلا
بلی کشن این خانه خالی نیست
بلی دگشای خانه کشت من
کی با خوش آریجه لفظ خطاست
نکه کرد و کند دل و محراب دلی
که حسرت از لقاها فرستد
ز فتنه محرومی آن هیچ کوی

فقیران منم که با ما با
در مصیبتی دین و آواز داد
را چیزی دهندت بشی چه ما است
که محتاج بشی پیش حال کس
خدا ز دنیا خانه خداوند است
سوز از جگر ناله بر کشند
در نیست محروم از این در شدن
خوار از درین شوم زرد روی

هم لقا که دست خواهاش دراز
شسته که سالی مجا و درشت
شیئی با عمرش فرود شد بکل
سحر بر دختی حرا عشق سر
هی گشت شغلان جان از شرح
طلب کار با بد صبور و رحمت
چه زرها نفاک سیه در کشند
از لایحه چیزی خردن نموش
کرازد لری دل بشک آید
سیر تلخ عشقی ز روی نریش
کسی کو بخوبی ندارد نظرس
توان از کسی دل پس داخنت

که نامم نکردم همی گشت با از
جو فریاد خوانان مرا آورده دست
طسند کربک از ضعیف دل
فمن ذی با اب الکریم از عشق
کینشد نام کیمیا که بوی
که باشد که روزی سوز کشند
غنیای خیرین به از یاد دوست
دل و عسکری بخت آید
بانی دگر آتش با ز کس
با نکر از ازار تر کش مکبر
کرا دانی که بخوار و توان ساحت

حکایت

شندم که بری شیئی زده داشت
بکی هفتاد ناخت در گوش میر
برین دردهای تو مقبول است
بخت دیگر از دگر و طاعت عشق
چو دزدی کز آن روی نیست در
بدیما چه بر اشک یا قوت خام
ببومیدی آنکه بگردن می
سند ارا که روی عنان بر شکست
چو خواهند در محروم کس از دردی
شندم که نام درین کوی نیست
درین نزد و سر بر زمین و دا

معدت جانت تخت بر فراشت
کرا و حاصلی رو بر خویش کبر
مخواری پروا بزاری با است
مردی ز لالی خیر با نیست کس
ببی حاصل می خردن میر
محسوف یارین و گشای غلام
کرا ز بیم دردی ز بوی بدی
که من با ز دلم ز فکار دست
چو ز کز فتن است در د بوی
دلین بکی دگر روی
که کند در گوش جاش آدا

توالت اگر چه هنر است
اندر تیر چنانکه از او سر جوان گری
 حکایت کز دو عروس جوان
 که مستعد حنن که با این شیر
 کسائی که با او در این منزل نشد
 درین و مرد با هم چنان دوستند
 ندیده درین مدت از توی من
 شنیده این سخن میرفتند غالم
 یکی با محشر داد شیرین و خوش
 در وقتش وی از کسی تا قفس
 چرا سیر کشی که کرسر کشند

حکایت
 بگر روز بر بنده دل بسخت
 ترا بنده ازین به اشک می

در موی شکلی بر درین بر آمد درون
 طبعی بی چهره در مرد بود
 نه از در دهان ریش خیسر
 حکایت کز در پنداری غریب
 می خواستش درستی خویش
 پیا عقل تو را در جسد دست
 جوسود نخر داما لید کوش

حکایت
 بگر چهره آهین راست کرد
 آن که با شیر زود آوری خواست کرد

رضاده فرغانی می
 در موی او شیرین بود

مورا

چو شیرین بر سجده نشود کشد
 بی کفش آرزو چه می جوین
 نشدیم که صکن در آن برکت
 جو بر عقل با نا خود عشق جبر
 چو در برده شیر مرد او زنی
 جو عشق آمد از عقل دیگر کوی

حکایت در معنی عشرت محبوب
 دو خورشید سپاهی مهر ترا د
 در نا فر و سر کشی آنگاه بود
 کز روی بر روی دیوار داشت
 یکم کوشش از خدا خواستی
 که هرت بر او نیست مهرش بد
 تقابن نباشد ز راهی ز بند
 کشتگر تو را نم بر برون زدوست
 نباید با دزدن روی یا ر
 اگر راست خواهی دلار است

حکایت
 که در رخ نینا کن با همت
 پسندیم آنچه او پسندد سرا

حکایت در معنی صدق و صداقت
 چو بدت که دیگر نیاید هیچ
 خیانت در کتک و میل نماید

چو در سخن از آن

تویم زن بر این زمین

چو بشد بجاره بگرفت زار
مرفود دل ز دستت ریش
نهدوری اسل صوری بود
بکش ای فادار فرخنده خوی
بکتاب نام من پیش دو ست

کوی خویله دست ز دامن یار
قویم تک بر جرات مزین
کوی بار دوری ضروری بود
بیای که داری لیل بکوی
لا حیت نام من لقا که دوست

حکایت سلطان محمود و صدق و محبت او با ناز

بگو چه شاه عزیز کز
کلی را کی نه زنگ دل ز نه بوی
محمود کت این حکایت کسی
کیشی مزی خویله و خوی اوست
شدم که در تنگانی مشمش
نیما ملک است بر فشا ند
سواران فی در و مرجان شند
تا انداز و شافان کون شراز
که کرد کای دلبر مع سع
من ایدر قای قی می تانتم
کیش خویشت در با دگاه
خلاف طریقت بود کا و لیا
کراز دست جشیت بر احسان اوست
ترا تا دهن باشدا ز حرص باز
حقایق سر اوست آراسته
نه بقی که جای که بر حاست کرد

لا حسنی ندارد با زای تکلیف
غریبت سودای بلبل بروی
بر عیبت زاندمه بر خود می
نه بر قد و پای بوی ای دوست
سیرفا دو دیکه صدوق در
وز لقا نه تحمل مرکب بر اند
ز سلطان بیما بر یقاف شند
کسود رقای ملک جسر ایا ز
ز غیاجه آورده و کت هم
ز خدمت بیعت پیر دایم
عجلت مش غافل ز یاد شا
تا کشدا ز خدا جسر خدا
کوز دیند خویلی نه در بند دوست
تا بدین بکوشد لای غیب دار
هوا و موس کرد بر خاسته
انه میند نظر کر چه بیاست مرد

حکایت

سوی نظر از روی
ز دوا از سحر کل شفیق
هر کس که سحر سحر

نصا را من دیری از با را باب
مرا که دم بود و برداشتند
ساعان بر این کشتی چو دود
مرا کویه آمد ز نمان جفت
نخود عم برای من ای پر خرد
بکتر د سجاد بر روی آب
نمده و شیم دیده آن شغفت
عجب با داری ای راز خیزه رای
چرا اهل دعوی بدین نکردند
میر آنان که در وجه مشغرفند
نه طفلی کز آتش بزار ز خیر
نکه دارد از آب فاش خلیل
چو کوزک بر دست نشا و در دست
تو بروی دیبا قدم چون نغی

رسیدم از خاک کسری با آب
بکشتی د در و نیت کذا شند
کزان ماخدا ماخدا ترس بود
بر آن کویه قریه نغند بود کت
مرا انکس از کی کسبی برد
خاست نیداشتم باخواب
نکه با ملاقات من کرد و کت
ترا کشتی آورد و ما را خدای
کوبد ل در آب و آتش روند
شب در و در عین حقه حتمند
نکه دارد شش در حشر کس
چون بوت می ز غرقاب نیل
نرسند که در حل بهتا و رست
چو دران که بر خشک تر دایمی

کفایت اندر وجود امر اندر هر چه چو داری

وه عقاب چو بر مع نیت
توان کس این باغ غایق نیت
کی بر آسمان و زمین جی شد
بندیده بر سدی ای من شند
نه هامون و ذریا و کوه و ذقک
همه هر چه هستند از آب نترند
عظمت نیش تو دریا نوج
دلی اهل بر رفت بدین شکرند

بر عارفان جز خدا هیچ نیت
و آنچه کبرند اهل قیاس
بخی آدم و دلم دود کیشند
بگویم که آید جواست بسند
بر کوه ادیمی زان و در بو و ملک
کرا هستیش نام هستی بر ند
بلندست خورشید تا بان با صبح
کرا ایا یعنی مملکی در ند

دگر گفتند دیانت کز قطع نیست	دگر گفتند دیانت کز قطع نیست
جهان مهربوت عالم بر کشد	جهان مهربوت عالم بر کشد

حکایت

دین دمی با شکر در دمی
سیر جادوشان دید و تیغ و تبر
بلان کمان دار بخیبر زان
بگو در پیش بر نیای گناه
بشرکان همه شوکت و مابه دید
جوانش بگردید و نکش بر تیغ
بشرکتش بگردید و نکش بر تیغ
چو دشت که از جان بر پیش آمدید
بلوکت سلا در دفر میان دمی
بزرگان از آن دهشت آلوده اند
نژاد یو خرد و همچنان در دمی
تکفندی هر زبان آوران

حکایت

بنا بر پیش کردی که چون چرخ
چو دشت که مردن شایع بود
جواب از سر و شایع چه داد
ولی پیش خورشید بیدار نیم

حکایت

کس که بر تریش یاد است بی

ددم داد و دشریف و بنواختش
جوانه در سینه بر نقش زر
ز سوز چنان شعله در باغ کرد
بگو گفتش ز دم نشینان دشت
خواد ز زینت بوسه کردی ستای
نغزید کاکول ز سیم داشتند
آخر ز تکین گناه و ربیب

حکایت

بشهری در از شام عونا خا
منور آن حدیث کویش اندر
که کتار نه سلطان اشارت کرد
شاید چو ز دشتی در دشت داشت
اگر پیش جاهدت کردی قید
ز غلغله آرا بخرد مند
بغور هر چه آن دست حیب

حکایت

بگو لیکن دل به دست
سرا ز بوشندی و فر ز استکی
ز دشت چو بردی از غم و دست
تقا خورده سازد ز آران خویش
خجالت چنان بر سر آشوب کرد
چو دشت ز شمع باران حیسر
کبابی خاطر بر آمد بشت

حکایت

بگردید دمی بر دخوااری
بدین بر زدندش بدیدار
کای ترا که اگر بود زهر دست
جو سار شایع آورده مش
کی با هم دماغش لکن کوب کرد
که غنچه ندارد قطار است
بندیشند از شیشه نام و شکل

نبرد و خود را بری جبهه ساخت
 سحر که مجال نداشت بین
 با خطره دشت نیز دیک نام
 نصیحت کری کو پیش آقا کرد
 زو نای نصف بر آمد خردش
 مرا خج روز آفتب سر و لغزینت
 نبرسن ماوی غلغلی خج
 می آقا کی خصم ز خاک آفرین
 عجز داری با بر کلش بی م

کفار اندر بیاع اهل دل

دگر بر عشقی که خوش کسیر
 نیز از محبت که خاکست گشت
 تو روینیات از جویب درست
 ترا با حق آن آشنای د هفت
 که تا با خودی در خودت راه نیست
 نه مطرب که آواز پای سق در
 کس پیش بخوریده بر نیز
 نه م داند آشفته سامان نه ز پر
 سرا نیخو دمی کرد خوش
 چو شور و زکات می برقی کند
 چرخ اندر آینه دولاب دار
 بشلم سرد در کربان بر نه
 مکن عیب در پیش ما و پیش منت

اندر بیاع اهل عشق

بگویم سماع ای برادر که جیت
 کز از سراج معنی بود طبر او
 لکزه بود مست دما زکی تراغ
 چه مرد سماع است نه بهی برست
 پریشان شود کل بسا د سحر
 جکلن بر سماعت دست و سوز
 نه بینی مشرب بر نای عسرب
 بشر را چو سوز و طرب در سرب

حکایت

شکریه جانی فی امرجینی
 بد درها با نیک بروی ز دی
 بشی بر ادای بشو کوش کرد
 می آفت و بر جمره اندک و خوبی
 ندانی که سوزیده جا از است
 کشا بد دردی بر دل از کانات
 حلالش بود در خص بر یا ذنوت
 کریم کی و چانه در نشا
 کوی خورده ز نام و نام بر زرق
 تسلیق حجابت وی حاصلی

حکایت

پای کفش پروانه را کای حقیقی
 سالی که بی طریق رجا
 سمند زنده ای که دانش کرد

اگر مستغنی را بد نام کی کیت
 فرشته فرومان از سیر او
 قوی تر شود در پیش اندر دماغ
 با او زخی بر خسته خیزد نه منت
 نه همزم کی بشکا فذش جز بیو
 ولیکن چه بنده در آینه کور
 کوشش بر قصر اندر لرد طرب
 اگر آدمی با ناسخ خرسنت

حکایت

برود دست و بخورد حق بین کس
 تو و جوس ضح از لقا تا سکا
 لاله دگر با بد اندک بر نر

تغیر شدن بجان شود موش کور
 کسی را که بین کجیم تو اوست
 ترا کسی گویند نکومی کنی
 که ای که از باد شمع خجاست دست
 که در حساب آرد از جود دوست
 مندا از لر در جنان مجلسی
 در که با همه خلق نرمی کنی
 که کن که پروانه سوز ناک
 مرا چون خلد آشتی در دولت
 نه دل در این دلستان می کشی
 نه خود را با شمع خود می زنی
 مرا همچنان دور بودم که سوخت
 نه آن سگله با من آتش اهدی
 آغوش گداز که لای دوست
 مرا بر کن حرص دانی جرات
 مرا چند گویم در خود خویش
 بسوزم گی با رسته اوست
 بگو نصحت بگوی ای شکست
 ز کن رفته بجایه را لکام
 چه دغز است این بیت در سواد
 یا دانش نیز بر تر شود
 چون گشت بدیدم بوی مشک
 ز خود غمتری جوی و فرزند
 بی چون خردی جود بر شا زدودن

کجاست با اهنین جبهه رور
 نه از عقل باشد که می بدوست
 آجان در سر کار او می کنی
 فتاخر بر دوسوای بهیرونخت
 که روی بلوک و سلاطین در اوست
 مدارا کند با جوی مغلسی
 تیغ چاره با تو گرمی کنی
 حکمتی بجای کرموزم
 که بنیاد این سله بر من گشت
 که هر بر کربان جان می شفت
 از غیر سوخت در کرم
 نه این دم که آتش من بر سوخت
 که با او توان گفت از راهدی
 که من را چنین گفته در بای دوست
 جوادست اگر من تا به روات
 هر بی بهشت آدم در خود نیست
 که در روی میرایت که در سواد
 که دانی که بر می بخواهی از
 تا بیدار هسته ران ای غدا
 که عشق آتش سوزی شد
 بنام از ذوق کینه دور تر شود
 که در بیت من اخون جوی سگلی
 که بلجون خودی که لای روزگار
 بوی خطیر ناک مشتاقان

عین

برای نه بر اندر ز شوقه سال
که کوی کرم بر اندر نه سال

مرا اول که این کار سر داشت
 سر بردان از آن عاقلان جا دولت
 اجل نامی در کسین کشید
 جوی منگ شست بر سر هلاک
 نه روزی به چار و کوی جان دمی
 دل از جان یکسار بر داشت
 که نه زهر و بر عودش عاشق است
 ما فیه که آن ناز عین کشید
 بدست در آرام خوشتر هلاک
 پس آن به کوی دای جان دمی

در مخاطبه شیخ و روانه

شیخ دادم که چشم گفت
 که من عاشقم کر بسوزم روات
 که در ایضا دار مسکن من
 چو شیرینی از من بودی دوست
 می گفت در هر لحظه سلاب درد
 تو آتش عشق کر بر سوخت
 تو که بر کما زیش یکم غله خام
 فرشته ز شبم چنان نهره
 می گفت در بیفت دودش پسر
 که عاشقی خجایم که مسخر
 من که بیه من قهر مغتول دوست
 که عاشقی بسرم مشوی از من
 فدای جی دل از من مفود
 بد را بر دگتت زشت

ما

جبهه با اهنین جبهه رور
 کرموزم بجای حکمتی
 که در روی میرایت
 که در سواد

ز خاک آرزین سخاوتند پاک
هر چه در جهان بود در کس باشد
چو گردن کشید آتش مولانا ک
چو آن سر خرازی تو زان کس

سرای نیده امانی کن جو خال
ز خاک آرزینت آتش مباح
به چاکری من بند بخت خاک
از آن دو گردن از این آدمی

مردم

بگو خیره با ران ز ابری جگند
که جای که در باست من گسند
چو خود را بچشم حقارت بدین
سپهرش بخای رسد کس کار
بلندی از آن بخت تو نیست سخن

خصلت خود چون بنمای در با بدین
که در دست سخا که من گسند
صدون در دستان من جان پروردگار
کی مکن تا بود لوله شما نمود
دو نیشی کوی تا کس سخن

حکا

جفا تو ز منم پاکیزه بزم
در او فضل دیدم عقل و عین
به عابد آن کس زوی مسرد
مان کین سخن برده دی شنید
بر آن حاکم کرد با ران و پیش
دگر روز خادم گرفتش سرا
نوازشی ای کوی که خود پیشد
کس کس کز شایسته صدق بصورت
نه کرد اندان منم دهم نه خال
کز منم قدم لاجرم با تو پس
طریقت جن این نیست درویش را

از دیار بر آمد بدین بزم
فغان ندیدم پیش چاه بی عین
کجا شاک مسجد میشان و کرم
برون دست و بازیش نشان کس بدین
نبرد ای خدمت ندارد نفس
که با خود کردی برای چاه
که بردان خدمت چاه رسد
کی ای با امان بود دلش و آن
من آو که بودم در آن جای پاک
که با کوی سپهر به از خا رو خس
لا انکله دارم ز شویش را

بلندی با این تواضع کزین
آن نام دایت سلم جز این

دگر شیخ با سیرین و ذکر تواضع

بشنیدم که وقتیک صحرای عید
بوی عین خاکسترش می شنید
همی کس دشو لیده دشار و غوی
کرای نفس من در خود آ کفم
بزرگان کردند در خود نکام
بزرگی با موس و کفار نیست
تواضع کسی بینی اندر عین
تواضع سر در وقت افرازدت
بگردن من سر کس شد غوی

از کبابه اندرون با پر بد
فرو ز غنای از سسما بی بسو
لذت شکرانه مالان بروی
نفاکتی روی درم کس
خدا بینی از خویشت بین غوی
بلندی بی غوی دینار نیست
کامی طلیک کرد و دعوی نیست
تکبر نظام کند انداز دست
بلندی با این بلندای غوی

ادب و محبت و عاقبت

در مردم دنیا ره دین غوی
که شجاء با بدین سخن سخا
کمان کی بر د مردم ما شنید
از این نامورتر جمل غوی
نه کز چون تو نبی بر تو کبر آورد
قویق او بگویی همچنان
جو انشاده در مقام بلند
کز منم که خود هستی از عین پاک
بگو کلمه حلقه دارد بدست
کرامت را بخواند کی نکند ازین
نه مستظهر آن با علم غوی

خدا بینی از خویشت بین غوی
چشم حقارت نظرد کسان
کادوس کرامت قدر بلند
کجا انصافت بسند غوی
بزرگی نه بینی چشم خسر
سایه که نیست تکبر کسان
بر انکاده که پوشندی خشن
تقت مکن بر من عیب ناک
بگو دختر باقی انشاده مست
در آنرا بر اندکی باز آردش
نه این را در تو به بختش پیش

حقایق علی علیه السلام و عابد

بلندی با این تواضع کزین
آن نام دایت سلم جز این

بخواند و از این سخن
بخواند و از این سخن

رو کوز و در راه دور

بشدت از او با ن کلام
 یکی زندگانی تلف کرده بود
 دلبری سیه نامه و سخت دل
 سپرد به ایام قیام فصل
 سرش خالی از عقل در لشکر
 نبار استی دامن آلوده ای
 نمای بی پیشندگان راست رو
 چو سال بل آردی خلابی نغور
 مژده و مریخ مش سوزش
 سیه نامه چندان شمع براند
 گنه کار خود رای نهفته پرست
 نظرم کی عیبی در آید ز دست
 بر سر آمد از عشق خلوه شین
 گنه کار بر کشته اختر زد و
 محسوس تا ملک کان شرمسار
 محفل زرب لب عذر خواهان بود
 سوسنک عم از دیده باران چو بوی
 بر انداختم نقد غزل عشق
 چو من زنده هرگز بیازا کسی
 برست آنکه در همه طفل عمر د
 کتابم بجنون عطار آفرین
 دین کوشه نالایب گنه کار دین
 کون مایه از شرمساری سرش
 از آنکه عالمی بر عشق و ر
 لاین ملامت می باجرا ست

کردن در آتش در آتانه ای
 چه خیر آید از نفس بردا مش
 جیوهی که ز سمت بر روی پیش
 می بخور از طاعت ناخوش
 محشر که حاضر شود اینجمن
 درین بود و در حجاب اهل الصفا
 لکه عالم است از روی جهول
 سیه کرده ایام بر کشته روز
 به بخار کوشی آمد برم
 عفو کردم از روی عملهای رسوا
 در عار دار از عادت پرست
 بگوشتک از او در قامت مدار
 که این را بگویند مژگان سوز دور
 ندانست در بارگاه عشق
 که با همه باکت و سرت پلید
 در این آستان سخن میگویند
 چو خود را از تکیان عمری تک
 لکه مریدی از مردی خود کوی
 بیاد آمد آن به شرحه پرست
 از این نوع طاعت نباید بکار
 خود را از عبادت بر آن بخورد
 سخن ملامت اهلان با ذکا
 که کاوند شال از خدای

سازد موانع بر دانه ای
 کصحت بود با مسخ و مش
 بدو رخ بودی سبک ریش
 ناگاه از درین شد آتش
 خدایا تو با او مکن حشر من
 خداوند عیبی علی الصلوة
 مراد عورت هر دو آمد قین ل
 نالید بر من بزاری و سوز
 نیندازش ز آستان کرم
 با تمام خویش آرمش در محشر
 کی در خطای تو بجزیم نعت
 لایب با نعت برندان بنا
 کرا و تکب و طاعت خویش کرد
 کی چهار کی به کس و منی
 در در زخرا با نای کلمت
 نه از طاعت خویش میبند
 میخند انداختن خودی
 نه هر چه سواری بد بر کوی
 کی بداند چون پیش خیزی در اوت
 برو عذر تصیر طاعت بسیار
 لایح کلمت و با خلق با
 ز سغدی همین یک سخن با ذکا
 بی محتر از عا بد خو کت های

حکایت در بر شیخ احمد و قاضی متکبر

<p>در بیان قاضی بصف رفت مغز کرب آستیش که نیست فروز زمین با پرو با است کرامت فضیلت و تفت نظر همین شرمساری عقوبت نشناخت تغاری بیستند ز بلا به دست جو سر بجهت نیست شهری مکن فروز کشف از قاضی کس د ام و اسلم در انداختند بلایم کرده کردن خزان شاد ندویم تمسار و چنگ بکی بر زمین بوزند چو دست که در خل آن ره نبردند هیچ بشرفش در آند چو شیر مرغ بلولا و تکین و فقه و اصوات کفایت اگر تک دانی بکوی زبان بر کشاد دهها بناست نه رفقای کردن بخت خوی بد لایق تشریف کین بر نکاشتند قلم در سر چو دعوی کشیدند که بر عقل و طبع هزار آفرین که قاضی چو در وصل از ما نند</p>	<p>تقیه کز جامه شک دست که کرد قاضی در او نیز تمیز ندانی که برتر مقام تو نیست نه هر کس از او باشد نصیر دگر همه حالش که بندگت بمش تهرانی فرو تر نشست تغای بزرگان بزرگی مکن چنانکه بر آورد درویش دود تقیها ن طریق جلد ساختند کشادند بر دم در فقه با ن قلمی چو سوزن شاطر بنگار بکی خود از خستگان چو دست شاد ندر عقده روح بیع کف جامه در صف آخر تر بندگت کسای صد رای رسول حرام و حرامت و چونان دگویی بیرانکه بز انوی عزت نشست که برهان نوی با بن و بیخوی بکمال خلعت یافتی که دانست سوزان کوی صورتش چو کشید بکشیدش از هر کبار آفرین سندش تا بجای بر نند</p>
---	---

دلبری

حکایت

<p>بروز از طایر و دشتا خویش که همیانت قدر تو دشتا خشم در بیع آندم با چنین ماهی معرفت بدلداری آمد بر من بدست دوزبان خیم که در دور که فراد استود بر لحن میزبان جو موام خواهد و صد کیم تفاوت کتبه کز آب زلال خود با این اندر سر زد و مغز کسر از سر زدی بیاستند چو پسته میتران از کزین دستا دوریش بصورت کسای که دم و شد تقدیر رهبر حبت با بی محفل فی یور بار ابلندی بگوشت بدین عقل و دست خواند کت</p>	<p>با تمام لطیف تر شاد پیش بیکر تو دست بپردا خشم لا یم ترا در چنین پانه کود شارقاضی خند بر سرش منه بر سرم پای بند عشر و ر بدشاد چو کرم سر کرات نما شد مردم چشم حشیر کرمی خلق ز زمین بود با سفاک ناید هر چون دوشا رغبز کدوسر بزرگ بی معنی پیش که دشتا رفته دست و سلت حشیر هن صورت همان که دم در کشید بلندی و غمی بکن چون زحل که خاصیت فی شکر خود در اوست و کرم بود صد قلام از نیست</p>
---	---

حکایت

<p>چو بر دشت مشرب طبع جا هلی بدوان کوی رحبر برم میب دگر در بیان شقاوت نیست خوار و جیل اطلس پوشت خیرت باب سخن کینه از دل دشت چو بصیرت مینا دشتی مکن</p>	<p>چو خوس کتبه هر چه در کوی ترا کس نخواهد چو زدن عیب خز و خود همان قدر در آفت نه شمع با لایسی بختت بافتن سینه مرد سخن کوی است دل آزرده را سینه با شتی سخن</p>
--	---

چو دست رسیده من در پیش برار
 چنان ماند تا جوی میورش اسیر
 بدمانان که زینان تیغ بدین
 نواها جان و روغن ممت تمام
 عزب از برکان مجلس بجاست
 قیمت از پیشین دهر سود بدین
 بگو که زین نوع شیرین نسیم
 بر آن صد هزار آفرین کین گفت

حکایت نوبه کردت ملک نازده کعبه

کعبه نازده کعبه بود
 مسجد کعبه را بان دست
 معشوره دریا رسایی منعم
 می چند برکتش و محبتش می
 جوی خرقی شبه کرد آن جوی
 چو سکر بود بادشهر را شکم
 غله کعبه سیر بر روی کل
 کرت نهی سکر بر آید ز دست
 و کرمت غلظت اندای کوی
 چو دست ز ما نوا باشد حال
 یکی پیش دانای حلوه شین
 که بیاری آخر برین بندست
 بر آورد مرد جهان دیده دست
 خوشتر این جزو نقش از روزگار

لی کیش ای قوه را سستی
 دیو بد عهد را تکلم خوی زهر
 چنین گفت مبتده نیز موش
 نظامات مجلس با راستم
 که هر که کی از آن زخوی زشت
 همین چو زانست عیش دوام
 حله می که مرد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در جیش از جوی میع
 بتران شوق تا درونش ریخت
 بر سینه محض فرساده کس
 قدم و بجه قهای تا سر نهیم
 دور و به ستانند بر دریا
 شکر وین و عتاب و منق و طراب
 بگو غایت از خود بگویم
 زمستی بر آورده نظر بر پیش
 هر مان خراب از جوی لعل رنگ
 بود از نمانت کردن فراد
 دند جند با یکدیگر ساز کال
 بنیز بود در دم شکست خسر
 غم آسبز خمر نه ماهه بود
 شکست جند کسند رود
 ضایعی می سکر بر تن زدند
 روان خمر جند او فاده تکون
 بنیزد تا سکر خسر سراسی

بدین بدجا نیکوی خواستی
 چه بد خواستی بر سر خلق نهی
 چه بس سخن در نای جوی
 از داد آفرین تو را می خواستم
 بدیسی از جادوان در نهی
 بتر آن بدش عیشهای مدام
 کی زان میان با ملک باز گفت
 بار بد بر چه سبیل در رخ
 جا دیده بر پیش پایش بروخت
 که صعب فرماده فرماده رس
 سر جند و نا راستی بر نهی
 سخن بر آوردن با یون شاه
 ده از نعمت آباد مردم خراب
 بگو بهر کوان ضایعی بدست
 زد کبر سواد تا از ساقی که بر پیش
 سر ساقی از خواب در بر چو جند
 بخور ز کله کاسی دیده باز
 بر آورده ز نواز میان ناله زار
 سدل بند آن عیش صافی بدرد
 ده آن فتنه دختر منداخت زود
 بدر کرده کوییده از سر سرود
 کرد و افشا نمود کردن زودند
 فو لکنی سارین باران خون
 بکند و کرد در تنی باز جای

اگر کله کله و خمر با قوت قاسم
 عیانت با لوعه کرش خراب
 دگر مس که بر بطنه فنی کف
 و کز ناسی حکم بر روی بوس
 چو از اسرار کفر بندارست
 بد را باها کشته بر کوش مبول
 خفای بی زبرد و زندان و بند
 کزین سهل آتی سخن کوی سبیل
 خال غرورش بدان دایستی
 سپهر ننگه شیر غزان ز جنتک
 بهرمی ز دشمن توان کدوست
 چو صدان کسی سخت روی کرد
 نغمه درشتی مکن با امیر
 با خلاق با هر که بی ساد
 تا این کردن از نازکی در گذ
 بشیرین ز باقی توان برد کوی
 تو شیرین ز باقی ز سعیدی کبیر

حکایت طواف غسل

شکر خنده از کتب میر و بخت
 باقی میان کشته از نشکر
 از زهر بر دایستی حق الملل
 کزانی نظر کرد در کار و
 دگر روز شد که کبیری دوان
 سی کت فرادخوان شد درین
 کدها ز شیرینش می بوخت
 بر او مستری از کس می شمر
 مغز دندی از دست اجون غسل
 حسد بر دیروز با زار او
 غسل بر سر و سرکه بر ابروان
 کتعت بر انگلیش مکتس

تا آنکه جو کفشد نیامد بدست
 جو عاصی ترش کرده روی از غل
 ز نفس کت با ز کفای شوی را
 بد زوخ بر دگر در راه خویشت
 بر و اب کرم از لب جوی خور
 حرامت بود نان آنکس چشید
 مکن بخواججه بر خوبیش کا دست
 کر بتم که سه روزت چیز نیست
 شنیدیم که خور زانه حق پرست
 از آن پره دل مرد صافی درون
 یکی کتیش آخسره مردی تو نیز
 بد و کت از این نوع دیگر مگوی
 در دست نادان گریبان سرد
 ز مشا را قابل تریدن که دست

در کتیش نفس مردان

سکی بای حصرا شقیق کزید
 شب از در چهار خوابش برود
 بد را کفنا کرد و شدی فرد
 نیر از کرم مرد در آنگده روز
 مرا کجده عم سلطت بود و
 محالست اگر هیچ بر سر خودم
 توان کرد با شامان بن زدی
 بختی که زهرش زندان جلیند
 نخل اندرش دختری بود خیرد
 بر آخسره ز امین دلفان بود
 نغدین کای با یک د لغو و
 ددیغ آندم کام دندلان خوبیش
 از دندان بای سکر اندر بر م
 ولیکن نیاید ز مردم سکل

حکا

بزرگی هنرمند افاق بود
 از این خسترتی نوی کالبد
 چه نمایش آلوده دندان زهر
 ملامت بر روی آب چشم سبیل
 که وقت نفس بر او زدی
 دما دم بنان خوردنش هم نشست
 نه گشت اندوگا کردی نجیب
 که بخار و هوس در ره انداختی
 ز سپاس دشت فراز آمدی
 کسی گفت از این بدید به خصال
 ببرد دجود بی غیر ناخوشی
 منت نه خوب تنگ سیر
 و کرد یک بشیر او ز سر سیر
 شنید این سخن مرد تنگ جان
 بدست این بسطع و خویشتن
 خور کرد به نامم خول بی
 خول جوز صرت نماید غشت

غلامش بگوید اخلاق بود
 بوی سر که در روی ما لیده
 که برده از زشت رویان همسر
 دیدی ز کند سباز بغل
 چون غمید با خواجه زانو زدی
 در هر روی آیش ندازی دست
 بشود روزا او خانه در کند و لب
 کجای کایان درجه انداختی
 ترغیب بگاری که ما ز آمدی
 چه خواهی هنر یا ادب یا جمال
 که چو در بندوی دبارش کنی
 بدست آدم این را بنجاس بر
 کز امتی اگر راست خواهی هم
 بخت بد کای بار فرخ نژاد
 مرا زو طبیعت شود خوی ریک
 تو از حق با بردن از هر کسی
 ولی نه بد کردی ز جو در طبع رست

حکایت معروف در بیضا فر
 که با معرفت کریمی غشت
 شنیدم کی ما نش آمد کی
 سرش روی رویش صفار غت
 شب الفا سبکند و با لب غت
 نه خوابش در بی شبان بر نفس
 خادش بر شان و طبعی درشت
 ز زبان و نالیدن و خفت درخت
 این

کی بنماد معرفتی از سر غشت
 ز جانوش تا نعل اند کی
 مویش جان در من آوخته
 روانست بر باکل و نال غت
 نه از دست فریاد اجواب کس
 بی مرد و خالی غت بکشت
 که شد از او خلع آناه کن بز

ز دراریدم در آن بقعه کس
 شنیدم که شبا ز غمت غت
 شوی بر سر من لکر در خواب
 یک دم کی چشمش خفت کرد
 کی لغت بدین نسل با بال یاد
 بدست لغت ازان با لیزه پویش
 سختی بکنز معرفت غت
 جنایی که اشانی از خواست
 فرخورد فرخ از جلدت اولم
 کی لغت معرفت ما در غت
 بود تو ز من سرخوش کس
 بکوی و ریخت بجای خودت
 سر سفله را کرد با لب من
 مکن با زبان نیکای نیکت
 بگویم سرانجام مردم مکن
 یا خلاق نوی مکن با درشت
 که باطن خواهی سکر کنی شام
 بر آن آب رحمت مکن بر شمس
 در بزم چنین حج بر حج کس
 غمت بد و کتای و لاله غت
 که از ناخوشی کردی من بر پیش
 خفای چنین کس تا بد شو د
 خو خود را تو ی حال منی خوش

مان تا توان ما می معروف
 چه در آن میان بست کرد لبه کس
 کجند آرد و مرد ناخفته تا ب
 سنا فی برانده لغت کس غت
 کز زلفه زردی در ناخوش با د
 فریفته با وسای فرورس
 کی بدم جرفا اهل زوی غت
 کی چاره زبده بر تم نیست
 شنید بر شیدگان حرم
 نه آفت که در دوش نازان حکمت
 کزانی مکن جای بگر همسر
 ولی با آن بکدری بدست
 سر مردم آزا در سکن
 لا در شوره نادان شاید درخت
 کدم پیش تا در با ت مکن
 کی سگدانا لود چون کریمه نیست
 سیرت به از مردم تا بیاس
 جو کردی شکافات بر رخ بویش
 مکن رحمت ای دست بر رخ کس
 بر شان بیشتر ز بر شان کس
 مرا ناخوش از تو خوش آمد بوی
 که تواند از بخ فراری غت
 بشکرانه با وضع غت غت

اگر خود همین صورتی چون طلسم
وگر بود ای درخت کرم
بدولت کانی سراسر از خشد
تیسر گدازد حشرت بیست

حکایت در سقاقت با اصلاحت

طعم برداشتی بصاحب دلی
کسریک و دستش نهی بود دایک
بودن تلختر خجانه خیره روی
که زها را از این کله کله حق
کلیون کریمه زان پیل بر هفت
سین دسه ماره بردوخسته
سوی صیدا آورده دکاف شد
ره کاروان شیر دراز زنده
جرا که با پند از کشت
عصای کلیدتیا ر خوار
نه برهین کارونه دان شو رند
عسای بیسکانه درون کشند
زست نه بی درامش اثر
شک ناسزا کرده از لقمه شک
نحوام درین وصفه از پیش کش
فروگشا ازین شیوه نادیده گوی
یکی کرده بی آب و روی بی
مردی بیخ از پیش نقل کرد
بی روی در قاعیش کرد و کشت

اینکه درین کتاب
جایز و موافق است
با کتب معتبره
و در بعضی جاها
تفاوتی است
که در بعضی جاها
تفاوتی است
که در بعضی جاها
تفاوتی است

فرقی

یکی بری آنکند در دره قتا
تو برداشتی و لندی سوی من
نخندین صلب دل به کفوی
هنوز لفته کش از دم اندکست
ز روی کان بر من لبتا کت
وی ایصال بوست با ما وصال
به از من کسی رجحان عیب من
زبون باش تا بوستیت زنده
کسان مرد راه خندا بوده اند
ندیم چیز عیب پیدا ر کست
بجشتر کواه کتابم کر اوشت
کرم عیب گویند بدانند پیش من
کرا ز خاک مرده ان سپون کشند

حکایت در کشتی درویش و غلامان

ملک صالح از ادا شاهان شام
کشتی در اطراف با زار و کوی
که صلب نظر بود در دورت
دو درونش در صحنه خسته با
نبت سریشان دیده تا برده خوب
با ناری کت با دگری
کرا این پای شاهان کردن قرار
دردا بند با عاجزان درخت
بخت برین ملک و ما دای مات

بچشم باز زد و در غم ندا
بچه در سوزی به کفوی من
از است از این صغیر کو کوی
از آنها کشتی از صد کیمت
من از خود بیخ شام کیمت
کجا دادم عیب هماغه سال
ندامد بجز عالم الغیب من
لا صاحب دلان ناز شوخان برند
لا پشاششین بلا بوده اند
کشد است عیب من نیست و بی
ز دین ترسم که کادام کیمت
بال حسن بچه از پیش من
بسک مایه در ایش کشند

اینکه درین کتاب
جایز و موافق است
با کتب معتبره
و در بعضی جاها
تفاوتی است
که در بعضی جاها
تفاوتی است
که در بعضی جاها
تفاوتی است

فرقی

که در آن زمان چه دوی خوبی
 که حاصل آنجا بدوید
 جو مرد آن سخن گفتند
 دوی وقت نامیده آنجا
 در آن هر دو کرد و نشاند
 برایشان یارید با آن جو
 پس از دین سوز و باران و سیل
 که با آن می جانه شد کرده دور
 یکی گفت از آنان ملک را حلال
 نشدن کائنات دورتر کان رسید
 مژده ز شایستهی جمل برنگام
 من آنکس نیم که عشق و در
 تویم با من از سر نه خویشت
 من امروز کردم در طبع
 چنین راه اگر قبلی پیش کس
 بر از شاخ طوی کسی زندگانی
 ترا کی بود چون چراغ الهام
 وجودی که هدایتی به
 جمع

در مریخوی میان

و لی از تکبیر سیرت داشت
 دل پر از ادب سیرت بر عشق و
 یک حرف دروی نیاید
 بگو که ای انای کردن فرا
 انای که برین در چون بر
 توی تا بر میانی شوی

در وقت از آن
 در وقت از آن
 در وقت از آن
 در وقت از آن

زوستی توی سعیدی صفت
 ای کرد و با زای سیرت
در مریخوی میان
 بفرمود کشتن کشت و نبات
 بشیرت زین کشت خوش بر سوز
 برون کرد آن دشته کشته زان
 خدا با عمل کرد مش چون خوش
 در انعام او برده ام دهست کام
 بکشد و بخندم شود دهنش
 ذکر دیگر خشنش بنا و در جوی
 خندانم را بت شد و طلق کوس
 رسانیدم دهرش بدان با نگاه
 جوایت بر آتش مرد گرم
 که نمی گذر تیغ برنده کند
 جویش خفتان ده و تخریر

حکایت

زه بر آنده عاری ز زره و توش
 بدل کس کوی سگ لها جرات
 نشان سگ از شیرت سیرت بد
 خجل باز کرد بدین آقا ز کرد
 شیند از درون عمارت و زای
 نه بتداری ای زره رو ششم
 جو دیم کی عمارت می بران
 چو سگ بر درش مایل کردیم

چو خاکی در قفرو دلاوری	از شب تو اضع میا لاری
در آن حضرت آنان که شد صدرا	که خود را شرف نهادند قدر
چو سیلاب آمد بول و تیسب	فشاندا از بلندی بس در تیسب
چو شمش میخازد بسین و خرد	بهر آسایش بیخوف بزد

حکایت خاتم اصر و جوانمردی او

رومی برآمد اهل سخن	که خاتم اصر بود با در سخن
برآمد ظیف کس با صدا	که در چشمش عکس بود
به وضعی خاص پیشش گد بود	همی صد بند داشتند گد بود
که کرد بیخ از سر اعشار	که ای بای بند طبع بای دار
نه هر جا شکست بافتی و شهید	که در گوشها دام باز است و بند
بگفت از آن حلقه اهل رای	عجی دارم ای مرد تا و خدای
تلس با وجودم گوی خردش	که ما را بد شکاری آمد بگویش
تو آگاه روی ساجد کس	فصاحت اصر خواندند زین سبب
بسم کتاب گشت کای بزمش	اصر به کی گفتار باطل بگویش
کافی که با باغی بود در بند	مرا عیب پیش دشتا کس تر بند
چو پیشه و دارم اخلاق دوست	گد هستم ز تو طعامم کون است
فرا می بنگد که می شنوم	مگر کز تکلف مسرا شنوم
چو کا بودا شد اهل گفت	باو مین گد و بندم هر چه هست
که بدستیدن تا بد خو شوم	ز کردار بند دامن اندر کشم
فصل شایش فزاجه شنوم	چو جامم رخم با شرفیست شنوم

حکایت خاتم اصر و دزدان

عزیزی در اقصای بیرون بود	که هزاره میدار و شب خیم بود
بسی دید دزدی که جای گشتند	بپدید و جویب با می نگند

ممنونم از شما که این کتاب را در اختیار من گذاشتید

کتابخانه عمومی خوارزمشاه

کسان را خبر گشت داشت و نیت	ز هجای مرد بچوب خاست
چون آمد آواز مردم شنیدند	باز خطر جای بودند ندیدند
در صحت دل با رسا موم شد	تو آن دزد بجاره محروم شد
بیا روی از روی خرازا آمدش	برای دگر میش از آمدش
که بار مرد کاشانی تو را	نبرد انکی خاک پای تو را
نیدیم مرد انکی چون تو کس	که چنگا روی برد و نیت و بس
یکمیش خصم آمدت مرد واد	دوم جان بدر بردت از کار زاد
ببین مرد و خصلت غلام توام	چه نامی که مولای نام تو ام
گفت رای باشد حکم کرم	ببای که خود داشت ره بوم
سر است تو تا و در دستت بخت	نشد ادم ایجا خوار بند رخشا
کلو خدی و بالای هم بر خیم	بکی بای بر دوش دیگر خیم
بپندار که در دستت افتد دیا ز	از آن نیم تو کردی نهی دست ما ز
بدل داری بجا بلوس و فون	کشفی بوی خانه لاخو بشت
چو از دوه روز فریادت دوش	بگفتی که آمد خوار بند مو ش
بغلطانی و دستار و دشتی که داشت	ز لایمان او در دل داشت
وز ایجا بر آورد غوغا که دزد	تو اب ای چو امان و باری و مزرد
بد ریخت از آغوش دزد و فصل	دوان جامه بارسا در بغل
دل آسوده آن مرد تکی اعتقاد	کسرا گشته نامر آید مشراد
تصدیقی که بر کس بر رخ کرد	بچسود روی دل نیک مسرد
عجب نامد از سرش نظر زان	که تنگ کند از کوه ما بدانت
در افتار نیکان بزان می زند	و کچه بدان اهل نیکان بند

حکایت خاتم اصر

که با ساده روی در افتاده بود	ز جویگان سخن بستی چو لوی
------------------------------	--------------------------

خوارزمشاه

کتابخانه عمومی خوارزمشاه

کین چنین با بر و بند اکتفی
 یکی گفتش خسر ترا تنگ نیست
 تر و خوشتر سحره و دانات کند
 تشای ز دهن خطا در گذارنت
 بد و گشت شدای شوریده سر
 دم خانه میر بارست و بس

ز بازی بینی چیر در اکتفی
 خیزین به سبلی دستک نیست
 ز دهن نعل زین نان کند
 لا کونند باز او بر وی شراشت
 جوانی که شاید بشنن سوز
 از آن می گفتند درو کین کس

حکایت

جد خوش گشت با لول و خنده خوی
 کزین مدعی دست نشناختی
 کز آن هستی خود خسر دانستی
 فقه خلق را تنگ بند اکتفی

حکایت لغز کلیر و کلیر

بندهم که لغز سیه قام بود
 یکی بنده و خواشین پیدا شرفش
 مخفادین و با جور و قهرش ساخت
 ز کمالش آمد غیبی خندان
 جو پیش آمدش بنده و رفت باز
 با پیش و راستا و پوزش بود
 بیانی از جور و جگرش کین
 ولی هم چشم ام ای تنگ سر د
 تو آماز کردی بیستان خویش
 غلامت در چنگ ای تنگت
 دگر چه بنا از امش سخت دل
 هر آنکس که جو در کارن بهر د
 کوازا کمان سخت آید سخن

نه حرف پروردگار که انعام بود
 زین دین و در کار کل دانستی
 کسالی سترای ز جوش ساخت
 ز کمالش آمد غیبی خندان
 مغذیل لغزان که پوزش چو سود
 یکساعت از دل بد چون کین
 لا سود تو ما از زبانی نکرد
 مرا کت و معرفت کت کت کت
 که دریا بشود قنجا کا در سخت
 چو با دم بود سختی کار کل
 شو ز دلف برضعفان خرد
 تو بر زرد شای در سخن بدن

حکایت خجند و پیرش

شندیم که در دست صفا خجند
 نفع وی سر سینه سیر کسیر
 پس از غم و آهو کزین بی
 جو سگ و وی طاش در پیش
 شنیم که سگت خوش می گویست
 بنظاه ازین هر بدون بهسترم
 کرم پای ایان لغز و دغایا
 دگر کسوت معرفت در پیرم
 لا سگ با همه زشت خوی چو خرد
 ره لغت سعدی که در دانت راه
 از آن بود مالیک شرف دانستند

سگ دلی بر کنه دندان صمد
 قز با نده عابین جو ریا ه سیر
 کتد جو را ز کوسند ان چی
 بد داند که نهنه از زر دجو پیش
 لا داند که نهنه ز ما هر دو کینت
 دگر نهنه را نهنه خصا بر سر م
 کسیر بر هم ناه علق خذای
 نماند بسیار از این کسرت م
 مراد را بد و زخ خواهد برد
 بعوت نکند در خود نکا
 کین خود را به از نهند که بشند

حکایت با هر سا و بر خط زن

یکی بر بیعی در بستانت مش
 جو روز آمد آن تنگ مرد سلم
 کوه دشمنه معذور بودی مست
 ما به شقان دتم و بزجات بیم
 از این دوستان خدا بر سرند

حکایت صر مردان

شندیم که به خاک بصد از همان
 محسن و نفعی که عارف بدین
 سعادت کشاده در وی بود
 زمان آوری بخسرد سعادت
 که از ما از این کردشان درین

یکی بود در کعبه خلوت نماز
 که بر زون کند دست حاجت غافل
 در دگر کسب بر روی او
 ز شوی بر کسب یک مسرط
 نمای سلطان نشن چو دیو

صفا از سر و کلاه
 کتف جوار از آن جا

چهارم برین است
چهارم برین است

دوام میباید چون کربنه دردی و با حشمتش از بر نام و عین و در میگفت و خلعی بن و اچون شکلش که برکت دانای حش و گریاست گشت ایضا و نود پاک بستند که از غیبجوی خود دم گرفتی که دشت کو بی مسراج اگر ایلمی مشک را کند گشت و گری می رود در دنیا ز این سخن بگردد خرد سن رویش ضعیس چو گویم نه عقلمت دردی و خرد پس کار خوبش لنگ عاقل پشت تو تیکو روش باش تا بدنگال چو دیوارت آید ز دشمن سخن جز آنس ندانم نکو کوی سن	طبع کرده در صید میثاق کوی را غسل می داد رود با تک دور برایشان تفریح کات فرود و تا کی با زمین خضر را نه غش مرا تو به ده تا کردم هلاک را معلوم کرد خوبی سدم و گریشی کوی مای سنج تو جمع با من بر آگزه گشت چیزات تو کرده معزی مکن زبان بند دشمن ز کاسه کبیر لا دانا فریست سعد خسر زبان بداندیش بر خور تا بد نقص و کوشن بهال تو گریه عمت گشت آن مکن لا روش گیز بر من آهوی سن
---	---

حکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه در وضع ای

کوی مشکلی بر دوز د عسل امیر علوی بندگشور کشای شدیم که شخصی در آن زمین تزیین از او حسد را تا محیی گفت گفته داشت و شایسته گشت بشد بد از او شاه مردان حجاب به از سن سخن گشته دانا گشت کرامت ز بودی خدا و بی جا	سکر مشکلی را کند محلی جانش گفت از سر علوی بگفت ایچان نیست با ب الحسن گفت از تو دانی از این بگوک بگله شیه خور نشان بنمت سمن بر خطا بدم او بر خواب لا ادر از علم ان اعلم نیست تو کوی خود از کسر دروی نگاه
--	--

پدر کردی از بار که جا جیش کی ز معدن آب روی مکن بکی که سلا در سر برود و علس لال آید از وعظ ملک گشت در دمای غفلت چیز نه بینی که در خاک اماند خواه نهیم گان دنیا بد کسی مرین ای حکیم آستینهای در مکو تا بگویند شکرت هزار	فرود شدی تنها با جیش ادبیتش بزگان سخن ستاره هرگز که حق بشنو شقایق نما روان بود ز سنگ بند کسر در پای دودیش رین برودن کل و شکند تنها آز خود بزرگی نشاید بسی جوی می از خوشش خواجه بز خونود گشت از کس تو تکرار
---	--

حکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه در وضع ای

کدامی شیدم که در قتل جای ندانست در روش چاره کوش براشته بودی که کوری مگر نه گویم دلگن خطا دست کار چه مضمعه بزگان زمین برده اند ز تو تر بودی هوشمند کن بن سازند ز دانه کسر کفایت گر می پتیمی ز روز شیمان مکن خیرم بر ز بوستان ستم	غادرش عسری پای بر دستهای سارغیزه دشمن ندانند زدوش بذو گشت سالار عادل عسری بناشتم از من گشته در کد آ ساز باز بر دستان چنین برده اند غذا شاخ بر سوه سر بر ز بین تکونی از حجابت سر کرد نام از آن کن تو ز بر شیطا در کد آ لا دستت با لای دست تو م
---	---

حکایت

یکو خوبه دار خوش خوری بود تغیبات کسی دیدی چون در گذشت دعای ششده جو کل باز کرد	لا بد سیر ما ز انکو کوی بود لا بازی حکایت کن از سر گذشت جو بسیل بشو فی خوش آواز کرد
---	---

کی برین نکرده منحنی بی کی منحنی نکرده بی کی

حکایت اول از مضر رحمة الله علیه

چنین یاد دارم کی خلقی نسل
 کرد می سوی کوهساران شدند
 که سلسله و زگره چوری روان
 بدو لایق خیر مرد ایشان کی
 زوما نیکان را غایب کنی
 شنیدم که زوالنویسین کجاست
 خیرشکله بدین سرا روز نیست
 سگر عزم باز آمدن کرد می
 پرسید از اعرار چی در نمانست
 شنیدم کی بسو و مرغ و دزدان
 درین کشور اندیشه کردم بی
 بر نعمت ما تا که از شوم من
 می با بوی لطف کن با کمان
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز
 بزنگی که خود را مغز می شرد
 از این خاکدان بند، پاک شد
 الای که بر خاک مالگردی
 که خاک کشند سعادت را لجه غم
 به بجا آتی پس فدا خاک داد
 قهی بر نایب که خاکش خود رود
 نگر تا نکشت از منی شکفت

نزد آن بر مضر سالی سیمال
 بنر با زخیاهات باران شدند
 شامین مگر آب چشم ز نایب
 کی بختی رختت و منحنی بی
 کی مقبول دارد نیا شد سخن
 بی بر نایب که باران بر نخت
 که ابروسه دل پریشان کر نیست
 کی بر شق نیل عماران عذر
 چه حکم درین وقتت بود کوف
 شود مکر و بی ز فعل نیران
 پریشان ترا خود اندام کمی
 به نیت ز درخس بر کالین
 نبردند از خود بتر در جحان
 که سرخوشتر از نگری پیروز
 بدینا و عشقی بزرگی بر سرد
 که در پای کسور قلمی خاک شد
 نفاک سخن بزبان که با دادوری
 که در زندگ خاک بز دست
 و کر کرد عالم بر آفرین با ن
 که باره با دیش پیشا لم بر د
 برای همت بیل چنین خوش نکت

حکایت دوم از مضر رحمة الله علیه

باب در مرض

چراغ بلاغت میگرد حکم
 جزاحت کفتر طریقی ندید
 که ناچار فریاد خیسزد ز درد
 درین شوره زهد و طمات و شد
 که این شوره خستت بر دیگران
 و کر نه مجال سخن شد نیست
 سرختم راستک با پیش کشتم

هم درین معنی

نه در جمل بازو کردار درست
 نایب نمر دایمی در کشند
 نه شیران بسو بجه خود دندوزد
 ضرورت با کردش ساخست
 نه مارت که این نه شفر و شیس
 چنانت کشند نوش دارو کوف
 شفا از نمازش بر آورد کرد

حکایت شاطر اصعها فی

راد در ساهان یکی بار بود
 به اشرافوز دست خیز خضاب
 ندید مشغولی که ترکش نیست

لا جمل در دوش و عمار بود
 بر آتش دل خیم از او چون کتاب
 زمینکان بودا دیش آتش غیبت

و در نوبت
 تمام است
 میان سخن

از غم غم

کلاه بر سر بچه و کلاه و زور
 بد عوی شان تا وک ایوانی
 چنان خاد و کلک تمام کی دشت
 نژاد او کلک جو بی نغشت
 چنگل بند طبع در نرسد
 کوش و زبون بدی تا خوش
 لشکانش از زور سر بجه زور
 زبانی گسیند زور و آمانی
 زور پیش را چون بر زین زدی
 نه در مردی و در خانه در مردی
 مورا یک دم از دست نکذاشتی
 مسخران ز زمین تا هم در برود
 قضا شکر از عترام بشام
 دگر بر شد از شام میانه ام
 قضا را چنان اتفاق او کتاد
 شیخی سر فرورد اندیشه ام
 آنکه ریش دویزه ام تازه کرد
 بدید آردی زی میاهان شدم
 چنان دلم از کرد می دهر بر
 جو کوه سینه می سر از بر روی
 فکد دست خود بدی یا نشه
 بدی کلاه کبکی غور از سرش
 بدو کتم ای سرور شیره زور
 نغمه بدی که جتک روز شمره

زور کس جوی
 کوش و زبون بدی تا خوش

قضا شکر از عترام
 دگر بر شد از شام میانه ام

زور

زمین دلم از زور چون میشان
 برالکتم که هجا جو دود
 من از کون جمله آرد می
 ولی چون نکر داشتم باوری
 غنیمت شردم طرب کر سز
 چه ماری کند مغفرت جو بیستم
 کلید ظفر چون بلبلد بهشت
 کرمی بی یک اقلن سلی زور
 همان دم کی دلم کرد ساسه
 جو ابراست تازی بر انگشتر
 دولت کرم بر زنده انداز کلمه
 ز بار بدت پیر میخون نگر کس
 صد هیز بران بر خاشاک ز
 زمین آسایش ز کرد کبود
 سواران دهن جو دریا نشه
 تیسر و شان موی بشکاف نشه
 چه دورا و زنده چه جهد سرد
 نه شمشیر کند آوران کند بود
 کس از لشکر باز میجا بروم
 جو صدانه جمع در خوشه
 تا مردی ازیم بلا هم دست
 آساز افشاند اول اندر حدر بر
 جو طالع زبوری بر چه بود

کوش جانش علما در آن
 جوده است تا شد خور جود
 بر رخ از کف انگشتری بزدمی
 کز بشکر دم چه انگشتری
 کی نادان کند باغنا بجه پیش
 که ماری نکر انگشتر رو ششم
 یا از در رخ نموان شکست
 در آهن سپردم و هم مقور
 زره جامه مردم و مغفرت کلاه
 جو باران لالول فرو رخشم
 تو کفی زدن آسمان بر زمین
 هر کوه بر خاست طوفان سر کل
 کند از دها و دهن کرده با ز
 جو ابرم در او بر شیره جو
 یاده سپرد روبرو یا نشه
 جو دولت بخدای بر تا نشه
 جو با زوی تمیوش ماری نکر
 کلید آردی لطف بند بود
 یا بد جین اغنه خشان بخون
 تا دم هر دانه کوشه
 جو مای که با جوش استند بوشه
 که کتم در زنده شدن پیش
 سپردیش بر قضا هم بود

کوش جانش علما در آن
 جوده است تا شد خور جود

حکایت

۱۴۸
کتاب در طب
کتاب در طب
کتاب در طب

<p>کلیه منی بجه در ارد سیل نادر منی آمد بکنش فراز بر مناسی جوش بود هم کو ر به نگاه نرسد کش بیژد در او در آمد جوش رشتان کرد بلشک کش برود و خیمه دست بسا از طربت و شتر مساری بخت تکا هین بناوک بدوزی و تیسر ششدم که سگت و جوش می کین من آم که در شیوه و طعن و صوب جودا زدی ختم قوی حال بود کنز می در بجه اقبال نیست کرا نبع همرا جمل در مقامت برودا جمل تر جوشین در دزد در رخ همیا در بود خفت بست نه دانا سببی از احوالان میرد</p>	<p>همی کذرا نید بیک ز سیل جوان چون سوز سیکار ساز کنوی بکشش براز نیم کور کی کجی به بیرون ترشت از آمد خیم کشیدش در آورد و برد چون زدان خوئی کردت ریت محرکه بر شارش از خیمه کشت نادرش را چون شادی اسپر نمک که روز اجل کس نوزیت برستم در آمو نم آداب حرب سطری می نامدی شود نادرش می از سیل نیست بر همت کز چو شمشیر است زیرا من می اجل نکس کرد بر همت نشاید با طور کشت نمادان با سار ز خوردن مسرد</p>
حکایت	
<p>ششدم که دنیا ری از مناسی با خسرنا آمدی بنا نت دین بختی و بنا بختی قلم نه دودی بر سبب بختی می خورد بسا جاره دان تو بختی مسرد</p>	<p>فرو کوی تندی بر سر را بخوب توان بر نواز جود مردم کر بست بدا و خسروش ای خلدوند ناموش</p>
حکایت	
<p>کلیه منی بجه در ارد سیل نادر منی آمد بکنش فراز بر مناسی جوش بود هم کو ر به نگاه نرسد کش بیژد در او در آمد جوش رشتان کرد بلشک کش برود و خیمه دست بسا از طربت و شتر مساری بخت تکا هین بناوک بدوزی و تیسر ششدم که سگت و جوش می کین من آم که در شیوه و طعن و صوب جودا زدی ختم قوی حال بود کنز می در بجه اقبال نیست کرا نبع همرا جمل در مقامت برودا جمل تر جوشین در دزد در رخ همیا در بود خفت بست نه دانا سببی از احوالان میرد</p>	<p>طیبی در آن ناحیت بود کرم عجیب طام از شیب بسیار بود به از نعل و ما کوبه ما سار کار به عذابان بر آید به سبب چهار سال از آن وقت و زنده کرد</p>

<p>کلیه منی بجه در ارد سیل نادر منی آمد بکنش فراز بر مناسی جوش بود هم کو ر به نگاه نرسد کش بیژد در او در آمد جوش رشتان کرد بلشک کش برود و خیمه دست بسا از طربت و شتر مساری بخت تکا هین بناوک بدوزی و تیسر ششدم که سگت و جوش می کین من آم که در شیوه و طعن و صوب جودا زدی ختم قوی حال بود کنز می در بجه اقبال نیست کرا نبع همرا جمل در مقامت برودا جمل تر جوشین در دزد در رخ همیا در بود خفت بست نه دانا سببی از احوالان میرد</p>	<p>کلیه منی بجه در ارد سیل نادر منی آمد بکنش فراز بر مناسی جوش بود هم کو ر به نگاه نرسد کش بیژد در او در آمد جوش رشتان کرد بلشک کش برود و خیمه دست بسا از طربت و شتر مساری بخت تکا هین بناوک بدوزی و تیسر ششدم که سگت و جوش می کین من آم که در شیوه و طعن و صوب جودا زدی ختم قوی حال بود کنز می در بجه اقبال نیست کرا نبع همرا جمل در مقامت برودا جمل تر جوشین در دزد در رخ همیا در بود خفت بست نه دانا سببی از احوالان میرد</p>
حکایت	
<p>کلیه منی بجه در ارد سیل نادر منی آمد بکنش فراز بر مناسی جوش بود هم کو ر به نگاه نرسد کش بیژد در او در آمد جوش رشتان کرد بلشک کش برود و خیمه دست بسا از طربت و شتر مساری بخت تکا هین بناوک بدوزی و تیسر ششدم که سگت و جوش می کین من آم که در شیوه و طعن و صوب جودا زدی ختم قوی حال بود کنز می در بجه اقبال نیست کرا نبع همرا جمل در مقامت برودا جمل تر جوشین در دزد در رخ همیا در بود خفت بست نه دانا سببی از احوالان میرد</p>	<p>کلیه منی بجه در ارد سیل نادر منی آمد بکنش فراز بر مناسی جوش بود هم کو ر به نگاه نرسد کش بیژد در او در آمد جوش رشتان کرد بلشک کش برود و خیمه دست بسا از طربت و شتر مساری بخت تکا هین بناوک بدوزی و تیسر ششدم که سگت و جوش می کین من آم که در شیوه و طعن و صوب جودا زدی ختم قوی حال بود کنز می در بجه اقبال نیست کرا نبع همرا جمل در مقامت برودا جمل تر جوشین در دزد در رخ همیا در بود خفت بست نه دانا سببی از احوالان میرد</p>

کتاب در طب
کتاب در طب
کتاب در طب

یا در مردی زهما بیکان
 کما غار و رومی و مالست درخت
 بر آورد صافی در لطف و برش
 کی من دست قدرت ندارم هیچ
 کردند در دست من اختیار

لکن خیم قبه را بیکان
 چرا ایضا ایشان نه ای تکلف
 جو طبل از نای کاغذی خورش
 لیسر بخت دست قضا بر مین
 لامن خوشتر از کیم عینا ر

حکایت

یکی در روزی در خاک کش
 جو دست قضا ز دست روت کش
 کی حاصل کند تکلفی بزور
 نیاید بگو کار کی ازین رکان
 همه فلسوفان بونان دروم
 زوجهی نیاید که مردم بیفوز
 توان باال کردن ز زنگ آینه
 بگویش زودین کل از ضلع بید
 جو درمی بگردد خوک قضا

چون خوش گشت با هر زنت خویش
 سیدای کلکوزم بر روی زنت
 بسرمه کی نیایدن چشم کور
 محالست دور زدن از سکان
 نما شد کرد انگین از ز قیوم
 سبحی اندرون ترمیم کم شود
 دلکن نیاید ز سنگ آینه
 نه زنگی بگرما به کردد سید
 سر بخت میدد را جز رضا

حکایت

چون گشت بش زغن کر کسی
 زغن گشت ازین در شا بیدار
 شنیدم که مقدار بار برون راه
 چو گشت بدیم گشت با و رست
 زغن را نماند از قصب شکب
 چو کر کسی بر آینه آمد ترا ز
 نمانست از آن دانه بر خوردنش

کی بود ز من دور من تر کسی
 یا نامه بینی در اوطار دست
 بگرد از بندگی بیستی نگاه
 کی یک دانه گندم با موی برست
 ز با آناه ندر سر در نشیب
 کر گشتن بر او پای ندی در آن
 کی دهر افکند دام دور که دش

سند

نه آستین رو بود هر صدف
 نه هر باد شاطرن ز نمن بر هفت
 جویشانی دام خصمت بود
 نیاشد حذر با قدر سو دند
 قضا چشم بار یک پیش میت
 غرور شتا و ریشا بین بکار

حکایت

چون خورشید شایا کرد منوج باف
 کما صورتی بر نیاید ز دست
 کرش صورت حال بد با کویست
 درین نوع از شرک بوشه هست
 کرش در لطف شد خدا و ندر اسر
 نه نماند او بنده دم در کشند
 چگون آفرینت کشایش دهان
 کی کردی به بنده نشاید کشاند

حکایت

شتر نیاید با ما در خویش گفت
 بگفت او بدست مستی مسار
 قضا گشتی لجا کی خواهد بود
 مکن بعدیا دیده بر دست کسی
 اگر چه پرستی ز دعوا بست
 کرا و نالج دارت کند سر بر آرد

بهر از رخ آخس ز مانی بخت
 مبدیدم هم بار کس در نظار
 و کر ناخدا جامه برست در ن
 کی بخت پروردگار دست و پس
 کی کردی بر آن خوانند گشت
 و کر نه سرنا امیدی بخشا ر

اندر خلاصه برکت آرزو نیا آستان

دگر نه جسد از جو معش بومست	عبادت با خلاص نمیشد بکومت
کوی بر بی از عین نیاوار خلق	چه ن نارنج در ریاضت حد دل
جو بر بی میوزی گفتش باش	بگفتم مکن مردی خو بشناس
تجلیات بر داکل نبود و بود	باز اندازد بود با بن خود
با مدح خاصه در برت	بچون عاریت بر کشد از سرت
کدر چشم طفلان نمایی بلند	اگر کوی بای چه بین مشد
تواز سرچ کردن بر ناشناس	جو سیم وز را بگذرد با شدت
بدین آینه که کیس بازو بند	وز اندک کایا باش بر تاد
کصاف دانایان بگریز	منه جان من از بر بر پیشتر

حکایت

دراخت دم کی با هم بر سر بخت	ندانی که با ی کوی چاک
کوتاهی از خلق رستگ هیچ	بروجات با با در خلاص هیچ
هواناز تو گفتش بر دین یواند	کسانی که فطرت بسندیده اند
کاز بر قیاس داردا تمام ریش	جهت قدم آرد بنده خورده پیش
کباب زت رود پا دوازوی زشت	تشان بدیشان شرف در بخت

حکایت طفل در صوم

بصورت خسته و در روزی چاشت	شنیدم که نا باغی روز داشت
بزرگ آمدش طاعتش از طبع فرود	بگفت آن روز ساقین هر د
فشانند با خدام و در بر سرش	بزرگ دهن بر سب و مادر سرش
کناز اندر او نشو مگره شو	جو بروی گذر کرد یک نیمه روز

بدل گمراغمه چندی حورم	چه داد بد مرغیب یا ما درام
چو روی بس در بزر بودم	فغان خورد و سزا کس بر صوم
کدا ندجو در بند حق نیستی	اگر کوی خود در نماز ایستی
پس این پیرمازان طفلان دارمست	کوا ز بمر مردم به طاعت درست
کلید در دوزخ استکان نمایی	کدر چشم مردم کز آری در آ
چو روی بر سینه است در خد است	اگر چه بلبت نه بیند رواست
اگر چه زلف می رود جا ده است	دراختش نشاند سجاده است

حکایت اهل کلب

سه کاری از زردانی محاسن	شنیدم که در دفتر جان بداد
بشر چند روزی که شش گرفت	دگر با بریفان شش گرفت
بغراب اندیش دنده پرسید	بچون رخی از حشر و شر سوال
بگفت ای سیر قصه بر من بخوان	بدون خنجام من از مردبان
بگو سیرتی نی گفت برو ن	به از نیک نامی خراب اندرون
ببزرگ بکن منب در راه زن	به از سابق با رسا بر من
ببوی سرد خلق رخ آزادی	جهت در زده من در جانش خدای
باز غریب بر چشم اجرت دلار	چو در خانه ز دید با منی مکار
تلقیم تو امده رسالت بدوست	درین ره چون آنکه کردی در دوست
ره راست دانا مستزل ربی	تو در ره ندای من شیل و ایچی
چو کادی که عصار چشمش پست	دوان ناسب دهنم ایفا که هست
کوی کویا بد ز محراب روی	بگفتش کویا می خندد اهل کوی
نوم شش بر قله در نماز	کوت در خدایست روی نیان
در خدی که غش تو بر خزار	بر روی کردی دهن مبع با ر
کرت خد خلاص دروم نیست	از این کوی چون تو محروم نیست
هر آن کا فکله عمر بروی سکل	جوی وقت دخلش نباید بپسکل

تقطیع کی باری سکنجانه بر ن نیوایم شانه کبک استخوان سنگار کرسنگه خو زخم دم تکانت کزای نفس بر اند جرامش سلطان نخواستش روی و کز خو درستی شک طبله کن	کلی از من تو علی دل را نده بی خد خوب با یلم دیکم سکر محلات کوجو خندا وند طلوبا بسرم لا سلطان در درویش اند یکی جوجو طهای طبع خسروی دزخانه از و ان قلعه کن
---	---

حکایت

یکی با طبع نودخوار زشا جو دیدش نغبت و ناگوارت نپور نقش ای با یک باجی نه گفتی که قلت راه حجاب سیر طاعت نفس نموده برست تقاعت سرافراز دایم در پیش طبع آب روی تو تیر بر حجت جو سیراب خوابی شذد آبی چو مگر کز مغمم سکیسا استوی بر خوواجه کویا که کن درستان کسی را کی دوج طبع در نوست توقع بر اند زهر جملت	شندم که شد با جدا دینک دگر روی بر حال مالیدن خاست یکی شکست می پس سم بکوی جوا کردی مرز این شو نما کوی بر ساعتش قبله دگر ست سر بر طبع بر نیاید زدی ش برای وجود دایمی در بر نعت جوا برتری از هر بر آب روی چکر نه ضرورت بر هاشوی جهمی با دت آسین دران نباید کس عبودتادم نعت بران از خودت تا ترا نکت
---	--

حکایت

بوی دایب آمد رضا صاحب دران شکر عاقل از دست اگر بخورد کینشای بسرتخی مسرد تم	کسی کت شکر بخور از فلان را روی از کبسر بر او سوله کج به از جو روی ترش بر دم
--	---

سرودی هر چه دل با بدت کنز مرد را نشن آماره بخواد اگر هر چه باشد مراد بخوری نمور شک دم بهم تا شین شکی بود آیدت روز شد کفر مرد بخواره با شکم شکم بنده بسیار مین خجل	کوی کن کن نور جان کا هدیت اگر موشند سخن نیش هم ز دوران سخن نماند بری سینت پود روزن یا شین جودت نمانی کن جمله شک کره دنیا بد کشد یا دغم شکم پیش من شک نماند کدل
---	--

حکایت در مذمت بسیار خوردن

چه او دم از نهمه دانی بجای تقی چند در خرقة راستان بوی در میان مغزه انبا روید بیان شست مسکین و شد بردن و پس ده آمدن از او کی کنت شکم دامر کوشید شکر شایخ نه هر با رخسار تو از خورد و برد شکم بنده دستت و زغیر پای سراسر شکم ندهم لاحرم بر اند و تو بی دست ان کنت	جدی که شیرین تر است از دطب گذشتیم بر طرف خرم ما شان از این نماند حسی حکم خوار بود وزلفا بگردن در امانا تو سینت بلمت مزین با یک برادوست بود شکدل رود کافی خراج انسانا بر دراعین خورد و مسرد شکم بنده نادار برست خدای پادش کشتی مور کوچک شکم سراسر شکم بخورند از کنت
--	---

حکایت

شکم حوقلی را زنون کرد و فتح یکی کافر از دوشان در نعت بویاری از دیت رانم نقاشط	دور دنیا بر هر دو ان کرد خدج چیزی ندان هر دو زبان کنت بدیکر شکم را شکم سماط
---	---

کرافتد با لک خورده

تو با یکی کردم و اسمای
غدا که لطیف و کمر سهری
سرا که با این هند ما میمند
صالح صفت تا شای میگوی
یکی مته تا توانی قدم

حکایت

یکی بیکر داشت بر طبعی
تصلح دلی که در کعبه ده
چه که آن خردمند زیبا سرشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
حلاوت نباشد مگر در پیش

حکایت

یکی از مردان دوست فیس
ز شادی چون کلیر که خندان شکفت
چه خوشیست که بر لب میرفت
که آرازه بر زمین خسته پس

حکایت

یکی نانچه در چین پیازی داشت
یکی گفت ای بختره روز کار
خواب و بدار از کس که خواجه باک
قیامت و حاجت تو در دین دست
می آید و بر خوشیست می آید
مرا چو بی باشی در دست آرزو

چو بینی که از سحر با آن خویم
چه در شکست آن کرانام دور

حکایت

یکی که در دیخانه زال بود
دوان شنه با آن برای امیس
حکایت خوشش از اسفوان بود
اگر که هم از دست آن تیر زن
پسر زد علی جان من زخم پیش
خدا و ما زان نند و خرم سنا پیش

حکایت

یکی طفل در میان بر آورده بود
که من مانور آن از کجا آورمش
چو چاره گفت از پیش من حجت
مخورد حول لبس تا جان ده
تواناست آخر خداوند روز
نکارنده که کمال اندر مشم

حکایت

خداوند کاری که بعد بخشید
ترا هست آن تکیه بر کردگار
شبی که در روز کار در قنیم
نه مدار کارن قول معقول است
چو طفل را ندوزد از در حرم
خبرده در پیش سلطان برت
کندار کند کردیم سیم سیم

به از میده بر خوان اهل کرم
کی بر سقم دیگر از است کرم

کی بر کشته ایام و بلطاک بود
غلامان میران زدن در تیس
می کشته از بیم جان می بود
من و منش و برانده میران
تخاصت نکور بدو جان خویش
لا راضی بقدر خدایند نیست

حکایت

خدا سر مکتوب فرورده بود
قوه باشد که نذر از ریش
نکران زن او را چه درانه گفت
هم آنکه در دمان هفت نازدهن
کی روزی رساند تو چندین سوز
تو بسته از روزی است هم
بماری نیکت آنکه بعد آفرید
از معلول ما بر خدایند کسار
شدی سگ در دست ای دل سیم
چو راضی شدی سیم و سگت بگفت
چه سستی ز ریش من است چه خاک
که سلطان ز در پیش میکنی بر است
ز بیرون بلکه بجم نیم سیم

سوی

تجرب

تاریکی بک دولت بلاست کدامی که بخاطرش ندیست نمستند چو شمشاد و جویست اگر باد شگفت و کرم ناره دوز و کرم سب خواب آند و هر دو برد چه چینی قانگرس از کرمست نداری بخور با هفت دسترس	لذا ما ز شاه طغرل کماست به از اذ شاهی که خرد سندیست بذوقی که سلطان در ایوان هفت چو خمشد کرد شیم و د و روز چه بر تخت سلطان حور دست کرد بروینگر زردان کزای ملک دست لا بر جورد از دست آزاد کس
حکایت	حکایت
شنیدم که صلح دلی تلم سرد کسی که می آمد دست رس چه می خواهم از طای افرایش مکن خانه بر راه سیلای غلام نه از معرفت باشد و عقل رای	بگو خانه که تمامت خودیش کرد کز این خانه بهتر کسی که دست رس میسیم سر از هر یک از دسترس لا کس را آنکه این تجارت تمام که برده کند کار و اوقای سرای
حکایت بر خرفد کی با شاهی رسید	حکایت
کی سلطت را صاحب شکوه بعضی در آن فعه کشور کدانت چو خلوت نشین کور و لرزیدند چپ و راست لشکر کشدن گرفت چنانست باز و شد و بسز چنگ ز بیم برانده خلقی بگفت چنان در حصا بر کشند ملک بریکه ری فرزند کس	فرخواست رخ آفتابش بگو کی زمانه صاحب تمامی ندانست در دوزخ و در جهنم تلوه شد دید در آن زمان سندان گرفت کی با خنجر با نظر یکد جنگ در جمع کردش هم ادراو گشت کجا چنگ شد از پیر یاران تمل کصیم فر و مانده فریاد رس

طرم

بنجی

در کرم نشسته در سوزش

نه دهم و نه پای بود دست کبر هر ایشم تا غنی خورد و غففت کلیخ سلامت کبک اندر دست	نه تم مدد کن از شمشیر و تبر چو بنشیند عابد بخند بد و کفت نکاست قارون تهرست برت
کشادانه چهره بر تا قوافی بر آمدن نامی	حکایت
کریم زینا از چه نقصان و سیم که طبعش لیس در کون شود فادرس قانگرس عینان بره کاصالحی مانند ز فرغ عجیبش از مرد می کم کنند لا ناخوش بر ز آب بنشاده بوی سیلن بر میدهند آسمان دگر باره یاد شود مستقیم که ضایع نکند از دست روزگار نه بی که در وی کند کس نگاه ستد بنفش بچونند بر باد نخا ما بنشیند در زمره سستک آ کابلید که در دجا و مال	کماله در نفس سرد سل ستاد را که سقله قارون شود و کرد و نیاید گرم بینه نان هر چه ز منسوب و سر ما زرع تغذای که آنکالدم کنند زینست فادرس بلندی میوی بعضی کی کوش کاب روان کرا ز جا بی دولت بیدلیم دگر کوهری تعقی غم معمار کلیخ اوجه افاده بیجی بر راه و کوشنده ز روز زمان کزاز در وی کند کس نگاه هنر با بد و در ز فصل و کمال
حکایت	حکایت
برو داد و در شمس پیری کرم سر آورد و غری بنار بیخ عرق لا شمر از کوی بر آواز داشت کهرگز بود دست بر سر و سب	ششم زهران شیرین صحن بسی دره شاهان دوران دام در دست طغری میوه نازه داشت عجیب در زغران آن دلش سب

کنده

ز شوخ بود چو خراشید نش
 نموی نه غم کوشه انسید
 ز سر پیری آن آفتاب دل که بود
 نموی که کرد از گوی پیش
 چه چنگ از چنگالت سر نموی بودی
 کسی که جور آزادی د در د
 زهرش که کردان چو پروانه پشت
 بر آن خردیش از نوادار پشت
 نسر خوشش با این خوب روی
 سرا جان مهرش بر آن میضمت
 چو روی تلوداری همه صفور
 نه پوسته ز خوشه تر دهد
 بزگان چو بخورد در حجاب او شد
 برون آید از زور ابرو آفتاب
 ز ظلمت شتر سرای بندر دو دست
 نه کبکی بس ز خفتش آرام یافت
 دل از بی مادی بفرکت مسوز

کتاب اندر فضیلت کما فی شی

اگر پای در دام ناری جو کوه
 لپان و کتای پرده بیار دان
 صدق و ارکان کشتای آن از
 فراوان چنانکه آینه کوه کوی
 چو بخوی که کوی نفس بر نفس
 تا بد سخن گفته تا ساسا خشم

سر زده اسنان بلور در تلوه
 لایق اقامت نیست بر خیزبان
 دهان جز با لوز که در دندان
 نصفه نکرده مگر در خوشی
 نغمه ای شنیدن مگر کف کفر
 تا شاید بر دین پیدا خشم

عنه را که خط طرز است
 در سینه کوه
 حجبش

بزرگوار

تا بلایان در خطا و صواب
 کما است در نفس انسان سخن
 کم آوازه بگوشه سخن خیال
 خرد کن ز نادان ده مرده لای
 صدانه لختی پرده صد خطا است
 چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
 مکن پیش دیار غنث میمی
 درون دلت شهرت شده از آن
 از آن مرد دانا دهان در خشت

کتاب در اداب

خردمندی آموز و نیک بروی
 تو با دشمنان هم نما تا ای
 کس از چون تو دشمن ندارد نمی
 و چو در حق شهرت بر نیک دید
 ما تا که دندان کردن فرزند
 عشان با زبانی نفس از حرام
 تو خود را بگو و دل دیگر بپوب
 رضا و دروغ نیک نامان خسر
 چه سلطان عنایت که زبان
 ترا مپوه و بر صبر و کین و خسد
 کرا این در خفا تو نیست با شد
 مگر او مپورن تا ندن ستمیز

نه چکن سواری چو کمان و کوی
 چو در بند سکار سکا ن ای
 که با خوشی بر تپا می می
 تو سلطان از دستور دانا خسر که
 درین شهر بگردد سودا و آن
 بر روی تو ستم کردند و ساسم
 بگرز که از معن مردان مکی ب
 هوا و مپورنه زبان کسبه بر
 کما با آسایش سخن کرا ن
 خردون در روانش جان در جسد
 سرا ز حکم درای تو بر ما شد
 جو میند مس چجه و عقل تیز

بها از ترا خیابان حاضر جواب
 تو خود را بکشتار ناقص مکن
 جوی سخن بهتر که یک نوده کل
 جو دانا یکی کوی پرورده کوی
 اگر بپوشندی بکماند زور است
 اگر فاش کردی شود روی زرد
 بود کس کس کوشه از د کس می
 نکر تا نه بسند در شهر با ن
 کرا بد که سخن از زبان سوخت

نفس

حکایت اول

کویش داود طامی نطق
 خالوده دشارو میرا هفت
 چه پرواز جوان این مکان نشیند
 زمانی برانشت دکشای زین
 پرواز مقام شنیدی سیر
 به بنشین در او در جوهر است
 نبوشند و شد زین سخن بنگ دل
 نه زهره کی زبان کبیرد کویش
 ز فرمان تمجید و در مان نه بد
 بیان بست زین لختا رش بروش
 کوی طبعه می دکن در ویش بین
 توان جوینان بر طبعی خورده ام
 اناره کان این و آنرا بدست
 کردن برانجو در سخن حسام
 بنیاد شرمساری و فکر است غفلت
 مرینا به وی ای میرا در کوی

کنار آنده شیت مرصع وظلمای آن

بد اندی حق مردم نیک و بد
 تا بعد از خشم خود می بینی
 ترا هر که گوید فلان کس غفلت
 کاشکلا فلان ایسا بد بیان

نیکو مردی که در روز گرفت

بیدار خلق چون دم زدای

مهر درین معنی بود

بد کوی دامنه سپر فرا ز
 مراد کمان در حق خود مکن
 نخواه زجا، تو اندر خیز داد

حکایت اول

کوی کت بد است طبع است
 بد کوی ای بار با اعلی و مویش
 نیار ای برجه معنی همی
 کوی عیشش مرتبت می نهی
 کوی کت در زمان خور کتند
 کوی آن سزاوار سر د

حکایت اول

فرا در نظایمه ادرا روی
 مران شاه را کف ای پر خسر د
 چون داد معنی هم در جریش
 شنید این سخن مینوای ادب
 حسودی بشدت نایب زدوست
 کله راه دوزخ گرفت از خوی

حکایت اول

کوی کت جهاج خونخوازه اینت
 تیر سیمی زاه و فریاد خلق
 سلطان دهر سردر بسته زاد

بیار از زمین برین

بجو

میزان برده بر این

نمایدند ز در بر آن کین که خود ز بر دستش کند روزگار نه نماز تو غیبت بند آمد که به نام بر کرد در جوان تپاه باید که شفا بدو رخ رود	تراوداد سگین مظلوم تو دست از دی در روزگارش بر او نه میداد از او نهر میداد بدو رخ بدی را بر توی کتا و کس رعیت پیش می رود
---	---

حکایت

بیطیت غنچه بد با لودک بعیش گناده در پرستش نصاحب نظر با و کشد و گشت نظیت هرامت و غیبت حلال گردوی شود طبل بر تو آغیان	تشنه که از بارسان مسک دگر با رسان خلوه نشین بگش تا نداین حکایت تمامت در برده و بارخورده حال ماز غیبت همی کس درو غمان
---	--

آدم روزمه دانش در طفرولیت

نمایدن چب گرامت در راست همی شش آیدم دست روی دویم نیت آیدیم کن بشوی منظر با کس کسک کسک کله ایست در روزه بعد از اول ز دست کوی سر تا در حق ز شیخ و ذکر آنچه دانی بگوی همین انضام نام خدای بشوی و گشت ای طلب رحیم فرسا و بیغاش اندر نامت	بطفی در ده غیبت روزه خاست بکی نماید از بارسان کوی که بر الله اول مینتد بگوی بیرانکه در غزوی پیوسته با دستانه دندان پیشین مال و زان پس سه بار آید روی زان ذکر مشها تا آخر حق بشوی ذکر مسر کز ذکر غسل ای شند بخت و خندان تو هم بگشاید و خورا آنچه گشت
---	--

کس از من نماند درین شیوه کوی داشت کردار بیکو بسخن نه سوا که روزی گفتی خطاست دهن کوز ناگشایا غنچه کسی ای نام آید از میان چو همواره کوی مسردم خردند خان کوی سریت کوی اندام و کرمش از دیده ناظر است تا بدی همی شرمت از خویشین	نه بیی که در تویت سف بر سه ده لخت آنچه کوی مردم بکت بجی آدم مرده خوردن رواست بشوی که از خوردن شفا نیست بیکو ترن نام و گفتش بخوان سیرتین که نامت مردم بر ند که کشتن توانی بروی اندام نمای ای صبر غیب دان حاضرین کوی حاضر و شرم داری ز من
--	---

حکایت

طریق انسان نایب قدیم بکی زان میان غیبت گفتا ز کرد کسی همی کوی را بخوردی ز کرد کیمت از هر جا رود با خویش چیز گشته روزی صادق نفس کی کار ز میکانش انفس ذمت	نقله بشهید چندی بهم در در کجا ره و باز کرد نیز هرگز غزا کرده در فرنگ همه عمر بشده ام پای پیش بدیدم چیز نخت بر کشته کس سلمان ز جور زان ترست
--	---

حکایت

چه خورش گشت دیو به مرعزی من از نام مردم بستی مردم کوی دادند بروردگان خسرو رضی که غایب شد ای بیک نام کوی کاش تا طبل خود ز نال هر آن کوی ز نام مردم بغا	حرفی کرد دل برده آن کوی بگویند چیز غیبت ساد مردم که طاعت همان به کوی از سرزد دو چیز است از او بر رفتان حرام دوم انگامش بقیعت بر نال تو خیز خود از وی تو قیعت ملا
--	---

کوز غایب

مهر

میزان

فی اندر قای تو لویده ممان
 کسی پیش از در حلقان عاقلست
 سه لورا ششم که غیبت روانست
 یکی پادشاهی ملامت بیست
 حالات از او نقل کردن خیر
 دوم برده و زنی حلیق من
 ز حیضش مدارای برادر نگاه
 سیم که شتر از وی ناراضگی
 لایش تو کم از بس دیگران
 کی شغل خود و زحمان غافلست
 و زین در کلاهی جعازم خطاست
 لزان بر دل خای آند کز بد
 مکجانی با شدا از سیر حذر
 کجود می در ز برده خویش
 کجاوی در آتند بزودن بجا
 ز فعلش هر چه دانی کوی

تالی

نندم کج زدی در آند زدشت
 بدر دیدن حال از اویم دانگر
 خوابا تو یقین بواقتن مسوز
 ز لاری ز نیشانی بزور ن

اندر غایب و غیبت ملامت ان

کسی که با ضوی در صفا
 لکشا خوی برادر غفلت
 کسافی که سیغام دشمن بر ند
 کسی قول دشمن شارد بدوست
 نیاست دشمنی چنان کستم
 خود دشمن بری کاوری در دهان
 سخن چنین کند تازه ریم تمام
 از این هم دشمن تا کوفی کز
 سه جا لمر در آید و بسته مای
 میان دوست کجا چون کشت است

فرمودن و در

نظر آنکه
 از آن خبر
 در حقیقت
 بر زبان
 از آن خبر
 در حقیقت
 بر زبان

فرمودن ز بری بندیده داشت
 رضای حق اول تکه داشتی
 خذ عامل بکله بر شاق رخ
 اکجا پیش نداری نکسا
 یکی خستیش ملک با نمان
 عرض شنو این نصیحت پندیس
 کرا خاص لیکر نماندست دحام
 کسر علی کجین شاه کردن فراز
 نخواهد فرزند از این خود پرست
 کی سوری سوز دولت نیاید
 سز در هر وقت دوستی پیش من
 زمینش خدمت به وسد و لکت
 چنین خولیم آنی تا مور پناک شاه
 جو مرکت و در عداوت سیم من
 خواهی که مردم نصیحت و نمان
 غیبتش شمارند مردان دغا
 بسندید از او مهربانان کنت
 ز قدر و مکافی که دستور داشت
 بنا نشیر از جر و نازیب کرد
 ندیم ز غما ز سر کشته سز
 ز نا دانی و تیره دای که دوست
 کشتار و آن خوشتر از باره دل
 میان دو کس کشت فرو خشی
 چو سدی کسی وقت خلوه جشاید

کی و شتر از او در بر دیده داشت
 در کجا باس فریون شده داشتی
 کجا پیش ملامت و تو نفس کج
 کزایت بیساندم از یاد غما
 که هر روز کسای شرح کلام یاد
 تو در دهان دشمنت این بود سیر
 که رسم در از وی مدارد برام
 میرد دهندش در و سیم باار
 نماند کز نماندش بیاید بدست
 چشم بیاست که کرد شاه
 غلط چو این بدان پیش من
 نشاید چه بسدی اکنون نه من
 کی باشد خلعت هم تکفوا
 بقایش خواهدت از بیم من
 شورت سبز خواهد و عمرت دراز
 کجوش برود پیش میو سلا
 کل و شای از آنی بر کتکرت
 مکافقت میفرود و قدرش تراشت
 شایان از آنه خوشیش خود
 کون طالع زینت بر کشته نر
 خدا را فکند در میان دو دوست
 وی در میان کور بخت و جمل
 نه عقلست خود در میان سخن
 که از هر کوی با تو زبان در کشید

بلوی باده دانی سخن بود مند که فرخدا ایشان بر آرد خوش	در مکار را سبایی بستند کی آید چو راحی کردیم کوش
کتابخانه بزرگ در تاسع و صلاح ایشان	
ز خوب زبان بر پا نسا چو بیخ نیت برت بر دست عهه روزی که خوری غم مدار که خانه آما دریم خانه دوست کسی بر کزین از جهان کام دل چو مستور باشد ز خوب روی اگر پارسی باشد و خوش سخن ز خوش نشسته نشان بر روی بپرد از بری سر بر زشت کوی چو طوا خورد سرکه از دست شوی دلارام باشد زدن یک خوا چو طوطی کلانش بود هم نش سر اندر جهان تها آوارگی هی پای خوش نه از کوش تک بنندان قاصی کز تشار به سفر عید باشد بر آن کز درای دانش می بر سر ای به بند چو زدن را با زار برود بخت اگر زدن بود سوی مرد کوش زین را که جهلت دنا راستی	کندم در دره میش را با د شا کی باری بخواهی بود در بر ش چو شب بفر کسارت بود در کنار خطا را بر صحت نظر سوی بخت کی یک دل بود باوی آرام دل لبی آراد در بهشت شوی نظر در کوی درشتی گامین کاری بر من عین زین طوی سلی خوش طبع و شوی نه جلا خورد سرکه اندوخته روی ولیکن زان بد خدا یا نیاه غنیمت شمار ز خلاص از قص گرفته شده دل به بیجا و ک بلا بر سفر به کی در خانه جنگ کز در خانه دیدن در او کرد کی با نوری شمش بود در سر ای که با نکر ز روی بر لب و کز شته در در خانه نشین چو زدن سرا و بل کلینش بر پرچ پوس بلا بر سر خود نه زدن خواستی

زین سخن سخن است
زین سخن سخن است

بر آن بدو سخن بگوید خولستند چو در کینه خو امانت شکست چو در روی بیگانه خرد بزدن زین شوخ چون دست در قلم کرده ز سکا نکان چشم زدن گور نشا چو بیبی که زدن پای بجای نیست همین از کوش در دهان کهنک چو شاش از چشم سکا نه روی زین خوب خوب طبع غمت است بار چه نغز آمدن بک سوزان زدن بسی کسرا زدن می میا زین نوزک بوی و دستم نوزگار چو سخن سبلی کین کین بوی کسی را کوی کز تشار زدن تو هم جو ریبی در بارش کنی	کی با او در درین راست است ز انار کندم خرد شوی دست که برده کلمات مردی مزین بر صفتی بجه بر روی سر چو بیرون شین از خانه در گور باد نات از خرد مغرک درای نیست کمر زدن به از زدن کای و کز شین زجه زدن آنکه چو بوی دها کن زدن زشت تا سا ز کار که بود در سر کشته از دست زدن در کوش زدن در جین خود ساد کی تقویم باری نیاید سگار که بوی دست سر کشته از دست زدن ملق سغه با طبع بر روی مزین اگر بکشد در کنارش کنی
دو بر در در کز زدن	
جوانی ز ناساز کاری جوت کرات باری از دست آنضم بر بستقو نه کسرا و خلیجه دل بیش سکل برای ایفا نه سوز چو از کلبی دیده با شی خوشی درخی که بر شسته بارش خوری	بر سر مردی میا لید نشان میوم کایاستک ز بر کرا ز صبر کردن نکرده نجل بیشک در برن نشانی برو ز روا باشد از جو زدن نملک را آنکه کی خارش خوری

فرد چون زده بر دشت شبن
 بر لبه آنکس فشان جزوخت
 خونخامی که نامت با نایهای
 آکچهل و طبعش نباشد بی
 کس او ز کار که سخن هر
 خردمند و پوهین کارش برار
 نمودی درش بجز و مصلحت
 تو آموز را ذکر و تقوی و زهد
 یا موز برده وادستی بر حق
 مکن تکیه بر دست کسی که هست
 یا با آن سد کس به بیم و زور
 چه دانی که کزین روزگار
 جوهریست با نداشت دسترس
 ندانی که سعیدی بر آید چه بافت
 نمودی خورد از نیرکان فتن
 هر آنکس که کزین بفتن مان عمل
 هر آن طفل که جور آموز کار
 بسرا نلودار و ولحت رسان
 که داد از آمیز کار بدیش
 هر آنکس که ز دروغ غم خورد

ز با همیان کز خزان نشین
 بگویم بوم زنی خانه سوخت
 شیر را خردندی آمو زورای
 بگیری و از تو مشایق کسی
 شیر چون بذر نازکش برورد
 کزین دست داری نازش برار
 به نیکو دیش عله و بیم کن
 ز تو خج و نقد بد استا کس
 و کز دست داری جو کارون بگو
 کز مالش کزین نمان بدست
 تکرید کوی کینه و میشه و در
 بفریست کرد اندیش دود مار
 کجاست حالت پرورش کشت
 نه هاجم بشت حرم در مالکانت
 شد ادا ایش اندر زورگی صفا
 بی بر نیاید که در آن دهد
 نه سید جفا بیند از روزگار
 کج بقیش نماند بدست کسان
 کز بدست و نوره کزین خود تر
 دگر کس غم خوردین نام کرد

حکایت
 بی عوفی بود در لوی من
 چو آواز بر نظر آمدن بوی
 بری بگری بود محبوب من

ز هر جگر مردم در او سخن
 بگو چون سخن از عیان های بوی
 بدو کلم ای لغبت خوب من

چرا با در میان نیاید
 ششدم سی سلامت سم
 فحاشن چو مردان داری بدست
 سه نامه ترزان محبت خواه
 از آن محبت باید گرفت
 پس کویان قلند و شفقت
 در پیشش غمخور بر هلاک و تلفت

که در وقت کز مجلس ما جو
 لا محرومی کت با حق شفت
 نه مردی بود پیش مرغان شفت
 کیش از خطش روی کرد ساه
 کز ناله در پیش آب مردی برتفت
 بد روز خیرش فرو شوی دست
 لا پیش از بد مردوه به ناخلف

اندر بر غیر کردن از غم حیا اعلان

خوابت کز شاهدخانه کن
 نشاید هوس باخش با کلن
 جو خود را محرم حسی نم کرد
 زین خوب جو خوشی آراسته
 در او دم جو غصه دی از قضا
 نه چون لودل حج بر سینه شکر
 عین دل بر سر جو حور زلفت
 کزین ای بوی می نملارد با س
 سراز ستر دست از لوم کن نای
 بدین بقدر زدم مردم نکاه

اندر بر غیر کردن از غم حیا اعلان

برو خانه آماذ کردان بزین
 لا هر با یادش بود لبسل
 تو در بر جو روانه کزین نکرد
 چه ماند تقادان تو ما سته
 کز آفته اند چون کل در قضا
 کجوز مثل بلوان شکست ستار
 کز آن روی دگر جو بدست زنت
 و کز خاک با نسی نازده هراس
 جو خاطر پیش زدم مردم
 کز ز زلف جو بشت بر آید ایشا

اندر بر غیر کردن از غم حیا اعلان

درین شهر یاری بیم رسید
 نشا که مکرست بر دیش شب
 بر کس هر جوی کما دیش بدست
 نه هر جا که بی حق خطی دل فرس
 کوه کرد بجز خفا و رسول

اندر بر غیر کردن از غم حیا اعلان

کما از آن کاف غلامی خور بد
 کسین از غم بود و خاطر فریب
 کین در بر سر و مغز خنجر شکست
 بر آن طبع کردش در کتف
 کدیز کردم بر دقت اول

دانشکار و سرشته دروی و پیش
 بر پیشانی کلاه و کلاه و کلاه
 بر سرین این کلاه را نام حیت
 گوی که کلاه را برین مقام
 برین چون کلاه ترکان شنید
 سه راه برین کلاه نگفت
 نه عقلت و نه معرفت یک جرم
 در مهورت نفس کا فر نیم بند
 جو بریده را می پروری
 و کرمش لب بدندان کزین
 غلام آتش با بد و خشت زین

در معنیان کذاب
 کرمی نشیند بخوش سپهر
 زمین کس فرسوده روزگار
 از آن خم فرما می رز کوفتند
 سر کاد عصا از آن درخت

درویش صاحب نظر و بقره حکیم
 بگو بر تو دید صاحب جمال
 بر انداخت بیچاره چندان عس
 گذرد که بر سر او سوار
 بگو کشت این عابدی با مسامت
 در روز و در شب در باق دگره
 در بندست خاطر زنی و لطف
 چو آید ز خلقت ملامت بگوش

موی را سالی که در دست
 ندانم نقش دل می باید از دست
 شنای سخن بر دکان آرمای
 کتیب آنچه صیبت تکی بود
 نکارنده خود را همین نقش بود
 چرا طغی یک روز باوشن بود
 محقق همین بند اند را بل
 تقابیت هر سطر من زین کتیب
 سقا نیت در زجر و ت ساه
 در ادقات سعدی الخیز ملاک
 سر این سخفات مجلس روز
 نه در خم لخصان اگر بر طنبند

نقادان کوفه نشینی و سیر بر ادبی خلق
 اگر در بطن از بطن دسته است
 کس از دست جو ز با نما فرست
 و کرم بری چون کلاه آسان
 بگو شش توان در کلاهش بست
 فرام نشسته تر دانسان
 نزار و می از برسد ز جرم مسیح
 چو راهی نماند ازین و نوزان باس
 بیا ندیش خلق از خود آگاه است
 آقان ره نمایی بنا ورده اند
 دو کس بر جوی کما و ند کوش

از در باغ علم
 در کمال و فنون علوم

المرور در پیش از آنکه
بجویند از او را در پیش از آنکه

یکی نماند یکی اما بستند
فرمانده دو پنج تا در یک جای
سندار در کبیر و کور روی
اکثر کتب خلوت کزین کسی
بدهت لبش که از دست بر روی
از کشته و دویست و آمیز کار
اکثری توایی بکشد سیوز
غیر با نیست بکاوند بوست
و کرام رانی در آید ز با ی
کی تا چند از این جاه و کردن کئی
و کرمک دستیک نکل سادای
بماندیش لذتینه دندان بر مهر
چو نیند که کاری بدست در دست
و کرد دست معیت بدای ز کار
و کرم ناطقی طبل بر یاد و
و کرد سرش ببول و مردانک
نخل کما ترا خوانند مرد
تعبت کندش کرا نکل خورشت
و کرم نغز و با کوزه دار خورش
و کرم بی تکلف زید مایه دار
زبان دودغندش با یاد او تیغ
و کرم کاخ و ایوان شمش کشت
بجانت آید از دست طغش زان
و کرم با ساسی سلیت کرم
تا نادمه درون ز کفرش ز

نبرد از انداز حرف کبری شد
جه در با نذا از جام کئی نمانی
کرا نمان نوری حلیت روی
لا پروای صحت نمانی کسی
ز مردم جانت می کز نزد کی و ی
عینش نمانند و بر هر کار
نکون عت خود اندر شرح بهره روز
کی ز غول اگر هست در عالم او است
عفتش شمارند و فضل خط ای
خویش را برود و در قضا ناخویشی
سعادت بندش کند با مایه ای
گدون در دست از رخ مایه دهر
هر صفت شمارند و دنیا بوست
گدا بیست خوانند و زفت خوانند
و کرم ناشی نقش کرم با و
کرم نمانا و کرم چند دیوانک
لا جاه از بیم سوسو بر نکر د
کی با لعل کرم روی دیگر نیست
کرم نماند خواستد و بر روی
لا زینت بر اهل قیامت کار
کی نیست زردار از خود دروغ
ز جوییش را کسوفی خوش است
کجوری و با امارت همچون زمان
سفر کرد کاشش خوانند مرد
لداش هرا مایه و رای و فن

حکایت

جانی همرشد فرزانه بود
نکونام وصل جمل و حق برست
توی در عار از دور و نحو جلیت
نکر لکنه بودش ندر ز با ن
کرم با بکتم ز صاحب دلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی
تو روی همان عبد دیدی که هست
بیتن مینوا زن که دور ز قیامت
کرم کی فصلت و فرهنگ روی

کرم کشته نعمت و کشته کرم
زمانه نماندی ز شهرش بکهر
کرم بجای از خست و خیزش زین
بگردن در الحاقه چون خرمیک
نه شاهد ز نامرد از دست خوی
سراسیمه خواستد چهره رای
بکشد غیرت ندارد بسی
کرم داد و دست بودش پس
ببیند خلقی کرمنا و کشت
کرمت و هار و حسرت برود
کرم سبزه از خست مردم فرشت
ندارد شنیدی که ترسا جگم
کرمش و آچاره صبرست دهر

بغز

بیکغزده سندرودی احفا
 بگردن خاری توکل دست ند
 کز دست خوی بود در سرش
 صفای بدست آرد خیره روی
 طریقی بلک کز عقوبت و موی
 منه عیب خلق ای غنر مند پیش
 جبار دامن اوده واحد ز
 نایب که بر کس در شقی کفی
 چون ناست با بدست خود من
 من از حق شام و کفر ذنای
 جو ظاهری مطاعت سارا ستم
 ه کز بس تم خوب و کز سکر است
 کوی را بگردان کن عذاب
 تو خاموش کزین هم با مذم
 آنگو کاری از سر دم نگر زای
 تو ایستای شجیر کز ایگ هنر
 نه یک عباد دورا با کشت رخ
 جو دشمن در مفرطی کاه
 ندارد قصه نکتہ دغتر کوش
 جز از عیش لذت کاز خود بسند
 نه مخلق را صنع پیری سر شیب
 نه هر چشم و اوردی بی نایب
 بخوردت مفضل و شد از پوست

مینی

عبر
بری

باید در شکر و بی
 نفس نیارم ز یاد از شکر دوست
 عطا است همی از او بر شکر
 تا شکر آرد بخنده را
 کرامت و صفت لجان او است
 بدی که محصل آخر میند کلام
 ز کس بدتر تا ما با ن شیب
 جای که آرزوی بخش باشد با ک
 یای بی نشان از اینته کرد
 نه در ابتدا بزدی آب مینی
 چه روزی سچی اوری پوی خوش
 هر لحقی بی بی ای خود برمت
 چو این کوشد دست خیر پیش
 بسر نیکی کس نرس دست کوی
 بوقام نمود بیستی یک قدم
 نه طفل زبان بسته بودی کز آن
 جو ناقص بر بید روزی کشت
 غریبی که دهر آرزوش رضی پیش
 صبر آوردی که برورش با کشت
 در بیست که امرو ز دلخواه او است
 کار و بر ما ز دل بسند بر
 در حقیقت بلای جان پرورش

هشتم

نه در گمای پشان درون دلش
 نمونش فرج برده دندان چو پیش
 چو با زو قوی کرد و دندان پیش
 بخان صبرش از شیر خامش کند
 تو بیوای که در بزوه طفل راه
 بصیرت فراموش کردد کناه

آیه نوح شکر ناری تعالی

جایی سراز راه ماز پناخت
 چو بیچاره شد پیش آورد مصد
 نه گریبان در منده بوی دخیل
 نمود همی بیسروی حالت بیخ
 تو آقی توان بد کنس بخت
 تعالی بیوی با زود قهر کور
 در کرد به چون بر روز جزا
 چو بن شوق چشمی که راه
 تو کز پتنگ کردی که با دیده
 نعل ناموخت عقل و رای
 کوفت منع کردی دل حق بیوش

الذریع با ری عوانه

به بین تا یک انگش از جند بد
 صبر استغنی باشد از نای
 به املش از خسر رفتار مسرد
 لای کردی کعبه و از و با یک
 از آن سجده بر آدی سخت نیست
 نصیح الهی هم در وقت کند
 لا اکتف بر حزن صنعش نوی
 کو چند استخوان می زد و وصل کرد
 نه شاید قدم بر گریش ز گامی
 کی در ضلالت راه مهره یک ملت نیست

در صد راه در یکد کرباخت
 رنگ بر تنش ای دست بر خوی
 نفس در سرو مکروری و غمین
 نماز بر روی نداده خوار
 بون لاده نشان سر از بصر و
 زینت تو با چنین سروی
 با تمام خیزد ذرات نگاه
 و لیک بلور صوره دلپذیر
 در راست با بد نه بلای راست
 ترا آنکه چشم دهان داد و کوش
 بر زینت کوش بکوی چو سدل
 حلا شکر بر دانه مت شناس

در معنی شکر شکر

کلی کلمه جوی بودا جنت
 زمینی دروسه پست و شصت چوی
 جوارج بدل در لایتش عن بز
 قی چون لای بر قده ما سوار
 قی آری بجز نت خورش بر سر
 لا سرحین مطاعت فرود آوری
 نکوت جی تمام سرور کجا
 قوه مستی برت اخویش
 لا کافرم از روی صورت جی ما
 اگر قائل در خلافتش مگویش
 جوی خفا بینه ملا دست جنگ
 بدو ز نعت بیخ ساس

نیک

در معنی شکر شکر

مگر از ز ناس ادم نشاند
 بر پیش زور کفایت
 یکا نه خیران بزنگان درین
 سرش از جید و دل دلت شد
 نشسته که سفیش فراموش کرد
 دگر قوت آمان بزودیک شاه
 خرد مندی با سر زو شد بقدم
 کردی بجمعی کسر دانش
 چنانچه دست روی
 در شاهزاده آمدن مهریار
 کلدای عیضه آمد ز ده

کردن در پیش مهره بر هم نشاند
 تکلیف سوزن تا تکلیفی بدین
 مرقبوس بی زینت از مین
 و کوی بی دی دمن خوامت شد
 زبان از فراموشت خاموش کرد
 معین عنایت نکرش نگاه
 شدیم که می رفت و می گشت
 نه بعد از روز روی از مش
 لا این که بر عود سوزش می
 کرد آینه کفایتش خنک کرد
 سر و کردنش بخان شد که بو

سعدان میسر و پشاید نکن کردن از سنگین میسج	بمشدنیارو کم سبب کی و در پین سر براری میسج
کی کوش کوه که مالید تراشده ادم که برینم زبان کند از جوشک و پیا دو جیم از بیضی باری کوش گذرگاه شران و بدست کوش	ای ای اهدای پو پو نکته کی دیوار مسجد نصبت کرد این شحت شانس زعب سر از روز کسیر و دوست به نمان و باطل بشدن ملامت
سند از پسر اسایشت و روز ظیم از بری تو فراموش اکر با دو برقت و باران همه کار دران جزایان بر و کوشه مانی و سخنی بگو ز خاک آورد رنگ و پوی و طعام علاوه از غسل و من از ملو عنه نقل ندان بماند دست خورد و ماه و برین برای تو کله و در از خاک و از ناهوشک بیت خود دست جیم و پرونگاشت توانا کی او تا زین سپر و رود بماند نکس با یک نفس سر خطا نادلم خون شد و دیده خاتم دودام و مورق سکت هنوزت پاس اندک کشف اند	مرد و روشن و همس گیتی هی کسزاند صراط و کرد و جویگان زند برف آنگه تو در خاک می سپر و رود بماند ای بر آست آورد بد گاشا که دیده به چشم و طب و از شاخه نقل از غذا ز حسرت کی غنای جین کس کما و سلفه سحر است و ان از از کان بر کترا جوب خشم ساحرم با غبار جوف گذر است ما بران نعمت جین برود ز مکرمل نه کار زمانت بیم از انصابت از لغت آهوج بلا یک بروج زیصد هزاران کی کشف اند

بر صعد بادست و دقت بیوی بر اعلی که با یان ندارد بیوی	نما نامی قدر روز آخر زستان در دوشه رنگ سال سلی که بخت نمان نخت چو مردانه دوشی و پسر نامی نه چو کس که به نخت جوان چه دانند جی تان قد و آب غریب را که در جله با نخت کسی نمیشد درستی شناخت ز این به شب و صفا بد دراز بر اندیش از امان و خیران سایر که در حال جبهه میزدار
نکر و ز یاد بخت همه سلامت پیش خداوند مال خداوند در شکر بیعت مشکرانه با کند با یان سالی توانا کند رحم بر نمان ز و اما ندان بر سر در آفتاب چو غم از از زشتگان ز رود کند و خار در تیب گذاخت کی غله طی به بلو به بلوی لا چو رود اند درازی مش چه دانند شب با یان چون کند	نکر و ز یاد بخت همه سلامت پیش خداوند مال خداوند در شکر بیعت مشکرانه با کند با یان سالی توانا کند رحم بر نمان ز و اما ندان بر سر در آفتاب چو غم از از زشتگان ز رود کند و خار در تیب گذاخت کی غله طی به بلو به بلوی لا چو رود اند درازی مش چه دانند شب با یان چون کند
نکر و ز یاد بخت همه سلامت پیش خداوند مال خداوند در شکر بیعت مشکرانه با کند با یان سالی توانا کند رحم بر نمان ز و اما ندان بر سر در آفتاب چو غم از از زشتگان ز رود کند و خار در تیب گذاخت کی غله طی به بلو به بلوی لا چو رود اند درازی مش چه دانند شب با یان چون کند	نکر و ز یاد بخت همه سلامت پیش خداوند مال خداوند در شکر بیعت مشکرانه با کند با یان سالی توانا کند رحم بر نمان ز و اما ندان بر سر در آفتاب چو غم از از زشتگان ز رود کند و خار در تیب گذاخت کی غله طی به بلو به بلوی لا چو رود اند درازی مش چه دانند شب با یان چون کند

از شکر بر شکر رود

علی بن ابی طالب از کافران سزاوار
 بیگانه را که جان از دست
 بپوشد و بر او بر می آید خورد
 زیش خطورتا قافلی کوفت
 درون تاب و ذکا بل شرب واکلا
 خواب آنکه این خانه کرده تمام
 مزاجت تر و خشک و گرم و سرد
 یکی از چوب در بگری است دست
 اگر با دستش مشک دراز
 و کرد یکمعه به بوی طعم
 در اینان نه میزد اهل شناخت
 توانای سمدان از خوردش
 چو روی و طبعش بی در زمین
 کز اینت شمع و ذکر و خستور
 کردم که خود خور می کرده و

گفتار در میان بنگه ازل

بهر از بر آن اشان سرعما
 کی از بنده تیسری بپوری رسد
 بهین تا با بنای کفار و داند
 ساکت بود بر آسمان و زمین
 کوان در کوی روی تو باز
 درین جود شایسته در روی جود
 محالست کز سر سجد آمدی
 کی باشد موقوف را کلید

اگر نه زبان قصه برداشته
 و کز نیستی می جاسوس کوش
 مزلطف شیرین جوایز داده
 شد ام این دو جو نعلیان برود
 چه اندیشی از خود کی غفلت
 بری و نشان بان با نوان شاه

حکایت پند و نشان و ضلالت تبستان

بجی دلم از عجاج در سومات
 چنان صورتش به شال کز
 زهر نجات کاروان روان
 فرود آمد از کشف آن ماجرا
 منجی را که با من سرو کار بود
 نبوی سینه می بس من
 که مژده بر این ناتوان بگریزد
 نه بی روی سستش نه دستان باکی
 نه بینی که چشماش از کربانت
 برین دستش پوست دهن گرفت
 مشا ترا خسر کرد سیوران در
 تا زنده گبران با زده خندان
 چو آن داه گزشتان دست بود
 که مرد اوجه هتارده صاحبان
 فرودمانه از کاره همچون عرق
 ججا هلی کی ایکن اندر است

موضع جود جاهلیت سات
 کجوری بند تو از آن خوبتر
 بر شارا صورت می روان
 بی بی صمدی بر ست جبار
 بهر کوی هم محبوه و بار بود
 عجب دام از کار این بغمه من
 مشید بجا ضلالت درند
 و کز بکن بر غیز و زحای
 و کز جیس از سکه پیش از خطا
 جوا کز شفا ز خیر و در من گرفت
 ندیم در آن سخن روی خیر
 چو سگ در من از هر آن سخنان
 ره دست در پیشان گرفتند
 بنزد بکنی دانسان جاهلیت
 برودند از اندام طریق
 سلامت تسلیم و این انداخت

نقد

حکایت
 علی بن ابی طالب
 جسدش را از دست
 زان درون زنده
 نفعش از تبستان

همین برهنه راست دم بلند
 مر این با مشک این شیخ شد
 بدیع اینم صورتش در نظر
 که تا اولش بنظم عشق و سر
 قدایی که تزیین این زلفه
 چه نیست در صورت این صفت
 عادت ببلبلد که در هست
 برهنه ز شادی برافروخته روی
 سواست صورتش غلغله جمل
 بی چون تو کردیم اندر سفر
 جز اینست که هر چه از الفا گفت
 و کجای است هم آنجا باش
 شد الفا چون دم بقسمت میر
 شتی همی روز بیامست دراز
 کشان هرگز نازده آب
 مگر کرده بودم تقای عظیم
 به پیش درین فیتز مشکلا
 که ناله دهل در آغوش کوس
 خطیب سه بی شبی خراف
 قناد آتش صیحه در سینه
 تو گفتی که در خطبه ز کبار
 معانی تیره را در شامه
 کمال مرده پیش و از زین ناله
 من از خطب جو روز از خواب مست

نحوه از ظاهر برهنه

یک بار از آنها بر این خبر و من
 چو است خانه خالی شد از این
 کی دادم ترا سر مشک کل نام
 چو دیدم که جهل اندر شکست
 بنام رسم از حق دگر چه گفت
 چو بی زبردست با زبردست
 زبانی با لیس که با من ملامت
 بگریه دلکاران محروم سیل
 ذوق بدست کفایت بی من
 بخدمت عذر گویان بر شکست حاج
 نکل را بی بوسه دادم بدست
 بتقلید کار ملامت بود کشند
 چو دیدم که در دیوانه گویی
 در دیوانه گویی شکستی
 نکه کردم از زبردت و تو بر
 پس برده منظور آذریست
 نفیوم در آن حال معلوم شد
 که نایا چون در کلبه رفته
 برهنه شدن از روی بر سر شیار
 تا ازین در پیش ما خشم
 نزد استم از زلفه آن برهنه
 بنده کل من بر آمدن دما
 خط از کارم شد خسته تا غنی
 اگر زنده باشی تو آن شیخ
 و کرس بنحوت سخن بر درت

برهنه

فریبده را با می بری منته
 تا مشرک بشنود بکدام خدیش
 چو دیدم که تو غایب بر انگشتم
 چو آمدی پیش من آتش زدی
 کز منم با بر بردم کزای
 چو ز تو خانه بساطت بستی
 بجای یک ترا خود شند از پیوست
 در او را حق عدلی چنین بنده است
 بخندادم سعادت از دستگیر
 از آن جمله شفی که بر من گذشت
 در اقبال تا بسد بود بگره عدل
 ز چو رفت که از خواه آمد م
 دعا گویند و در راه نیروا
 کز بیم خاک دم نه در خوردن
 جواز بگرهت بجای آوردم
 شرح یافت سعادت از آن بندها
 بگویی هر که دوست تیار
 بسازد آید آن نعمت چشتم
 ندانم چون دست بردارم
 نه صلحی از دست بر می کشتم
 در خیر باز منم و طاعت و لگن
 هم نیست مانع که در با و گاه
 کلید قدرت است در دست کس
 کسی هر چه بخواهد بر او راست
 چو در غیب با او غایت سر است

ز زین بود کرد این طاعت بد بد
 چو خواهد که کنگره بران کند
 و کز با شمشیر بر تو نشانی
 کبر مکن بر او را سستی
 سخن سود منیت اگر بشنوی
 سقایی سیا بی کزت ره دهد
 ولیکن تا بد میشه خوری
 فرستی بگرهت در رسم
 نهان کس در ما زهر آختر بد
 گشت از قطنی پایشان کند
 رساند خنک از آسایشی
 کدسته کز قشود بر خاستنی
 نردان و سی کز طریقت روی
 کز بخوان عزت سماعت خند
 ز درویش دامانده ما داری
 ز بر کرده و خویش واقف بنم

درویش

سای که کزت همساز دشت
 چه بر کز بدستی ساختی
 تپاست که ما زار مستی خند
 بضاعت خندا کجای بری
 کی با زار چه اندکند شتر
 ز چاه دهم چه اگر کم شود
 چه چاه سالت برود ز زدن
 که کز برده مسکن زبان دلمی
 کای زده چون است اسکا کنگ
 جوی ما از غفلت بشود ز کار

حکا بر پروردگار در ذکر رجوانی

رجوانی در طبع و هم
 جوی طبع سران چو کلاه روی
 حطان ز روی زما بر کاه
 جوانان سفید جندی بهم
 ز شوی در افکنده غنای بکوی
 ز دور خاک سوی پیشان

جو قندق زبان از سفینه بود
 جوانی فرار شد گای سیر مرد
 کوی سر بر آرزو کرسیان غم
 بر آورد سر سال بخورد از غم
 جویا نصبا بر کلستان وزد
 چمن نجانان و جوی سبز خوید
 بخاران که با آواز بدین مشک
 نوبت مرا با جوانان چید
 بقید اندام خیره بازی که بود
 محارست نوبت بر نوجوانان
 چون بر نشت از بزرگی غنای
 کربان بر باد بر بزرگان
 لذت جلوه طایر صاحبها
 کز آن مارا طایر کز نشت
 مرا کیه خان بند بر عصا ست
 سلجوق از است بر پای حست
 کز سرخ روم کز زتاب
 هوس غنای از کولک نام تمام
 مرا با بند اکنون جعفران کیش
 نکونک لقم که ناز کیش
 هم از ما ملکان در کلبه کیش
 چون نارسا تنی همی بشک
حکایت

نچون مالبا خرد چون زنده بود
 چه در کج حسرت نشینی یل رد
 با دام دل با جوانان
 بجاییش نکر تا جبه بر نام کیش
 چندان درخت جراتا سز
 شکسته است چون بزردی رسید
 بر نزد درخت کشتن بار خشک
 لا بر عارضه صلح پیروی مید
 دعا هم سر رشته خواهد بود
 فیما از شمع بشنم دست
 کز چشم عیش جوانی مدار
 نشاید جوی میل ناشایستی
 چه میخوامی از باز بر کله بال
 شما را کفایت می در سینه
 کز کشته بند دهن بزرگ کشت
 ذکر تکیه بر زندگانی خطاست
 لا بر آن بر نرسد استقامت بدست
 فرود رفت چون در دشت آفتاب
 چنان زشت بنیادی از میر غم
 ز شرم کاهان نه طفلان
 به از ساها بر خطا ز نیش
 به از سوز و سوز ما در آرزو
 برزد بر مسکین سیدی با کور
 کفر مانی آمد نیزه طیب
 کز دستم بر لب پندای نیک دای
 بدان اندازین تمام حقیقت
 برو کشت دست از سبب زور کسل
 قضاط جوانی ز سیران جوی
 اگر در جانی زدی کشت و پای
 چه دور آن عمر از جمله در نشت
 نشاطه از من آنکه رنگین کشت
 بسیری بجای ناز که در دست
 سایه موس کز آن از سر بدر
 تقدیر کفان در جوار هوس
 کما که اکنون نیش اندر ند
 در دنیا کمالی حاصل جوانی بر دست
 در دنیا جان و دم بود زمان
 ز سودای آن بونم و این جور دم
 در دنیا که مشغول باطل قدم
 چه خوب کشت با کز آن آموزگار
 ز ما لیدنش تا سر دق تریب
 لا با هم همی بر نماند از جای
 کوی نوبی بکند در نوبت ام
 که با شیب بر آید قیامت و کلام
 که آب روان با نماند نوبی
 با با هم بر روی بخش با شیب و پای
 نوبت دست با کایت از سر دست
 بی شام سینه دمیدن کشت
 که سبزی بخوراهن سید از کلام
 که در هوس بازی آمدن کسر
 کز شیم بر خاک سیرا کسر
 سینه در بخاک ما بکن روند
 با و دلب ز دست کانی بر دست
 کوی کشت بر ما چو برق نمان
 بهر دلم نماند بر نوبت
 زحمت در ما بدیم و غافل شده ام
 کارای کردیم در دشت روزگار
کسرین شمرن عمر جوانی
 سافر در جوانی باید ز سپر
 چو میدان فراخت کوی بزن
 بدانشم اکنون که در با ختم
 کاه روزی از وی شبیه در نوبت
 قوی رو که بر باد پای سوار

کفر مانی آمد نیزه طیب
 کز دستم بر لب پندای نیک دای
 بدان اندازین تمام حقیقت
 برو کشت دست از سبب زور کسل
 قضاط جوانی ز سیران جوی
 اگر در جانی زدی کشت و پای
 چه دور آن عمر از جمله در نشت
 نشاطه از من آنکه رنگین کشت
 بسیری بجای ناز که در دست
 سایه موس کز آن از سر بدر
 تقدیر کفان در جوار هوس
 کما که اکنون نیش اندر ند
 در دنیا کمالی حاصل جوانی بر دست
 در دنیا جان و دم بود زمان
 ز سودای آن بونم و این جور دم
 در دنیا که مشغول باطل قدم
 چه خوب کشت با کز آن آموزگار

یا بیست و نه

شکسته کله که نهدند چست
 کتون کوشا دت بغلت زدست
 که کشت بچون در انوار ش
 منتقل بد اذی زدست آب مال
 بچو از جا وکان در دوزخ کز و
 کز آن با یابان بر فشد تیسز
 باورد خواهان های دوست
 طریقی ندارد مگر با ت دست
 چو افتاده دست و پای نین
 چه چاره کتون چن نیم خاک
 بپردیم اشات و خیزان بر
 توی دست و پای از شقی بچستز

حکایت

شوی بولم اندر سیان شد
 شتر با فی آمد بول و سستز
 مگر دل نماندی ممرزد و پس
 مراهیمو تو خوار شو در دست
 تو از خواب تو شین با کد رحیل
 فرود تو طویل شتر ساربان
 تختک هوشیا را از فرخنده غفت
 بره غشکان تا بر آند سسر
 سبب برده روی بر خاست زود
 بکی در بهار ان نیفتا ند جو
 کتون با نای خفته میزار بر آد
 چو سیت بر آرد روی شام
 مگر امر و بر کدم از عسرا آمد
 در دنیا که مگذشت عمر عزیز
 لذت لقمه در راه نوازی لذت
 کتونه قشقت سکی پروری
 بهر قیامت مرده تنگ دست
 فروخت پای و دیون مقصد
 ز نام شتر بر سرم زدی بچستز
 کی بر می خیزی ساک جبر من
 و کتون سیان به پیش اندر دست
 غیزی که مگر کسی در سبیل
 بنظر سید اول کساروان
 کتیش از دهله ز سیان لذت
 نه می شده دکنکارا افتر
 پس از دقه میزار بول چسود
 چه کدم سنان بر وقت دوره
 چو هر گاه اندازد انجاست چسود
 شیت روز سنده بزم کن انجاست
 کی کشادم اندر سیاه سیفید
 بچو اهدا کرد این دمی چند تیسز
 و این بیزدم در بنای کزشت
 کز امین واری که خرم بری
 کجای ندارد جسر است

یا بیست و نه

اگر چشم عقلت بند میر کرد
 با به تو انای شتر سو کرد
 کتون کوشاک از کمر در کشت
 کتوت کی چشم اشکی سیان
 تر به سته با سنده لوان در بدن
 ز دامن کتان بشو امر و ز قول
 غنیرت شمار این کرامی غنیرت
 مکن بوضایع با هنر سر حیف

حکایت

تصا نده دار کجان بر وی
 چنین گشت بشده نیز هوش
 ز دست شما مرده بر خو شتر
 کی چندین ز شیان و در دم بیج
 در احوش کوی مگر مرک خوش
 محقق چو برزه بر ز کتیش
 ز بچون طفل که در حال است
 تو پاک آمدی بر جزد با ش و پاک
 کتون با بدین بزم را پای است
 شستی غای که کس نبسی
 اگر بهوائی و کرم بیع زن
 خروخش اگر کسلا ند کتند
 تو از بتر چندان بود دست زور
 سته دل برین سالخورده سگان
 ذکر کس بر کس کریان در بدن
 چو ز یاد داری سبزم کوش
 کز پیش دست بزد کد بولی کفن
 کی روزی در پیش از تو کرم بیج
 از امرت تا تان کرد و رفت
 نه روی که بر خود میوزند لوش
 خفا تا لکه بال آمد و پاک رفت
 که زشت است تا پاک رفت خاک
 نه لکه کی سر رشته بردگ زدست
 نشیند بجای تو دیگر کسی
 خق اعی بد برودن اما کفن
 چو در رگ ما نقد شود پای بند
 لای پایت ز قشقت در رگ کون
 لایق شاید برای کز دکان

عین الوجود
تسمیه بر اینست
که در این کتاب
نوشته شده است

کود در دوست رحم آید م
بهای یس که از سر دور آید
نزدک تیشه بگردن بر تل خاک
کی نظر او کردی آهسته تر

حکایت نهر و دختر

شبی خفته بودم معتم سفر
بر آمد یکی سبک ناز و کرد
بره بر تلج و خسته خانه بود
بد در کتفش کی تا زین همسرم
چندان درین دیده زین خاک
برین خاک چندان صفا بگذرد
ترا نفس عتاج بر پیش سوز
اجل بکسلان زنا که در کسب

در غوطه شدن

خبره ای از استخوان قفس
چو مرغ از قفس رفته بکشد
نکه داد در خسته عالم دست
سنگداری بر عالی حکم داشت
شیر تو دشمن از او عالمی
بر شد و هر که بود آینه کس
چرا دل بر او کاروان که غم
بسر از ما همین کار دین بوشان
دل اندر در آرام دنیا مسند
چو درضا لکان خد غمت مراد

سر لاجیب غفلت بر او را بود
سیای خاک را کنه عن قرب
بر آن از سر جمله دیده جوی
در لایح این از خون و شیری

حکایت

ز عهد بدو دارم همی
کی در طفلم لوح و دفتر شد
هر کرد تا که یکی مشتری
جو نشناسد انگشتر و عقیقه
قیمت قیمت عتق نشا حتی
قیامت که نیکان باعلا رسد
ترا خود همان سر لاجیب
در آن بد ز کز فعل برسد و قول
تجاری که دهت بخورند انبیا
ز نالی که طاعت بر عتق برسد
ترا شرم ناید ز مردی خویش
ز نا تو را بعدی زمین کاهت
تقی عذر یکسو نشی چون
مرا حق دجبا شد زبان وری
چو از راستی بگذری خم برود
ناز و طوب نفس برود و کبر
کعبه و کرمی برود بد

حکایت

چو برود شاه شاهان بر دم دریا

داری

این کتاب
که در این کتاب
نوشته شده است
تسمیه بر اینست
که در این کتاب
نوشته شده است

چون که بگویند سر دست جمعیت
 تو در پیش چوین تا زین پسروری
 نه ایست در حوض طمحه ز د
 نشان از بلهها که در نفس است
 چو ملعون بند آمد مشعر ما
 لجا سر بر آرم از این عار و نعل
 نظردوست نادر کین سوی تو
 گرفت دوست ما بیک کز او بر خوری
 روا دار از دست سکا منگی
 ندان که کتیر عدل دوست با ی
 سیم سه نجه خواسی خسرین
 تو از دست کرم عاقبتی بر مگرد

حکایت

یکی بر در با دلفی شمس
 گرفتار در دست آن کینه تو ز
 اگر دست بر خود بنا زردی
 عمل نماند دشمن بزدل دوست
 تو با دوست یک دل شو یک سخن
 تو از دست کرم عاقبتی بر مگرد
 عمل نماند دشمن بزدل دوست
 که تا نام مردم بلیس خود ز د
 چنین گفتش ایستی اندر روی
 ترا با من از غلظت آتش
 در پیش تو نوزده دور ز شمس

چون که بگویند

رو داد از کله جمل و نا با کیت
 طریقی دست از وصلی بخوی
 که یک لحظه صورت بند زمان
 و کیت شدت نداری نکا ر
 کیت رکا از اندازه پرون بزی
 فرا شو چو بینی در صلح با ز
 سرور بر بارکت ای بسر
 ی تک مردان باید شناخت
 و کین تی دنبال در بر خسی
 بیسر کسی داشت با غت کیت
 ره راست و نا بنزل رسی
 چکا دی که عصا چشمت نیست

حکایت

کل لوده راه مسجد کرم
 یکی منع کردش که تبت بد ک
 در ارتقی دلداد آمد در آرت
 در آن موضع با ک آمد و ا
 محنت آن شانه ک طاعت برد
 مکن دامن ز کرد زلت بیوی
 اگر چه خود و دلش ز شربت نیست
 و کرد بر منم کرم و و با حق نیست
 فدایت ای دوست خواهی نیست
 مکن دامن از زود زلت بیوی

کویا کان تو بیند تا پا کیت
 شخصی بر آن کسز دعوی بکوی
 چو جانم بر شد بدور زمان
 چو جان کال دست زاری بر آ ر
 چو لقی که بد رفت نمک آ مدی
 سانا که در تو بود کردد خنر از
 کمال غمین شود در سفر
 که هر کس سعاد طلب کرد پا ک
 ندانم که در صلحان چون رسی
 کی می جاده و مشعر مقبرست
 تو برده نوز نزل و رسی
 دو ان تالیف و تبسم ایجا که هست

چون که بگویند

از هر دولت ز دولت نیست
 و کرد پس شد کم رو با ش بخت
 هنوزت لعل دست خواهش است
 لخت ای که کرده خسته خمیز
 چون که ضرورت بود آیت روی
 و رایت ماند شمع آرزوی
 بهر آرزوی آن خدای از ددم

هنوزت سر رسته هست
 زد بر آفتاب ندارد دوست
 بر آورد و گاه داد از دست
 نعل گاه با چینی بر سر
 بر زنده باری بر خاک کوی
 کی را که است آینه کی از پیش
 روان بزکان شمع آردم

حکایت

هی یاز دارم ز عهد صغر
 بی آنچه مشغول مردم شدم
 بر آوردم از همه شرار خورش
 تنی می بینم چشم کجوت چندان
 نه تنها ندانم کس طاعت خورش
 و هم طفل را می بینم ای فقیر
 مکن با فرمای مردم نشسته
 متراکب با کاند در آسین چنگ
 شربان بقوه نظفلان کند
 یا موز را از آن چهل خرد
 ز ذخیر ناما سامان بخت
 اگر چای دار این حلقه کسیر
 برو خسته جین باشم عدی صفت
 ای ای بیجان هر آب است
 متاثری از کله بان خیل
 کون بلبلد با بد آینه ز کشت

کعبه یوزنا مدم بسیار
 در آسین خلق از بزرگ شدم
 بد زانها از ممالک کوش
 بکنم کی دستم ز دامن مردار
 کی سکل تان راه نادر بود
 برو دامن باده جانان کسیر
 چو کی ز شیشه فرسوی دست
 که عارف نماز در آرزوی تنگ
 سنا تاج در بار مستطاب
 کچون استعانت بد بر میدرد
 کی در خرقه باطنان نشسته
 کی سلطان از این دندارد کزیر
 کی در آوری خرم معرقت
 که فردا نشین بر جوان قدس
 که صحرای و نهان طینت
 که ز کائنات زده باز کشت

زینت

سلفه

بوی غله مراد سه نژده کرد
 بی شمش شد آفتاب بر فروخت
 مگر بود در خوشه جیبی نشسته
 چو سرگشته دیدد درویش را
 غمناهی که با شیخین بره روز
 که از دست سلف غریب اندر بدی
 نصیحت برد آتش از دست
 مکن جان من بخرد ز روز و داد
 چو بر کشت غنای دادا شد بودند
 تو پیشتر از عشقیت در عشق کون
 بر او از کربان غفلت صرف

ز تبار دی خاطر اسوده کرد
 بگویند بخت کایه هر من است
 کی که جو خرمین نیامد بدست
 بگویند بر زده و خویش را
 بدو با کوی خرمین خود مسو ز
 تو آیف که در خرمین کس ز دی
 بر آن خرمین خویش شمش سوا حق
 به خرمین یک نامی بسیار
 از او بیگانه بگیرند پسند
 کوی خرمین دارد تقاضای ز چوب
 کی در دامنش در جمل در برت

حکایت

کعبه یوزنا مدم بسیار
 در آسین خلق از بزرگ شدم
 بد زانها از ممالک کوش
 بکنم کی دستم ز دامن مردار
 کی سکل تان راه نادر بود
 برو دامن باده جانان کسیر
 چو کی ز شیشه فرسوی دست
 که عارف نماز در آرزوی تنگ
 سنا تاج در بار مستطاب
 کچون استعانت بد بر میدرد
 کی در خرقه باطنان نشسته
 کی سلطان از این دندارد کزیر
 کی در آوری خرم معرقت
 که فردا نشین بر جوان قدس
 که صحرای و نهان طینت
 که ز کائنات زده باز کشت

کعبه یوزنا مدم بسیار
 در آسین خلق از بزرگ شدم
 بد زانها از ممالک کوش
 بکنم کی دستم ز دامن مردار
 کی سکل تان راه نادر بود
 برو دامن باده جانان کسیر
 چو کی ز شیشه فرسوی دست
 که عارف نماز در آرزوی تنگ
 سنا تاج در بار مستطاب
 کچون استعانت بد بر میدرد
 کی در خرقه باطنان نشسته
 کی سلطان از این دندارد کزیر
 کی در آوری خرم معرقت
 که فردا نشین بر جوان قدس
 که صحرای و نهان طینت
 که ز کائنات زده باز کشت

از غ

بجی داشت بازی مصرا ز دحام
 در آن لحظه روش پریشان و سر
 ز آلوده پرمف کبکفت
 آستان دلی روی در هم بکش
 ز لغا و دستش بوسید پای
 روان کشت از صبره بر دیده جوی
 تو در روی سگی شوی ترشاک
 چسودار شمای آرز بگفت
 شراب از چرخ سحر روی خود
 بعد را در خواهر امروز کن

مرد

بلزی که کربه بر جای پاک
 تو آزادی تا پسندید ها
 بر اندیش از آن بدو و بر کناه
 اگر باز کردی صدف و شیا
 بکین آوری با کسی بر ستیز
 کون کرد بان علم را حساب
 کسی که چه بد کردم من نکرد
 کوا شغل آه کردد سیا
 بپرس از کتا هان خویش این نفس

حکای سفین هشتم

عزیم ایندم در سواد حش
 بره بر یکی دکه دینم بلند

۱۷۸

بسی ستر آدم آند ر نفس
 بوی کسین نکات ش روند
 جو بر کس با این زد ستی سنم
 کار نام را کس بگیرد اسیر
 تا ورده عامل غش اندر میان
 و کعبه دست در غمیت و ز سر
 چه جودت شده بدو ارم بجای
 اگر بپره کوشش کند بنده وار
 و کز کدر است در دست کی
 قدم پیرش کز ملک بگذری

حکای

بزد کج طلس بر آمد قعال
 بر او ایسای کز کرد و لغت
 کته آب رویش بر روی برور
 کیشیا مد که بر د سوزول
 در غنار خواهان بنون کزیم
 سوز به منصرف روز کاه
 غش کز شقی بکیزد دست
 و کز شمس را کب حسرت بار
 کی سل ندایت کشتن کناه
 از بزد کلاه آب جیش بی

حکای

بصعادم طفلی اندر گذشت
 جای بزم از هم چه بر سر گذشت

سرس

کیمیای کور و جوی بر سر خوار نمایا با جلی بخش ازین نکند از جین بر آرد بکعبه با تو سخت کچندین کلا اندام در آن خست کوکو که در بال و آلوده پسر بر انداخته شکی از مرقدش بنور در حال بگردید رنگ ذو فرزند بلند آمد بکوش بیش با شریک با و شایر دای از آنجا چراغ عالم بر فروز سازد کج خلق نیازد رطب کیمند منشایند خرمین برند کسی بر درختی که غمی فشانند	نصایح و سفح حالی نبرد درین باغ سروی نباید نشد فالی بی سال کرد درخت بجی نیست بر خال اگر کل شکست بدل گتم ای شکو جان بوس از سود او اشکل بر قدش ز هوشم در آن جای نبارید رنگ جو باز آن دم زان تنبیر بوش کزین بخت کوز تا ریک جای مشهور و خواهی منور جوی روز تن کار کن بر بلور زین کریمی فراوان طبع ظن برند بر آن خورد ستر که غمی فشانند
--	---

باب در شناخت

کیمیای کور و جوی بر سر خوار نمایا با جلی بخش ازین نکند از جین بر آرد بکعبه با تو سخت کچندین کلا اندام در آن خست کوکو که در بال و آلوده پسر بر انداخته شکی از مرقدش بنور در حال بگردید رنگ ذو فرزند بلند آمد بکوش بیش با شریک با و شایر دای از آنجا چراغ عالم بر فروز سازد کج خلق نیازد رطب کیمند منشایند خرمین برند کسی بر درختی که غمی فشانند	سایا تا بر آن دهی ز دل منصل جز آن دردی درخت بر آرد کفی دستهای نیاز بنیاد از آن در که هرگز نیست نصایح خلقی تا مدارش دهد همه طاعت آوند و مسکن نیاز جو شایخ برهنه بر آرد دست خدا و یوکار را نظر کن بخورد دنا آمد آید از نده و شاکار
--	--

کیمای کور و جوی بر سر خوار نمایا با جلی بخش ازین نکند از جین بر آرد بکعبه با تو سخت کچندین کلا اندام در آن خست کوکو که در بال و آلوده پسر بر انداخته شکی از مرقدش بنور در حال بگردید رنگ ذو فرزند بلند آمد بکوش بیش با شریک با و شایر دای از آنجا چراغ عالم بر فروز سازد کج خلق نیازد رطب کیمند منشایند خرمین برند کسی بر درختی که غمی فشانند	کیمای کور و جوی بر سر خوار نمایا با جلی بخش ازین نکند از جین بر آرد بکعبه با تو سخت کچندین کلا اندام در آن خست کوکو که در بال و آلوده پسر بر انداخته شکی از مرقدش بنور در حال بگردید رنگ ذو فرزند بلند آمد بکوش بیش با شریک با و شایر دای از آنجا چراغ عالم بر فروز سازد کج خلق نیازد رطب کیمند منشایند خرمین برند کسی بر درختی که غمی فشانند
---	---

میسند از دم

حکایه

کیمیای کور و جوی بر سر خوار نمایا با جلی بخش ازین نکند از جین بر آرد بکعبه با تو سخت کچندین کلا اندام در آن خست کوکو که در بال و آلوده پسر بر انداخته شکی از مرقدش بنور در حال بگردید رنگ ذو فرزند بلند آمد بکوش بیش با شریک با و شایر دای از آنجا چراغ عالم بر فروز سازد کج خلق نیازد رطب کیمند منشایند خرمین برند کسی بر درختی که غمی فشانند	کیمیای کور و جوی بر سر خوار نمایا با جلی بخش ازین نکند از جین بر آرد بکعبه با تو سخت کچندین کلا اندام در آن خست کوکو که در بال و آلوده پسر بر انداخته شکی از مرقدش بنور در حال بگردید رنگ ذو فرزند بلند آمد بکوش بیش با شریک با و شایر دای از آنجا چراغ عالم بر فروز سازد کج خلق نیازد رطب کیمند منشایند خرمین برند کسی بر درختی که غمی فشانند
--	--

کما رادین و رطبه یک نفس
 باکان کز لایتم دور دار
 بهر آن بشت از عیادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چنانچ بستم ضارا و دار
 کردن ز نادیده برف دیده ام
 مزان در دام دریاوی تو نیست
 ز خود بشد لطف شعاعی نیم
 مرا که بجز در باضاف و داد
 بدی که کن که غمگین کس است
 خدایا بخاری مران از درم
 و از حمد غایب شدم روز چند
 چه عذر دارم از نگر ترا دمی
 قسرم بفرم و کلامه کلمه
 چرا با بد از ضعف تمام کس است
 خدایا بفرمانت شکستیم شد
 نه من سر ز کلمت بد رویی ام
 چه بفرمود از دست بد بی ما
 چه همه کردیم تو بر هم زدای
 چه غمگینم که با خدای خودی

حکایت

سه چرده را کس زشت خواند
 نه من صورت خویش خود کرده ام
 ترا با من از پشت رویم چکار
 نه آخرت زشت و زبا نکار

منزل

از آن کی بر سر زشتی ز پیش
 تو دانی آخر که قادر بین
 کرم رهنمای رسیده بخشید
 حیوان آفرین کرد نیاری کند

حکایت

جدی که گفت در بر کز با دست
 کز او تو به بختد ما ندان دست
 غمگینم که چشم ز باطل بود
 بسکینم روی در خاک رفت
 تو یک تویشی ابو رحمت مبار
 تو دانی ضمیر ز باطن سگان

حکایت

یعنی در روی از جهان بسته بود
 پس از چند سال آن کوه زو کس
 سالی بستند و آمدند خیر
 کی در مانده ام دست کبوی ضم
 بزادند در خدمتش باها
 پس چون بر آمد مهمات کس
 بر آشتی کای ای شد ضلالت
 موی که در پیش اندام سوار
 هنوز از بست زوده و نیشنگال
 حقایق شناسی در چشمه شید

حکایت

بوی بگذردت میان بسته بود
 قضا حالق صعبش آورد پیش
 بملسد بیچاره بر خاک د
 همان آدمی دم کن بر شتم
 که پیش با مان شد کار ما
 که بماند از خود بر اندن کس
 باطل بر شدت چند سال
 و کز نه بر او به برورد کار
 لا کافر آورد برورد کار
 سروقت صافی بفرود شد

این حکایت در روی است
 درین حکایت در روی است

بزدان باک

اش

کی برکت دهد بر زبان برست
 دل از کفر و ستم از خاست نشست
 زور و خاطر درین مشکلیش
 کی بر خشم بر نایب عقلش
 گرازد که ما شود نیز رد
 دل از در صدمه ای دوست بست
 عیالت اگر برین دو روی
 خنایا مقصر نگار آمدیم

منورتر بر از خرم خانه مست
 خنایا بر آورد کای که نیست
 کی بیایم آن کیش و لیس
 بی کسی تو نشینا میز نیست
 پس آنکه چه زنی از صدمه تا صدمه
 لا علاج ترا ساز صدمه هر گشت
 گماز آرزت دست حلیت نهی
 نهی گشت و اسید و آراستیم

حکایت و مودن و ختم کتاب

شندم لیلی ز نایب نمید
 نماند بر آستان کرم
 مصلک که بیان کرتیش که هین
 چه نایب کردی کجایی بهشت
 کیم این سخن پروردگارت مست
 عجزی از ای لطف پروردگار
 قرائی که می که عذرم پذیر
 می شرم دارم ز لطف کرم
 کی با که چری در اردو نایب
 من آنم ز نایب اندک آذوقه
 کمونم بر آن جا هم بخش
 ز کربانی اندک ذل داندم
 اگر چه چو می مقدار جو
 ز کرم کبری بند در نگاه

مغشور و سحری برود
 کی با رب بجز از لطف کرم
 سکه و سحر ای غافل از عقل و دین
 بی زبردت تا ز باروی زشت
 کی ستم دار از من ایضا چه
 کی ایستد که کاری ایستد حوال
 در تو با زست و حق دست کبر
 کی حق آنم که پیش عشقش عظیم
 چه دستش کبر و بغیر از نایب
 خنایا ایضا خودم دست کبر
 فرو ما ندی و کجا هم بخش
 نماند زدی شرم کردی اندم
 نماند که کاری اندر و جو
 بد و زشت و زانو خنایا

که برین کبری بخاری رسم
 که نورداد ز کبر تو باری دین
 تیشا و یا خاست از یکد
 بر آورده هر چه ز برین خروش
 نماند ای از بندگات سرگشته
 عجب کز بود راهم از دست راست
 دو خوا هنده بر دم بخش غریب
 دلم می و هذمت و تقصیر امید
 عجب دارم ارشدم دارم ز من
 نه زبست کجایی ز یاد دید و پند
 کده عشق کرد آل معترف را
 بگردان بشان هفتند
 ز لطفت همین جگر دارم همین
 کس از من سیه نامه تر دیوانه
 جز آن کاغذ دارم بیاری شست

بیت لیلی باوردم الا ایستد
 خدا با ز عفو م مکن نا امید
 تمام شد کار خدی نامت
 ولله و ربنا العالی و صلوات
 علیه و آله و سلم
 این خطه را از صلوات
 استغفر





في فضيلة المتعصم بالله وذكر واقعة بعدائه

فما اظن لمداء استطال على افكر
 تفتتت لو كانت كثر على قبرى
 اعدت لمن عيش منقبض الصدر
 اليك ففما شكواي من مرضيهم
 وذلك ما ليس دخل في المعصم
 رؤس الامم ارى زعمهم من اسكر
 مدامع في الميزاب شكك في الجسر
 وبعض قلوب الناس اعداء من جبر
 وعند عجوم الناس بانك بالهدور
 كذا ومن فرط البكاء على العفر
 اموضع صبر الكبر على الجسر
 وتبدهم ليلت الدواوس بالهدور
 لكلام قان ينزل الحان الجسر
 يزيد على ما بصرة والهدور
 كما افتقرت جوت الدامل بالهدور
 جراته صدر لائق بالهدور

نصف من اهل البيت
 وضايق الراجح
 كونه من السلف
 على العلم بالهدور
 نوابغ لثبي
 في اسعد والهدور
 جرت مياه

وهي ان دار الملك ترجع كما
 فان بنو رقباس منتظر الورى
 عدا شتر ليل الزمان حد
 وفي الخبر المروي من محمد
 العرب هذا يقود كما بدأ
 فلا اقدرت بعد اغلايين دخلة
 كان دم المخزون اصم
 كسرتك السيد والشو والعضا
 اريدوا في اعلى المنا برحطية
 صفاق حول الماء لعقير حة
 تراختا لفرمان جوك رسوما
 لما اجد المعصوم لك حاسر
 وجات عندهم خطبة مكارة
 تمن بطا حشر في سمعد الرضا
 ولا فرق ما بين القتل وسيف
 خبة مشاق والهدور
 هتبا لهم كاس المنية منتر
 فلا حس الله بظلمت وعدة
 عليهم سلام الله في كل لله
 النعم من امم الخلافة وشية
 طيبه اجم قبل استماعه
 عقود جفا ياسا بعد سب
 اهرم او عانيت لمة ففرتم
 ولا صباح الا سبر لومة قيا مية

الهدور
 خا
 الهدور

ويصل وجه العالمين القفر
 ذوالخلق المرضي والنور الزهر
 ذوا ستر يدي المتعصم بالهدور
 يعيد عقر شاميل سندا الجاهل
 وسبحي دار السلم في بلد الكفر
 وجاتا غملا اعنت دور المتعصم
 يدع تبلي في جوا اسما الجسر
 لكثرة ما ناحت اعباره النعشر
 وسنعم ما تم لم يكد في الذكر
 اصبر على هذا وبوس في القعر
 فاصبح العشاء لازمة الوكر
 وروحك والفردوس عشرم البير
 فلا بد من تحول على من البسر
 ودم جف الدنيا طامه النضر
 اذ ائت حيا فعد رشدا والنضر
 على الشهداء الظاهر من الورد
 وما فيه عند الله من قهر الاجسر
 بانهم دار الكرامة والهدور
 فمثل زوار الواسطم القفر
 على الطر وما كان عاقبة الامر
 هكذا سحر المجرم في الاسر
 انما لا يتعلم من طاع الجسر
 كان العار في الذي يمشي في
 على ام نعت كفا الى الهدور

وتصبرخ بالبروة فاصبروا
 وتوهم وتغثوا في الحياجره للورى
 يسوقون سوا المعرف كيد الفلا
 خلين با يا فرابن زين
 وعثرة يظفورا في كل ينزل
 لتلكان فكري تيل ذلك ما يرى
 وبين يدي صفر من الياض وتكلمه
 وقتت بما دان بعد سرا
 صلحت لكل بالذموع كرمه
 بدان تعالى من خراسان شغل
 الوم خصا رب الزمان وجوره
 وعي الله انما تانقظ بعد
 اذا كان للانسان عند خطوبه
 الا انما الايام ترجع في العظا
 ومراكل با مغرور خصم فابك
 كفاه اهل لهد وظلة سوا له
 وسار ملك تقفنه زوا له
 اذا نمت الحياحي موت تقدر له
 وما كان متعج الكفر جميعها
 اذا كان عند الموت لا فرق سفا
 جوارية الدنيا نفوسه كفتها
 ولو ان تدال من الموتى لنا
 رغبتا لورى ان كلف عاهد صالح
 كاتال بعض الطالعين لشره

ومن يصرخ العصفور في يدي صفر
 وما يقف في سبي التراب في الوشتر
 عزابز قوم الاميدون بالزجير
 كواجب لا سوزن من جلال الخدر
 تصعب ما اولاد السرا من شرك
 فاحد شامرا لا تحط به فكري
 معلله اديك الكفاسه الحكري
 رابت حصفنا كالماني بدم الفجر
 وان جعلت من العظام بالنقطر
 فنادر كانا لا نزل عن اللند
 يكلفنا ملا نطيق من الاشر
 لان صايسا لزد من جرة العفر
 زوال العنق طوقها كذا العتصر
 ولم تكس الاشد كسرها تقوى
 دامت مطايل لا تبيع ولا تدركي
 لولا لم تطق من ساق الجوالهفت
 سوى الكوش القام الصها لوتن
 روبرك ما عاين امره امل الدهر
 لذي الموت المخرج براه سوز صفر
 فلا تظن الناس بالظن المظفر
 محسبه لها كلب الخضر
 لكان جبر ما انما كسر
 وان لم يكن الصبر اكل في خسر
 ينسر القنا ثابته عاقبه الصبر

ان خيرا الدنيا وما فيها
 على المسكوعا كثير المال بعد
 عفا الله عما مضى من حرمه
 تضار لاد السلطنه كصفته
 ملك غدا في كل ليرة امله
 لقد صدقنا به دم سعده
 كذلك سوا كنهه بوعه فسطح
 ولو كان كسرى في اوقات حياته
 شكر الرعايا من كل شقة
 يابح في الاوقات والبر والحق
 وما الشكر انما لله كهدى
 هنا لا يتقادون عابا وخبره
 جبرته لى فوق خد كاسبه
 ولو سبقتي سادة جلد قد زعم
 فخل الصمط با خوتها طوا كجابه
 خمره قلى يصبغ لشرها
 سطرته ولولا عنق على السكا
 لعدت لباد ابيض لها صدرى
 ولا سينا تلى رقيق زحاجه
 الا ان خسر يرضه عنك كعدا
 خيلها على الحيرة حقتة
 وقد الحى لا خسر بعفتة
 سوا اذا ماتت وانقطع اولها

لدار عدا كان لا بد من خسر
 وانكر ما تغرور بجمع الفخسر
 ومن علبا الجوسل من السخر
 بدولة سلطان الالادى بكر
 عشر بزا وصبرنا كنيش في صبر
 وابده المولى بالوريم النصبر
 وكسرت نوات الارض من كرم اللند
 تقال لى اشد مدلته اذرى
 وذلك ان اللب يصفط بالفسر
 لالعنة السعدى في نكت الشعر
 ولو كان عندي ما يابل من صبر
 ومقتوى القول الجليل من الصبر
 فاشاقت هذا في قضية ما تبرك
 ولمحسنتى مجازوه انشد رى
 وان كان لب ذمت تكسر بالعدو
 كاضل نار المجرم بالتحلس
 لرفوف ومع حيرة فها سطرى
 واحمل اصلا كبرها ظهري
 وممنوع وصل الزجاج لوى ككسر
 فليست اشد الموتى بدرى صبرى
 واظبط لولا الماثل على لا شر
 فليخسر في جيل رزق بالهجر
 اعزبت من بعد محمد ام نيسر

أخباره في المعظه

عقبه على عدوان علي الناس
 من أعنف مني حيث لم يمتني
 من ألقى عينا وأرضي ما صفت
 بالمدح غير يثار من لاهته
 بأجمل من وطوة الكافرين إذا
 ستر أثيري بأجمل من لاهته
 لمختر في عهد جمع العالمين عدا
 وهل تقدر على غير الخيم
 إذا رجت عهدا أعتوا عملا
 وأضحى بمؤكل الموتى غير الكس
 ولا يقدر من أن يمشي لاهته
 أن يفترقه في من خراة سلمت

تدح الملك والدين ابن صبا

لما هم مستريحون الغرمان في الرادي
 وأكبر أن ألامه الشرا دية
 يا من تكل الموت الذين عذوا
 وأما مثل الدنيا ودرهمها
 إذ لا عماله ثوب العبر منسوخ
 ما لا يراهم عثمائه منسوخ
 طوي لمن جمع الدنيا ودرهمها
 كما يقض إن الرقي منسوخ
 در بالمت نفس جوي د

وهو
 باراد العرفها خطا
 من الكمال المعنى
 لا تخش من الموت
 تتضح من جرح الخطا

والبحار تجوب البحر في طعم
 جد وانهم وواضع واعتر
 كذا تميز كل عين نكل طابحة
 وعلم تكلا فوري حتى نعت
 إن كشت بأولدي الملق متعها
 ولم اخصد من بين الأنام بها
 هذا طريقه مهد من سلف
 لا تكتن علامته من عطف
 تزغتك بالكر والأمال فمتشفي
 غنت بأساكة الحديد من طرف
 بأدول سمعت تملق برويته
 لا ساعد الفار جوا ماسي قد ي
 أن اصطفتك دون الكفار طاب
 دم ما صاحب الجوارح مستحقا
 خير أولد نسران حلق بها
 كوزلت في حمة الدنيا بغيرها
 ثم القصيدة القوي الله شاكرك

استبأ ويدر دم لصحبة الذين المصطفى

الهدية وب العالين على
 واستعد الدين من كالأرسالة
 بقاد فصر لإسلام دولته
 فتملأ ما نيل فرالدين صاحبنا
 كما انقلبتمد الأهميته
 شوقه لدى الأحلام جهنمه

والبحار تجوب البحر في طعم
 جد وانهم وواضع واعتر
 كذا تميز كل عين نكل طابحة
 وعلم تكلا فوري حتى نعت
 إن كشت بأولدي الملق متعها
 ولم اخصد من بين الأنام بها
 هذا طريقه مهد من سلف
 لا تكتن علامته من عطف
 تزغتك بالكر والأمال فمتشفي
 غنت بأساكة الحديد من طرف
 بأدول سمعت تملق برويته
 لا ساعد الفار جوا ماسي قد ي
 أن اصطفتك دون الكفار طاب
 دم ما صاحب الجوارح مستحقا
 خير أولد نسران حلق بها
 كوزلت في حمة الدنيا بغيرها
 ثم القصيدة القوي الله شاكرك

يا حبث الشكر من محمد الأيه
 وأسقط الدر من غابات داماته
 فصر أوبان في تكتن اعلايه
 مؤل قاصرت الأوهام عن رايه
 وحده داهية الا اعلايه
 وما غنا لك من حق اشايه

لو اخرجت به كلب اللباد على
فانمذته مما لا يحاط به
لذالك فيهم والمغنى ناصبه
شراز ما كان بها البرزخ
والعالمين حادي دون احصائه
نق باجمع القرآن من آياته

و
بمدد صحت الواجدين فصا خوا
استروا حرم الميثاق ما امكن النبي
سرى طيف من جلاوا بطلعه الذي
بطاق عليهم والخلويين فوهم
سوى يتباين وديني ودهصني
واقنع ما كان المتكاهه والاذى
ولم يكن مع المغاني لاهلها
اصبح استباقا فاكلها ذكر الخوي
ولا بد من حى الحبيب زياره
هنا لك داسي وحقق وشينقي
يقولون لجر العاليات محترم
الاراضى السعدي شاق اهلها

و
رضنا من صالكا بالوعود
تركك دلاحي طرفان نوح
نقوت نما ناصف ورددك
صورت حيان شاقى صدور
نقوت تجاشيا في صغر وروى بها
نك ما انت ناسه العهو
وذا وجا في ذات الوتو
فعودى زها بمخسر عو
وان من كالحل لور
فعودى زها بمخسر عو

لغى

بني لملارنت كورس الشوق معنى
بواضع نوم احفاف شمر
البيس الصدراهم من حرير
ولم يتخل عقده سوك ذي
انكا اظهر في الجوا شيا
هو نسكنى سوا شعير
والسفرن البراقع عز جود
وعضو للفقاص مرسلات
عقار يركا لصواعج الاويث
لباني جدهن مسافر فوث
الواي شعفت نعت حفا
زوا انكوت ماى ليس بضعي
قشا به باليهامه سور حالي
لقد جلت صروف الدهر غري
عنضه اسر الخالينا انطلا كما
وكاذمى لزام الصر حتى
من استقي بجاه جليل نذر

و
انك اكرام عضر من المان لا ادرى
ملكه غنى الكبريت على فقير
ابوت واما ان عرفت على فقير
ومل بتواي نور صهك بالهدر
لمطلع شمرايت دارك امه
نعتن ولم يمتن الى بظفر
انكا اذا انص الى محسرا
قرايت عنى بالحب معا شرا

ابن الوجدان
لعلك اي بيته
نكف الكليل
لبات الاساور
اذا ما اهتر
جمرة عارض
اول تجرت
بطن كيلة
قد اتقت
ويوم وصال
ولك الخوي
تغير ظاهر
والا لم تكن
على جود
فاوهننى
سعدت بطلعه
لعداى الخدي

المترين احدى هوى مسطحا
اباح دعي بغير تيم ضا حكا
ورب صدق لاني في وداوه
اسرا الهوى ان شئت فاصرح شيا
ومن شرب مسطر الذي انا ذكوه

الك ولحوى من يدك على صدر
عيني برحمة الله القبل على الشعر
الم بره بن مايقن صغر في عهد ر
وان شئت فاصبر لانا كبر الاسر
المعده حشر لا يبق من اسكر

ان عوتبا لنا وحررت النوى
ذمت عتق ظهري بغير ما
طال ما جلت على اسد اشري
كيف الهوى تغديا بم الضمن

لا كمل موق فان العبد با
لكما شئ دعو ابي غضن با
ومست اليم الخشي الملبسا ن
وانتصرو لغيره ولسر الاطيات

على قلب العبد ان من عجب التي
سا فوادى ليل لم يرخ مخلصا
سقى طلع المبد استعت صبا نية
اهذا هلال العبد ما بقيت من تقع
علت ذرفاني فوق صوتي واهم
كان جنوني فاعادت بعد عيونه
شعنت الهوى حتى ذلت عن الهوى
اخلاى ما حل وثمرت العبدى
وان كان الهوى ذكر ما مر كم
عشبه ذكر ام كليل كذا موى
لزوم اصغبار لم يزل كظرا لاسى
لما كان كلى غير عجب الهوى
الم ترين في روضة الحب كلما

دعته اليه الهوى فاضلت
سلام على سكان ارضي وحلق
اما في قوادى من دور اكلت
بلوت حيا العين منه اهلكت
غله استقلوا والمطابا اقلت
بان لم تزل تسلك السبي كما لست
وهذا الذي اتى عتوية زلن
انكروا اعلى والله اخلاى
فما حكر لوماى والوضي نذلت
وتوكلها لو تمنع السبل على
مدهم باخي عتوت وانهم لست
فدا ترمين بالغرور ورو انت
ذوت مطرت سحر العيون قلات

اما كان

اما كان قبل اللين محسرا
لو ما منظر السعدى اذ كى شمس
لو انه بصر المحركين استقلت
شعركم ربح الصاحب حلت

فدا الهوى فلى وجاس منيسرا
اجعل على يد الغرام طوبى ليله
يا ناعلا عني باي صا سبر
من منصف من بعد رجزه
مروضي عبدا ومن عتري
باسا لي عن يوم يوم جد جليله
لم يقبى ركبت براد معطش
لم يفهمه ليعود فما نسا
سبل حطفت في الصبر نار حواشي
والواجب لغير السون كواشيا
ودلما رى ان نفل و ثا فهم
رحم المعدادى لرعي ونجهمي
ان جارهل بسبعين نظوة
تجيم المعدادى لرعي ونجهمي
ان لم تحب بزقري ونسوة
فصاحب يوم الوصال مناديا
كلبت بانفس الريح بعش
محبى باقى استنار ب مسكر
صدا شحا عتلى دزد شرا قى
حوا نظلى لانا كذا مسقة

اما كان

ما ذا المصوغ والش غيبي
 بالفا غيلة ك نغمة
 قطع المامة وخيال مشقة
 بان به السعدى غامق اورد
 وطلاه الميطون لا عمل لي
 صلتي ودم الغم لا هسه
 فرض على من صعد الامال للشد
 ولعل ان بعض عيني باليك

حراق وضام القم وطمها
 خالتي مغمري ارض كرم طولا
 ذكرت ليالي الوصل والفاق باطن
 ومجانا على نازل حبة
 تملى هوا كالليل باصاح كرم
 فلا تسمي العدم وورث سلوا
 وجداء عهدي لاوت جد بده
 سقى تحت الوسم غمطان ارضك
 نازل على يوحى كرم
 كرم مقل السعدى ما كرم
 والطيب ما كرم الدما دغرم

ناج نشر الحى وحب التسميم
 انبل الحال صمغ مضمين
 ووداع التزبل خط جرميل
 وقراني من نوط وجرى اهرم
 وطار الفراق لسل لشم
 وقراني الاميس داوم ايسم

للعذار

فتر العايدت صد رجم
 باوحد الجال نسي وجرم
 سلق عتق احراك ممد
 معمر اللامين من يندرك
 اجلهم بان زار حريم
 تلك من يدعى الحنة فكم

عك ظاهري صبرك العاكب
 ويمتصرا لاجنا ايدى الذي
 وان عهد والسفيا الواخط في الكرى
 اقربان الصبر اكرم عوش
 وعيني في حرم من به عمى
 ومن هو من بعد المسامحة ميتا
 خلى ما في العشق ما رمز اظفر
 ولير لعشوب التوادى كرامة
 طرب بعد القور ففر منشد
 ابغى نيل ولم ادرين روى
 توى اناس كرمي في جبال كرم
 الخاوي لا تورا عوى صا
 لعركا ان خطوت فم راضيا
 التدمت السعدى خلا لومته
 وان عني اذ دم فخر صوا وبلعسا

ضرة

او لو كان فيه تلك رحيم
 باعدم المثال قلى عدم
 بعد با نه يستقيم
 واتصاحي كم صدرا قدوم
 مع ذكر الحبيب روض نعيم
 ثم يلقى اللام فمض سليم

وفى باطنى كرم كرم العقارب
 نكا يدسره ان اللالى الغايب
 ليسم في الشلسطه لا زرب
 بلو يرضى الج اعد صاحب
 فكم عيني نحدث غايب
 فمالمى ما من حفى وها جيبى
 ونطمع مثال وخلص هارب
 وان هلك المعشوب في راضيا
 كرم بعد الجرم في د ساكب
 انقلتي شمس ولم ارضنا رب
 فها انا السكران ولست با رب
 فموت القفى في الحرا على المناصب
 سمعنى حيا حديث عا طيب
 على حكمت العود الحار ب
 فكم كرم لعل عن ملاسة عا جى

وَلَيْسَ
 انما امت يوم الوداع ما سفا
 من مات لا يكون عليه تر حيا
 يا طيف ان عار الحيا بما
 لما خد العادي وجد رحيم
 سار ويا قيس من خيال فما منه
 يا ما بل عن لبيت حبه
 ما انقال ولا شئته حبه
 كسفن مما في السراج محبت
 كل يتقن من العجب مظرة
 اوقعت الحلوى ارض مودع
 منهم البسم شكوني وترجي
 سعد خصس اول يصير لم يكن
 في العشق الا ان يكون تكلفا

وَلَيْسَ
 اصبحت مفتونا باعين لهما
 والسترون المحمة يدعته
 وطير مسلون الفؤاد تحل
 دع تهنى مبهام لمخلدناك
 صاد قلت فوق حمة خاله
 لا تروان دنق الحكيم مثله
 كيف السيل في النبال موقرة

وامر في حتم و طاة سعرة
 رت حيا لاسد العور اسدي
 هذا وما السعدى اول عاشق
 قاصيه من الاقدار صغفا
 بالان ان سيل وعطفها
 اسد اللطيف من الالكسطفها

وَلَيْسَ
 متى جمع شمل الحيد المعاصم
 انظر الذي لم يوحى الصلة كل
 فقد رعان الصلة المتجاهل
 صامت خلق الوداد ملا زنى
 ولم ارضع اليوم حلا يروى
 الكرم عصب التواضع من حوى
 لقد هلكت نقيس مدله الهوى
 اسه ما التي يوم قيامته
 وان سمع العري صفا اصف
 ارى حيا في الحواد مطر لولا
 الام اصحابي فكر والجر ما يعي
 ومزود الذي ساقه وكل حمة
 عنز تر على السعدى نرقه صائب
 وهذا الكتاب اسلا رساله معد

وَلَيْسَ
 قوما اسفا في على الرمان والاس
 صعبا تسمى عظام المشان عطف
 دراهم حاتم على الدرمان مصطفا

وكيف خلاص القلب من ديا لى
 فافين سوسا القفا د بلا عب
 يتدرد لها ليس في المصا
 تفارق ارض الغيل موا طلب
 على حلم الامامت صا
 منه لحاظ العاسات الكوا عجب
 ولم فلهم لمب انسر راقب
 وسيل دوحى باسار الورا عجب
 لعدت اهان لوجه ما عجب
 على الروص الكفا على صاب
 وكيف صطباري عشره التورج اوب
 دغ النار وسواى واك معاقب
 ذوقى لمن يحار عز له راهب
 لى صص من شرح الموت كاتب

اقى على فرط امام منصفه راس
 على البرى نضه من سف الحاس
 الولى مثل الحاسر الكا

قلبك

والخيال

هاذا العاروخه عقل مضامته
 واحلا الظلام شرب في دى قشر
 روحه فدا يدن شبه العين و لو
 اعسا لناس مجي في مت ز لم
 حسن المطايع نظير روم حيراني
 اى امر ولا سالى كلما عد نورا

١٨ خلى الشهر ليدوع التارن ما
 وشقا الودع ايقه من الضحك اقسام
 واوان لشفق الورد من الودع لك
 فريتم با من قبل ان يجمد كالد مر خطا
 اعزيت المرجهيات وادس المرما
 صنع العجرو با عا مر لم تخينها ما
 خذاه الحب من سداهو علا ما
 وعلى الحشر منقروا وودع حورا ما
 وحال على الحصين اذ انك قورا ما
 الا ايعار بالفتاسر والاحتيل للما ما
 وحوا لي جمال الشوق خلفا دام ما
 لكز للماهل ان جاطني قلب سلا ما

١٩ يا اهل العاروخه عقل مضامته
 واحلا الظلام شرب في دى قشر
 روحه فدا يدن شبه العين و لو
 اعسا لناس مجي في مت ز لم
 حسن المطايع نظير روم حيراني
 اى امر ولا سالى كلما عد نورا

عادلى كمن عن ملاي قيهن
 او حدرت في غلظ من الشوق
 بت اسعها الضياء على ليل
 تركلني بحاجر العين اغدوه
 استوا الذبح عن انتم شعوى
 جمرات المدود احرقن قلبى
 انا لورا حاشا الطريق ما كان
 انما فضلى لوارو كلنسا
 عيل صبرى على حدية شعرام
 فاشاقى صبر كل عدو الى
 برزو واوانى نخل شادى
 ايدا لراضى من مكر عصى
 اما الطاعتون من حى ليل
 لك يا قافا لى من لحن شطرن
 دمت يا كسبة اللجال عن نرا
 لادى ان ترك لموحد رجب
 ظهر عرى قصاها ولعبرى

٢٠ خلى الشهر ليدوع التارن ما
 وشقا الودع ايقه من الضحك اقسام
 واوان لشفق الورد من الودع لك
 فريتم با من قبل ان يجمد كالد مر خطا
 اعزيت المرجهيات وادس المرما
 صنع العجرو با عا مر لم تخينها ما
 خذاه الحب من سداهو علا ما
 وعلى الحشر منقروا وودع حورا ما
 وحال على الحصين اذ انك قورا ما
 الا ايعار بالفتاسر والاحتيل للما ما
 وحوا لي جمال الشوق خلفا دام ما
 لكز للماهل ان جاطني قلب سلا ما

٢١ يا اهل العاروخه عقل مضامته
 واحلا الظلام شرب في دى قشر
 روحه فدا يدن شبه العين و لو
 اعسا لناس مجي في مت ز لم
 حسن المطايع نظير روم حيراني
 اى امر ولا سالى كلما عد نورا

لحم الله بمصر الناس لى جهالة
 وساق حصى من شمره نيله
 حارة الشار برود لاسرد
 دغ الكلاب دخل الكلب يا اسفا

٢٢ الوباق محبوب تشبه بالبرد
 كرون حبر حشر ذوق الورد
 دام يطق جمر التامى تما شبه
 على كاسه تغلى في ديا حيه

Handwritten notes at the top of the right page, including the name 'میرزا محمد باقر' and other illegible text.

ادعوا ولا حولي ولا قوة الا بالله العلي العظيم
 والعباد لم يرجوا الا بالله العلي العظيم
 كفى كلاما وكفى شكرا ما بينه
 رات في الشوق بدرا وهو مختار
 فقلت للناس من ذاق اكل مرار
 نرت حاشه قلبي فقلت لم
 مواك لتلوب الناس سرا
 فتا تصايد العسويه والهدى رب العالمين
 انما هو الله رب العالمين

حرف الف
 شكر وسپا سر و نعم و منت خوار
 اگر مظاهر خواهد که می خوار
 ایها الناس جان ما فی الخالق
 عباد و لیل و روز بجهرا بر ماست
 انما و اجمع و الحاد و الحاد
 احمد لله تعالی اعلى عن حسد
حرف الباء
 بسم الله الرحمن الرحیم
 بسم الله الرحمن الرحیم
 بسم الله الرحمن الرحیم
حرف التاء
 تبارک و تعالی
 تبارک و تعالی
 تبارک و تعالی

فضل خوارا که تواند شمار کرد
 کلام باغ بدینار دوستان اند
 جویان بر آب غارت در تکی بر باد
 جو مرد در دعاندها خوشی است قدم کرد
حرف الراء
 ای دلخواه که در این راه
 با دل از آن که نماند در این راه
 بجز آن که در این راه
 بجز آن که در این راه
حرف الزاء
 شیخ خرد و سلفان زحمات با
 خوشایسته و در میانند این با
حرف الدال
 قدر و فضل خدای عز و جل
 هر آن که در نظر عالمی بر آید
حرف الهمز
 بسم و نور و کرد بیست عالم
 در هر جا جنون که می کشد فصل و کم
حرف الواو
 او می خرد با هر زین و کاسای
 تمام شده در این راه
 شکر و شکر در دهان مرده دهان

صیغ از مشرقی بلدیاد و روز آدین

باربازدیت یا برک سمن

حرف الواد

ای پیش از آنکه دلم از نای تو

حرف لقا

دو مشت کشادند در جان ناکاه

حرف لیا

ای نفس اگر بدیده عقیق بگری	ای که نگاه رفته در خوابی
بوی بند لولا تو دین چشمه سرای	بزن که خفته بازی سلطانیه ای
خبر صبح غمگیندی و از آذی	دو پنج روز جوانی دهد بر نای
دنا تریز آنکیز بر شان منی دی	کرا بر خیال محقق شود به بندگی

حرف المان فی التوحید باری عزه اسمه

شکر و سبوح و ستیزه مست خدا مرا	پروردگار صفت و مقادیر کسر یا
لاذ از غیب دان و کله داران من	رزاق بنده پرورد خدای و هستی
اقرار می گدازد و جهان بر یکا تکلیف	یکتا و بیست عالمیان پرورد خدای تا
و هرگز تسلخه کند لولا از صدق	مهر ز نامم از دل و کل آن گویا

بهاق فریب و صحرای آله

باری ز سگله آید در به بند

کتابی ز صبح با شطه در روی و دونه در

در باری لطفا دوست و کریم سمانی

اما ما بلطفک با صانع از خود

ارباب شوی و عطیته بند و خوش

پای تو روح پرورد و صفت برود غریب

می سگده و قبولی سگد اولد عقل

جای که تیغ قهر بر آرزو مهابت

شاهان بر آستان خلافت فاده سر

کر جمله را عذار کفر و عطا دهی

خورد دست پای تو بر بلا غمگین رسید

خواهد دان در که عتقا بر تو آمد

کاهی نوم قهر تو دست باختر آن

آن دست بر شمع و از روی بر زمین

مردان را ستم از تقوی و در چهار

فرخنده و طالی که کفی ادا و غنیمت

چندین هزار سکه سیمه زرد کم

الهامش از طهارت و سوز جبریل

در عفت و زبان فصاحت کما رسد

در آنکه در بیان ادا شرفه کورست

بصورت خود خواهد سراز خاک بر آستان

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

باری ز آیه که کند سگدر نشا

کلاکت و شفق کند و سهید دشا

تا بر زمین مشرق و مغرب کند نشا

فاغفر لنا من ذلک یا جامع العباد

اصحاب هم در دستت می برند با

بام تو بر تو زده آن کلام تو در لای

نی خاتم رضای تو سعی ملک خطا

در آن کند بر سبب عدم جنت سبا

کردن کفایت خادم و غنیمت کفایت

کسرا جمال آن که زین جنت جبر

تا در زمان و صفت جلال کند نشا

سلطان بر ایدک در روی در عیا

کاهی نیم لطف تو هم راه با صبا

آن چشم بر نشان آتش تو بر بند

شد در لایح بر تو در روز در قبا

بر کشته دوتی که فراموش کند ترا

اقل نام آدم و آخر مصطفی

دانش بر از طریقت و تقصیر از هوا

خود پیش آفتاب چه بر تو دهد نه با

معنی همه کشته اند بر زکات یا رسا

خود کشید راه و آرزو بعد از آن صبا

نویسای سخن از زبان امیر اصباح
وان نمیکند بیرون از کل نظام لیا

بجی

ای روزن مقام ملاک بر اسمان
 شمس آیدم حضرتش عالیست در شکار
 یارب دست او که فریدم در پیش
 کافا ذکا نه بودم ششم دست کبر
 ترمای دید جان رسول آفریدی
 ای یار غار سید و صدیق ما مور
 مردان قدم بصیبت باران نما در آن
 یاران بود که ما از زین جان خدا گشتند
 غار چون صلواتش سپهری بدی
 سالار خصال تمامه درین حلیه بود
 دروی که خلق عالمش از دستش غماز کرد
 دیگر چه از دستش غماز کرد
 این شرط همی باقی و تختی و دومی
 خاصان حق همیشه بیست کشید آمد
 کس لجه در روزهم که صدف علی کند
 زود آرمای قلعه خیسره که شدوار
 هر دی که در دهان بزده میوه بود
 شیر خدا و صد ریدان و بخورد
 دیباچه بر قوت و سلطان محرق
 فردا که هر کس شنبه زنده است
 سحر آنگار شربت در جوشان
 یارب شیل ظاهر اولاد ناطه
 یارب صدق شنبه بران دست و
 باز خال ظاهر تو یسار کرده ام
 دها نشسته را بکم مرعی فرست

صراط

اولاد

بمضمون تو برین بام
 باوچ آسان چه زدم و بیشتر
 نیش کت برکت مویون او خط
 ادرخت مرغان و زو لفقش
 صد تو لجه غریز او زهر جان کنز
 مجموعه تضاد و کفحه
 فکر نه میمانک تو در کام از دهان
 تا داسیل دست به یان بود و قفا
 کوهرا لجه در سل غنچه ختم اینسا
 سرود فرستای پرستان ی ربا
 علیز در آنک چون شزد از دست او رها
 در پیش روی دلمن تا کسرا ز حیا
 کز هر دو شان بر کاز دشمنان حقا
 هم بیشتر عنایت دم بیشتر عفا
 چار و در سابقا و کفصل آنا
 در یکدگر شکست یازوی در شتا
 نایش دشمنان ندین دست بر غزا
 جان بخش در نماز و خطای سرور و
 لشکر کش بقوت و سلطان انشا
 مایم در دست و دامن مویون مرعی
 و بیان شانگان بر کف دست
 یارب بخون پاک شیدان کز لایه
 یارب آب در لوه مردانی آنا
 آید هفت برکت عفو ما مضا
 ای تمام اعظم در کفنه شفا

کارجی

بمضمون تو برین بام
 باوچ آسان چه زدم و بیشتر
 نیش کت برکت مویون او خط
 ادرخت مرغان و زو لفقش
 صد تو لجه غریز او زهر جان کنز
 مجموعه تضاد و کفحه
 فکر نه میمانک تو در کام از دهان
 تا داسیل دست به یان بود و قفا
 کوهرا لجه در سل غنچه ختم اینسا
 سرود فرستای پرستان ی ربا
 علیز در آنک چون شزد از دست او رها
 در پیش روی دلمن تا کسرا ز حیا
 کز هر دو شان بر کاز دشمنان حقا
 هم بیشتر عنایت دم بیشتر عفا
 چار و در سابقا و کفصل آنا
 در یکدگر شکست یازوی در شتا
 نایش دشمنان ندین دست بر غزا
 جان بخش در نماز و خطای سرور و
 لشکر کش بقوت و سلطان انشا
 مایم در دست و دامن مویون مرعی
 و بیان شانگان بر کف دست
 یارب بخون پاک شیدان کز لایه
 یارب آب در لوه مردانی آنا
 آید هفت برکت عفو ما مضا
 ای تمام اعظم در کفنه شفا

بمضمون تو برین بام
 باوچ آسان چه زدم و بیشتر
 نیش کت برکت مویون او خط
 ادرخت مرغان و زو لفقش
 صد تو لجه غریز او زهر جان کنز
 مجموعه تضاد و کفحه
 فکر نه میمانک تو در کام از دهان
 تا داسیل دست به یان بود و قفا
 کوهرا لجه در سل غنچه ختم اینسا
 سرود فرستای پرستان ی ربا
 علیز در آنک چون شزد از دست او رها
 در پیش روی دلمن تا کسرا ز حیا
 کز هر دو شان بر کاز دشمنان حقا
 هم بیشتر عنایت دم بیشتر عفا
 چار و در سابقا و کفصل آنا
 در یکدگر شکست یازوی در شتا
 نایش دشمنان ندین دست بر غزا
 جان بخش در نماز و خطای سرور و
 لشکر کش بقوت و سلطان انشا
 مایم در دست و دامن مویون مرعی
 و بیان شانگان بر کف دست
 یارب بخون پاک شیدان کز لایه
 یارب آب در لوه مردانی آنا
 آید هفت برکت عفو ما مضا
 ای تمام اعظم در کفنه شفا

با باران که تا فرزند از سر کوه
 تو بر جان من بکش هر گری
 این چه بدست که از ساختن بدین
 بر سر جان من میست صا هر گری
 این چه بدست که از ساختن بدین
 چه هنر است که خدای تعالی بدین
 طاردم خضرا از عکس جزا شد
 نیم نهی بگشت که در زمزم
 بوی آلودگی زخوره شوی بسید
 از زمین ناله ساقی کردون بر سید
 عاشق امروز بدوی و شاهد نیست
 هر که طلعت خود دیدی ساه فکده
 هر که سوره نوری چه جو سوخت نبود
 بسز کفر او عقل زهره ل بر سید
 با رخسار اندام چه روی بگشت
 سوز با لب علم باز نای بر کس است
 روز و شب جوید اوست غار لادن
 در خوی عشق زخم بر کرد بد
 ترک عشق نه صیقل غارت کرد
 سق با تا ای از این نامه کس کرد
 در این قصه گویند وجود است
 سوز سالی تا ناز و درون طی

در این قصه

که در دلش سخی می برد بازش
 که هر چه با عدل کند نه بیاد

طایفه ای اقام در سرانه غیب
 چشم طایفه که می نما بدراست
 اگر برنده بری نیکو بد خلق
 هم اندنغ عقل آفرین درونی داد
 بی باک باشه خدای برادر از کس باک
 ز پای بوی و کس سوسه بر روی
 خدای است بر زده و طایفه ای
 که اصله هر چی دل در آخرت نیدی
 نفاق بر مردی آدمی بگشود و نماز
 جان بر آب نمادست و عاقلان دانند
 رضا علم کما ایشا رکن سعیدی

حزینا و الحار و الحار الحار الحار

خدیجه کمالی که علی و عمر حسود
 سطر از مشعله لورسار جند
 صبح اورد ز خدای چه مبارک در بند
 صبح الهم بپس باوغ اکامان
 رحمت با در خدای که لطیف و کریم
 کس کس بگر زاری کند از بیعت و کفر
 خبر آورد پیشتر که بیعت عرف
 تا بر سر او غیب و شاد و خندان
 شمس و سحاب اسلام حال انانی

تیل با آفت و خورشید و ماه
 زهره با سحر و زلیخا و زو
 کوهی از عشق می خیم آید و عو
 سخا له در شیر جمل المقعور
 کرم نه تو از کشف مقور و در
 جوانمذ که نه عمر بر آید ز صبح
 دغدغه و در می آید و در مسرور
 با سالی تا نخل سیرا بد مسرور
 صد در بیان و سر جمل و سپهر و عو

در این قصه
 که در دلش
 سخی می برد
 بازش
 که هر چه
 با عدل کند
 نه بیاد

نار بود و چو آنچ میسر می شود
 مرگش عین نگرید و غایت امید داشت
 دنیا کی جسد آنکس تن جوانی مهیلا
 دارا لغز خانه جا وید آد مست
 چند استخوان که هاون دوران و زکار
 ظلم نمیدد کا عده زشت از او نماند
 عیبی جز آنکه در دنیا گرانه چست
 قارون ز زمین برآمده دنیا بر او نماند
 ما اعدا بر او مستحان کنیم
 بنده از خدای هر چه برشته است نیست
 دین کوید و نیست که درونش برود
 جبار آید چو تولا بیسی و درین
 ارباب شاه و بند و نکند بد آفرین
 سخدی که هر نفس بر آورد در سخن
 هر بنده و کجا خدوست نام ادر
 با لا کتف خلقت والا امین داشت
 شاید که الناس کند خلعت مزین

حرف الذال پنج صاحب بخالدین نوی

جهان بوی غارت و ز ملک بر با بند
 سزای دولت باقی نعم آنست
 لذام عیش دانی و نشان که با زمین
 دود عاری خانه ایت بره سبل
 عین بر لبه و خیزد خور سبیل
 غلام حاضر آن کی در او سطا
 زین سخن که کن جوی نیسا
 می یاد و در از سبب شام نشا
 جواد علم هادست بر دیده و ماد
 عارگاه خزان شد و در و یاد

سعد بن ابی وقاص
 شمشاد
 مراد و او آنکس

باید که در روز دوشنبه در ماه
 کربلا در شب اول محرم
 در وقت شام که در وقت
 استخوانی که در وقت
 در وقت شام که در وقت
 استخوانی که در وقت

و الذال پنج رحمة الله

خورد و در اندر او چنانست که
 کرمی که در سرد در شوق لب و دم
 ز حیوان ملامت با در آنکس روی نیاید
 نم بکوان ماطار از روز ملامت
 تو خوی و بیخوی که در روزی که با جا
 به چرخ کز خلیف ساری تم آزار بیست
 کجا بر یکت در ره ماله و آنکه در از
 خدا در آن تقی ماکسره شام از او
 شما ترا که در دوزخ در آنجا نشو از او
 دلش در دهم از او تا شینا نفس بند
 در دست خور که در روزی که در او

و چو در بخت و در چشم در وقت
 هر چه در آن که در شام با آنکه در
 که در راه خواجه در کوی بر پاسر قدم
 که در شامی که در جوی سبب از آنکه در
 که در بخت و در کینه تا عار هم که در
 که در کز آن روزی که در شام که در
 که در کز آن روزی که در شام که در
 که در کز آن روزی که در شام که در

اگر در راه می بود
 که در خفا بر او در وقت

باید که در روز دوشنبه در ماه
 کربلا در شب اول محرم
 در وقت شام که در وقت
 استخوانی که در وقت
 در وقت شام که در وقت
 استخوانی که در وقت

تفاوت سینه در تنفس مردم
مخبر از تفاوت مزاج است

تفاوت در ریه از مزاج است
فان در ریه از مزاج است
المنه حستان و خصوصاً از ریه
بودن باقیم تنفس صاف
زبان در کف قاع صدر
اگر تنگی سوزن بران
در قاع ریه است

در علاج السعال المغمور و علائق الحین

کدام باغ به باد دشت مانند
درخت قاصد سینه است
کلدهای بکاردی و خوشی
هر آنکه وی تنفس بر او
کماست آنک باکست می شود
عجیب است که تا از راه
تنگی است در چون انار
غریق غم بودت ملامتش
تین سینه که رسید دل
چنانکه نامند چنانچه در
اگر توری هم در کف
نورده زلفی که چندی
لبی که بوسه از پیش
تختی سلسله بر سر
سینه شریک سرب علاوه
با ازین شود تا نماز
نمی شود به نبض
که در ریه بقطره
تو در عیش چو ریه
فی بوجلی و در کوه
هر از دین صلب دل

کسر کوبه در کف سینه
مخبر از تنگی ریه است

خواب خواب است
در کینه شکر خاشاک
ضورت کتیک کتیک
تو آن جادو ز ما
بزرگ کار تو هم
ترا عا تو طاعت
من این غلط بشنم
جلاله قدر نیست
خون نسل را غایب
چون نامند و اقبال
عقل الحصور
تو نیز غایت
بوسه اشعاع
خوش بود در صحرای
کانه در دست
نم از میل سنی
دل دارد که ندارد
هر که کفرت کند
دهم مستحان
تغریض سراز

حروف الهیاء

باید از آن که قناعت
صورتی صحنه کوچه
بیلازیت کلاله که
اقریش همه تنبیه
این همه نفس محمد
تو در دوا در دستان
خبرت عسکریان

تفاوت در ریه از مزاج است
فان در ریه از مزاج است
المنه حستان و خصوصاً از ریه
بودن باقیم تنفس صاف
زبان در کف قاع صدر
اگر تنگی سوزن بران
در قاع ریه است

تفاوت در ریه از مزاج است
فان در ریه از مزاج است
المنه حستان و خصوصاً از ریه
بودن باقیم تنفس صاف
زبان در کف قاع صدر
اگر تنگی سوزن بران
در قاع ریه است

روز چندی خود در روز دوازدهم
 غنچه و امروزی و کس و دوازده
 نام نیکو که می آید آدی
 سال دیگر را می خوانند حساب
 خشکان چهار درگاه که شد
 صورت زبانه ظاهر هیچ نیست
 هیچ می آید خرد به ما در آن
 ادبی و عقل این دردی است
 پیش از آن از دستش بیرون بود
 لغت خوانی در طلب رقی بیرون
 چون خواندند بر روزگار و حکم
 چون بودند نه نشدند آسمان
 غنچه خوانها از خطا کار بیخبر
 کارش را نگویند که حق
 لطفا و طینت بیرون از عدد
 که می بودی تا می باشی
 نام نیکو در کتابها مع ملن
 حکم با نازکها بدو درویش
 کام درویشان دستگیرند دره
 باغزیسان لطف نمی آید از آن
 زود و با زود و در چشمی تیز
 از درون خشکان اندیشم کن
 چنین آه مظلومان تبسم
 با بدان بی باغی با ایشان کفر
 دی با مردم تبسمند شترس

هر که دوازدهم بن پرورد
 با زبان چندانکه تیر می کشی
 او را داری چشم عقاب کوشش
 ننگه بعد من الاست که دل
 با زبانه ترا شا کوبند دم
 بعد با چندانکه می دانی کوبی
 هر که لطف و طبع در بار نیست
 دولت توین اعظم شهرت ما
 خسرو عادل امیر نامور
 ستم سعادی سپاه بیخبرست
 باز با اندک در ما کن یک نظر

فصل الموعظه

هیچ با دیده خاطر و بهم در
 همیشه بر سر کوهی چنانچه آید
 نه در جهان نکل و در میره رفیقیت
 جو ما کجا بدنه نه چندی چور
 از این دشت جو بلبله از بیخبر
 زین لاله خورده از کار و خبر میان
 کزین هزار دبع الجمال پیش آید
 خفا لطمه کس با این نامخفی خوگ
 نگر ای طغرل کردنی اشکاب کن
 مثال است از خند مردم سفری
 کسی کند تر از آه و راجه بند اسپه

دوازدهم از جان و ارادتش دما
 فصل ما را نشا نشا شد جز ما
 چندین در کوشش کوشش
 شتود قول من الا غنچه
 مزد طایبی سبتم درویش وار
 حق بنای کفر لاشکاب
 از خطا با کونتا اندوز است
 با ذکا با میند می روزگار
 انکما ز سرور عالی تیا
 کی تا بد کنی چون سعادی همزا
 پیش از آن که ما نشا بد هیچ کار

شما

دل

مغز

چو طاعت کردی خدوت کین دنیا سدا
 خند کسی که به بندگدا ایستاد دست
 و کرم به بند برای کسی که پیش روی
 مرا کی بود شیرین بدمت من ایستاد
 چه ملاست کجی شادمان من بگفت
 مثال کون آزادگان چنین عشق
 سرا دیتی با آن که با بر کسرت
 اگر بشرط دنیا دوستی بجای آورد
 کسی که از غم و بیماری من نبیند
 چه دوست خود کند بر من و جفا گوید
 اگر زمین تو برسد که خاک پای تو
 کورت سلام دهد زانه می خند صبا
 با عباد دنیا نماند عرصت مکن
 بر آن کسی که با یاری بخوری
 با دل به کار می آید تا خیر و ایستاد
 میان بطلان خاطر صبر کنی ایستاد
 ز نام عقل دست بوی نفس بده
 مژده خود را ام این درخیزد از بختی
 طریق هر شب نیست خانات و ملک
 چو در دین و دلا از دست تو نشاند
 با زهر دگم سوار نیست دلیک
 بی دراز دین فکر تا خورده است
 آنچه از ان طلب شود و هلاک و توب
 بسی تا اندر دیوار حسرت
 و فای عهد خاتم کرم دگر با

بهر آنکه
 در این
 در این
 در این

ربوبی

لحیقت است از بقیه تیل بی کردی
 حقوقی خصم آورد دست در دامن
 آنکه پیشین زنده بسلی میمان
 کدام دست تا بد لا از بخت دست
 فراق داد دل ز شکر سحر ما بند
 مرا آنکه هر کجی در دلش قرار کرد
 میاید دل خوانی بختی عشق خلقت
 درم چو باشد در باره درین با وس
 بلطفه دینت انداختن تو بید
 دهان خصم در زمان حسود سوار است
 نکوست که با زار دست در این بخت
 و کرم کوی من ترک عشق خوام کسب
 ز غرضم تا در دینم عشق
 هر آدمی که نظر با کی نماید در دل
 مرا بختی منبارد بکفایت بخوان
 کی کس بر زان از موه می کند هر چیز
 تراخ حوصله کار استخوان کرم
 تو ای که ای که در این با بستی سعدی
 از پیش کلامم و کلام را دست
 مطلع دینگر
 تمام می رود آن شاه دستگر کفاد
 با شتاب تا در فکر یک معنی
 نظر دانسته روی عالم از روزش

مغز

هرامی تکذ بر دو چشم من رختا
 آه تا امل او خیره می شود ایضا
 مثال صیقل از این می برد ز نکا

دانشجوی و مشهور حسن در بیست و
 شش نوده محمول در عرف نام
 لیش نام دختر یکی نیم وصف کن
 جو در محاوره آید دهان شیرین
 نیم صبح با نام با زلفی کن
 شایع توام ای و دستک زاری مشک
 تو در کلمه زاری کدام دولت غایت
 حریف عشق تو با کس می توام کند
 همیشه در دل زهر که آید می شود
 تو از سر من بیجان من غمیز تو کی
 اگر بول تو ای کس و فرما ت ده
 طلال شست حریف مگر کس ای را
 حکایت این همه کیم و مصان با تیت
 صفت با چه تو را رسد اگر برسد
 چگونگی اندیشه ای و کات هفت
 این عشق منسوب ای و درین ارند
 خدا کان صدور زمانه شمس ادرین
 چه این همه که من منت اوست
 اکار بر همه عام تا نه کردن طمع
 نه هر کسین ترش و قور و منوات د ارد
 چگونگی در همه افاق نقطه یا بد
 آلم برین پیش جو کرم و در غایت
 بر آید از ظلمات دواتها با عت
 شاه است حق تا پیش بر کا شد

منور با زردی از طوطی
 اگر در سخن آید کس

معاذ

سبح

عوی و لشکر او همیشه گوید رسد
 مازن کجا نه اهل زمانه را با رب
 کدی بر زیندا و دینم محسن
 کزین نهادل حق کیم درین معین
 بر اهرار زبانی خصم با سنی
 جندی توام کس کسهای ورد
 اگر بخاوره طایر سنجی کردم
 لایز جلوه آری پلوی شستی بن شیم
 بسوق صبر نماز در حکم را آن به
 هنر نو دن آری زین هست کراوی نیست
 برای چشم سخن است در دعا دارم
 همیشه تا کی بود آسان نقل دور
 ایامت عرت بر باد و دوام عاقبت
 تو جام همه آفاق انکجا حکمت

حرف در معراج لیلۃ القدر و وليلة القدر

ز خوشی تو ای صبر حق پروردان
 کز در مع ناشی غنچه اندر با ن
 که ای وقت غنچه کز نیاید با
 کتب که چاره نیست در دست چاره
 شیخ بود آن کفر بزرگ و فکر و نماز
 عباد تا ابدش وصال در آن
 کز پیش چشم غزلین و کز غنچه دوا ن

میزه که فلک است

کوزله صحرایی

بر او دست تضرع میارند که بدم
سزا مند زود را در روی عمرت
تیکل مراد است که کوشش بر آن
فشار و کوشش بر او میسازند

نخوشا سبزه دمی شد آنکس هم باز
بدنه با دره کراش عهدهی زمین
نه لایق ظلمات با نغمه این اقلیم
هزار و پاره شمشیر بود در روی
بکره فکرمه عبادت های شیخ کبیر
که گوشه او را این شهر نکرده مرا
تغییر کعبه و کبریا کرد کعبه بنا
هر آنکس که قصد شده اسلام
که سده یاز غر شرار زودش کوبید

حرف سین تلفظ کاف مثل حرف اللام

نکره فضل خدای عز و جل
شرف خانه دران دولت و ملک
دیرین آراء معرفت می برد
تکیه شان بر حجت ماضی
حاصل بود لب زنا جیت
جای دیگر نمیم بار خدای
حرف بر خوشش کند نادان
نه تو با از آمدی که باز آورد
شرفه را تا کی کبوتر دست

که امیر زکوار
خانه عقوبت کرد و جاده بود
نقش بانگ زد که لا یتعد
تغیر و شرف عیش مستقبل
نام زشت و خوار جنگ و جلد
چشمه سلسله دجری غسل
زخم بر خوشش زدن منسل
حسن و خیریت از خطا و دل
بر انداز بر آمدن زو غسل

نظاره

تا لوی انا الذی نسعی
بنگکان سر کشد و با ن آید
همه شدند پیش از خود شدند
لا جرم چون نگاه داشت بود
فکرین جیست پیش ممت تو
زحل و شتر می جنان بگرد
که یکی از زمین نگاه گشتند
سعد با صه ختم کن بن عا
دوستان خود بر شان با زدند
همه کای می دولتی داری
دشمنست خود میا زد و کپاشند

دله فی الوعظ

تو از ای نیم هاست میز لعل کمال
من آنج شرط بلاغت با تو میگویم
محل قابل و آنکه ضحیت قابل
نصحت همه عالم می یاد در حق
بیمه و کوشش دهان ادبی با شخص
دلای حکیمه در این عصر هلاک شدند
چنان بیخلف می برود و کوشش
ملن بختهم را در دست تمام در دنیا
برف غم زدنم شرط راه ادب
کنون که در غمت خیر است و در طاعت

ای برادر دمی بودی
دست آفتاب سینه امین و دول
همه بر وانه پیش این مشعل
نوازدی که زود در حد و ل
مقل کوشته بود که به پای اجل
باید قدرتای بزدل محمل
تا نایل شتر می و ز حال
از خبر الکلام کل و دل
دشمن است جو خج منشاصل
چه دعا کردیم ای امیر اجل
دل در دوشه سیر اجل

که مال تا ل کورست و چند از آن اعمال
تو خواهد از سخن بند کبر و خواه مال
چو کوشش پیش با شد خیر و حقیق
بگو پیش مردم خلدان زاب در حال
راحت صورت دیوار را هم نشناخت
کی بنگار ذکر در بند در حلال عقال
و کوشش چنان خرد می کند کمال
کی دشت مار نقش ز زهر او تمام
برای که با بی برین چندین سال
در رخ رود جان که صرف شد کمال

چنان سخن که عیب است
من بر او بران شرط زان حال

لوان تو به دعوت و وقت میداری
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد
نه آفتاب وجود حضرت نشا
جان ششم که با کشت می نما مردم
بر سر پاره کشته کام بر من کثیر م
جان شصت که دیگر میخیز نماید
بزرگوار خدا یا محبت مردا
ساز زان طریقت که غرض میگردد
نقدسون له با غرضی و اصلاح
مراد حضرت مردان نماز این سرای عروج
تمام خواند و ملائکه در دعوت میاید
سیر سینه این دشمن علی التمسید
نمی تویم و جاره و غنی در این
مراد حضرت ایشان اینست آراست
بود که در نشان بارگاه قبول
تتمت با تمام دایم افرورفت
مسه در گوش برده ام دور نبش
سوال نیست مگر بر بخوان کرمتش
منان غلوم بودم که اولم کفتی
خشم عمر خلفا با فضل و روی طیب
شایسته عزت نمی توانم کفت
بر آستان عبادت و عرفان سعادت
بسم الله الرحمن الرحیم
هردی که نظر با کنی دارد و دل

در چرخ روز دگر میریزد باشی حال
گرد بر زده فرقی او نظرد از حال
که خاب غلغل از دورت زو آید
فنا ز نام که برام میروم جهلا
کیز بار با هشتل به در حال
سگره جو خفاوند منع سگال
که عارفان جملید و عاشقان جمال
بزرگ و با زوی نهوی دلخورد با
شقیقون له با غل و اولی اصل
که صبر پیش کردند تا وقت جمال
شد فرات این با با دها
که دست گیری در دست حق علی ایما
مگر جهت مردان مستقیم احوال
کیام داران رحمت کثیر بر ملا
تغیر کردیم چارگان صف نعال
زهر آنگ نامور ز می کنی انصال
از آستانه میجا روند افضال
سوال این چه حاجت که عاشقان
چه خواهی از ضعفای که و از حلال
غیر کن که میزاست غایت آمال
ساز می بر دلفا تا سر و دم خصال
که به منقطفه از سر دکان جمال
بسم الله الرحمن الرحیم
صورتی در من صورتی لا یشکل

اگر همین بخورد خواست حاصل از غرض
از آنکه من تا مکه زانو اگر کشا دم
نظر برشته دلانند کلمه شوق با ند
بین کمال ندارد حسن در کتیسر
نخال سکن بر خند عمرش کو به
سر عزیز که سر مایه وجود هست
زهر چه هست بر است و نا لرزاد
دوای درد مرا ای طیب سبکی
هزار گشتی زادگان درین دریا
خطایانها مشخویش مشغولند
که من چنین تیر ما می یوزام طالع
بدوستی که مار هر نگردد دینار
راز خا و خیلانها ایند کفزار
شتر عهد و صفای می تو ما خاست
غرض سدی که کشته حلالک باذ
ق کوش میوش کردی در شرم کتم
که آری جیوم از سر گذشت و ای غلام
جهل کس نمادش که شیاران
توانه ای که در دست زور د آید
تا به میم از جیل عالی بخدای
نظر تمام صورت حل که طالع
بجو درخت نشاید در راه افتادند
مخج خلق تا بد که قصه بردازی

مخج کار تا بد جماعتی حاصل
هزار حریف بدان کس که کند فائد
خطا کند سبقتا ز عهد بر عاقل
چین بلخ ترا شد صحر در با بد
نما که اندر کوش تا م من نفل
قلی یا ز شکر قاطعت در کاصل
ز دوست کسان از چه در جهان کسل
بکر تو بن زو ما نذر درین مشکله
فرورد که نه سید کشته بر ساحل
مرا بروی تو شعلیت از جهان غل
لا ز نقد و سوری در دلم ما بد
و کربتیغ برود در میان ما حاصل
لا دل میری و یا را زوین تر
لا مار عشق می کند محمد
کی در صفت با حکمت بر تا کله
ز روزگار مخالف شکایت بود
باستادستی قول آید از کله
چه کند اندک از سلطان شوی مقبل
نه جای هست عالیت پای هرنا ز
که عالم است قدرا خودی بر جا هل
عنه خلق عزیزند در دوزخ ای حلال
نکشته آنک نه سید خا در جانی
مگر صلح در این عالم عادل

بازش
بیراه اسرار این عالم
بازش
بازش

مهر
رافع

نوزاد است که با جگر منقح دارند
 آنان سینه که در دست راست باشد
 ز سر تا اهل هفتاد و یک روز است
 شال قطره با نان یا براده ای
 سپهر منبسط کن علامت در دست
 که در فضایل او جای خیر است
 که در کرم و عطای خیر است
 دست کبری انشا که از غنای حاکم
 جو در عیار عالمش ساء اندازد
 امین طلب که در عهد جود و انانیت
 کدام ساء از ان سر است شوی موم
 هزار و صدی آنکه در پیشش کوی
 بدو هزاره ای بیک نام یک نام
 همین طریقه که در او هر کس امروز
 کسی که حق نکند در جود خیل بردارد
 تو بگفت شوی در میان کز است
 نما وظایف نما هیف تا به
 بی شای جلیل آن بود که در بطن
 بنای که گذاشت بر سلاست عالم
 حشمت و دل نغمت رفتی با و قوی

حرف المیر در صورت الملوک و مدح انکبوت
 ای صورت گرد دست عالم
 عزت با سراجی و کبریا
 که دنیا را اسباب نیست محکم

شال عس بر بر کرده سمیت
 و با بر سگ از ان بر سر کوه
 بسا خاک بز میرای نادان
 ندرت طامع از دنیا شود سپهر
 کل روز که آدم خشت کردند
 سیم دوزخ تو نامی دست آرد
 فریده ترا سزا بد از شایعی
 نه پیش می زنده در ان کبکی
 و ناداری چیزی از ده چون خواهد
 بقال از او شان با دادم
 ز سوز سینه من با خواجه
 که موران چون بگرد آید بیار
 و کس امن نظام الا و سبلی
 خورای روی در صاحب دل است
 حواسش با یک دنیا شایعی
 عروس زشت زبا چون توان بود
 اگر دم همین با لودر بشند
 سخن شیرین بود سیر سخن را
 جان سلاز عادل انکبوت
 که روزی هم در نغمت کسای
 چنین بند از بزر نشیند با شی
 جو برد است کرم کرد و غنمت
 که رفتی مکان با انکبوت

کوه نامه از می باشد دادم
 کوه هر بنظر چیزی پیشتر کم
 که که با برش کنی دستت بر مصم
 نه هرگز جا به بر کرد سبب کم
 فیض سید دل فرزند آدم
 مندر بریم کی بکسند او هم
 سلیمان ابروت از دست خاتم
 کی آنرا نانی است هست سر هم
 حالت انکبوت در کام ارقم
 که شاهان بجز بفسرود و جم
 چنان بر عزیز کردی که از هم
 که کس که در ان در دعوت ضعیف
 و ان ظالم المذی و ما با ظلم
 که میوه بدی گویند از قضا هم
 و که بر خود کنن دیای مسلم
 بنویز بر دستت پر جم
 بنام شوقی در بین سع ظم
 سید اعراف درنگ و د سبلم
 فرمودت و در دوزخم را ستم
 الا که خوشی بنویز از عم
 چنان زنی در میان خلق عالم
 بنامش میمان با شی محکم

هر کس که تا بدست کشد
 مقامات از او بیرون نیت فرود
 بکار او بزرگتر نیک نامی
 که از او بد روی تو آید
 بدست شاهان و زنجیر خشم
 بدست دولت هم نشین باد
 بدست دولت از او شایسته
 سر مالک باقی و بیرون
 محترم بر خود نکرده است
 که مال زنده تا دیگر محرم

در کیفیت جلوس مظفر الدین قلی شاه

خوار با جبران لشکر و خضار کرم
 بدورد و دست سلطنت شاه سلطنت شاه
 سر کمال و سلطان با شاه در روی زمین
 زمین خاکی در زیر آسمان دوزخ
 بوی حضرت او در آن خاکی روی
 بنیاد کز شرف کوه خاکی است
 هنوز کویس پیش از نام نازده بود
 ز سر خاندان کویس شاهان دستان
 سیاست با دزدانی که مکر نیت او
 خیرت بر دل از او که زهر لبت دوست
 شمشیر از برود وصال جان بد
 در کلمات با نماند آتش و آب
 ز ساقی علم شیرین نه عجب
 اگر در دین و دین بی توانی دین
 وجود هر که خواجه درام دولت او
 شایسته ز عود زنده نشانی کن

هر کس که تا بدست کشد
 خاندان به دروغشای برود نیت ملک
 بخانی خلیفه زنده شرفی شایسته
 خط زلفان در آتش و شمشیر مالک
 کی ملک در دولت خاک نماند از ار
 خطای بدی بگری که تران بارک
 خاک کسی که بیرون روی هم در دست
 بد و نیت همه آقا از کان بلند شد
 ملک به و آحادند کان سجده
 بهت خیریت با دوزخ بر باد کویس
 سر بیاد کوی بر خطبند کوی نیت

حرف التوبه در انتقال ملک از آل سلجور

این توبی و اهل زمین و آسمان
 تا از کفایتی من مشغول شدند
 اخصای پر و خجرتش از عدل او
 بر حقین بر کد و بر جیل کد است
 آن در روز که از خنوع و توبه تیز بود
 بر نیت و کجاست از او که خدای
 شاه که کفرش شکست و اگر دهد
 اگر آن حق مقرر ساره آورد
 سلطان روم در زمین نیت و عذر

در چند بار سرش تا بسته خیمه خلم
 که نشانیان بر پشت پیاکان محرم
 زنده بود در کوی صرعی حکم
 بغیر کوی و صلح و عدل کوی و کرم
 تا زنده شایسته بر او بماند
 شنیده این سخن که از خنده
 که خیر حریف خیمه از خدی آدم
 چرا آفتاب که بر آسمان بر دست
 کی پیش از خیمه خیمه خیمه
 بوزده اند با بام کجاست خیمه
 و کوی سر تیره با از چون پرچم

تبریز

ایم

عبارت

این کتاب در بیان فضیلت
 و کرامت ائمه اطهار علیهم السلام
 و در بیان احوال و مناقب آن بزرگواران
 و در بیان احوال و مناقب آن بزرگواران
 و در بیان احوال و مناقب آن بزرگواران
 و در بیان احوال و مناقب آن بزرگواران

ملک بزرگوار و حکیم و عظیم
 ای ایانشاه مغرب مشرق با طهارت
 حقا بر روزگار تو بر خلق منت
 در روی دشمنان تو برتری بود
 هر که بر بندگی گزیند از این
 با شرفه کردن بوی به جای بود
 سر بر نشان نیزه کند نشود کار
 گفتند و اگر داشته بودی تا باشد
 نفع زنده نپدید زنده نشود
 کرد و سانس قوس با طهارت
 اقبال آناهاده گوشه خجسته
 نعت بلند باین برکت زودمند
 ای ایانشاه بوی در روزگار
 چو نشان که دولت باقی برده
 هر که حق نظر سبک میکند سپهر
 چو کانه جادو از سخن تو می شود
 تا دان که بپوشد که ز لایق و نعت
 یازدب تو هر چه می توانی از فضل
 آهوی ضعیف نیاید چنین مشکل موهبت
 پیورده در بیضا زین لایق زودند
 یازدب و کای سر و جانست رفیق با
 دست تو که نام فخرال و دوست
 در اقامت صلح صلح قرآن است

بویار

عزل

سزول

دوستی تو بودی ملت می
 نظر مدح او نه با نوازه و منت
 این کتاب طبعی بود ما می
 خالی بنیاد کلش خصیصه دولت
 تا بر دست بریم بیازد می زود
در مدح صاحب معقول و عاقل و عظیم
 ای محافل ابد بدارن ذوق
 اسمان در رویای منتسب
 اوصاف تا و با همگان
 ای نوازه پای رخت بر فلک
 کاج کاین منظره بادی در همه
 در تو توان که سحر املا می کند
 امکان بیکه دردی تو حکم
 عالم عادل این مشرق و مغرب
 کزهای طلعت چون آفتاب
 ماه و پروین در کمر در دگر
 انک خردن از شما عهد او
 عقل دار بر سیم اندر عهد او
 چو سحران پیازد کرد مسر
 تا زیندای که مشغول زود کرد
 من لجنین متاخری بر مش
 تا بگردن بردند اختران
 جادگان تو بار کامت عیون
 نعت را داد شایسته اش

مجلس

عجیب

پروچه بر تو باران سال و ماه
 زبانش در مشرق و مغرب روان
در مدح صاحب دیوان نایب میرزا میرزا محمد الله
 تا را گفته از آن نشنیده ما و مبین
 خفا کرد و نهایی در وصفش می آید
 همه از فرخندگی و آسایشش تا بد
 خدای تا که آدمی است خلق نکاش
 ندور قله آسمان که در هفت نغزی
 چینه و خنده بر روی جوشان آدم
 کرد و خندیش بود که با ما بود
 ز سر تا در بهر عشاق و در توجیر شیب
 طریقی اهل او پیش می برانست
 حکایت نشاند در دهان فی کف
 گران مقلد که با او در حلقه آید
 آب ز رنوا بد کشید چون تو آلف
 یا بیایا که چنان آیدم ز خلق مبر
 تو چنین صام بودی هر چه صبر
 دروغ اگر کردی علی الاطرز بودی
 ترا سر و سکه با ما فرود می آید
 همان خنده زود نشانت زنی نیست
 که تو بودی سکن من نجفاست
 بعد صلح و این الحاق تا نام
 خدا نکان صدور روان وقت اما
 حال مشرق و مغرب صلح خلق خدا

معانی
 بیچین
 بیچین

تا اهل شرق مغرب شکر نیست
 بس تا ز کجای بعددای عیادت
 ز کوه سفید دوزخ رعایت نظر سخن
 معنی خیر و مطیع خدای و ناصر خلق
 زهی بیایا لطف تو خلق را آرام
 که انتهای زمان دور از سر کسیر
 تو آن یکانه در هر کجا بودی حکم
 چون خورشید خوب شد بلایا عکاس
 فریغ زاری تو صلح را ما را بخوب
 خدای مشرق و مغرب با الحاق ندادست
 خلافت زاری تو زلفش که ضلالت
 بر لبه ما که کجاست بیایا
 که خوشتر بودم در مشرق هر چه بین
 اما انت که در مشرق علی و احمد بن حسین
 که کسی که در استخرا برین از این
 با ذکر بنی خاصر که علی المبین
 با ذکر بوی که در اختر بودی شیت
 که بود در و نام بنو هجر عشیق
 که گفتند در خود جوشش خدایا
 از دست خود کردند نجاسه و نکبت
 که زهر داشتند که با او بدست
 چنانکه در و کربان برین و کاش
 با خلق از آن طرف از ندانند
 که در مقابله با آن شد حضرت

معنی
 بیچین
 بیچین

که برده باشد نام تری بملکن
 برینوش کردت ازینجس بملکن
 یاوه باشد دیگر باق کان فرزند
 ریخ روز ما لاش مرود قطعت
 حال پای خداوند نوزکا زامن
 زاروز کلاب سرود ملة و کین
 کاکو قطیش بود روز بین
 کلا برآل شیخ من الحوان جین
 دعای دولت او را در شکان آیین
 بیوت از در در پیش دشتان کین
 بهیچ حین کورقت معین وقت معین
 تو کوش کرد بر آواز نظران مزین
 ز کاکا فی در جین مرده در جین
 خیا کیش در حق منو خلق دین
 بر آسمان شده در دشتان فی بر آیین
 شوزان همه ارد بهیچ و فرودین

در مدح صاحب خردی من المملکین فی حین تبارک
 منضله مسترورد کا رعایان
 نوز در شد ایدان بخت جباران
 درین دور کلدی کل من غلها فان
 فدا هم کدر کت اکلینج و دران
 خدای عز و جل کلدست ی با بان
 جودستی دهد بخت طالع نشان
 چون بر سر که هست یعنی در نقصان

ناله منصد بنا بایزین ما ند
 یاش خیم خادست معین لان مش
 سرای آخرت آباد کن معین علی
 بیشتا دکلن بر دام دولت و عمل
 میده خرمت باد و خیر نصرت و تقه

مدح اهل بیت علیهم السلام
 اگر باز برای عدلش من بدمان
 بعد وصل تو خورشید کیم قرمان
 نماز و بهیچ کرب دل چیدمگان
 تم لعل خفاهی کی صبر بر همگان
 صبرش کلا از کبر کرد سگان
 من از تو برنگم مهر و کلمه گمان
 نگر که در بیستاد و خیزین از ان
 ایام نشان کنی در وصل بر جانان
 کی خوبتر زده ام آکینه برندان
 تو در دست ندان کلا در شان جان
 یار صافی ما از خوبترین نشان
 آرد عشق جان برده کهر حق جان
 درین تقیه کی کورده جان بر جوان
 لا برد بخت زندان تو با دافشان
 هزار طهر ما کند محفل ایوان
 خدای عز و جل کلدست ی با بان
 جودستی دهد بخت طالع نشان
 چون بر سر که هست یعنی در نقصان

برول

مغزل

روح قهرمانی از آن دفع فرست
 من این سخن به سزاوار تو را گویم
 جو مصلحتی که عمارت بقدر از سزا
 بجای خود از آن تو را در جلیس او
 سوز خاتم از پیش بر می آید
 نگر به پاره از آن طریقی
 ستان من که در دو بهار فصل و گرم
 و لکه با هم خرم ایند مقلد نیست
 مرزبان نام در دوستان کسری
 ملاذ اهل دل در آن وقت کسری
 نبرد و هم نبرد آن که در دو غورد
 جو خیر باز و خیری مدتی هم
 که همای خیزد سگد جو خیری
 سخن در از لیشتم اعتماد تو است
 و را که طبع سخن کوی در صدر شام
 که پیشتر شعوم روان بخیزد
 قن که جو خیزد و باز در طبع
 دو چیز خواهی ساز که کار فرج جلی
 دفع نشد در آن تو را بر معرودت
 قن که سعادت و امان از دست معین
 ز نایاب قضا در نایاب با نفعی
 جای عدالتت را از دست خیر
 در آن در صبر آخر که ختم تو علم کرد
 دو چیز نصاب عت نام یک تو است

کوی تو هم در او دایم کان کان
 کسری در همه باقی بقدر و سوزان
 بوی با لطف خورشید که در حاس
 طالع خور و در حیل خداوند علان
 کوی در بکوتی مد نام برود مل مکان
 فز از سکر قهر سزای معزرت
 حکم باه فتن زده و قن در میان
 که بر تو بود در نایاب سلطان
 مراد کوی جان خیزد در دوا
 کما: تائیدات بدولت آباد آن
 معزرتین در ای کوی بیانی هان
 که در تو بود دست تو خیزد هان
 کوی را که کند بر زین تو خیزد اوان
 که در دست تو خیزد هزار از ارضان
 نه که کشت که ما از تو آن کوی عثمان
 کوی بر زین تو از خود لطف خان
 که پیشتر طبع اقبال شد تو هم بکران
 دوام در طبع تو خیزد بر ایوان
 که در رسالت ایوان تو در رسالت ایوان
 که در دست و لیسرت روا حکم زان
 ز طاعت آن تو آن در دست تو آن
 جو م جاد تو هم حقا لقا تو آن
 او در دست تو خیزد تو را حسان
 و زین در دور کوی کسری علی خان

مدح شیراز و چهار بیات

چشم از مشرق با دماز دور از زمین
 با حیران بر رفتن را، حصار با سزا
 کسری قفا قد نیست که در باختر و عمار
 آتش بر دست تو از باغ درون شلیخ
 با کله را بر شان جمله هم جعد م
 فوجا از شعله بر دشته کسری تو بر هفت
 این نیم با شرازات ناخاک خشت
 با دماز تو کسری انجیل و کسری بر لند
 که بر زین تو خیزد کسری بر نه در اوان

دلایلی

یا زین تو دست با بوک سخن
 در زمین کوی خیزد مشکبار
 صعب مشاقم با بی سخن
 که در ادا ای نیک جان و سر
 کوی زین تو کسری زبان کسرت
 من کسری کلنگا که کوی وصل است
 عقلم تو در دانه کسرت و ندید
 ای در وصل جا نهادار الشفا
 دقت آن آن که خاک مرده
 با در کرد آن خاک سببا
 نظنه سخن در اندام ز سخن

عقل و طبع تو را که از صغیر و العالین
 کوی کسرت کسری با تو در دست است
 هم جعد طمان و امشیر ارغوان و زمین
 میوه سبک کرد و مایه بر تو در است
 زان بر کسرتی کسرتی کسرتی کسرتی
 سکه سکه کسرتی کسرتی کسرتی کسرتی
 با کسرتی بر کسرتی کسرتی کسرتی
 کسرتی کسرتی کسرتی کسرتی کسرتی
 ایجان مشهوری تو آن لیسرتی کسرتی

دین و عبادت با بری
 حذر تا بسوزد کرد و سوز و بن
 با کلاه اهدایت در دم تو بد
 شاهان چشمه ساقی کو سگ
 صغفه سنجابی حمای در گذار
 چرخ با صد چرخیز روی تو بد
 ذره گذشت این همه شیرین ترست
 تربیت و اخلاق کو بر ما حق
 ناست از خوام شین از خالص فایم
 حقه و خاتم حیویتی در گذشت
 سغده با عایشی طایع کوب

عالمی را از است باشک ختن
 بر کله لخمیره کرد و شتران
 کلاه صوفیان در دم شکر
 عاتقان شد مطرب کو بز
 شه می جوی شملی بر کفن
 صدق با بیخاست تا کوب حسن
 خند با دثار یاب با دهن
 عاقبت دا برده کو بر ما حق
 سر ز شتر خوام کشتا ز مردوز
 شهره شهریم جو غازی و رس
 عاتقان غنای دینی بز

حرف الف و در پنج مکه سحرگان

ای عشق از کز در قلم آید شای تو
 دور و دیر یاز شاه نما ز درین زمان
 نیش و دان و دانه طایع ز تو ماند
 منشور در دواج و منشور در حکلان
 اسلام در امان و صفای سلامت
 کراسان جانم تیر تو بر زمین
 سکر کشا فرزان که با نایق می چونند
 خلق از جزای تو کون مقصودند
 تیغ با رزان کند در دیا در حصه
 بیخست نیست در ده عالم با نایق
 ای در بنای عمر تو خوس خطایان
 خاص از برای صحت غلام در سال

ولجب بر اهل سرقه و سرقه خای تو
 الا بر سار و سیمین های تو
 هرگز نبرد اندک سید لوتغای تو
 آماز و نمد و خورده جای تو
 از من بهت قدم با راسی تو
 دو چشم آفتاب کزینا ک پای تو
 کر بر خلد رسن ترسن در عطای تو
 برود که از خلق تمام جزای تو
 چنان ان اثری به منشور شای تو
 ای که روی تیا در زای تو
 ای که ساز هر که غمزه های تو
 ای که سوزن مثل تو مستند نمای تو

از جیت در بطن نگارای با از برای
 تا آشاپ مرزد وضع مید بند
 یازوب رضای او تو بر او متصل
 کورد و زینت بی طلیخ طیز رضای تو

تاسعدی از خدای عزای او برای تو
 عایدینگر با دصاح و وسای تو
 کورد و زینت بی طلیخ طیز رضای تو

حرف با

در بخت شانه بر جیطان تا کا
 او بند بستر آمد صاحب خرمید
 جو ماوردی ساقی کو با بلای کا
 شما علی که ناید ذوصف دارها م
 خندا ککان معطل انما کیک اعظم
 شهبی کاز سوز از فروغ طلعت او
 بخته روزی خرم کسی که ما ز کیند
 کچشم داشت کوی سرفه زرمید
 شیراقی با نماز نکل تا کیند
 هر آنکه بر دین عایش خدای تو
 زمانه بر سراسر اگر محطای دست
 خدای تو در از است دهان چندانی
 بگر دشجه اسلام شده بزنی
 مراد سعادی ز انشا زینت خوت
 دوام دولست آرام مملکت خویش
 که بطاعت انصاف عدل عتو به بند
 جو دروش انبازه در دشتد جزب
 مصلان با سوز را سخن مشو

خدا بخت غایت نمای کرد نکا
 بدو دولت سلوخت سلفر شاه
 دورا نماز در او سوزانیم برا
 خصصه کیکت ذکر در آفر
 سرملک زمان ناصر بیاد الله
 منورست چنان کاسان بطلعت او
 بروی دولت عیش فرج تا کا
 اسیر بندای بر آهوان در چا
 یاد زهای سیدت در بیان سیا
 تمازت تو در الماس از او کا
 کاندازان به طالع کیکت سوز کا
 کردت جو زین از زینت کونما
 که کراه با نماز بر تو بره کا
 نصبت سم قبول شاهشا
 بیات راحت دامن زینت رفیقا
 جو در دست سخن بر صفت خاد کلا
 عزیز من که از می کند در آینه آ
 یاد بر سال باقی کام بگو خوا

صفا

دعای زنده و است بر حق یاد در وقت
 خدای عالم است نصیر یاد و دنیا ۴

حرف الیسا فی الموعظه

ای تو که بیده مقین تکراری
 ای شاه دست چو دست زار سلن
 کرمیت تویت بد رقتی ز تکرار
 دنیا آیتش بشوید در دستان و لی
 آهسته روی بر سر سینه بر دست
 آستین که این هم فرزند زانو کشت
 این غزل وی نشسته گوید نظر فریب
 هاروت بد که با حق جان بر سر از بر
 مردی کان میر که بر پشت ز دور وقت
 با شیر بر دست سکا بلبس صد کرد
 بنشر در آتاش کفورت بودی نفس
 سر در هوا و عوس لاده و با
 دنیا بدین خردت از بی بصارت
 کجا آن عورت گدازه نفس دا
 سر آدی که دیوین شیخ عالم اوست
 کردند خود بانی در آن سر فرزند
 چندت شازاد آزاد دانی بر و شعر
 سلامت قطره کی بختی کجا رسد
 گزلبیای خدای عزت آرز دست
 ای مرغ پای بسته بام هرای نفس
 باز سید روضه آینه چه ناله
 چون بهم بجز مقلان با برض است

ان راه در آن استکمالیس میرود
 در صحنه فتیله آموز همچنان
 رای سویی عاقبت خیر می رود
 کوشش خلدش می بیند موثر است خیر
 دعوی کلمه برتر که از در آن معلم
 شاخ دخت علم نام مگر غلب
 علم آدمیت صوابی و ادب
 از صد بی بیانی باورده شرط علم
 هر علم را که کاریندی چه نایده
 لغز غرق بنصرت کوی بصیرت
 زردان فیض با شی در بر وقت حساب
 دهنده از عذر کبری کناه را
 مردان صبح در رخ بختی رسنه اند
 ترک هیاست کوی در پای معیشت
 در کم ز خویشتر تعمیرت نظر ملن
 وزی هنر بال کنی کبر بر حکیم
 فرمان بر خلدی کلمه بان چل باش
 عمری که مرده حال چه کن
 مرگ آید ازدهای دماست هم صح
 فارغ نشسته بر بنیای کام دل
 بار کربت کور عزیزان گذر بود
 کاغذ بابت دافعه غم خلد دار
 فرزند عزیز دغاری آدل خادون

بیدار باش باقی آوازه نسری
 کا در کنگر در متن آهسته خجسته ی
 رای سویی ها و به الکن خجسته ی
 چون حلقه صورت چون حلقه پردی
 چون کبریا که از دهن درون فروری
 با علم از کلمه کفی شاخ پیوری
 در خدای صورت انسان بر او ی
 در چه جاه در طلب علم دیگر
 چشم از برای آن بود آتش که تکی
 هر که راه از لایل بیادری
 کوی غلظت کوی عذری نابوری
 هر چه تو کرده را بوند آیت دختری
 تویی هنر بجاری از نفس پردوری
 عارف بذات شوق نبات شادوری
 کوهتری بال کوه بر بری
 کون خربت شازاد کجا و خجسته ی
 این همه در قول اگر کبری سگداری
 تا در ضای جان چون سیر بری
 لکن ترا چه هم کی بخواب خوش اندوری
 با روی شکای طوبی با دوری
 از سر بنده عز و کبابی سروری
 بر هم نشسته صورت کبابی آردی
 سیکن که خست با لب و خاک ستری

در این موعظه
 حرف الیسا
 در بیان
 فقر
 است

عربی

بیش بردن اجاب صفتت
 تو زیری که طشت کما می
 مایه از آن یک صفتت
 مایه از آن یک صفتت

بگویم بدلوله اندین سنج ساری
 چه دوستی که نام اندک اندک
 چه مایه بر سر این مایه برود
 تو مرد باش بر ما خرد لغت
 دوم بهیوستان زرتیست در
 مایه خیر آن که مرد ظاهر و ماند
 بنور جلیش از ناله ای زو انگیز
 ساز با بن در طاعت سوزگ و نامی
 در خطی که گمان ملک دارم
 یکی که در دور او بران هم چون
 سنج دهنده که شد خلد جوان ملک
 چون دست چه جلیش که ز مفر کوب
 چشم خلق برین خلق با نیشها شد
 سرای جلیش آواز خیم قرا شد
 غریبان که کشت ساری آخر شد
 کتی تا ز بدگاه می توان بر آرد
 نیاوشد میان کعبه که صفتت
 هر آن شکوه با از خلق خرابا بد
 نکامه دل از غم شینان معروز
 آرزو قضا بهیوستان دست
 دایه شرق مغرب بگر جلیش می

کون کوی قیاسی مایه لکرای
 کجا با ما زمین دشتی مایه
 چه دور و سرسرها مایه
 کوی کراش غمگین که کاشد نمای
 مایه خانه کاشد مایه
 نسیم سخکان ز رنگا و کوه ساری
 غنچه ای بود بر ناله مایه
 بلند با ناله بر طبل و میان سنج داری
 بگویند جان تو تبادم آرزو کشتاری
 یکی که از دور جبارگان لطف داری
 تو بر غمگین مایه
 چه دولتت چه جلیش
 نیا به سرایشان نگره و نگره
 نه مایه مایه
 نه غمگین سوز بکار آید نه غمگین ساری
 کون کوی قیاسی مایه
 که ما دست ما ز نعل ما را ناسای
 غمگین مایه
 کون کوی قیاسی مایه
 چشم غمگین مایه
 مایه مایه

عقل

کون کوی قیاسی مایه لکرای
 کجا با ما زمین دشتی مایه
 چه دور و سرسرها مایه
 کوی کراش غمگین که کاشد نمای
 مایه خانه کاشد مایه
 نسیم سخکان ز رنگا و کوه ساری
 غنچه ای بود بر ناله مایه
 بلند با ناله بر طبل و میان سنج داری
 بگویند جان تو تبادم آرزو کشتاری
 یکی که از دور جبارگان لطف داری
 تو بر غمگین مایه
 چه دولتت چه جلیش
 نیا به سرایشان نگره و نگره
 نه مایه مایه
 نه غمگین سوز بکار آید نه غمگین ساری
 کون کوی قیاسی مایه
 که ما دست ما ز نعل ما را ناسای
 غمگین مایه
 کون کوی قیاسی مایه
 چشم غمگین مایه
 مایه مایه

کون کوی قیاسی مایه لکرای
 کجا با ما زمین دشتی مایه
 چه دور و سرسرها مایه
 کوی کراش غمگین که کاشد نمای
 مایه خانه کاشد مایه
 نسیم سخکان ز رنگا و کوه ساری
 غنچه ای بود بر ناله مایه
 بلند با ناله بر طبل و میان سنج داری
 بگویند جان تو تبادم آرزو کشتاری
 یکی که از دور جبارگان لطف داری
 تو بر غمگین مایه
 چه دولتت چه جلیش
 نیا به سرایشان نگره و نگره
 نه مایه مایه
 نه غمگین سوز بکار آید نه غمگین ساری
 کون کوی قیاسی مایه
 که ما دست ما ز نعل ما را ناسای
 غمگین مایه
 کون کوی قیاسی مایه
 چشم غمگین مایه
 مایه مایه

عقل

۳۱۶

کونک
بینه
شیر
عقل

صراط راست که در اندران جبران ریش
حطای شایق و لشکر کشیده است
چو کار باطل را شاد هم در یکجا نش
دین که در مثل تکلیف بر خیزد
تراکی بخت بودا دست در بخت است با
ببین بنامه اندر جود بگرفت
بدولت علم دین حق فراشته با
چنانکه نامت کسی نشان ندهد
هنر را سال کونم نمای عزیز با
ببین معاود و تو بین بر مزوت با

توضیحی در مذهب اهل بیت

تاریخ غیر بعدی و از ادا
با نفاق جانان و طالع مین
بر مقام که پای بارگت بر سد
بزرگ پیر خراشیده با شد
دعای ز نو اولاد بلا کرد اند
خدا و عزت نقل از تو بنده را ضعی با
ملوک روی زمین برینا دستش دست

در بیان قیامت

در بیج و در جانی و عهد بر نامی
سوز و غمی اندیش میوم در پیش
در بیج با نوبی سر تکلی که بر عهد
زهی زمانه تا با ایدر عهد شکن
کی اعتماد کند بر مواهب نموت

کریه
جان
نور است

بزار تر کسل هر چه خوبتر بند
بهر خویش کسی که می از تو بگر
اگر تر با دست قدرت در دستش
مراملامت و برانکه در سر شقی
شکوه بری که از او فضل علم داد
چو باقتضای لیل بر می توان آمد
نه آن جلیس را پیش از کتابش رفته
در بیج خلعت زبای حسن التقوم
عجا رب خط معنی رفته بر کال روی
اگر زبان خدای پسر بند بیخی
زمانه که غلبه کرد به با زمان
سینه از نمانده در دلش چشم
نمخت جامه کاهی بند کردون
بهر جهان بغا بر مرسد نا کاشی
چو غم خمر افروخت پای مال بند
بهر ذات بخاره در غمی دشمن
کمال به در یاد عمر بیکه زده
ذماعت عتبه کنز سیر مرد بر نام
اگر بود دل چون جرمم نرم نماند
بهر آن زمان که روز مرگی بر آساید
دگر چو میل بر می بعد بر آساید
سخن دواز کلمه بعدا و کون کن

شکلی
نکته

عاشق
بانه

بیا و تر کسل هر چه خوبتر بند
بهر خویش کسی که می از تو بگر
اگر تر با دست قدرت در دستش
مراملامت و برانکه در سر شقی
شکوه بری که از او فضل علم داد
چو باقتضای لیل بر می توان آمد
نه آن جلیس را پیش از کتابش رفته
در بیج خلعت زبای حسن التقوم
عجا رب خط معنی رفته بر کال روی
اگر زبان خدای پسر بند بیخی
زمانه که غلبه کرد به با زمان
سینه از نمانده در دلش چشم
نمخت جامه کاهی بند کردون
بهر جهان بغا بر مرسد نا کاشی
چو غم خمر افروخت پای مال بند
بهر ذات بخاره در غمی دشمن
کمال به در یاد عمر بیکه زده
ذماعت عتبه کنز سیر مرد بر نام
اگر بود دل چون جرمم نرم نماند
بهر آن زمان که روز مرگی بر آساید
دگر چو میل بر می بعد بر آساید
سخن دواز کلمه بعدا و کون کن

در غایت تو حق میرود
بجمن با خطا با فضل و جود
بضاعتی به سزاوار حضرت آوردم
زود که در وقت روی تا اسزیست

بست سخی تو با دست باز
باز در دین تو جرم عیاشی
مگر پیشانی قبول من مای
بکار و در مگر از کارگاه حلایری

در علاج کتاب و کلمه و کلامی

دینار زانکه پیشان کنی دلی
این رخ روزه به ما با م آدمی
باری نظر عالیزان دکن کن
آن همه کاران کش و آنکه بجز تو نیست
دورترین یاد شه پندتم که کرده اند
زان گفته ای بخت و بدارها و مال
انواله جا و حصه بجز آن خیر نیست
مهر از هزار سال تا ز شیرین لاش
ای آنکه خانه بر سر سلاست سستی
دل در خط زیند که با آن خفا کرد
دینا مال بخریمت بر خفتک
دینا جاست که بجز عزت ضرورت
بسی خلاف ای خداوند حکمت
آنکه در سرا لش کرم خند با ز
بند از خدا چه تصور کنی پیشانی
بمباری که دستکاری روی دست کارا مش
بهر از آن که در وقت نایب شایان
باین که هر طرف بود پادشاه را
وقتی با طغی کوی سارا رحیم را

و ظاهر بد مکن با کرمت عا قلی
از از در جان کده جز مختل
تا قبل جود بر بینی منصل
هر ندری اذ فاده بجای منصل
بروز از از اوله اهری شما و
بجز تو نام بکل کردن حاصلی
گوشه از هتوز که بدست عادل
بر تا که از خانه باشد معنی
هرگز بین دور زمان بی برزلی
اسوله عارخان که از پیش سا حلی
من خود با خیار شستم
اروز خانه کردن و فردا نموی
از من چه باقی که با اندامی پیشانی
بماهر از من چه میدون که ای
بناجیب جوی از او شد بر تو در حلی
بسر و بلیست بر چه کاری با ای
بوزی من سرش بود خلی مشکلی
بکسی و کوی حق ما بدی

که که ختان نکار بنا بدی که مختل
باری که بند و خیر و انازه دو کالی
با نشان خویش که زالی بخون لی
بخرم کسی بخود مگر از خوف عا غالی
ترب کرد اندر آن سبز محالی
بمی خد از آنه برزد رنگ بختی
بجست سخی تو بکم آدمی
دانی که می سطراره نوبت جودی
شاید که این سخن بوی محالی
ببست تربیت که بر پیشان بونالی
بید از تو ستر ساسا و سنا تم محالی
مردن بخوان از همه چیز محالی
داد مشهور بر این حسن و نما بلی
اروز در سطره دارن محالی
کرمش آغای کرمت مشعل
در حق بکشت آنکه در آن نفسلی
ز راه اصل سخن بید با حلی
تا در سرش ز عقل بداری محالی
هر که کی سر بر آورد از پستان کلی
سعدی دعا ی خیر تو کوی محالی

بجای بقیه کوی که صد کوزه نای
مرد آدمی باشد از قبل بنور دش
رستم نیزه نکند از درین صاف
هرگز به بجز روزه حیره که سستی
بی کار و دان بر شد و بخواهی مقبله
کرم سخن دوست تو کم تو شستولی
حق کوی از زبان ملامت بود دراز
خوارست با شن نادگان راستی کند
خاص از برای سوسه او بوسه را
حق تکلیف بندگی و مشقت
تا هر چه گفت با خود هر چه بجز
این که نکردن که مختلش بفرست
هوان کشت آنکه تو کرد اوله سالی
تو بین لفظ آنکه بکرمت درای
من خود حکمت دم زدم از عوارض
مست بجز او نمیدور درین سالی
عزت در از آنکه هم هنرا و سالی
نفت همیشه می از کوی سوز با د
تا بلبلان نیام در آمدن با سداد
هو اوه پستان بکرمت بکلمه با د

کلام

کوی در دستم ما این از من بجز خدای
کلی منم که بشکرش از منم بکرمت با ای
سودت با سر لطفا دوست در او رک

کرم خالی بختی بنویز لبه میداری
خدا را کوی از آنکه سخن ساس
بدرین سخن طاهم بر ایضه شاکت

بجاست

قی با ده که این در جلیق بر لریش در
 اگر هنر نیست با خطای هست
 جلالت مشتمل این دروغ سپهرین را
 مرای می شود که تو که هم دوست
 تو روی دختر دلین طبع من کشای
 چو هم سریش ترم با تویی ند
 هر دو دم سوخت فریغی آ
 من آب روی ختام برای نان دادن
 خلی و در دستت جزای خیر ده ادا
 ترا قیمت و اخلاق و فریخت است
 مین معلوف و تویی تیر بدت با د

تمام شد قصاید فارسی چه دره و حسن تو دره وصاله طریقه هم



دل شکست معلوم شد در کارش
 خذ که در درازا فروز سینه خلق
 چو مرغ شکسته قلم بر روی کرد
 دهان پرده یعنی سخن می گوید
 که زشتار بدی تا مال بشود مبالغ
 چو در کاسه زین و شربت میوم
 بی اعتدال من بر دوام دولت در هر

نظر خال بخواند ملک و دولت
 سپهر بلبل کافی ز تاملش برداشت
 کزین دیده بشک بر درون ز نامه دون
 در کوشش کوشه تخت در ساج خورون
 او آید جیم غمز از آن بر ساج برین
 چگونه غمز خورد در قران او درونش
 است و با وجودی که از جلیق برود
 نظر بجا از جلیق برود در سه عشر
 کافیه که شهادت در خطبه خاک
 کوشش و لایت و روان و ملائجه تا ند
 قضای علی از بد و در زخم عیب
 و لیک دست بر بیزاری ازین
 نمی رسد بر روی ز نامه از شکار
 عین جود کشته و بزرگوار
 برکت ساه در پیش و ستر پیش
 فضل خانه لا یسأل عالم حلاس
 عدوی که بیو غلغ و دلستر دوست
 مین در خسته بردا ندر بر دیده ملک
 چو باغ را که چو باغی از او از کس ند
 لغز نام او بر یکر سعدین ز تنگی
 خفا کان لعل زمان مظهر آفرین
 بزور کواخفا یا سینه دولت و کام
 سینه مرغان که چو بد چو هرگز
 از تعلقه تا سکن با شند اندر اصل

فیض من سخن برودان هیا و رس
 خفا بر سر تربیت کلاه و دستار
 و خفا عهد از دیو دست شاد
 کزین جیم کلا از بدیهای هیا و رس
 برود با از آن است خفا و نار رس
 کزین غمز خورد از سر برت غمز خوارش
 همان جلیق تا بد امیل آقا رس
 نمازیم شیان دعا ایستار رس
 زین کور و قیامت بر است کرد رس
 با ند رحمت پروردگار عفا رس
 در کجه تا بدی تعداد ذکر بتکار رس
 اگر چه باز کرد بکر رس
 کزین شطاعت کزین دو تا کزین رس
 برود کار و با جود سید و ایتنا رس
 بر او ش با رخدا یا بنو رس
 کزین شبهه و صحنان فرود رس
 خطن خیار خیزد سو بود رس
 ساهبا ازین به تفری شوی اطوارش
 فرود نشید دبا فی باندا رس
 کزین ساهبا بر نام بردا رس
 از غایت باغار دین و اطهار رس
 دوام غریبه سالما ی رس
 بر اشن که زار اسنی که داور رس
 درست از تا حساب بر کارش

لغوی

زمره الایمانک عبدک بکر

با شایسته و دلگشا با بد داد
 جو باد دولت بگره شد اقل می شد
 آئین و امن سلامت بگره شد ایست
 حق و داغ غشیر است تا شده
 نقان دروغ بگره شد در دوازده
 غورس بگره شد در دوازده
 ز خود سر سلیمان با در دقویس
 دج و حلق در میز و در زین
 شنده لم فی الجمله درسی بوست
 چه طفل با هم با زیدی غای کرد
 درین خطاف نام که بگره شد
 زمانه با هم با زیدی غای کرد
 روان باکی ابو بکر سعد زنگی و
 همه عارت آرام که عقی کرد
 اگر کسی ستمدار بود پاشند
 اسبندت کی در شروع دوش کو
 بروز عزیز پاشند غزای عزیز جل
 کردان بجز درجه کرد از اضاف
 کسان حکومت باطل کند و بنارند
 هزار دولت سلطان و خفا و کوی
 کباب دوزخ شریانی می بیند
 دلج تا بد و از کوش زمانه فوس

کرامت خزان کلینی شلمه بر نعت

هنوز ز روی سلامت کنور است عبد
 کلاه دولت و حویک بزر و بار
 بند مشر بطاعت خند خود و زور
 قمر روشن و صبح دم همان بگره
 کسارت برادر قول بنده گوش کنی
 همان نصیحت جود که گفته ام بشنو
 دلخواب کن غیبه اگر کنی ای

الفصل

صیح باغ بود آن درخت ما میوه
 با وسعی حیط ن بر لایعنا د کشد
 بلبلت خورشید خدا با روان از جوش
 بند سعادت بگره شد بر زنجی
 کرامت شمس ساره همان با کسبت
 بهیبه سبز و حیان با در دهنه کاک
 یکی غای تو لقمه یکی عقی عیوت
 هر آنکس ای حکمت تو در کلب آورد

در کفر فاعله امیر محمد بن ابی بکر رحمة الله علیه

وجه دعا و حق را در وقت اذیت
 از کجا هر اراج در کسب تزع
 بر آب دوزخ میسر و ملامت
 درخت سبزی می ای حجب در بار

تغیر

همانکه چنان بود در این شب
 در عالم غای بود و عالم
 کسب و کسب است از غایت اهل دولت
 بجز نرو رود است از غایت دولت

چون توفیق نماند بر فراق کسی
چنان بر آب نماند و زلفش بر باد
چو لشکر یکدیگر را درین راه
کمان برجهل سالکی نهد
که آنگین دهفت روز کار غم
نخواهی عجز و جگرش در بند خویش
چنان ساری غم زورست و در رفتن هوا
رضای حکم قضا کردیم و کردیم هم
نمشه دارشستن جگر در پیش
که آفتاب فروشد و زبال نیست

در کلمات امام علی علیه السلام

غیر از اول و آخرت حق نیست
عنان که بیدین سبب گرفت
که سینه منهدم در قلب لشکر
در سیری نروین بر لب جوی
شکلی بی شماره از جان مصور
سکون در آتش سوزده حکمت
کی دریا صحرای بیخیز خوار
نه آفتاب بر ما می زار

در حدیث امام جعفر صادق علیه السلام

بر دکان چشم دول در انتظارند
غلامان دره که هر می خشانند

لا اله الا الله
لا شامشاه عادل سختر بر کبر
چون نماند بر طاق ایران
فرسین سلطنت عیشی خوش گذاریم
امد نایح وقت خسروی بر
چه نماند بکفر دیوان حرم را
نشان بده باره کز جگانه دوری
ولکن با چنین دین جگر سوخت
بلی تا این که بجزوران بگریزند

در حدیث امام جعفر صادق علیه السلام

برستان کلین خرم بیاد می
زانی خمر حسرت من محقق
چه نماند بکفر دوران زمان را
سالاد کز در شرفی ذکر یار
پند می دیند که با ما بدی
تکیه جانها من ز کرده بودند
فر کز در کشتار وقت آن بود
چو روز آمد وقت نام بردار
بگرییم میان اندر کلین بود

در حدیث امام جعفر صادق علیه السلام

گما در زندگانی تو نیست دوست
مخسرت و در زینت آن کل تو

در حدیث امام جعفر صادق علیه السلام
گما در زندگانی تو نیست دوست
مخسرت و در زینت آن کل تو

بخت در روز سیزدهم از یک سو بختی رفته از دمای شیرین سواد زنگار و سعد بن یحیی جواز شمشه مردن در عشر بی در آن عالم شقای از عالم غیب هر کس دل می خورد بوی در د درین کبی مظهر شاه عادل سعادت بر تن سگان دعا دوش بکام دوستان تخت فیروز بیاور استخوان کل و دما زال کام در حلقش حکا خوارش بر جبهه در زما شراب از دست میبوس شانا شار و حشش بر سرش شانا خداش هم بدین آتش شانا شکر نامر دارش شانا غزوی هماغوش برورا بسی دوران دولت گذرانا	ماکاروان لغزتم از دیا و عشر انما الخان دان شریف و راز دان دانشه با فلان لغزشت مرغ روح زنجی تان بود که می توان فاند شرح غمت نام نکبته و مضمنا سعدی بیه بار فراق احتمال آ حک خنای بد در زانی کی ز سپهر عمر دران با دکی و شغل ی کتا
---	---

دوران سعد بن یحیی
دواع روح در روز سیزدهم
مردان و شمشه مردن
مردان و شمشه مردن

فی مرتبه عزالدین احمد بن یوسف

دردی بد که سگ که از جام برکت شاید چشم چشم بگری بهای های بالا نام کرده و دست کند شاز لبی بر او دیده خون بس لوش نوحه کرد دو دلا از دیده ماند که در دولت نا اکتراست شرمزگر این زینت باران شمه بر درود او آکس بود نظمت شریفی همکاران و لغز چندان برت خون جلیت بر استی معینی شتابیم در این چنین سبب شد خوردیم زخمی که نه خون آلوده هشام سر زش کند در دشت را چشم جراحی قلم و قلم زش چشم لیکن موم تو را علاج نیست	امرد بود و بیشتر از کاروان برکت جاوید با ذاکر کبی انشا از دان برکت دقیق خاص باکت کواشیا برکت فاوری لید با ویدار و جیمان برکت ایضا کت کرم کرم در زبان برکت این بی بی برکت خنای برکت بر دسته تیغ صلیحه صلیحان برکت دقیق دبع کتسه که بر لکان برکت
---	---

دوران سعد بن یحیی
دواع روح در روز سیزدهم
مردان و شمشه مردن
مردان و شمشه مردن

دواع رمضان

بارتد بر دل لغز ل دوستک نازنین مهان فانق اخل بشرفه لفلان دعک اللام یا رمضان چلن کرد هفت شرا نقش در بند و دی در زندان بیس بگردن کوبه کوشه جهان درد در روز و لاله در دهان در نه همال کلر دین نشان روما و هار و تا بیسان سال بگری در غنر بیسان کی بود خاک آدنی یکسان که لاری کند جوی برق برمان ستاره شوی شود بدور زمان باز کرد جوی رفته دوران	بر کتوبی کند رمضان یا ربا سر دین ز در برکت حامف صحت الامصاب ماه و خنده زدی بر حید الدواع ای زمان طاعت و جبر همه زمان ایزدی بر لب تا در روز در جهان آبد گفتارنده میس که با و آبد گفتارنده میس که با و آبد روزه بسیار و جویها بود تا که در دستزار جویه خاک چندان از آدمی بخورد هر که از روزگار ما جز نیست کو که از جزو جزو بر کسند تا قیامت کفی دیگر آب جیره
--	--

دوران سعد بن یحیی
دواع روح در روز سیزدهم
مردان و شمشه مردن
مردان و شمشه مردن

سما

باربان دم کدم فرو شد
کارخان پیشاهلزل سہلست

مکان لوت دامت و شيطان
تو کده داد جوس را بان

روزگار و احوال و امور و غیره

آسان لوت بز کچون کچون بر زمین
ای نمید که پانست بر او هر حال
ماز نیاز جوم رلوتو خلم نه دویغ
زینها راز و دولتی و انقلاب روزگار
دیگر بروداری که ددی شک با بطورم
بجز تو زمانم مصطفی شن رنجسته
وه که برین زبان با کار خیزد آید کس
عدا از اساتیر زینا بیایم چشم داشت
دجله خن امیست از برین کفر غدر بر
دوی و دایم در آمدن زوینده شلناک
کرده میوزت ذی حاصل بود شتر باب
تو حلالی شتره خالی نهیدان نالک هست
لیکن از کوی سلطانی دوی رچینست
باش تا زنگی که بی زرداد و رستگرسز
بر زمین خالی و مشایخ بیای چشم بود
قالی بر جی که نهال خون طردن چپاک
کیم بر دنیا نشاند که دود بر روی غا
چینچ لوان بر زمین کوی سکا سلطنت
زور و بازی شعلت برنا دنیا اچیل
بیخ هندی برنا دوز سکا زوینده

تجربت و نایدت ایما کی بر دلم بچت
کر ایستاد زین بر از دنیا بکنجی
کایا با رلوتو خلمت استن از خدای
بازوب این ملک سلطانی با نزل از دار
نخسرو صلح حقان عتق زمان بر محمد
مطعمین دلتنا را روی در زمین او
لا جرم دین تو بر با عا زو لاله
روزگار تیر رسا شد و سدر بر سرتو

حلمه و درین چید از اول در دزد زوم
ای بر از کفر خند و چوسیر سیران شین
کونکه دارد با بریکه ایران و بیست
در پناه شاه عادل پیشوا کیل در دین
اوله اخلاق زینت و دست و اوصاف کزین
زور دست از اسحق بقر نشاند چو بلین
کایا با رلوتو خلمت استن از خدای
رایت حضور دینت با و انانک قرین



تو چون غایب روی بر نما
صدغنی فی الحور والوری کن
جو علی غیب چه من از هالی می دارم
الی الخداه وصلم و صبر و هم
نه هر که صابر صحت جو رسنه کند
احتیق از روی بترک ذکر ه
عین چگوننه جویم که دین در دست
مرا تو بر سر آفرینا نازه و ز غیب
من از تو سیر کردم بوجای سلطنتا

دعا می کردم بر آسودی مستم
استغاثی و دعائی اخصم

قال مولای منظر فی الم
عشیر و ستوری نامبرد

عجیب

ما سلفی صلاح انداختیم
 یا قریب الحسن وقتاً یا لغز
 که کردستی نغمه تیغ
 قدیمت قلب لیکن در
 که بخالی که بر آبی بند
 باقتب البان ما هذا الرتوف
 غدا برهیز می کردم ز عشق
 خلیان غیر تو می می با ضریم
 در ازل وقت ما را دوستی
 فیله می فک استو هبت
 نده ام تا زنده ام می زشتا
 شمشه العلال عوی لم تقدر
 که نام و حق از زخمی شدیم
 آن ترده هو البرا ما کشف
 عسل و صبر ازین چه میزانی کزوت
 است فی قلبی المفضل به
 سعدی با زهرت کن در پای دوست

۴۴۴
 مشهور است

در انعام
 تو چه دلق باذ المعالی
 کجاست که رسان ناله زار
 از اما عشق الطوفین مشکر
 نازم چون در عالم کجی دوست
 کند کتک عالم آخر حلال
 دو استخوان داشتی ما
 ز سوز ناله زارم تا
 سل السهران عن طیر اللها
 که چه دوستی و عشق فغان
 و باجی حیل غیر احسان

مشهور است
 در انعام
 که در انعام
 که در انعام

که کتبه با جگرش از دوست
 الا با سادا عقی تو شرف
 نهجانت کی که دردی از چشم
 سفت الناس یستقون غیثا
 جلفی شکا ترا دیده درشت
 ولی فیک المارادش فوق وصف
 چه دشان در تو کینزد بهی دیه
 جزت عیاشی من کواکب سلا
 تا نهدت بهم تعلقی باکت
 حفا علی قول ما دست حیا
 دل بختت در میان انگشت
 اذ اکان الصلحی فک حلوا
 مرا بر روزگار بجویش کذا
 ترائی ناظرا فی الوصل مینا
 بیام تا منت زیبات یا سرو
 دان کتم سبیل طول مکنی
 چه سعدی حالش بودی درازد

در انعام
 ان هو المنص مثل النقال
 حال بزوت که با ریشا
 ما کذ فی الخیمة مستلینا
 عرابسوس برت آب رفت

المشهور
 المشهور
 المشهور

الوجه

چون زنده بود از رخ آن مرد مهربان
 در حال یکی بر شرف آمد بر عین
 چون داد بدان مرد بوسه و بلی بوس
 در حال خوش شد چنان چرخ جو را

و اوست

ای که قرآن مبین را جان نجاتی
 کفلی کن مایه برحیم را

و اوست

از آه الف کبیر از نغمه فنا
 در صحرایم کبر و از طه می
 در سوره هل انی غشین خرفی
 این نام بیست کتم

و اوست

یک چه رسد و نام در با کلام
 بیست دران مهیا

و اوست

جیب آن مریغیت نژاد
 بای دزدی و بر خون خسار
 گاه مردیغ حرب را تیغ است
 گاه مردیغ خم را سیرت

و اوست

بود مردی لطیف صاحب طبع
 کفر تصف خلق حق اندیش
 این سخن را نظیر زود بگو
 در جوانی که کند آساست

و اوست

از دین زلفان از دان
 کفر کثیف در زبان عرب
 کفر تصف را کوشش کن
 آنکه گویند مرا کی نادانست

در میان دو شهر ده دید م
 بردر شهر ده در شصت

و اوست

بیزی که دو بیت نیت و صراط
 یک پیش نهاده است از خود جوت

و اوست

سخن پریمتا ردانی و انا مرد
 چیت چیزی که تا از خیر از لحد در
 جینجانی نخریدند خود و دومی
 دزد و بولوس بر آن آید چیزی که خورد

و اوست

ای عجب آن را از کدن چیست
 کاب و با دیش بریم صورت کرد
 خط نا باشد مدور شکل
 زک یا با دیش طبعی زود
 نکند هیچ ضایع انچه میاست
 نکند سصل آخه شو رد

و اوست

دلنی که چه آمدای هنر و ر
 گریاق ز روی طمنز کی بند
 مارد و زنج سر بر آرق
 بازید در شایع سرور و بند
 عودند بطبع عیس با کند
 کافر و سید و مشک رو بند
 خاکد و ز مشک برد یارند
 مازند و حی آید و سبب بند
 خرنده در از حرب بو بند
 زوند و سیم روی شو بند
 خندان صفت کلاب طغند
 عنبر و رو و عیس و رو بند
 در پس جو بریان و قز ند
 در قشربان سگ درو بند
 جوکان شی تمام از غ
 کوهی بشکل پنم کو بند
 با خند مازده ماشا ندا
 دوازوی قودست شی بند

اعمال بلطفشان بن سند	وقتی که طعام خوبش جو بند
چیت کابینت بنداری	نه بگو دل بعل و حکمت و بند
چند فرزند در شکم دارد	هر یکی زدی که در شکم باشد
گنهایی ندکسی بنای تو باز	زودتر از بند و سی فرزند
چیت آن مار کو پسر دارد	در دو سو راجح سس بدر دارد
دردی چه باشنا کن خانه در روز	خانه دریم در روز بروز بر روز شود
آخر زمان تو کار یکمان زبون شود	چند ز حکم و سهامی راز بون شود
آن درد دام دان که طلب کار است	دان خانه آردان که روز بروز شود
کردن فرزند بخت تو شد	یکلی نکل کی نام بازت باشد
یک بانک کلاغ و نیم کغذ	نام بیست درون نکل شد
صدرا کی ترا عین ره باشد	وزیر و فلک دل تو آله باشد
آن چیت که آنرا اثر زخم و حطال	و نکاه چار و پنج اوده باشد
سی ساری دوده لم ده درون	تا جو نکل کنی نام نکاه باشد

یک بانک کلاغ و نیم کغذ	نام بیست درون نکل شد
مارا کینر کشت نه در می نه ارضی	کردند و در زنده مهلو کشد و بار
بر نقش کی باوی نزدیکی کنم	زان پس که در چه بودم زان پیش خند
چیزی که از چنگ کبک در سونم	اودر کرب بانک و زلف زنده کار
خاشخاش که این شکام زغش	کر زبری تو این لغت زغش یاد
ز شکر و دومی بخیر کمی	قرین عطا میشسته از ادر
درد و خند گوهان استرغان	غاده دلمدم هم و در قضا
بر آن بیم سان اندون شکم	شده را و حکایت استوار
کنی بین سنی نقش و نکار	چشمهای تو بر روی من کوار
دوبان او بی خبر که شد	غوطه نه خورد نه تکبان و نه حال
حیث آنده را کی بتران کرد	دولت که کجای بنیر با ز
همی آرد و در کرد از لب کور	سین در زمان نسی با ز
چشمی آبش را نکال ز بند	ز آن شخصت بای کسیر با ز
حیث آن بگردد به با ده مای	سرسه و حقیق کوشم هر یک شرم
خوبتر هر سه مختلف نکل	از طعام شراب و خوش خوش
حیث نه شلوار و نه مرا صفت	هر چه حویلی می دودا منقش

هر چه خواهر است کوبد در زمان از دعای شتیزی در کردش
د
 دلبری دارم دهر کز من بدم نامش
 دلبری کرد و دواش بر لب کاش
 پنج جریست و شامش و صبحش
 در شمار جلا رحمت کاش
 چار از آن نیست یکی جامه زیبایش
 که من همه افلاک بدم نامش
 کلبه کبان و یکی تیر بر اصلش
 نه در آقا زنده اندر عقبه کاش
 کز دانت نمی ماند ز دانتش بدم
 و اندک است خدیو مرغ خیار در اش
ج
 آنست که نیست عاشق اندر دانتش
 صد جان نهد ای بسته و دانتش
 کز نام جان ماه زمین طلیعی
 که هست وسط ریش و جلا نامش
د
 کلبه آن کاتبی که خانه را
 از آنست و خوش گوار حرف
 برون صحنه همی روی سب
 ز اسبان بهیمیم بار حرف
 سکنه کما رسکا در آید
 چون نامد کلبی کتابت او
د
 حقه جیب در غلاف جیسر
 و در آن ایوان سیم ایدام
 بر قیبت زهر دیش میشه
 تا گرفت بر زمین آرام
د
 تا بوسه ز لبت تو دیگر نرم
 نالنده و کوبنده چو در داب دم
 تا هستم دی دم و در خواب
 مزنده و مقارب مصحف فرم
ح
 چایسوی دوری دانی جیب
 همی دلبری ی دل نمی جان

الهی جی خوش و لب
 فی غلظتی کم ز بان ش
 چالسد رحمت میندا نش
 با چنین مشکله الشو و عدت
 نشده زلف ماه رو با دست
 کشته محالچ او پری رویان
 هجرت مست بی دوی
 دست داری فاکر در ویش
 ماره مردوزن مینر و سفیر
د
 چستان اسبان بر زنجی م
 لذت عیش برش و قوف
 سرخ دزد و سیا و سبب و پیش
 ماه و مهر بر زان کردن پیش
د
 آن مرغ غریب که کله بر آید ز ما
 تا کاه نخندد جو یکی کوزه بر ما
د
 بلرود دهر و در امر رگفت
 تا بدانی تو نام دلبر من
ح
 جیب آن خوب است سازه
 پیش از تو خوش آمد پیش
د
 دودمان از تو هزار بار
 لاله زارش لبم خندا
 کشته زانجا ز نامد بزدها
 درشت و روز اشکار و وفا
 کشته شام بزده از زندها
 در لسی جوی خانه سبطا
 خدمت زید درین سر جوا
 بنخواهات لشکر و سلطا
 رهبر خیر و ستر جوا سرجوا

رات بر کوبه یا کوه لعل ماده در مغز آن یکی با ده
 نواده شیره حقیقی یکوطاه کرده در سکه
 جفتان بر خرافان یکد بکر هر دو یکجا بزند بر رسته
 سبب جفتان بزرگی شود از یکی خانه چله سر حسته

دست آبی
 دست آبی از آب من بر یک با ماده در مغز آن یکی با ده
 تمام دل داری شود کورا ستر کورا

دست آبی
 نام شیزه چل رحس قش ضرر کرم شکر سردی
 نقل به قلب طلب بر کرم بویای سینه نه چهل بگردی

دست آبی
 سخن عشق است از بجزه کوی که جوده مستعمل است در علاج
 جفا هسته سدی سخن کیش او که ز عشق بدهد صبی بر دازد

دست آبی
 صاف در بوی جوی و خور لیس بلخانی
 عروس با روز قیامت از لیب طاق

دست آبی
 و آن را لیس جوی او خجسته و کسر علیا فی الکلیه سبل
 می صرغ از عشق فی المال هدهه و آن مال معتدل بر آه سبل
 بریده اعتدال شیب تمهید و بر او و هدا فی القول قلب

دچاره می سرها مستعد و لکن علی اثر المبرقو لها
 لها ساقی خضها بقیقها علی آند فی الخاض رسوها
 بری فی اوان التبط فطالین و سواد اولی الصفحوا لها
 هست القار را لقا زینه والعمیه

دست آبی
 ای زلفه هر چی کند ی چشمش بر شمشیر کند ی
 خرم بدین صفت ما دا که چشمش برت رسد کزند ی
 ایامته آینه ای که تا کاه در نور کشد آه دردندی
 با چهره پیش با صورتان بر روی چو آفت سندی
 دیوانه عشقانی بری دی عاقل نشود هیچ بندی
 گفتن دمان عظم از صبر ای شکستگار قندی
 ای سر و نشا مشرجه ما می زبانت ولی نه هر بلند ی
 کوه بامید و دشتیا هم بر کوبه زبند و شش خندی
 کایچی زردم در اندر دست نازد زه دشمنان کند ی
 بچند سخن عسر کلا ش من بخند بر آن سر می خندی

بیشتر در صبر پیش گویم
 دیناله را کاخوش گویم



عیش
 در سبب جوش کرم کرم
 با روی و نقل حقیقی
 با سبب جوش کرم کرم
 با سبب جوش کرم کرم

از رخ کی خور روزگار بر کشت ۲
 برکتش ماضی و رفتی بی تو
 پرورده نیم روزگار بر رخ
 غم نیز چو چوکی او بر رفتی
 دست از اگر شکسته و را
 عذرش بنه از نیز سنگی
 زین نخر عشق جان بر در بر
 من ساکن خاک مال عشق
 چو کلبه طاره و عشق
 از من دل صبر دیا بر کشت
 و از تو رخ باخشان بر کشت
 از نیز خور روزگار بر کشت
 آن روز کی شکست از بر کشت
 صبر از دل می خوار بر کشت
 سر کوفته چو مار بر کشت
 انگر کیم از کجا بر کشت
 تو ام از این دیا بر کشت
 دانی بکن چو چا بر کشت
 چشم دصبر پیش کبریم
 دینار کار خویش کبریم

۳۳۹

در پای تو هر که سر میداخت
 در تو نرسد دی غلط کرد
 کس یا رخ تو نباخت عشقی
 نقد و در حق رو شایستی
 باوت کیم کس سرد معنی
 جان داد و در زلفان خود
 روزی کیم کس بی جان
 کفایت بود کجشم مستم
 با آنکه هر نظر در او سم
 بنمیدیم کیم لطیفی
 چشم دصبر پیش کبریم
 دینار کار خویش کبریم
 از روی تو بر ده بر بنداخت
 آن مرغ که بال و پر بنداخت
 تا جان چو بازه در بنداخت
 از آن کس صبح سوز بنداخت
 در باخت سوز و سوسو بنداخت
 خون خورد و عشق بلو بنداخت
 از مهر تو در خطره بنداخت
 صد از تو ضعیف تر بنداخت
 روزی سوخت نظر بنداخت
 بر من نکند و کز بنداخت

چیزی در ده شویخ عاشقا ترا
 کویته نظری بغلوتم کشت
 کوی از تو کی بر آمد این دود
 عاتق دانه کوی تا له ز ابر
 شلم تصفا شوم کزین شید
 صبر از کیم چه جا رسا زیم
 کر بکشت و کرم صاف دا رید
 دا فیجه ما لذ آکب چشم
 در دهر و نا بود هر کس
 جان بر روی دی با کرم
 بر چه روان زانکه چون نیست
 غمنا مکن لذت حق تو نیست
 کس آتش غم در اندرون نیست
 از سوزش سینه بر رون نیست
 کس از خلاص رهفون نیست
 ارم و از بکی شز و ن نیست
 در قضا را او چو من زبون نیست
 سیات کی بکشدش سکون نیست
 با نوز و جیت ما کتوت نیست
 کیم بر شز فاست چون نیست
 چشم دصبر پیش کبریم
 دینار کار خویش کبریم
 اما که لب رسید جا ام
 کزین جین ضعیف هرگز
 بود اندام او جان و خیزان
 کز لطفانی بجای ا بسیم
 جز نفس تو نیست در چشم
 کز بخت کین بدویم چشم
 اسرار تو پیش کس گویم
 با درد تو ما ورک ندادم
 عاقبت چه در پیش شمشیر
 چون در توئی توان رسد
 چشم دصبر پیش کبریم
 دینار کار خویش کبریم
 ای رخ کی دوست شد عشا
 کز هستی خویش در کا
 یکبار سوخته دارها
 در چو رکن سزای آ
 جن نام تو نیست بوزیا
 با تو چو مگر کین دها
 اوصاف تو پیش کس بخرا
 در وجود تو محاسنی ندوا
 من کشته سسر بر آقا
 بدزان بود کی تا تو
 چشم دصبر پیش کبریم
 دینار کار خویش کبریم
 چون سزدان شرا از آفتاب
 بلوی بگذر که در فراقت

نغمه

کراواتی زنی که من صبح رم
دستی زخمی خاذه برولید
یا از در عاشقان درون ای
یا قلمت معنی و نفسی
زین جور و حکمت غرض چیست
یا من چه چیزی بدین معنی
کم کم مریز روزی
در سایه آناه اسبان قدر
وزلف من این حالت شیرین

دستور دهم
دانه کراواتی کس
وه و کی شالم چه بگویم
هر سوئی که بر لب جوست
دور تو قیامی چه غنچه درون
کز حرف کند که ماه باورست
نه باغ آدم کی باغ میثاقست
یا بی دها ز غنچه برین بوست
بهاره دم خاذه چون کوش
می بریزد و میخاند دعا کی
در گردن دانه بلا جوست
آوردل روی نه از روست
کامد و غنچه بر روی نه جوست
این شرط تو باورد که بیاورست

دانه کراواتی کس
دانه کراواتی کس

در عهد توای نکا رد لبست
دیگر نروذ هیچ مطلوب
از پیش تو راه رفتیم نیست
در هیچ زمانه نرادیست
عشق آمد درم عقل برداشت
باز دست فضا رفتن
من نشستم از کسی ذکر هست
این جور که می برم تا کی
چون مرغ بطیخ دانه در دام
اشاددم و مصلحت چیست
مستحق جان و پیش از اینم

دستور یازدهم
دانه کراواتی کس
در نهس مگر تو می کنی بس
درند تو در دستان محبت
من جسمتها المراج نقیض
خوشی تو یکدن اذنا نقیض
دیگر جلف قیای اطلس
در دصفتها لب تو اخرس
ترسم توی پای بر حسن
فرازد دل شکاکان رس
کین حسن و قفا کرد با کس
ورده نهاد که من از این بس

در عهد توای نکا

دانه کراواتی کس
دانه کراواتی کس

بشم و صبر پیش کسرم
دشمنه کار خوش کسرم

ای دی تو اناحاب عالم	۱۱	انگش نای ال آدم
اجای روان مردگان ترا		پریش نیش کسرم
بر کمان عجز برش آفرین ترا		بر جسمش بر تناسم اعظم
بختیوبینی جو دیده راست		ای سرور دان با بری
دشمن که تو دارنای پری زاد		بس دل پیری بکن و مص
شطان من اسیر عشقت		خلفی متعشقد و من
شیرین چلان تویی بحقیق		بلدا و جدیت ما نقشد
خوبیت نسبت و ما را		صراحتی نمی شود کسرم
تو عهد و دنیای ما شکستی		و در جانب ما هتو ز حکم
مگذار که خشکان بچسبند		دور از تو باشط و بریم
نی ما تو بپس بری همه اعمال		من می تو کمان میر که بیدم

بشم و صبر پیش کسرم
دشمنه کار خوش کسرم

کل با مهربان پیش من نام	۱۹	بلخسز چون دان کلاندا
انگش نای خلق بودم		مانده هلال اناقی سر نام
بر ماه عسل کفشید		یا قزم ای سحر و جشام
یا خیز زده آتم نامه بر سید		دیگر بر بند سکل بر جام
لغزهای بسوی ما کن		ای دولت خاصه حضرت غا
بس در طلب تو دیگر سو دا		عظیم و هفتوز کار رسانام
دروا ناسیر عشق صرست		تا خود بجا رسد سراغیا
من در قدم تو خال و تابا زدم		مانند که تو بر سریم نهی کام
دور از تو یکس جند با شیم		چکن نشود در انش آرام
در دام غممت جو مرغ وحشی		چای می بچم و سخت می شود دام

سوم

کشم

من می تو نه راضی ه لکن
چون کام نمی دای ناکا م

کفتار خوش زبان با ربک	۲	ما لطیف ناک جل با ربک
از روی تو ماه اسما ترا		شوم آید و شد هلاک با ربک
از مهر خفا کی لکان چو ل		خندین کشد بر ما لک
تا بد که پیادش بکن بند		ترک تو بر دست خجرتا جیک
دانی که چه بکانت بر من		لایات نشلها اعاد یک
با از همه کرم حیره باشند		هر روز موزدیشان نامیک
خیالچه نماند صبر و آرام		از جوی تو دم ادا ربک
یا خاوری سینه خطه		و الله قلنی بها سیک
در دانه صیره عمر یکد شد		ای حلقه مشرفی کذا ربک

بشم و صبر پیش کسرم
دشمنه کار خوش کسرم

شوم سبزه و تابا	۱۱	بر خیز و یا بسوی صبرا
کانشه لای خیز داره		هر جا که نشست خامت غف غا
صاحب نظری با دین رویش		دروانه عشق کشت و شیدا
دانی ننگه در کمر		دروانه جبر مرد دا نا
حکم از تو بدست تو دارم		من می تو بیم کنار در بار
از جادوی تو تشالم		خاست غمت با رخسار ما
انگش بر سر من تا تو		زها و دروازه ازین انجا
من بپزایم تا ششم		روزی در ای مصلحت نا

بشم و صبر پیش کسرم
دشمنه کار خوش کسرم

شوم
کشم
بشم
صبر پیش کسرم
دشمنه کار خوش کسرم

سجده

ای چو پهلوانی که در شکریه
 جزوی تو سبیل خاطر م نیست
 خویان جلالی همه بدین م
 بران خطه نشان نمازند
 ای ناکل بیایغ دلبری در
 خدین محبتی نشانند
 امانه من رعوش بگذشت
 از روی من غمت نشانند
 با دام لکرده ای جان نش
 بنشینم بر سرین برم **سجده** و در آنکه کار بر تو نش برم

۲۲ با دام دو چشمش کبیر
 جز در رخ تو مرا نظر
 مثل تو تا یکی در کبر
 چون تو دردی غیب
 چون تو غیبی تا کبر
 و در وصل تو دره کس
 و زرد درم تو اختر
 از آمدن تو چون اختر
 ای صاحت جان من در کبر

در عهد تو ای نیکار د لبند
 بر جان ضعیف آرزو مند
 من چون تو در کینه نام غیب
 دیگر تو در هیچ بنگار ب
 دور از تو فراغ خصم نیست
 در پیش تو دایره اش نیست
 ما را همس بر کس نشا نیست
 عشق آمد خصم عقل برودت
 دوران تو نادرا و خاومت
 در هیچ زمانه نتر از است
 او چشم و چراغ دیده اش
 بر چو که هم برم نامی
 هر بنده بر آیدم دو تو
 اقدام و مصیحتتین بود

سجده

داربخت و غنا ز طاعت آزدست
 من نیستم او کسی در کت
 مهر تو ای کار رسرو تا مات
 با دست بگوش من ملامت
 دل و طلب تو در دست و دینم
 مستجاب این و پیش از اینم

سپید اندوه می توان
 از دوست با در دست خندان
 بر من وقت تا قیامت
 و اندوه فراغی کوه الماند
 جان من طبع کن
 باش که کج مردم خردن مند

بنشینم و صبر پیش کبیرم
 و ناله کارهای پیش کبیرم



سجده

۱۶ **سجده**

دایه و ستر تمام ایند دا نا
 آن دردی چون که حسن پوششها
 ای نفس خرم ادا صبا
 ما رسم شکسته در عهد و وفار
 قفا کند غم را در شامی را
 در زمانه بدلام این تا لایح سوز را
 روی تو در پیشی نماید آنچه ما
 بجز ترقی غم را هم در دلج دیار

ساره فرو مان از جلال محمد
 امشب سبیل تری می لایح جان شکا را
 ز کربق فارغی از طایر و شایط را
 بر خیز تا کس تو هم از تو ای تمام را
 جمله بندگی در آن عهد قفا را
 زانکه از هر روز و شب تمام سلطه از انبار
 و تو عمل سودا می بر تو نشه بیضا غما

ای سالما از بخان ناز و لعل و زهره
 غافلان از نازکی ستان خواب
 ماه رو با روی خوب از زمین بخت
حرف الف

آن نه زلفت ضایع و زلفش
 ای دنیا ساینده خند سناست
 آن ماه دو چشمه در سناست
 افغانه میر روی کسی امان است
 این قوی با هر وقت با وجودی است
 این با نهار می ستانست
 اینت بر این قوی با روز و شبست
 ای که لقمی هیچ مشکله ز نظر است
 ای جان خرد سندان روی خجاست
 بی خرد است بملوه افست
 بطن زخم از آن کج کلان خرم از است
 برین که چه می خرد ام خرقه جرات
 با نرد سدی خرد با اسارت
 لغت جان از آنک با و تر است
 تا در آن کج کوش بر میان دو است
 جیش خورشید و بر آنجواب خورشید

ای بخت خندان لعل لعلی است
 این تو داری قیامت نه کائنات
 از همه مرد و سوزنده خورشید است
 ای کجوت روی بر قامت با لالت
 این خفاش روی از آن نیاست
 این سوزان دیده روی خرد است
 این روی روح بر روز از چو است
 آنرا کی بسر شوق صبر است
 از جان بر روز تا باده ما ناسلاید
 تا هلاکتی در دست دهن دست
 بری کل و با کج خرد بر خفاست
 با روی سانی در کاست
 با کی تو بصلت و دوست
 در ده دوا بدم بز قمار است
 ترا دی بخت بخت بخت بخت
 جان دهم ای دست خردی ستان

جان نازدهر لعل جانانیش
 حلقای روی ترا بخت با روی
 خورشید ترا ز دوران عشق لعل است
 خوش بر روز این سینه خورشید است
 دل که عاشق و صا بر روز کجاست
 دل ما ناست کو روی خجاست
 در زمین این بخت کی بسرم ز کورمان
 روزی بصلت قرار دیند
 بر زمین بر این خندان تو نیست
 شراب از دست خجاست با سلسله
 صبح دمی که بر کج دیده بر و ستان
 عشق در زخم و عقل با لالت رخاست
 کس خرد روی آنی کوم مثل او است
 کس همان که درین بخت خجاست
 کس بر روی که بر روز کارا را دست
 مستزای دوست که کجوا از کج با روی
 نشاندند درون جگر کان طرز نیست
 نشا ز کس ز کس را دلی نیست
 هر که خصم آنرا و کسند لالت
 هر کس آن توان کسند تا خجاست

جانش راه روزی از آن ز سر است
 چون ملک با آن سلطان سلطنت است
 خوش می روی سینه با سلطان خجاست
 در بار حق خجل مشکلا نیست
 دوست دارم که در تیغ می خجاست
 در دست از روی خجاست
 در دست در دوزخ و دوزخ جانم از آن نیست
 زخم بر سر در دست و دست خجاست
 سکه در باز با شمشیر با طالب دست
 شب فراق که آن کجاست خجاست
 صبح دم با روی بصر بر کجاست
 فرادین از آن کجاست
 کس آن بخت خندان روی خجاست
 کس آنکس بر بخت خجاست
 کادوم جی زلف با روی بخت
 بندار از لب بخت
 ز خود اندر بخت
 هر که کلام دید از دست آرام
 هر چه بخت بخت کلام بخت

حرف ا
 نماز ای خطا و در خجاست
 پیش روی دکرا ز خجاست
 با آنکه روی غیر آورد

بپوشد از لایه آفاق دشتند
 در کربان کوهت سرای درویشند
 دخت خفیه را آورد و بلبلان بستند
 روزی که از غم او کلاهش برهنند
 شاید از غلظت خون کجی غافلند
 شرف آفرینند در کمالش
 عیبها را حکایتش با ما نکه اند
 نشاید که بن بختش از او نند
 به هر چه بود از دستش دارند
 حرف اول

آنچه در انظار طوار این قضایا در انظار داله و داله بکی نماده اند
 در دلی بخت می گویند اما در نارس حرف نماده اند و نیز می توان کرد
 آفتاب از کوه سر بر می زند
 آن که کافور در قفسه از لایه بر می
 آید و اینها هم که کارش بر می آید
 آنکه بخت خردوس کوی می آید
 ای ساربان آهسته در کاه چاه
 اگر چندی بیانی زنده و خستو
 نمزد لیرین هیچ در می باقی
 با کاروان صریخه پیشتر باقی
 غمتانند که با تو با ما می شود
 تا حال بخت حسن بنا شد
 تو را دینت ما عز بنا شد
 بجز از طرف دوست و لایه باقی
 آن که شکسته کی بر توین و معلق از
 آنکه تفری در کربان سر بر می زند
 آنکه از غم کلاهش بر می آید
 آن که سر و کوبند یا لایه تو
 آن که بی نظری از کفها در بنا شد
 آن که در آرزوست و بر میسر شود
 نعمت باز آید از آن که کوه از لایه
 لیل خول تو ای می زند
 بسیار رساله است رخا از روی
 جان مگر چای من ندای تو با
 چو کوی صبح کس را تو بر لایه
 سخن حدیث عشق بطیار دوی کفیل

دنیا را با غیب دلچسب بود در
 دنیای قیامت از آن شامیم سر
 ز آنکه در باغ حرمه خونه نظر است
 سوزش بلبلان بصر با شد
 سرو با لایه بصر می بود
 عیبی با شادان کی بر ما چقا رود
 فرات با دهک از سنگ سخن با
 کی می رود بی غماست دوست با از
 کسی سبب از خوشیست بر دانه
 کاروانی شکر از صبر سران آید
 کسی که روی بر تویند که مگر کند
 آنکه سر بر من کار از دل رود
 کی هست از تو کجاست از سخن با
 هر که است از زنده کس بود
 نظر خدای چنان در سرها نماند
 ناچار هر کس صبر روی با تو بود
 هر آن ناظر که نظری ندارد
 هر کس زنده است از جان او روی
 هر کس می آید از کاف میبکند
 هر که با غیب است با ما نند
 یاد بسته و در میان می بود
 یاد باقی می هر چه پار کند

در دنیای قیامت از آن شامیم سر
 ز آنکه در باغ حرمه خونه نظر است
 سوزش بلبلان بصر با شد
 سرو با لایه بصر می بود
 عیبی با شادان کی بر ما چقا رود
 فرات با دهک از سنگ سخن با
 کی می رود بی غماست دوست با از
 کسی سبب از خوشیست بر دانه
 کاروانی شکر از صبر سران آید
 کسی که روی بر تویند که مگر کند
 آنکه سر بر من کار از دل رود
 کی هست از تو کجاست از سخن با
 هر که است از زنده کس بود
 نظر خدای چنان در سرها نماند
 ناچار هر کس صبر روی با تو بود
 هر آن ناظر که نظری ندارد
 هر کس زنده است از جان او روی
 هر کس می آید از کاف میبکند
 هر که با غیب است با ما نند
 یاد بسته و در میان می بود
 یاد باقی می هر چه پار کند

از همه با نذ محققیت کز سیر
 آنکشت که برده صحیح
 برودند می شکند از نور
 تا بدم غایت کوشش این نامده کار
 دولتجان بر درستی خود کلا
 زنده گذاشت برهنه شیار
 شهادت بر نذر دبا لایقهای در منیر

حرف الراء

ای علقای زحمتان ممان
 ساکتیم بر چه خشی خیر
 بباد که ترشید دهره ترین روز

حرف السین

انشک بر قشلمی خواهی از جروس
 بوی نما آنگه نالی یلدی شرفش

حرف الشین

انکه لاکت می خواهد در نیامش
 چون با نماند روی از طبع بر افش
 دهانی کما با نام در کنار منش
 زیم با راز دهان خند انش
 کزین بخت بشیرش و لطف نانش
 هر کی راهبوسی در سره کاری درش
 هر که تا زک بود دل یا رش

از حرف صاد تا حرف عین تا حرف الفین ۱
 حرف

برخیز تا تفرج نشان کنیم و باغ
حرف الفاجزنا لغات کلاخیل

حرف اللام

بوی لکان بر که صحبت کند بگول
 کرم با ذامد و جویسیم انلام بنگول
 چشم بختند ذرای بیع شما بل
 مزلایشادام ایکنه بختی بگول

نقشه بزدم و خاطر بخوبی مشغول

حرف المیم

خدا زدی چه عشا نیده دارم
 اگر دست بدهد ندی که انصا از نیشام
 امر و زما رگست فام
 آن دوست که ز ادم و آن از کین فام
 از دور و آمانی تر بخند بدشام
 کذا از انما بلدی و یقو و سکودم
 نقدا کی کز نهرم کید لایق بر کلام
 بحال با یغور زینش که عهد شکستم
 با ذکوری سخن بر شیخ دین خیر او بدم
 چون آن مذکر را بر لبه صخره نشینم
 جانان هزاران ازین جاسا از سر تا قدم
 چشم کی بر تو برنگم چشم حسودم
 خرم ما توان خوردن تا بیط و کوشیم
 دو هفته می گذرد کان بدو دهه بایسیم
 در آن نفس نهرم در آن روزی تو با ستم

المنه که کفر دیم و بد بدم
 از تو با صلح بشیر می بردا ز م
 آمدند و کجده مشاق بر شیل بدم
 ای بریم و بیرون بوش حاسریم
 ای بر و بلای می که چهره حال آکی
 بیستغول و باق سمسرا
 مزا که نظر چراست می گناه دارم
 بر خیز تا طریقی تکلف رها کنیم
 بر خیز تا بهید با است و فنا کنیم
 چه بلبه سوری بر گرفت تویم یا
 شانده در قید صمت با ی بندم
 حکا بیند و تو آمد سر ز غان سیم اندام
 دو شرح در صحرای غلغله کوشیم
 دلشیر برود که تعالی و کوشیم
 ز دستم بر تو خوردن کیدم می تو بشیم

ساقی امیده که دردی کوشش جانان
 شمع خوار زنت از نیش غلام
 عهد کردیم که دست صبر از زوم
 کزین بر کس که جان منی زوم
 کزین ز جنت کسیر
 ماه جین کزین کوشش جانان
 من چون قی بدامی ندانم
 من خود ای مای از نیش غلام
 ما در خلوت بروی دوست منم
 ما اندک نطقه نیش از نیش غلام
 من از ایضا پلا متا فروم
 نظریه دید جان بر نیش غلام
 نه دست رسی سا در دایم
 هزار جسد کردیم که بر نیش غلام
 یکا شمشیر در خون شاهان کردیم

حرف التین ۲۳

ای روی تو دلست دل من
 بخت آن باز تو با سبب سیرت
 بگذار با کرم چون آوردن
 جده خوشتر و در در راه در نیش
 چه خیر است روی من از نیش غلام
 خلاصه دست روی تو در دستان من
 خسته جبر بداد در در راه جانان

دیگر کجا می رود آن سر زلفان
 در وصف نام که کجاست زلفان
 سخت زدوی بی بی با زلفان
 که بر صورتش زلفی با تو بر آفتاب
 در چشمش میگوشت سردار امیران
 مهمل با نیش از نیش غلام
 طوطی کوی از نیش غلام
 ما خواستیم و عشق در اندامش

بنامی از اول عهد بین
حرف الواو

صدیایان عشق کسوزن او
 هر که خوشتر ز دوره بر دوسوی او

حرف الهاء

آن سره ناز من کجاست خوشتر ز دوره
 ای بارحقا کرده بود بدتر ز دوره
 نجه با صاعده سوزن نیش غلام

آستین روی من در جهان آفتاب
 ای که ز نیش غلام در دل نیش غلام
 می بر نیش غلام نیش غلام

حرف الیاء ۲۴

ای بر تو که کجاست آن نام بکن وی
 ای از عشق جزوی از نیش غلام
 اکرم حیوة نیمی کرم هلاک خواهی
 اگر تو برده برین نیش غلام نیش غلام
 ای سر و جلد نیش غلام نیش غلام
 این چه دخت است که از نیش غلام نیش غلام
 با کسیر روی که نیش غلام نیش غلام
 تو از هر بدی از او نیش غلام نیش غلام
 تو از کسیر روی نیش غلام نیش غلام

تو که از این صفت باغی برخوردار می
 چشم رضا و صفت برهه با این
 چه باز در دولت آمدی هر که در
 چون در این دنیا با تو نشسته اند
 چه دوستی که در این دنیا با تو
 خانه صلیب نظران می بری
 خیر از عشق ملاذی دارند باری
 خرم صلیب آمد تو بری که در کف
 ددی که در قافیا نسا و روی
 دو چشم مست تو بر آتش هم میساز
 روی بر غدا نشو که هم میبین
 روی بر شتر خا نکل
 سر و سینه ای صحرای روی
 ست با نعلب و کول ما بر آینه
 شبستان با شیشه با شکلیاروک
 غری می ماری که در کیم اشطاری
 که کیم در سر و قاف سسری
 کیم آه زدی که کم چند ک
 من جواد لب تو دادم که نام می شکن
 مر از تو روی بجز نیم بازاری
 هر سر از تو با هم با د کردی
 هر چه از این چشم عشق می
 کز سر کشته آمد که از این مستور کردی
 هر چه از این چشم عشق می
 نه فکمی که عجا و نام و کیم از این

جه دعا گوئی های با بر میزهای
 جو روشن میسندند دلبری
 جو نشه حال نشانای تو نهاروی
 جو نشه باقی با شاد زاهدی
 چون نگینا نند از بسکین جامی
 حلیم اندر با شرف از خنوری
 خیرت بخیر بودی از جرحیت جزا
 دانست آتش چرا بشو حال غری
 دانی چکیت مر آن لیل غری
 ذوق چنان ملاذت دوست زندگانی
 روی کشاده ای صم طاحظ غری
 سر و سینه ای صحرای روی
 ست با نعلب و کول ما بر آینه
 شبستان با شیشه با شکلیاروک
 غری می ماری که در کیم اشطاری
 که کیم در سر و قاف سسری
 کیم آه زدی که کم چند ک
 من جواد لب تو دادم که نام می شکن
 مر از تو روی بجز نیم بازاری
 هر سر از تو با هم با د کردی
 هر چه از این چشم عشق می
 کز سر کشته آمد که از این مستور کردی
 هر چه از این چشم عشق می
 نه فکمی که عجا و نام و کیم از این

نه طوری و شناخت و نه شرطه ماری
 ندانم غمت که با جان که ما فی
 هر روز با دمی بر داز و بشان کس
 همه کس لثوق اندام و جانت و حوائی
 همه چشم تا بر دوش
 هر کس تا شای رفند نصهرای
 هرگز آن دل چهره زدی تو جانش پیشی
 یار آن چو کن از آن داری سستی
 یاری آست که هر از تو دلش غم نسی



حرف الیاف در حدی باری عشق آینه
 اول در دفتر نام ایزدانا
 اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
 از در بخشندگی و بنده نوازی
 خست تو خدی خورند شعور و زکی
 حلیم شعوری هم غیب بر آن
 جا تو از در مقدمه که در شکر ازنی
 صانع پروردگار وحی تو را
 صورت خود بیلد از صورت زیا
 شرح موارا نصیب مایه دریا
 روزی خود می برهنه شده و عیفا
 درین جامی سیزده خنجره
 بر کفر از جیب خنجره و چشم ز خارا

شربت نوش از روغن از مکر صخل
 از همه کان می بنواز و بر به شقی
 برق فرسرا دقات جلا شقی
 بخوردن زبانه در زمانه از مکر صخل
 هر گز ندانند با سر صفت امروز
 ما نظر با بدستی و لذت بر
 ما خوانیم حدیث تو کتب
 سعدی زلفا که ختم اوست بخونگ
 ورنه کمال تو دم برسد اینجا

در بخت رسول علیه الصلوة و السلام

چون بنواخته با وی جل و علین صبر با الصلوة و السلام است
 ماه فرمود از خا صخل
 قدر دلگدرا کال منزلت نیست
 وعده و دنیا هر کسی بیجا است
 آدم و نوح و ظل و موس و عیسی
 عرصه دنیا همان است او نیست
 شرح فرود زمین حشر شایع
 آن همه بر این میده جنت فرودس
 بجز این خواهد آمان کی میشد
 شایر اگر آفتاب زمانه تا بند
 چشمه را تا غراب در دجا نش
 سعدی که عاشق کنی و سوا فی

شکل شاور کین ز جاناته حسن
 از همه عالم خان بر همه سید
 از عفت و نوا و رای مکر صخل
 حد و شایع کدی و یبر اعین
 حد و خورده بر ضیبت رحمت فردا
 و ز به عیبی مقدسی و غیرا
 با هم کرد سیان عالم ما
 ورنه کمال تو دم برسد اینجا

مهری

آن روی می که حسن خوش شاه را
 مؤسسه را آقا نسیم در کیش
 کز صورتی چمن نیامت بر آوردند
 بر صف بشده کجای سیر ما ند
 بادستان خود بشکلی که در چنانک
 در هر قدمی که می خدایان سر را سبق
 ای هر که در راه پای ما مثال می
 من صبر بشرا از این عالم روی ان
 ای حخته کاه سینه سید ارشونی
 سعدی حدیث سخی فر اذعاشقی
 دفتر از شرف آینه بشوی در کرمی
 یا زوب دوام عمر دهنر با بجه راطن
 و ندر کوی و خنود است که جن میخ

در کمال

ما و سیرای غلط است سرخ نام را
 ما میخیزد از لیری باو که شام را
 کز عهد روزانه نخوانم از شام را
 چندی بر می نام نهاد از نظر از آن اول را
 کذا از نامان بود حدیثی در فرما را
 تا سیر من سکنه از جن استام را

از بر باران و مهر
 سرخ سلیمان حقیق
 یا صفتی می رود اندر
 با قدم خود درم یا رخ
 بگذرهای یک نیم
 جنبه در صورتی جان
 همه بگره که کردی
 ضلعی ز مویش کشد
 دست ز دامن بگرفت
 دوست ز اوست کرد
 در دشتین باسد
 و چون دست برد
 روز در می شوم
 در کوهی سخن
 کوه بالذریان

از بر باران و مهر
 سرخ سلیمان حقیق
 یا صفتی می رود اندر
 با قدم خود درم یا رخ
 بگذرهای یک نیم
 جنبه در صورتی جان
 همه بگره که کردی
 ضلعی ز مویش کشد
 دست ز دامن بگرفت
 دوست ز اوست کرد
 در دشتین باسد
 و چون دست برد
 روز در می شوم
 در کوهی سخن
 کوه بالذریان

۲۸۱

کند

نیزند

از بر باران و مهر
 سرخ سلیمان حقیق
 یا صفتی می رود اندر
 با قدم خود درم یا رخ
 بگذرهای یک نیم
 جنبه در صورتی جان
 همه بگره که کردی
 ضلعی ز مویش کشد
 دست ز دامن بگرفت
 دوست ز اوست کرد
 در دشتین باسد
 و چون دست برد
 روز در می شوم
 در کوهی سخن
 کوه بالذریان

از بر باران و مهر
 سرخ سلیمان حقیق
 یا صفتی می رود اندر
 با قدم خود درم یا رخ
 بگذرهای یک نیم
 جنبه در صورتی جان
 همه بگره که کردی
 ضلعی ز مویش کشد
 دست ز دامن بگرفت
 دوست ز اوست کرد
 در دشتین باسد
 و چون دست برد
 روز در می شوم
 در کوهی سخن
 کوه بالذریان

عزیز

سند

کبیر

خدا

از بر باران و مهر
 سرخ سلیمان حقیق
 یا صفتی می رود اندر
 با قدم خود درم یا رخ
 بگذرهای یک نیم
 جنبه در صورتی جان
 همه بگره که کردی
 ضلعی ز مویش کشد
 دست ز دامن بگرفت
 دوست ز اوست کرد
 در دشتین باسد
 و چون دست برد
 روز در می شوم
 در کوهی سخن
 کوه بالذریان

از بر باران و مهر
 سرخ سلیمان حقیق
 یا صفتی می رود اندر
 با قدم خود درم یا رخ
 بگذرهای یک نیم
 جنبه در صورتی جان
 همه بگره که کردی
 ضلعی ز مویش کشد
 دست ز دامن بگرفت
 دوست ز اوست کرد
 در دشتین باسد
 و چون دست برد
 روز در می شوم
 در کوهی سخن
 کوه بالذریان

از بر باران و مهر
 سرخ سلیمان حقیق
 یا صفتی می رود اندر
 با قدم خود درم یا رخ
 بگذرهای یک نیم
 جنبه در صورتی جان
 همه بگره که کردی
 ضلعی ز مویش کشد
 دست ز دامن بگرفت
 دوست ز اوست کرد
 در دشتین باسد
 و چون دست برد
 روز در می شوم
 در کوهی سخن
 کوه بالذریان

از بر باران و مهر
 سرخ سلیمان حقیق
 یا صفتی می رود اندر
 با قدم خود درم یا رخ
 بگذرهای یک نیم
 جنبه در صورتی جان
 همه بگره که کردی
 ضلعی ز مویش کشد
 دست ز دامن بگرفت
 دوست ز اوست کرد
 در دشتین باسد
 و چون دست برد
 روز در می شوم
 در کوهی سخن
 کوه بالذریان

۳۴۵
تکلیف از آن است
تکلیف از آن است

بهری است
بهری است

بهری است

جوی برده ام که غنچه کلاه و لعل
سعدی که کعبه بر و بلند او
دردم بشعری که کلاه و لعل
شکل آن را برسد با ایست

دوی تو خورشیدی باقی آن
چون می درشن در آن صفت
هر که دمی با تو بود با ندرت
صدی با ما سر از کلاه و لعل
طا بر می کشی که بر دست غنچه
غیرم آید شکایت تو که کس
بوی جان سوخت که بر آن
کوی شکفته استین پستان
لحنه سیرا که بر آن کلاه و لعل
بر ذرات شایع از خورشید

کانه با کوه نشسته روی تو
خوی خلیل از جمال دوی تو
از قنای شدیم روی تو
ماجه صیقل در کلاه و لعل
کر که کشی تو در کلاه و لعل
درد جان من بی میده
بهری تو در آن کلاه و لعل
هر کس طوطی شده فکر
مد عایش طبع کلاه و لعل
دست تو ما را کلاه و لعل

تا ندانم درون چشمه ام سینه
روز فراوان در شان شکر
هر که صاف از آن چشمه
من چه چشمه است در آن چشمه
سعدی با هم چشمه در آن چشمه
دقی در آن چشمه
امروزه در آن چشمه
کوی خای تو بر آن چشمه
فراوان در آن چشمه
سعدی و خورشید تو بر آن چشمه

فلسفه

ش فرایق خواهم دوایح دسا را
ز دست و مرغ و لعل
کربش بیخ دست از تو
بیش جوان که تو بیخ
در کعبه تو کوی خلیل
دو چشمه از غنچه
بیش در کعبه تو کوی خلیل
من از تو کوی خلیل
تو همان در کعبه تو کوی خلیل
درین روش تو کوی خلیل

کاتب در از تو کوی خلیل
کاف خال نماند کوی خلیل
روا بر تو کوی خلیل
و کعبه در کوی خلیل
بر ده خلیل کوی خلیل
کوی تو کوی خلیل
چو در کعبه تو کوی خلیل
تو کوی خلیل
معانی دست نماند کوی خلیل
که ندانم کوی خلیل
چو کوی خلیل

دقیق بود ای سرقت
که نظر تو ای کعبه
ای هر که در کعبه
تا عهد تو چشمه
تا خرافه چشمه
آز آن چشمه
کرد بطن تو ای کعبه
هر چه کعبه تو ای کعبه
هر چه نظری داد تو ای کعبه
کوی خلیل تو ای کعبه

عشق در کعبه تو ای کعبه
با یاد تو ای کعبه
وی سوز تو ای کعبه
تو کعبه تو ای کعبه
کوی خلیل تو ای کعبه
چو در کعبه تو ای کعبه
تا این کعبه تو ای کعبه
با این کعبه تو ای کعبه
کوی خلیل تو ای کعبه

روقی

سوز است از تو کوی خلیل

در حاله

رفوع صدق است و در دست در کتاب
کوی که کمال کند شده فراق
تو بچو کتاب برای کز زین قی
از دست ماضی که کانت ما رسد
چون در آن نزل روی کوی ز چشم
اسد روز وصل و خلق می دهد
درین شان برای تو بعد از تو ک بود
این عدمتی بخند خلق را نشا ط
این ظلت چشمه کی بافت غم مدار
میراه شط مسعودی بحکم آنگ
مانند ضمره و طهرت مادم غنان

ای مسلمانان غمان را از کوه فریب
رومان ندوی از زلفه زلفه حال
از غنچه بی طایعی و دین زانی
ماه و برین روز هر که تو کانی
یا آن خلقی صبح و صندل شیره ز روز ناز
عجز آن چشمه رودش دردی ند
ای چشمه زین سر به بخشه از آن لمان
سعد را از روی غنچه از سر بخشه

در حاله

در حاله

بوی که با کمرغ بر خاست
فراغ خزان دوری بنشاند
ما را سرباغ و پوستان نیست
کونند نظیر بروی غنچه بان
دروزی تو سر صبح چو نی
چشم چو پیش بر آرم
هر ادب می که مهر مهر است
دروزی تو خوشک من بسوزد
نالدین تو حساب سعدی
از در طره ما خبر ندارد

بر من که صبحی زده از خسته هر است
هر که سلطان خرمی شکر کشد
بر چنین که دد سانه بر می شنم
دام دل صاحب نظر استم کسوت
باجون تو هر بی چشمه ای در بر تو
با حسب شکر گویند که ز غما
غیرت نلداردی گویند که هر که
دردا کی چشمه در بر تو غما
سعدی پس گویند که ای در کجا

ایام تمام روز صعد است
تساخ صاحبی را است
هر جا کی تری بترج افغان است
نویست نه این نظر که ما را است
چون آب در لکینه سید است
نماده نه بندهم چو رات
دروزی که کت سنگ خا را است
آتش که بر برد یک سو و است
کونند خلاف رای دلانا است
آسوده کی بر کار در ریا است

ای عیان راه خرابات کذا است
ما را غنچه ای ماه بری مهره تمام است
والها کوی بیشی بر سر قبا است
و آن خال با کوی بر کوه دانه و است
کربانه خورد چشمه شستی ز حرا است
در صحن است که بندهای کجا است
بالقون با سید کن مشوره کذا است
و آن خیر از کفر با است کجا است
چون در نظر درست نشانی کجا است

پای سر و پشانی در کشت
 هر چه پیش بر زمین روی و ماند
 تکلیف امانت نصیحت می گوید
 ای برادر ما که داب اندر دم
 سوتی را بر صورتی غافلست
 ندانم عاقبتی عیالست
 دهن با سینه مستحضر آب
 بذر کاه و ما از کز نام و تنگ
 کز سیر طالی در بند لا دست
 عاقبتی مملکت دخیل جمع و برون
 سوزد با تزدیک رای عاقبت

و تسبیح

باز زنده و خوشی را و تنگ
 کجبال بازی اندیشداری چون یار
 خاک پا بر سینه خولم دل دلم گویم
 تا مدیون از لایق شمعش آرو چشم
 تا بخورد با زلف اندر صف دیوانم
 عیب و اهرج در دلم یکدم دوستان
 خاک جزارانک با کشتان و آب چشم
 تیو باران مرسو و صوفی کفزار
 هرگز کج لشار آید بر ستازی یار
 چشم اگر با دینش کوشی یار من

سوریه

بشرط آنکه گویم از لاف و دستکایت
 ثواب بدیم و با آدم بدستیم در است
 کاش می نماند جز حالت و حیرت غایت
 هزار بار از کوشش بدیگری تمامیت
 کوشش صیقل صفت و چرخ هدایت
 فراق روی زین خدیج است و حناست
 کجا برم کجا از دست بازنه و ولایت
 محض سوزش از دین با نذر زهر آیت
 مگر آنکه کوی جانان است حکایت
 هنوز وصف حال می رسد مظلومت
 کادری از سخنانش آید و کز سرایت

و تسبیح

نفت جان از آنکه با تو نیست
 دیگر از این جانم نماز تا شدن
 آینه پیش آفتاب غایت
 کوهه عالم از لوح کله سینه
 کوی که کفر حق و فال نیست
 تا از تصور حق کی به تو صمیم بر م
 حسن تو هر جا که طبل عشق می زند
 سم و زخم کوسان و دلدل اسباب
 عاشق صافی زخم دوست نبرد
 سعدی از این سبک راه و شیرین است

بلای

نکته ای بود در وصف نیا سی
هر که با لاله کفایتی تو را
جست منور و نگارن که موی
بازای که در دیده با نیت خجالت
نیا نشانی از دست داد
دشنام کرم زدی دایه ستم

جان ناز که حانانیش نیست
هر که بپوشد بند دسر صفتی
گردی لری بد لاری که بد
کامران آن دل که صفتش نیست
چشم نابینا زین و آسمان
عادتان در روی صلب در دروا
ماجرای غفل برینم ز عشق
در عشق از در برینم خوشتر نیست
هر که با ما روی بر سر نیست
خانه ز نداشت و نظایر هلاک

چونیت باه برین لادن نیت
براستی که خفایم بر هر لادن
که هلاک بندگی در کفایت
اگر تو عیب ما برین نیت
به دو هفته نبارد و چون خندان
اگر نه بر کفایت نیت دبا نیت

نظری بر تو صاحب دل نیت
غلام ممت شکوایان و نیت
نیا و کریمه بدر کرده کی نیت
نفاک با نیت که بر سر دانه نیت

بشان بروی تو شکستام بوی نیت
وگر بروی کیم دیلو بر نیت
بیا از خوابی با شکم ز دست خال
در خصوص طایفه کجا کجا نیت
غلام دولت آن بی نیت
مسلمه رای توام کرد نیت
از شکام قیامت عیوش با نیت
دکان من نبود کجا نیت
اگر تو سر و زبان ز نیت
بر اذان و زکات نیت
نیت که نیت نیت نیت
نیت نام تو برین نیت

چون ملک کرا با سلطان نیت
کر منزلت نیت نیت نیت
هر که صفت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت

کفایتش کند چشما نیت
نیز اهدان که نظر می کند نیت
دعای بیگانان از چشم نیت
شخصات هنوز از ادای نیت

لاشعرا از هر چه در دو عالم نیت
خلیق ما که بی نظیر نیت
در سری که نیت نیت نیت
من از نیت تو تا نیت نیت
بها نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت

همه نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت

سینه و کبایه که در او خاصیتی هست
 درویشی در دست طبعی می رسد
 آن دوست با شکر و شکایت گذارد
 راه ادب است که سدی بر او نیست

خوشتر از دودان عشق ایام نیست
 مهربان ر شد و صوفی در سماع
 گام فریبنده را آخر نیست
 از هزاران زدن یکی کبر در سماع
 آستان بان ره برون معنی براند
 تا شو کرد بریا بد بوی عود
 هر کس با نام عشق می که هست
 سرور را با جمله زنیان که هست
 مستی ازین بر سر شور عاشقی
 با ذبح و کال شیراز آتش نیست
 بخوابی و شکایت از ره می برد
 سعدی چون است شکستی بخود ماس

خوش میروی بیها شکر فدای عیانت
 دل آینه نگر تلخ و شیرین به سنی
 قصه شکار طلای با اتفاق نشان
 ای کلین خرمایان با دورستان که کن

مدهوش می گذاری باران مهر بایت
 در زمین خود با زانکه در دهانت
 عجب عورت داری تا می تو عشاق
 با کلوزی بیچی بر ما زین شاک

دختر سرای عقل تاراج شوق کردی
 هر دم کند لبت صبری در کبیرد
 ماله جبرای غم تو با ذقنا و حسن
 مارا می برارد با فصلت آفتاب
 بر آب زندگانی جلاله می خوانم
 من خسته زمانه و آن زمانه که گذر
 سعدی جود دست دلازان از ما می گذر

خوش میروی زدن حسرتی بر خاست
 ابروی کلان قشلق غایت
 برای چنین اگر خدا سلا م
 ای آنکه خرمین عزیزان
 بجزیم کین کینده مپوش
 در دست بستم کی بنده مپوش
 آنکه نای خلق بودن
 باید که سلامت تو باشد
 چنان در قدم تو دینت سعدی
 بخاک می در کوی تو باشد

عجز هست که می روی تا رام نیست
 حال از ذکر تو عشق چه حکایت
 میل آن دانفخام نظری می شود

طاعت با وفا تا این همه ایام نیست
 سر روی بخلط در همه ایام نیست
 چون بدیدم در هر روز شکر از ارم نیست

نکور

یابر

شیراز که در آنجا اهدا بود
 چشم از آن روز که در و رویت د بزم
 کوه سحر حکم بدین آید اختلاف
 نه روز که آمد نام ابله است بروم
 بخارا و در ایامی که در دست
 نازنینا حکم آن چو که خوش گفتند
 دوست دارم اگر لطیف کنی در گفتن
 سعادتا تا شایع عیالی باشند

د
 دو چشم آن سگدل بر پیشان داشت
 دیده دردی مانند درد آستان
 درد عیال آن ناله به تنگ داشت
 حق نداشت که روزی بشو داشت
 در باغ عشق یکشود داشت
 غنچه دهنم که از شمیم صبا
 کی نه سگدل منم بر دیده صفت
 مازم از سرده بر طاق آستان
 سعد با ترک جات بیاید کتب

د
 دیده از دوزخ باز گشت مشکاک
 بار ز بسا گرفتار و حشر و زور
 آنکه در راه ز غفلت دل چاکان
 بیشتر از این من عوی برهنه کاری کرد
 زهر نبرد که بر دشمنان انکه با کت

سرتقدم بر دست خوی با هم تا ذکر و پیش
 با سرتاد برانه کوبیدم هم خراکان
 آنکه می گوید نظر در دست خوی با هم
 ساربان آهسته روزگارم جان بگفت
 که صید منزل فراتر است تا میان ما رود
 سعیا به است با هم کس که پیش دوستی

د
 بگرشیدم خیزش که بر خاست
 در و هم تکلف که چه دلید چه بر
 صبر بود در دین هم چون در طالع آرام
 از صبر خردای بی یونان از زلف مر
 چشمی که ترا بیند از زلف ریون
 دینامه کا آید در در در چیا شد
 فریاد من از شکست عیب نی شد
 با چو در خجای تو سازم وجه سازم
 از روی تو با صبر صبرت کز هر صبر
 آن کام دهان دل بدد آن تو در ای
 که خون من جمله عالم تو بر زری
 شلم تو سعادی توانم که نیاشد

د
 دیوار تو حل مشکاک است
 دیباجه و صورت بد عبت

بارش

میز

میز

لطیف تر خضر اگر بد بد پر کوزه آب است در طاقان را ترسم بی بصر عجزه یک روز زهر از قیلق نیس دالورت عهد تو در توبه من از عشق مخوف جو تو صورتی مدیدی آنرا که سوسه ساسکن چون شسته بویخت در پاپان سعدی غم نیسی شد از دست	کوی چشمه / حیا بازاری کوزه / تا دشمنی این که جزا شش از دهن تو طبا بی چشم و مژده بی در دهن کی مچله صلا کوز و لک و حشر از کا چه خار و کرجان فرا جان داد عا شقا
دل که عاشق دجا برود بر از راه کز چشم در کفیندی بیایم چو تربیت شوم با چه صفت کوم یا از کاک و کویا من شیم حسا نغمه زنده مارا کی بود سیغام کیش جان تو ای کز کیش اهدا ملائی از دل سعدی ز روش تو عشق	ز عشق با سپهر و هزار فرسکت کای به دره عشق آینه و سنگ کای که بوی درین عاشقان مرا کجیم با حق کوش کریسته ایم صده صلا کای در سیا کی با سیر انداختیم اگر شکست ز لحنای جان وجود ما شکست سایه از چشمی جز روی تو چون شکست
دوست دادم کی بودی تو چه زلفت چرم بر کانه تا شد که در تو زین جای خدمت چو کاشی بر زینت راه او همراهِ شوق بی یارم داد همچو بر راه زادت کز کسین ترا بارها گشام آن روی که کسین تا کی	باجت و خورشید زینت کرد آینه بر پیش رو ز دل زینت کای همچو آن چو خنده بر زد از کز تا با بد که بشود از خواب صورت همچو شاطره تا با بد از تو برت تا تا مالد کده دوه هر کی خورشید

با زکوم نمک ز صورت راه صد دهنم از نه تنی باید داد آن چنان سخت تا بدین من کرد چون آن نیست که بر خاک نشاند	تو از کیم سید مکر اسهل نظارت تا کجی دوست - من کی کوی خیرت تا زینا کوی شایسته می ز سر ز حسن خویش می خواهی زده لذت
دل از دست که کوییم چو کای نیست تا سر زدن بریشان تو در جمع آمد درد حیرانم و اوصاف علی ای قرابت آغه عفت که در صورت زبانی است آب جویان بویان کت که در عالم هست انظار آینه آیت دعوت بر خلق کز راهت شکسته از راه کای فراغ تو کجا نالی از این خاک در پای نیست دردی از حسرت بگذار تو دلم طلب کتر ای کوی که بخت بود کجا امانی کوی را بی جگر بندگی بزبان نبرد سعدی از ساق هر کز در آید همهاست	خبر را با ی کز سر از سر مدو تو نیست همچو آنچه دیدم که برشان تو نیست و ندانم آن کس که در دهر از تو نیست و آن چه صورت کز در عجزه جان تو نیست کجاست که در دجا ز خوار تو نیست خود کلام آیت لطف است و شایسته بصا کس را طاعت و حیران تو نیست باجه غباری از این روی بی باک نیست عاجز کند که بشود در دمان تو نیست کس از هیچ طرف حدی با تو نیست کز بخواهی عجز از غایت احسان بلکه حیثیت بر آن کس که بر ناله تو نیست
در عشق از دست خورشیدت عقل و عمر می بماند از کای تا چون کز این امان سختی می رود ند خود بیستی خیزد از دنیا و جا سعدی با جو بددلت و فرمان می	ملا دوستی ز کسی خوشتر است عاد تا ز کوی بدستی خوشتر است هم بسبکباری و بدستی خوشتر بسی و خور برستی خوشتر است می نماند کس بدستی خوشتر است

در من از همت که صبر ز نور دیانت
 دل کم کرده درین شهر یونیم چون
 آن میوزانه دلید کل مظهر نیست
 سارا با لیسر دوست بیاد که مسرا
 مرد با این کتیا میند دست دارد
 عیب سعیدی مکن ای خواجه اگر آید بی

دو دفعه داد و ستاد میان این عالم تا
 از مکنر عکس سکن با عا عشق شد
 کور غارت ز ذرات کرد شرفان دل
 شتر با کت کرد دل مجرب و صبح و جود
 دیدم بهجت که کت که میوزی نیست
 ز اسان آغان کام سخت شرف میوزی
 سعیدی از به مشک افانند در بیاید

دو دفعه قرار دیدن نیست
 مغرب از دست من جهان آمد
 طاعت سر بر زمین با شرف
 دست بجا چون جهان نرسد
 با نود امان کان مسکنیم
 دست دینون دوستان دارم
 کت ای یوشان روحانی

شب خوام آرمیدن
 کار طاعت شنیدن
 و زخمی سر بر زمین
 جارت خست بر زمین
 حاجت دام کس بریدن
 کس سونده بر زمین
 حاجت سر بر زمین
 وین بیه جز کردن

کت سعیدی خال شیره بنده
 سب سیمین برای چیز نیست

از سر بر سر دلاست او دلش نیست
 و کجاست کم ز نیت راجد خیر
 محسن سلطنت علی گاه می کشد
 خیا اردی کجود دست هر کس را
 خسته در کس کی کردش قریب از کت
 چنین شامل مودردی بنویسند
 اگر کس محفلت ز عشق بر کرد
 نه باد شاه شادی ز دستگی خورید
 کتا رسد کتا آن روز که بود در افانند

روی تو باز آفتاب شکست
 شرف خود در چراغ باز شکست
 در رمضان نیز چشمه با یوست
 مرد نام کی از کت تو جنت
 دان در از عاشقان نیز شکست
 دیوانه ای که دلش هر تو بست
 پیش کسی که کوششش بدست
 هر کی ناز دارد در پیش بست
 نیکتر شد در دهان تلخ کت بست

سروین شرف اهدا است کت
 شمع فکک با غنار مشعل ایلم
 ق به کت مردم از گناه بیسان
 با بهر زواری و مردی و شری
 این یکی از دستان شمع و کت
 در به بدل می برد حکایت می چون
 دست طلب دانست ز ما من مشین
 بلوغ تو در حافی تعالی خاطر
 مشک سعیدی که دور عشق افانند

سفر در از تالش یا یطالید در است
 شراب خورد و معنی هر دو ساج آید
 مرا که با بیخ منظر ما نظر دارد
 حقیق تا نشانی حق را چشم منظر
 نمی رود که کندش می برد مشایق
 چه دنیا نه عالم او نشاند و بینی
 چرا چون نرسد نیکان نظیر را
 کدام سرده بهای است با وجود تو قدر
 نمی کند خرد و بد عقل در دست بندم
 هزاره نمون اگر بر سر زده سعدی را
 با سینه سخن تو نه صورت حال

شرب از دست خواب سلیس است
 نمی آید زلف را با شبنم حیات
 سر انگشتان خاصیت دلفریزیش
 الا او کاروان صلب بر اینند
 بر آن است که فراق روی لبلی
 کندش می داند ای بیستی
 نه سمت آن بد لبی خصلت
 جوهر افشان بجز زبان لغت با دن
 چسب لغت کدوسی بر گشتا نین
 اگر چه با بطلت سزم سارم
 بوی دوستی بگردد و باران

الغزوه بجزئی

سخن بیرون گوی از عشق مهدی
 سخن عشق در دین حال و غیبت

شب فراق کجا آمد که تا صبح
 کلمه از غم تو راه بی ستا زایم
 پیام من کی رسد میان مهر کیل
 قلم صاف تو خور و در مهر تو کز
 که ما شکست بر جان و در کز پیش دل
 بیای کی بر سر کوشش با چهره ما است
 عیال روی تو چه لذت بخشا نیست
 غم ز آنکه تو چونم و ز غم بیس کنی
 اگر بهمنه سانی که شخص بنامی
 ز دست زده نه شفا نمرد و نضال
 فراق یاری می شود که گاه غیبت
 ز ضعف طاق کام نماند تو هم حلق

صحنه کوه زلم در دهه و شش است
 سر بر سر و سلطنت تا در تو بود
 برده اگر ترا فکری بود چه خط بود
 کوشه بخت و محبت و صفی غافل کن
 خلق جزئی بد عمل برد که برای تو
 نه بهندش نیکان خط با نژاد اگر

بدر اسبان زدم حلقه آسایش
 که بخواه که بجزئی از کجا آمد
 چون بر سره می بودی در حلقه دل
 نایب رهبران بود در روز نشانیست
 عرضه می دهد و با صدی و آفت
 سر زده به نیک خط با نژاد

کس نام درین شهر که با او
 سرو پای و بز پای بلای تو
 بود کی باشد که ترا بندد و صفت
 بکن بدینست ترا یک نظر اندوه
 آدی نیست که کالبدش خف جاست
 صبر بخت و دل جگم کس شکم
 منبری دارم در دمای تو جام بازی
 بجای که در دارم من باز مکیس
 سعدیا که تویی کی کم خود گیری

معص با ز اعیان کم کی با ز اوق نیست
 شه شریف و شیرین کشار نیست
 کس که معص باشد کس با تو
 کوه معنی دعا کی و طلق کار نیست
 اندک و کس را میل بداد نیست
 چون که با زلی شرفین شکر نیست
 خجل از کس باشد که سزا نیست
 که با طاعت تا دین و دارق نیست
 سر خود که کس صفت نظری کار نیست

بمانظر باقی ندارد که بر ظاهر است
 کس که بر آتش نظری که هر نیست
 کالج من می برم در کس ظاهر نیست
 شب وصل و صوفی را آخر نیست
 شه ریت که بر دایع جفا صبر نیست
 یکس روی نام کی ترا ذکر نیست
 جا را صبر نیست و لیک جلد قیاد نیست
 کویون دست بی کس شه شریف نیست
 بزبان خودی کم کس با حاضر نیست
 تو مندا کی بخند و در نظر ناصر نیست
 هفتی کان تو چه روز بر دانه نیست

صحرای

کس نام درین شهر که با او
 سرو پای و بز پای بلای تو
 بود کی باشد که ترا بندد و صفت
 بکن بدینست ترا یک نظر اندوه
 آدی نیست که کالبدش خف جاست
 صبر بخت و دل جگم کس شکم
 منبری دارم در دمای تو جام بازی
 بجای که در دارم من باز مکیس
 سعدیا که تویی کی کم خود گیری

معص با ز اعیان کم کی با ز اوق نیست
 شه شریف و شیرین کشار نیست
 کس که معص باشد کس با تو
 کوه معنی دعا کی و طلق کار نیست
 اندک و کس را میل بداد نیست
 چون که با زلی شرفین شکر نیست
 خجل از کس باشد که سزا نیست
 که با طاعت تا دین و دارق نیست
 سر خود که کس صفت نظری کار نیست

بمانظر باقی ندارد که بر ظاهر است
 کس که بر آتش نظری که هر نیست
 کالج من می برم در کس ظاهر نیست
 شب وصل و صوفی را آخر نیست
 شه ریت که بر دایع جفا صبر نیست
 یکس روی نام کی ترا ذکر نیست
 جا را صبر نیست و لیک جلد قیاد نیست
 کویون دست بی کس شه شریف نیست
 بزبان خودی کم کس با حاضر نیست
 تو مندا کی بخند و در نظر ناصر نیست
 هفتی کان تو چه روز بر دانه نیست

کس نام درین شهر که با او
 سرو پای و بز پای بلای تو
 بود کی باشد که ترا بندد و صفت
 بکن بدینست ترا یک نظر اندوه
 آدی نیست که کالبدش خف جاست
 صبر بخت و دل جگم کس شکم
 منبری دارم در دمای تو جام بازی
 بجای که در دارم من باز مکیس
 سعدیا که تویی کی کم خود گیری

معص با ز اعیان کم کی با ز اوق نیست
 شه شریف و شیرین کشار نیست
 کس که معص باشد کس با تو
 کوه معنی دعا کی و طلق کار نیست
 اندک و کس را میل بداد نیست
 چون که با زلی شرفین شکر نیست
 خجل از کس باشد که سزا نیست
 که با طاعت تا دین و دارق نیست
 سر خود که کس صفت نظری کار نیست

بمانظر باقی ندارد که بر ظاهر است
 کس که بر آتش نظری که هر نیست
 کالج من می برم در کس ظاهر نیست
 شب وصل و صوفی را آخر نیست
 شه ریت که بر دایع جفا صبر نیست
 یکس روی نام کی ترا ذکر نیست
 جا را صبر نیست و لیک جلد قیاد نیست
 کویون دست بی کس شه شریف نیست
 بزبان خودی کم کس با حاضر نیست
 تو مندا کی بخند و در نظر ناصر نیست
 هفتی کان تو چه روز بر دانه نیست

مردی

بشم بیان

صیغه این سخن

عزیز بی زخو ز علم تو فرود گشت
 نهاد دست کز کار در جهان
 زین سان که دیده زدن با هر سخن
 دانفحال روی ز در پیش من گشت
 خوانی چو در روزی تو جان من
 ای کاشکی میان منستی و دلبرم

و

بنهاد اولب شیرین عبادت
 ز فاقان جهان دست داران
 یکی دلبر بی شکست دوست
 ندانم هتک در عهد حننت
 مرا آن گوشه چشم دل و سین
 کز آن حلوا بدست صوفی اشک
 عجب دادم درون صوفیان
 جلال دستندان ساربه انداخت

و

مشایب و موزون حکایت دلفریز
 چو بی توان چو بی ستم کلمه زوری
 اکرم فی خصم با منی زرم زین
 بنیاسرد گنج و وصف در دنیا
 اگر چه در وقت بیخوشی از شایع
 عجب آن سوز در شکلی با رسا ماند
 تو روزی زنده او را که بی رود چشمت
 تو درخت خوب نظر همه میوه و گل

این شای کی کسی که از این درخت
 یا خود در این زمانه دانی از ما که است
 انصاف که عالم عشقش مسل است
 ای باجاست آنکه هر روز با نام است
 از کبر و بیوش که از این درخت
 میوزی چنان که میان من حکم است

کاشکی حاصل آبی فی ساروت
 زمان و سوخت با شوق در بقا روت
 دیگر در و شایسته در شایسته
 ز یاد دل انداز ای شایسته
 بکفر می گوید گوی شایسته
 خذ از منی بیامین روز غایت
 کز راهن منو زان در ساروت
 کوه سدی با بدست از حقا روت

ولت

تویی در این نظاره چشمه رحمانی
 تو خود خای شب جلای چو شی بر این آلا

و

مرا خود با تو میری در میان هست
 وجودی ادم از مهرت گذران تا
 سرطن کز سرم سودای عشقت
 اگر چشم نشستی دلشای من
 بکفر است ناید شرح عشقت
 ندانم قفا منت آن یا کیا منت
 توانم که به ماخت و بی ماه
 نجز میشت سخوام سرخا ندن
 بر دسدی که کوی وصل جانان

و

لقا بد کسرا دلی هست
 نه منظور که با او می توان گفت
 بدل کتم ز چشمش بیس هین
 سرا آنکشتان محض بر من نه بیخی
 ندانم از سر بر منی کمان خاست
 اگر زدی بی زدی آشی نیست
 لیا لشوق و نظر جز آنم خوب
 نشا بد خرم من نظارگان سوخت
 آخردوسی ثمان برین من
 دلی از دست بیرون رفته سعت
 دل از دست تو

کجه سب کز مشق بر مشق ای کسکیت
 بکار جهان من سدی که لغت ز غیبت

در نه روی زیاد در جویان هست
 وجودم بر تو به مهرت همچنان هست
 روزی تا بر زمین استخوان هست
 در کفایت سوزی در دلشایان هست
 دلکن که بخوام تا از میان هست
 کاشکی که بدین سر و کوی روان هست
 نیدادم چنین شعر در دهان هست
 اگر با این بنا شد آستان هست
 نه با نازت کاشکی که در جان هست

کلا نهد و چنین صورت دلدارت
 نه خصم که از کلمه می توانی گفت
 کاشکی از آن تا او برسد با هست
 کدرت صبر بر بیخیز و بیگشت
 نه با او توان کسوزده بنیشت
 و کز خوف یا بدگشته هست
 نشا بد در روی دوشان کسیت
 بی با بد دل در دستان خست
 با تو دل خود نمی باشت بیوست
 لیا این با ز تو رفته از سست

خود اندر بجان نظیر تو نیست
 ندیم دل نیک و قامت سرو
 دیده شهرای کائنات اسرو
 دل مردم کسی دگر نبرد
 که کبری نظیر من جهانم
 ظاهراست کان لاجو حد بر
 همه عالم بخلق بازی رفت

کی سر جو زخ منیر تو نیست
 که با پای دل بر تو نیست
 کن نامه که صد پیر تو نیست
 که در پیش کات اسیر تو نیست
 که کرد جلیان نظیر تو نیست
 در خود صد روز جز تو نیست
 نام سعدی که در نظیر تو نیست

هر که خیم اندر کند انداخت
 هر که خالی کند مرد نشاند
 هر که صلیب کبوی عشق نرفت
 آفتابش بگردش غم لم
 باغیان شکر عشق نسیک گم
 سگد یا خوشتر از حدیث تو نیست
 آفرین بر زبان شیسر نیست

بسراد و پیش پای ساحت
 شکر و صفا و کشت تا کلاخت
 کانه دنیا و عاقبت در باخت
 که تا ز غم شیش بر باخت
 که کم دل به بوخت جان نخواست
 نقشه روزگار اهل شاخت
 که همه شور و صفا تا انداخت

هر که دل آرام دنیا اندر نام رفت
 یاد تو بر خیزد با عایش دل زدم
 سه تا بن بر تو جز که در خانه زان
 مشعل بر خیزد بر تو جز عشق
 تا حرف جمیع را در درون و اوسر
 که همه عمر خویش را تو زدم شوی
 هر که خواهی بخش با من را تو نیست
 ساقدم از سرگرم در بطن و دستان

چشم ندانم در خانه هر که در این دلم رفت
 بر که بر انداخت تو کار تمام رفت
 سو تو در سام کشته برام رفت
 خون نخلان پیش خنده که تمام رفت
 طاق صبرش بود که نیک نام رفت
 حاصل عمر آنست با تو ایام رفت
 آخر عمر از جان جو ز تو تمام رفت
 با بهای تیرد هر که با تو نام رفت

بازی با باد

می خور

ممت سعدی عشق تو بجز تو نیست

هر کی ای الموان لنگه صلح نظر
 نه هر آن چشم که نسیه ساه و سپهر
 هر که در آتش عشق تو بیخ دلم
 که برین از دست با لقمه صاف دست
 آدمی صورتی که در غم کایه تو نیست
 شریسته از دست دلایم جدی تو نیست
 مژگرد از عشق کشته خرم تو نیست
 که بر تیغ تو با تو مرا خضم نیست
 من ز این بند تو غم بدامندم تو نیست
 دست سعدی بخفا تا نذر در اندام تو نیست

هر چه دم نسیم که از توستان نیست
 جو ز خضر دیدان ایجان عشق تو نیست
 بر سینه بند کت که بسته بر میان
 هر که نشان زخمی که تو نشسته
 هر شا هدی که در نظر اندازد تو نیست
 از دستک خار جالت بر آستان
 ایضا در روح زور از آن تو نیست
 صد بر شوقی که از تو می آید

عشق از روی دیگر در نفس برستی دگر نیست
 با ساه و سپهری بی ساه و سپهر نیست
 که بجز دگر که رو کاست بر و نه دست
 خبر از دست ندارد که تو خود با خبر نیست
 آدمی غمی خود دونه همان جان تو نیست
 بدله ای دوست که سستی از آن تو نیست
 هر چه در آن است تو هم که بوی تو نیست
 خضم آن که میان تو نیست سپهر نیست
 بند پای تو که دست تو بود تا به سرست
 تو که تو توان کشته در باخ طربست

لغان طبا از شرح و نشان نیست
 کتا که در چشمه حوران از نشان نیست
 بود شریک تو در طبله املاستان نیست
 کور افشای از دهن و تقان نیست
 در دل باغی را که ایضا مکان نیست
 هر که ماه دیده جز از او بران نیست
 کوی عجز طوره بخند نشان نیست
 طبع کسوت من جوهر بر بیان نیست

جبار

کشد سهانی شاق مسلکی
سعدی بوسه ز لب بهمان کس

حرف لقا و المیم و الحاء و الخاء و الحرف الذاک

انفا شکی نیست که چند مرتبه ببین در طلبت سحر و جادو زلفش	یا لمبھی کین همه صاحب بوسه کین هم کسان در طلبت ز جادو کمال
ای قافله سالاران خیر بجهت جان صد شعله آرزوخته کردد بجهت جان	آهسته که در گوهر و کمر با زینا بند آن روز تو داری در کمر متینا بند
میزان لب تو با داری و صحت آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت	و نشان همه قلند کین پیشتر کس چون صبح بدیست که صحرایا بند
و نشان که بدینا بر خاق بر آید داف که جتا بر زان زشت رخت	سوی که بر آن خود کین و عقل و خسان حقیقت که طوطی و غنم و قسانند
در طالع من نیست که در کین تو باشم مگر که بر آید ز دور دعاگر بر سنانند	

ع مدح الامام محمد ز سجد

بنازه خوارانند آقبال سرمد مشقت زمان ناصر اهل ارباب	بخت ما برون رفت کون خدا یاوردین
خداوند در زبان ملک سلیمان ز سعادت او بجز بها سعادت زکی	شاه عادل آنگ بذر بر ز نامور جبر
همه نام داران و کز آن فراوان سر زدن بر زمینش نما ده	بدر غیر سبق اولادی همه نام داران دریا و
خرد و شاهها رعیت بناها کین بیدیرانه بشو ز سعادی	کجاست و جوانی بنا کس کجاست جوان با سعادت
چون دست تا بوزده دوران کین موندی با این ملک دنیا	باغای بنا کین مع نشا غیر از کینه بر هیچ
با طاعت و زان در دین کاف بنا نامت کین با	بنا نامت کین با مخلد

دسته

با داند و بوی صیبر آورد شاخ گل از اضطرار لبیل	با داند و بوی صیبر آورد شاخ گل از اضطرار لبیل
تا بای بارکش بن سیم ماناسه بوی سپرده بولام	تا بای بارکش بن سیم ماناسه بوی سپرده بولام
هرگز نشنیده ام که با ذک کس مثل تو خوب روی فرو نام	هرگز نشنیده ام که با ذک کس مثل تو خوب روی فرو نام
شاید که کند بزنده در گور بیماره کسی که در شرافت	شاید که کند بزنده در گور بیماره کسی که در شرافت
سعدی در وقت صدف بسیری دختران طبعست	سعدی در وقت صدف بسیری دختران طبعست

دسته

نخیز صوره و معنی کون در آواز بنا با ار که بستم همه خلق ایشا	نخیز صوره و معنی کون در آواز بنا با ار که بستم همه خلق ایشا
یک آتش که با دوست با آن کار حیف باشد کین که بزند در کله آزار	یک آتش که با دوست با آن کار حیف باشد کین که بزند در کله آزار
کین پیشتر چون کس پیشتر سیار خواهی بگریزد و بگریختی سزار	کین پیشتر چون کس پیشتر سیار خواهی بگریزد و بگریختی سزار
آینه پوشیده نوان شامه و کف آید بلکه آن بزخا لبسته کین نیا آید	آینه پوشیده نوان شامه و کف آید بلکه آن بزخا لبسته کین نیا آید
باغ طبع همه در آن کف آید بنا آن ز تو فرمود و جبر بونا آید	باغ طبع همه در آن کف آید بنا آن ز تو فرمود و جبر بونا آید

کینه غیرت

دولت

با دوست باشا که همه آفات دینش ای صورتی که شش تو خبان و کاک یک با ما را که هر می چو شات تلفش بشو غایب چو خوب روی ای مینگی که اهل اولی دنیا بود یا برتی چشم تا نگر درو کز ا جام در بیست و لیکن در صفت خسرت تا درست درین وقت شهر من کوی جلال او کی شد خاک راوست	کرم هست کردگان بیخ می نشد بچون طلم بای محالت برامند رینی که در راه زلیجی بر کند از مستقر شتر کی شکر می بر کند کاشان بدو بود مردم یا دلینه کی برده کارت بر کند صندوق بر شتر چنانی شکند من چشم بر تو در آن چشم بر مند البراه دینو سعدی نظر کند
--	--

کوی جلال دوست کرمند

دولت

نیکن چه نامهربان بر اند زن و فرزندی خود بر بند تا بدست اندر صیتی دل تا اول نخل بود دست آدمی زان بیران همزاد اول و آخر خویش نه بر چیزی بخورد از خلق چیزی یکی بر شرفی فرزند میخواست کتم چشم بر زلف کور می کمشخته بر کتف چه حالت نصیحت داری تلوت دیبا بل چون سخنش و شکر آوری	که راهان کلام روزا شد بر از رهان ندکان کارا شد کی میباشان تا من با با آتش چون شد بیسی با چو میزند و قدر خود بر هنوز از کبر سر بر آسمان تا ایشان بای شاهان جفا شد به من تا بادیده یا با با کی بود از که سستی استورا شد بجو ن جلال در حلقه جفا شد زاد و دنا که سعدی شتا شد
---	--

دولت

دولت

مرا رخت از زلف کوی می جانفست و در حیران عشق تکرم می لعل شیرین کوا ندانم از غایت لطف و حسن بدیدار و کفایت جان بر درش خی دانه آن شکون روز شد موزن غلط کرد با ننگ فشا کبکم در شمن بدانتند درت عجایب کرد دیده سعدی با با داد که یعنی به سید فقیر	کوی آن با هر دو در لغوش بود کای نادیم فراموش بود لوز هوا زد کد دست او تو ش بود کی هم و حسن یا برودش بود سر لای من دیدن کوش بود کسی با داد که با عوش بود کرم می بین مست و مدعوش بود نانه آن نخل که سر و ش بود زبان در کز او ز کان دوش بود کوی ادا از هر صفا عوش بود
---	---

دولت

نخندان از دستم که صفت در امانند مرا تو جان بر شتر می خنده از انضا طامتها که بر من بخش و خط کوشند چو بر روی شتر کفر و بدشتاق خود را جسود آفترا تا آنکه جان من در دران من از کار دوست بر دادم بر او بری شکند نیم صبح را کتم تو با ایجانمی داری کناه کشا کردی چنان تا شکست خطا کتم نادانی که جزو شتر که عفا قد خاصه از کوی پانته شکا	اگر صفا از دستم که صفت در امانند الای جان من با از او ز نخلان آید کرا زهر تو بی فصلی کوم داشت حدیث آنکه کد کد کد کد کد کد کد کد کد چو می بین با کاد و اذ لیلی با سان آید خا نستم که کوی بر کوی بر هر با نعت کوی جانب که او از صاعه چنان نداشی بخور آنکه در امانه و خان آید خی با کد که در شتر اشک کف بر زان آید دگر بارش بر دمای فقر و زردان آید
--	---

باشد

هر آن ناظر که منظوری ندارد چکارا در رعایت آن ملاحظی را چند کوفی از ذکر بیگانه آفریند سیان عارفان صاحب نظر نیست اگر بیعتی ندارد از لغتی طیبت مایگی نامهربانست ولیکن چون عسل نیشا خشمجری	جراغ دولتش بوی ندارد کیمیای امرو با جوری ندارد لا تظالم یسوق ماکوری ندارد لا تاظریش منظوری ندارد با این نایب صفت منظوری ندارد لا کوی هم منظوری ندارد نشان از دست زبوری ندارد
هر که می برست آن تب عا رکازد مست شراب بخوار و جوان و ضاموی هر که کی بگذرد کشفه دشان خویش کنتم بگوشه نشین چه عاقلان کنتم دری ز خلق بدم بر روی خویش باز از حسن جمله نسیان سکت های ترسم که دست دعا من دیدی از خود جویا غایبش که عمر کز آنما به ضامنت اسا شربت بچ کین جوی آن تک سعدی بخوشش بخوان در سوری داد	صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد هو بظنه مشرم مرم هشار بگذرد دین دوست مشطو که دگر با بگذرد دیوانه ام کند جوری در بگذرد در دست دردم که ز دیوار بگذرد زه نشکر تو هم خریزار بگذرد که محنت خانه خمار بگذرد اللا دمی که در نظر ما بگذرد روزی طیب بر سر نیاید بگذرد کافه طریق هست که عیار بگذرد
هر که چیزی در دست از دنیا زده بگذرد دردنا نندید با نعمت در سادم هر روز سر خون آن هر روز بر سر کوشای تو هستم	هر که مرا بر تو با چشم ز خیره بر سار کاک کدهای بیخیز جان شیرینی سار موشش از آنکه بر شکر صوره می ناکار

شیر گویدم که ضایع می کنی بخور و زات هر که بخورد هیزد ز غنای در برایشان بیخ عشق و مستوری باشد با کی گوید دانش کوشا از عمدت کردم بخواهم بدم باغ میخوام کی نوری سر به پای تو بند از چه دگر گار شد دقامت دایه لقا	و آنکه خور و زات از عرضای می گذارد خوش اندر دلش از غنای در برایشان کز کز باغ از سر سراز درون سار عاشق صادق باشد کز ملامت سار تا کت در بار بریزد و از جان بر سار چند خواهی گشت سعدی طیب است سار
هنگامی که از عمر بد روز رسند انگیزش صبا کردیم بفرخ هر چه آن کج ترا در حق خویش مردای نیست که با تو خواهم گفت از حق با صفت خوشتر می بردم آفرین کرد ز دما بسند ز سلامت عهد یار بگردم کی گویم غم دل اخرای مطرب از این دره عشاق بگرد تشنگان لهای چشمه حیوان هر دم سخن سعدی بیخ کی تو خود رسای	کز کشتان صفای بر جوی خای نه به عالم از حق تو باشد خورین که کوزان لیس بر که لطیف دل بیت نمیزی یاد که ما از تو خواهم بر ج که حالت که در خود کرده ای چه از این به کی طرب او بود کت نشند عاقبت جان به جان آمدن و طاقت چند لیس را برده نمک زود بین چند جز با طبع بر خرد گشت خاصه آرزو تو کز کوز کوز و لیل
هر که می داند کاف من بزان بدم کی بدم دل بکشد مهر باخی می نامم بر قد من بر قبری می شنید بر سر م با جوی دل می گتم بکشد	کوی میرد کراف سر و دل کاش سکندر نامهربان همنان طبع حوائق کبچشم تر حوائق سکندر

در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب

291
مهر و ماه و روز و شب
از هر یک از اینها

عقل را با عشق در همه نیست آهن کشته در می که که صفت جسم سعدی در آید روی با	لحا از اما قوام با کفای ایست چون درها قش در کفای	سکند سکند سکند
هر که شیری ز وند شیری روی بوش مندان عاشق با شکر و باده صاف و تاش کز طبع خدمت را کفر فرمای کوبان شعبه پیش درویشی خود آفرین تا بد سوز بازگان در با چشمه گل با شکر بر کفتم چو بوش در زلفشان فرات هر که نظوری بر آرد در ضایع می که آرد تا غمی نظر زنا شکر قش پیدا نکند	یا که در بند با غسل را سر بوش هر که در آن می بیزد با صفت می بوش یا درین جملست را ز هر فرمای این کل در شنبوب روی شری نه می بوش هر که شکر در زلفش با شکر آرد کوبان دین عجبی که در زلفش با شکر بوش مندان با شکر با شکر بر آفرین شکر هم کل در دست سعدی کوب بوش	
هر که صبح با شکر تباشان نرود با کافای ایست کردن در پیش بود آفرین کافای ایست عالم شکست هر که از آنکه یار از دل او با ز عشق بهر خاطر معنیان بر دم با تو چنان یا چه در شریکی که در آرد با غ کز تو ایست سلیمان بفرما زین دست با چنانان شب آرد تو شب بید جوی همه عالم صفت زینت بکینت زین هر که با شکر بوش روی می بوش ماه رخسار بوی تو شب بکفای	یار با با و سفر کرده بهما نرود چشم صادق نماند با شکر نرود کافای ایست کل اشک در کافای نرود تا شایه کوب و سوز صحران نرود با آردت که می برسد تباشان نرود کز شوی خوی برود پیش تو زیا نرود دقت خولای عیار بویجه دریا نرود که در راه کل از باغچه غوغا نرود از کافای ایست تو با شکر بوش نرود کو شکر که عاشق بر آرد نرود تا دل خلق از این شهر سیمان نرود	

هر که او را غایت جانش بدر با نرود مهر و ماه و روز و شب هر که با شکر و هست و شکر نرود آنکه در دامنش آفریند با شکر نرود سفر قیله در از شکر و مجاور با دوست که با نرود کلید همه درهای هست کز دست است کز روی صفت نرود هر که دست کز شکر و شکر نرود صفت عاشق صادق در شکر نرود بیشتر کز دل شکر می با نرود که با شکر نرود از با صوره عشق عشور را عقل بی شکر است نرود سعد یا که هر شب شکر خور	هر که او را غایت جانش بدر با نرود مهر و ماه و روز و شب هر که صبح شکر و شکر نرود هر که در شکر خاطر بکشتان نرود روی در شکر معنی با بان نرود جان عاشق با شکر کافای نرود از دست بکار لا ل و لغا نرود مدعی با شکر اگر بر سر سکان نرود که کز بر سر نرود از سر نرود بر او ایست کافای ایست نرود نترس از شکر شکر بکفای نرود همه عیان با شکر که نرود نرود شب یا بان نرود و شکر با بان نرود	
کورا کسر کشته معیان کوری بود بیا که کورا با آردت نظری نرود کان بوی که از صبر بر آرد شکر نرود کوی که در آن شکر شکر نرود با شکر که در شکر در شکر نرود کز بوی صبر هر شکر حیرت نرود کا در نظر هر چه جلال شکر نرود با او معیان از شکر در شکر نرود	یا در شکر چه با کوری نرود آرد و شکر با آردت نرود من مدعی حکایت کنم شکر معیان روی تو آن شکر شکر ما نرود که هر شکر نرود کز این شکر نرود آن دم کز شکر نرود از او با نرود در عالم در شکر شکر بر شکر نرود من بودم و او شکر شکر نرود	

باعزه خوان کج مشیر کشیدت
 سعادی موقی که دگر دیو بودی
 در صبر بدینم و تو حکم سری بودی
 کان دل بر بویند که صبر بر نوری بودی

دست

باربانی دفاهی سکه
 منع چاتم را کشت آنش و فنا
 می کند باخویش بیگانه
 چو در پیشان نکا رسد دل
 یارمن او با من و خلافت و دین
 ای سلیمان بنی آدم رسد
 کشتی عدم شکست از عشق
 آغ با من می کند اندر زمان
 سعادی مشیرین سخن روا عشق

دست

یا دبا بن که هوسه بار کند
 زینهار از کسی که از عم دوست
 باداران کز کلامن کل
 خاندن عشق و خرابانت
 شتر بندهای نفس مباح
 هرچی بارشادی بودن
 قاضی مشر عا شقان با بن
 سر سعادی سزای سلطانت

حرف

از همه باشد بخت کز میر با؟
 و ز تو باشد که نداری نظیر

مشرب شیرین بودی رخام
 آن عرقت بر چست با کلاب
 بولق کر دم ترغ نمون دروان
 ذلکی بود جان که بوزنده ام
 راست جان با من از آن قضیه
 درد غاف یکی کوم که نیت
 عیب کشدم که چه دبی در او
 چون بزود درو صلیب کشد
 هر که دل بسته دارد جو من
 ناله سعادی بجه دانی جو شست

دست

ای صبر پای دار که میان نکت بار
 بر خاسته و ناله در خونش هم
 چون قاسم کز صفا عم خیر کند
 در عشق بار نیست مرام زور دروغ
 سعادی به بندگی گریه می
 اکنون که خرقه فای پارت در شش

دست

انگلیت که میرود خنجر
 مشوره جادوان با من
 این است عشق لکر شش ز
 از عشق کان دست و بازو
 تقاضی که صورتش به بیند

دعوت شمع بودی
 این شمشاد از دعت با عشق
 وقف تو کردم دل و چشم و صبر
 کوبدای دوست که کوم کبیر
 مرم دل با ناز از آن جنبه
 با خوار دردمن لا جنبه
 کور ما نکجه بند بصیر
 آهوی جاره کردت اسپر
 بس که کوبد سخن دل بند
 بری خوش آید جو بیوزد عشق

اهل

ای چندی است بی نه
 گوته نظران ملامت از عشق
 با جانم از جسد بر آید
 کجا ز طلق حسیب عناق
 آنرا که مراد دوست با مید
 سعدی چو اسیر عشق مانوی
 سهراب از زبان مراد دوست

آنکه آنکس بی کسزار
 خواب از سرخسنگان بدر برد
 ما کلبه بغد بر کس نسیم
 یک رنگ شوم تا بسا ند
 برخیزت کج شمای مست
 دقتی صبی دلی بودت
 یا خاطر خوشیش با ده
 نه راه شدن نه رای بودت
 هم زخم تن به جرمم زخم
 من شش خاذه ام کی در خون
 کردنی و آخرت سیاری
 ما یوسف خود غی فردنم

بروانه بی سبک از دور
 هر کس تعلیق کس قار
 آن روز که روز عشر باشد

سزای

کرفار

کرامت از دست یازد

مازنده بد کردت با شمع
 باز کس تو در هشت باغ
 ما منت شراب ناب عشقم
 من دانه در در دستمندان
 آنکه ز هلاک کس با چه عزیز
 بیست شراب آه مشاق
 نزدیکی شوی صومعه
 از پیش تو راه دشمن نیست
 سعدی چو مرادت آنکسیت

بیکه بر سنا از روی چو خورشید نور
 آرد چو در افق شام آید
 خود نردا کی خبر وی عینی مید
 شب ما روز نشا شد کرا نکا می
 زندگان بچیز کز برسی باشد
 آن همه نمان کس کجای دان
 صحیحان تو بلبل کند چشم از
 این جلا ز کس تو اری بچیز کز
 آنکه در غم دست من بگرد
 سهراب روزی کس نای ز بر
 سختم آید که هر دو ترا می

دیگر حیوان نغمه صوم
 تا کس نکند نگاه در جو
 شد نشسته سلسبیل تا نور
 اهل شب در از دهم
 سیرغ چه بکند بعضی
 کاش بزند حجاب ستور
 و دیده دل بی شوی دور
 کردن بکنده کما مجو
 دلجید احتمال زبو

و

تا بدو غایب شد تا از من بیاید هیچ کار
 هیچ دست و پا از انجا نماند در زمان
 سه ماهه که از آنجا بود جان تا ازین
 کار می بود بچند روزی روز ششم
 با زنی که نامش بودی نوسیدی کرد
 دوستانم که کوفتند که کار می
 چشم تدبیر می بیند تیار می چندان
 می کند از شرم که بر سر می آدم زین
 که چندی فریاد می انداخته بود از آنجا
 با دریا سعادتی که از آنجا می شنید

چون توانی که دست در آنش با
 من خزانم که بر سر آتش خور
 چشمه حیات و روح می در آن کار
 در آن زمان که از آنجا می شنید
 چون سکه ها را که در آن روز در آن
 استنشاق از آنجا که در آن روز
 که کجی جالی و بدی می شنید
 روی تو می خرابی من آن تو می شنید
 خیز زنده و ادا می خورند کار

خلوه می دهی سفره ای اشعار
 صبح دوم با بسکت سر زدن آن

دوستانم که خلق او در آنجا
 مشغله بود در مشغله می شنید
 خنجر و خنجر شام خنجر با در
 برگ درختان می شنید خنجر می شنید
 روز نماز استخیر تا تا شام و روز
 وعده که می شنید می شنید با آن روز آدم
 دور جانی که شنید می شنید شنید
 دفتر فخرت می شنید که شنید می شنید

ره بخوابت بر دعای برهین کار
 تو صمنا می شنید نام با بر آید
 که قیامت روزم تو خنده و بار و عار
 کا نامه نامی می شنید که می شنید
 روزی که شنید خلق می شنید می شنید
 کار شنید نیست نیست بزرگ آوری
 بدی می شنید که شنید که شنید می شنید
 مطرب با آن که می شنید می شنید
 که همه عالم بعب زین او شنید
 سعادت می شنید که شنید می شنید
 آنش شنید که شنید می شنید می شنید

زنده که است بر هر شنید
 اندام بر د میسر کوی یا

بکس

چون ز راه

د	بغیر از دست نیاید دیکا	عاشق دیوانه در دوش را
د	به کی کیشی بی در دیا	سرکه کیشی بی پیش دوست
د	دوسر سو دای تو شد رو کتا	ای کدم بر دی جان سوا عشقی
د	کوه لشکر کوی میشت با	شربت زهر او قدیمی نیست
د	عزیز عشق تو نیست کتا	بندی هر سوز نیاید خلاص
د	لاجرم عشق به تو آتجا	در دماغی دل شکسته
د	وز مژده انبواب تو فتح مدا	در دلم آرام نشود
د	دو گانه از دست غرامت ما	کر کلاه از مات شکایت کبوی
د	تا نشیند نه نشیند عبا	بر سوسو ما غمرا باشد قیور
د	مدعیم که کنگ جان نشا	دل جمل در دود نیار جیبت
د	ای که فدای تو جو سعده را	چون بود که دوست یا بید است

دوست

د	خرمت و حمار و کلین و خا	شرطت جفا کشی از یا د
د	شیرین بود از لب شکر با	مزختمدم که هر چه گو می
د	از بو بتر آدم بزفا	بیش دگری نمی تواند رفت
د	بر من جو بگرم از غمرا	عینت کیم از نغند ک
د	و قیق که کبر بد ابرو افلا	شکست که بر شان نغند
د	و از در عشق تو تو ایضا	تو سیردی و خیر نداری
د	هضم نبود کز نرد و تا	کر نمیش تو تو بی سیرم
د	تا پیش بپرست کجا با	خیز حسرت انگ زنده کردم
د	نشیند در روی دل بدیا	کتم که کوشه جو سکی
د	تو شک در آردی کجا	دائم که سیرم شک د
د	با قید کجا بود کز قتا	سعده رود به سختی از پیش

د	شده ام بوز لغو بلای تو ای در منتهی	فانست از آمد عزراستان یا عیب
د	که شدم در راه سواد و نایاره نای	صبرم از با با اندر کشته سوادت کبر
د	کر ز پیش تو در براف چون کما آسجید مرا	سوز جگر بر کمر چون سوز ملاذت کبر
د	تا ز کفر با ز مهر سلول اجرای دل	بگذرد از غم همت همی سوز و حریر
د	چون که کوبد سگیا به ز دلوانگ	چون که کمر جان کور شد و جانان کز
د	بوی تو که در چشم ناخوشتر از سیسل	با تو کرد در دوزخ حرم هوای صحرایس
د	مخ حجتت کز هر دو در موافقت من	و ه که آسلاحت زفا کجا بر بردم
د	تا در دلم هست نامت بر زبانم روان	تا بدیدم هست نخواهد بود نغند و خیر
د	کر بنا کرد فضل یاران غنا نیست بر سرم	لا بد بود رون رسام چون جبهه کز پیش
د	بوی ای سوزیده ام صوم رحمت در لاله	سپهر آینه زده ام جرم مطا عدل کز
د	آه در دلم از سعده کردی کردی کردی	در تو کار کردی کز ای مسلمانان مغیر

دوست

د	یا در از دل صبر کز در جفا ی یا د	تو که ضای خوشی هذ در روی یا د
د	کر بر جود عاشق صان غمده شیخ	میز خطا و خوشی در شین خطای یا د
د	یا ران برای عشق کرمی طریقت	ما فخر عشق کیم از برای یا د
د	ما را فضا زده ام کی با بان کشته اند	ی با فضا از ملالت خلق جفا یا د
د	من در حق بر من مکر لقا که کوی دوست	میز سر غم مکر ایجا که پای یا د
د	کنتی هوای باغ در ایام کل خوشش	کر صد دختل مشایق جای یا د
د	ای با ذا اگر مخلص و حاشان روی	یا زدم و او بر سلفی دعای یا د
د	ما را زرد و عشق تو با کز جوش نیست	بم پیش باز گشته شوی ماجرای یا د
د	هر سو میان جمی سعده و زنده	سکانه باشد از همه خلق آشی یا د

دوست

د	آنمخل از جهانان حمتا ز	جشم خلقی بر روی تو ی یا د
---	------------------------	---------------------------

باز در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

مازنتانکه از این همه لطف ای عشق در دنیا با لای آن نه صلح نماند که کنند چونم کردست نیک نیست کریم جو شمع معذورم منگنه سخن در آتش عشق آید آتش خلائق بکند کرد هر که در بار دست سبطلسد از زنده کشته را سبطلست سعد با زنده عاشقی باشد	کفر کشتش این همه نا مرغ جانکی و سینه در بر او از خیزنای در روی تو با نکته که خلائق نشت غا کرم کوبد در آتش کلا تا بکشت آب در دهان عا نشدیم عشق و مهر انا دوستی را حقیقتت عجا کوفیل کنز نشیب و فرا که نبرد در آستان نا
چون در دوح میگذرانید سنگ شاه جهان وضع بر آرزوی بنه در دست دست برده عشق کویا من امروز باید او گری می کند حساب بزرده خا و خفته چنان که بیستیم کریخ می زنی بر این که بود من بزدایم ز خاک بر آرم اگر ترا ناخود گما رسد قیامت نماز من سندی بجام عشق تو در پای بند ما ند	تو در یک نیت صحبت ای نیکم خیر عشیر با و عود سوزان در کوی سیر خوشتر برون عروس کوی تو چه چیز فردا کی نشه مرده بر لای کوی بریز کرد ام تو دست به آدم شمع عبارده می گذار کشتی است میخ ترا غم بود از حال و حقیقت من روی در تو دهم کمر لای و حقیقت قیدی نکرده ای بیسر شود کویز
ساقی سیم من چه جیبی نیست بده بر کا در مساعشر نه	کس شای بر آتش غم در سینه بس بگردان مشرب شد امیر

خزان

کار داد او با تو روزی چند روزم تا تیسرا دست با لای عشق تو آورد کشم ای عشق ز در سینه خورا کشم ز کربه شیر تو کرد شاهدان می کشند خا نه ز زهد توبه را تیغ می کند در حلق سعد با هر دست که دست دهد دختر ترا محال خود بگذارد	در کفان می کشد و عشق تو امان است بر سخت روان تا ند جان می بر کز تیغ ز راه عشق که می نگذ با بستند فلان نیست مطربان می زند راه حقیقت یار شیرین دهان سورا کبک در سینه در دستان آن تا قیامت کشد رستا خیز
مشکب در روز جامه رتا عاند ارقام عشق می بیند چند کردم کرد یکس ند هم محبوبه دشمنی مردانست با رسای که طر عشق جیشد هر که را با کل آتش است برد سیرت می بماند ننگه هر چه بین از دستان کرمست دست بچون و دامن لیلی میچ بید نا اذین دستان	چند خبر داد از ایشان در دوا مهم اول می کشد آقا چون توان کرد با دود بده با غافل از صوفیان شاه هدسان خانه گو با معاشیران پردا کوی در با جفای خا ر میا ای که دل می می شیر اندا کرامت کشد و کرامت رو بچو در خاک پای ای با میچ بیک ندارد این آقا
بارگ تو شب و خم ترین روز دهان تو بود تو بخت زن بیاد	با ستقام ادعت شروز آدمی قدر بد امروز روز

کرامت کشد و کرامت

مشتابن با ملک بالادی زارد
 بداشتی که ضدان در کمن اتد
 مانا دوستی دشمن دصالت
 شیان دازگانه در در فراکت
 کران شهبای با دشت من بود

خبر

دو پای بندی همین فریا چنان اخص
 هر دو خط طریبا و کجای دکن ازم
 تو خواریت کن بیشتر با آنکه مداد
 او با دین عیون در دست خود از کس
 که هیچ این بار از دست فرار است
 من با کسی اشاده ام که می بردم
 جو ز صبی می جویشم از دل بر می آید
 کذا شطرب در برم جدا که شایسته
 دیوانه سر جو اهدا آنکه کذا سر
 چندش بر با او روی آخر بزدلش

دست

اشب که بوی خوشی خندان خوس
 نشان با در دهم کبوی تاب دار
 اشب که دوستی شستنی است
 تا نشانی ز صیحا دیده با تک
 لب بر لب چشم خورش ایامی بود

۳۶۷

دکتر

دینی

آنگاه که می خواهی از زمین سلا متش
 میوه نوبت هیکس باغ تنی است
 داروی دل می گم کاکلمه در چشم
 هر که ندانم نمی زنیار و زوال
 چنگ می گم از دست تنی می برد
 کاج که در تنی است با در کربندی
 مکه موی تو گشت از غزل زری دل

دست

ای و بهای چرا زشتی بجای چشم
 دشمن بر شمر آن نشند دنی فر
 از دست دگر وجه شکار کس
 دزد از حقای صحنه جد فراید
 خونت برای مالی سلطان بر خشد
 کمر هر دو در به صحنه خندان
 جاه است در راه و در به چار آب
 چندین جراحی دارد دین ماهی بود
 با دگر آن بوی که تمام نغمه کتا
 اگر کوشش بل می کند مسیح کز کسی

دست

چون بر آمدن ماه در روی مطلع بر افش
 تلخه خواهد که پلمزد و بکی بود کار
 هر که معلومش می کرد ز کز او مال است

هیچ کس از شاهرگ نمی کند ندامت
 جزو نظری ز سر سیر و خست قاتل
 همه در آناورد با ناستقا متش
 کوی غم بگوان محور تا غوری را متش
 بلکه چون مطالبه هم گم قاتل متش
 کای کاه او بود من کیم عز امتش
 کوش و ما و سعد با بر خیر سلا متش

با شرمه کردی ز دبی سزای خویش
 با شرمه کند کز غمرا دهوی خویش
 سلی بر شت خویش زده بر قفا
 کز دست خویش ز اول خجای خویش
 الهی چرا عشق بر بودی خویش
 بخت زده که ز چند خجای خویش
 تا آدمی نکند میش ای خویش
 بگذارد تا سینه و نشین ای خویش
 تا جاه دگر آن کس از برای خویش
 اول ز نای حق طبعی ز نای خویش

دکتر

کزین کو بزمی نام زک در دیش لدا بیت
 ما و بر ویش نام کس و و آفتاب
 آستین از سگ سلیمان کرم در کشتن
 من سبیل دشنام کردم نصیحت بر خورشید
 کرم موی می بود از دست خرد روزگار
 تاجه و دست اندام در دوش
 عود از این یار اکتفا ایاران کنی
 لوت سدی نبود از خرد که عود زنده

از قضا با این بد کردن زبان سخن
 لعنت جانده جسم دایم در بر این
 چون تو آمد ز کت خنجر دست دل در
 دین از کس در جوارن دایم کز آن
 بر من آسان تر بود کاسی بوی بر
 صبح از شرقی می تالی بکله در
 کرد لیا نام من بین کلمه در سر ز
 ساقی جامی بده وین خرد از سر کشتن

خطا کردی ببول دشنام گوش
 کی که آید روی شهر آرای تپای
 دل بیکت آکای می شد ارد
 بی بیم خلاص از دست کفر
 نظاره بند مردم می بین شم
 مگر ساقی که بستم ز دستش
 مرا جامی بده وین جامه بشال
 نشم تا بروی ای خرم مان
 تود عالم می بگفتی بخوبی
 خردی ندان نصیحت می کشدم
 ولیکن تا چون کان می ز ستدم

کز عیان درستان کردی فراوان
 دگر با دین که نمودی فراوان
 کاس چون دگر در دین می نمود
 کز آفتاب و باشم دست در دوش
 تمام عشق می گوید که منور
 مگر مطرب که بر قیاس کم گوش
 مرا نقطه بده وین خرد که بفر
 تو بر من آیدی من رفته از
 مرا هرگز کجا گیتی در آغوش
 که سدی چون در جهان بود خوش
 دهر هرگز نخواهد گشت خاموش

دها می کند ایام در کار منش
 به آن کشد بسوم و جسد خا خالی

۲۹۸

دل بکرت نیام زدن جان سر زلف
 غلام خجسته آن لهر که بر تو
 ز رنگه وی کوی سر قدیم اندام
 یک حکم نظر بای در کشتان
 تو شامت هر چه روز خاصه در بر
 عزیز منم زین شاد مال و ستم
 بجهدار که از غیرت تو دشمن
 در زنده که قوی کز در بر
 تا نرفته در ایام شایسته

کسلی دل خلقت زین هر شکست
 بر لبه ابله لقا ز جملای بر دیش
 بر تو دین سزین هماغ نش
 کبای الی انوار غوازه ما سمش
 کبر کف دل مرد مسافر از دلفش
 صبا بشه در آوردی بر هوش
 بجهدار که از غیرت تو دشمن
 بجهدار که از غیرت تو دشمن
 کبر جلال تو نشات و خلق بخشش

در قوی فتوی فراموش
 بصورت کمان برداشت
 بایت بگذار کتا بوسه
 جو را ز فکرت مقام عدالت
 می کار بده که در بهاران
 در دین غم دل که می بفرستم
 آن سبیل که دوش تا کمر بی
 شهری بخت نامان خست
 بنشین که هزاره بر خاست
 آنکه که تو میکنی محالست

می ای و می دم من از هوش
 بی دست کینه تا بشا کوش
 چون دست می می صد دلفوش
 پیش بخت مقابل تو
 گویند ببد لب بخروش
 با دین می بر دسر بی
 است کز دست خواهد از دوش
 الا مضرات خا موش
 از طلقه عار ثمان موش
 کز یک دین نشین از جوش

بوی

باران چن کند خراموش باری بخر و بهج مغر و ش ازین شیوش ویند شیوش می کوید و خود می کند کوش	بلبل که بدست شاهدا نشاند از خواجه برین برجه خوامی کز توبه دهد کسی ز عشقت سعدی هم روز و غلط سر دم
واشتر لعل و آب دند شیر و بولست شیر و شمش شیر و میرون کند ز شمش همه خادم شوند غلام نیت الاله ز غدا نصیحتش با آب جویا کی هر دم در بیابا از شرف زلف همچو کوا کی ملامت کنند یار چه ثبات کند ز بار هر ده از شمش مشر	ز نظر از دهان خدا مگر آن خایه کین صبر برود بالحیان کرمه بیند این رفتار ورعین خود در عشق آید حاجای اندوره مستلما نان چند خوامی چیز برین سر کاه سار با نشان گفت کما بس که در حال مریض چون کوف ناگرمست بار عاشق را دا کند در خضر قلز مست عزیز از ملامت چه نم خورد سعدی
بر سر آتش بر پیش چو دامن عنقوش بکنه بر بلد ز دل ز شینان خو یا زینانید حر بیفت خرقه صوفی میرد می فرو یا کد بر آید با رادت کون انگر خاند که غنفت در	ردای از عشق بر آرد خرو میوهی تر بدرد ز اشیا بری کل آورد نسیم صبا مطرب لکر برده از این روز سالمی اگر بازه از این خم د هلا در پیاده که از اجزای من از تر بر سندی درازی

۲۹۹

تافتی داری و نشی بکوش بارگانت خادان بد و ش نالده و زارینش آید بکوش می شنود تا بنیامت خروش	حبیب بود مردنی عا شقی سرگردد و دای بر زبان رو دا سعدی کزینا کوشد مینان هر که دم از اذ انقاس او
کشمیند که خواجه کی بر بند با مرغ عاشق طری لکن بر آرد دایکتی که بنوا که بر بند مال مصحفان طبع فراموش کند روز بفریاز نمی باشد چشم از ناز نیده خدمت کند و نکند اعزاز آخرا کزین کسیتی بکبار انداز مانع آن در نظر داد که بکبیرد با ناز	کس بدست شیرینی و لطف نشان مغرب ما را در دیت کجوش بر مالذ با رها دردم آنکه بومم تر عشقی مشرخ برنده اگر در قصصی چو شود تاجه کرم و دگر باره کفر بر لب من در عالم اگر بزم به شام دمی عزیز در پای عشق یا رمی بر لب خوش سعدی که از اشتهاست لای
اگر خلدی بر پی هوا بر سبلا کاد و ساق خرام کند او با کی کله ی زمین پیش از چو زار مال چشمه خورشید در دهان ققه خورند و غنیمت با کی بر خا نه دست لقمه کتیر از برای کاسه اش لا ذکر دست و پا کز در احتیاجش	کناه کردن بطن از عادت قاش بچشم عجز و کبر که خلق سخن دین زینت ز هستی بلو کله تمام نخست کرمه اعتبار در می کفیل کرم کشد و نه بنید بر کسی مت ز دلزدان لبان خود و دیگر بر بند دل از محبت دنیا و لغت خلسا

<p>میان خلق برده ای که با او باقی است که از میان بی باکی کند خنجا که سرگران کز بر کند داد با نطقش معاد است به چنین معانی تو در جامه ارض بودی هر چه که بدست سلطان بدو بودی تو بزد در قدم ندکان حق می باش چه دستت تن باشد در کج خاک بر در که با بی گشتی فرو گذاشته مروی شاه در حاش</p>	<p>بیل بر روی حضرت خدای تعالی است قدم ز سوزن کمان دین و دین تو بند کمال است خرد سواد کز پیش آفت مقام صالح و فایز تو ز بند نیست و کز نغمه حقیقی چو سحر مستور مژده اعلا بر بقیه ظاهر نیست و ز آنچه فیض خداوند بر تو می باشد جود ورد و روق باشد خلق بد نه صورتیست مزخرف عادت سخنی که بر قیاس مرصع بلبل در آید</p>
<p>من بجا و کفایت احوال خویش چون بدست آمدی ای نغمه از صولت وین هم با تو کردی راه صواب بگویم دست چو مریم نبی بر دل خیمه سلطنت با آنکه فضایل دین طشت زینم بود بگویم سیرت کافرا از انجمن است که گوید از کیش خوشتر از در هم یا و ز چو خیش گزیده آنجست طشت زینت سنگین می خورد و می خورد از تنگانه و خویش من جنیم تیر و مصلحت خوشتر از</p>	<p>هر کسی که این روح رسیده کار در پیش هرگز اندک کردیم کی تو امن با پیش آن تویی ایمن و خندان و یاران از پیش هم جهان باغ فراخ دل جان می سوزد با و را نیست ندادم کی تو همان هستی ز غم شیشه چو شمع مریم کس عاشقا ترا ایمان است که با نای از سر ستم امروز و تو در مطرب و سابق و حسود من خود از کینه رها کردم لیکن تو آرام دل خود می سازی سعادی ای که گویی عمو اول منم و مهر منند</p>

<p>هر که نامهربان بود یا در هر چه از آن سخن تو خواهی گفت طاعت رستم می ما شد کشته رید عشق زنده کند از سخن گفتن چنان مستم عشق پوشیده بود و صبر نماند ده کی که بر غنچه اش بر سم بهم دیوانگست مرسم طایع بر درن یا صدی سلطان سعد یاروی دست نادان</p>	<p>و اجابت احوال آزارش کو کبوتر از لیسنگر با درش چون نگه می کشم بر شمارش کز سر کز زده کمر با درش کی ندادم چو اسکندر ش برده بر داشتیم ز اسرارش خود خد خد خدمت کم بقدرش زامده زین بری و او ش ماندیدی میان با زارش به کز بدین میان اختیارش</p>
<p>هر که تا بگریزد جلد با ویش عاشق کار زین میگو شکو اها در آفتم بلدا کجی بادل مزار جان بودی عاشق صادقانه ملالت دوست کس یارم جان سا نزد خانه با و اسکل دل است محزون ما در محل آن دواز سعد با کربها ن خطاب کنی</p>	<p>کودک نازنین نکه دادش کو خلدی کفایت خارش دین نصیحت من که بگذارش تا نداد کردی بدینارش کز بر بخت بدوست مشا زش که نه اول بختان رسد کارش هر کی صبر زین بدو ارش تا بود پیش رو دست تقدارش ترک جان کس بر دلد بدارش</p>

ما را که دهان مسر برده و جمال
 بالان چون ساره ام از راه برت
 هر که بگویم از دلش در دست شد
 هر چه آن خصم تر کند نارد و شک
 بجا هر که صورت در پیش خال است
 با چشم نه خواب تو چشمم آنم
 رفتارش اهدو لب خنجر او خوب
 سعدی که داد و دهم کیوان بداد

حرف الصاد تا حرف الفین

برخیز تا قبح نشان کنیم و باغ
 کین سبقت کله دوری از رخ
 سوز دیند که کله کل شکوه و رخ
 کبریا لکنان هر که درون روز کار
 زرد آشفته که بود رخ سیم و زر
 بسوزد ز کارهای بر آید بوه و دست
 سعدی بال و تشنه زخم زخم کن
 کز خا کز زده باز تو و دستن شو
 کز پیشی و بیخیزد کز پیشی بیخیزد

حرف الف تا حرف الخ

باز کمال هر که کسب کند ببول
 تا عقل داشت که طریقی عشق
 آخره دل بدارد خاضع من بده
 بگردم بخیزد که در خاطر و بیک

چون در دست

در روز

همه صفت

روزی است بوم در دماست و فتم
 آنکه در کتب صفتی شامش آرد و ست
 عقل تزلزل و عاقبت الامر فی المری
 باران جز تو در همه عالم عزیز نیست
 ای سیک تا هور و خیر بری دوست
 در زمانه هر ترنج سوسه کمر لا
 سحر و جادای نیشلی با رخ بکش

چشم بهت در وی بدیع شام
 جلوه کمال مری در دنیا
 هر صفتی که در لیل عرفی شکست
 خفا لیل بخوان و خصم بجهت
 برود در شبستان عاشق و معشوق
 نام تو بر لب دعا در آن شب عشق
 کوه به چشمم که کند در چشم
 زهره بر لب ز سوز عمر بسیار
 کز پیشی و بیخیزد کز پیشی بیخیزد
 با کرم چشمش بر من عشق
 سوز از این مرتبه عاشق و معشوق

کرم با اندام صمیم اندام بکن و دل
 ای با وجود کوه گرا از شیشه زین او
 گرا در چشم کتا بر که عاشق کتا شاید

یا در جمع و شاه قبا
 سر در تمام بدین صفت
 روی ترا از خداست فرود
 عشق تو سوز کرد در او
 سد سکه در دانت و نعت
 هر دو بر فصل آمد سماع
 دست در آغوش بار کوه جا
 شوق قبا آن کشت و دم زردا
 زه بود ام در کرمج و سا
 این همه کیم و دل کد میسا
 عشق نیست بر خنوت قصا

کروی به نشین من ملاقه عقول درین
 مالات کوی غاشقی یا جلود مردم دانان
 نمودم کرمیا لایرد دوست تا زین شب
 اگر عاقل بودی دادا که صورتی غریب
 ز عقل اندیشها زان بیکم بودم لایر
 مرا تا با یومی پدید طریقه وصل میجوید
 عجب است نقشها بینی طاقی در می جبین
 درین معنی سخن با یکدیگر سدی تا
و
 مزی است ادهام ایکنه غمست منقول
 نه دست با نود آید خوش بای کر بسز
 کند عشق در صیرت کی زلف منقولست
 مژا تا از قند آبی که بودم از در عهد
 ملاحت کفی که چه دمای آتم هست
 برانکه خوبت او چنان دست بر هم
 که آید بر سر من سر ز دست ترا
 ز دست کیم کتابت بی تو ام کرد
 مژا ز کجا بخت کمان به تو ز کوی
 حدیث عشق کلمت بی تو اول آید
 از سریند عنت با بلطن خوشتر خندان
 نه زود با زوی مدتی در چشمه
و
 نشسته بودم در خاطرین بلطن مشغول
 آدرای هم کرده اندر وچ و دخول

۳۷۲

شب دوازدهم بر آستان امید
 نماز در سرود شش سخن شش افغان
 بیار ساخود سایه کوه چشم به بند
 بنام حضور مشکوی در خیال منت
 حدیث عقله دایم با شامی عشق
 لشکریا ز تو ندادم کوی عکرا یا دیگر
 بر آن سلطه منظور میزبان باش
 بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر
 مراد باشی و دوست را به عشق
 مرا بگوش تا با زین کاکا تا زلی خوش
 درون خاطر سدی بجای شهر توست
حرف
 خفا زدی چه نمائند و اوم
 که کشاید دوی کار برد بر بنید
 خفا که خزان و روبر ای
 ز مشتی خاک ما و آخر بدی
 تو عشق دوی و از عقله و بیان
 تو با ما روزی در دلتان
 نگویم خوبت آوردیم و طاعت
 ما در آن روز که درگاه لطفت
 نذر از دلم لطفت ما صلاح آر
 نذر دوشان کوی تا نکا و ما
 نماند دیشد لخواه صفت
 کی با ما از در حضورین نما سوال
 خضرتی که در سخن مجاز و کوی
 که در کرم حضورین مجاز و کوی
 چنان شایسته که زمان عالم میزد
 کوه خانه دوی در پیش اندیشه
 حکم است کذا الحاشی بر ما کوی
 چنان خواستی طبع آیدم فی فیله
 چه نیست بگویند تا بل و عقول
 در بیغ باشد مقام ما بدست
 چه خوش بودی بترا از هر لایحکان
حرف
 لا یجیدین که امید دارم
 یا تا هم بلین دوی که بنا دارم
 خدا خلت دوی بکن بنا دارم
 حکوته شکر این نعمت کز دارم
 ز کرم ما ما این شعی خدا دارم
 شب در روزین مینقت محک دارم
 که از قصه بچومت شرف دارم
 بدست تا امید میسر بخارم
 که مسکین در پیشان دوی کارم
 که از خاصان حضوره بر کما دارم
 بجزان بر سر اعش می خرا دارم

در آن روز که در حضورین
 مجاز و کوی

شرای درازدرد و دانه مسوا
جو عقل اندکی کجید سعدی

هنوز از آسایان می در حال دلم
با ناسریشیدای می بر آرم

دلتان

المه الله کفر دیم دیدیم
درد و فتن باز آمدن را پیشه شور
تا بار دگر دم دمه کوسریشا دست
چون ماه شب چارده از شر قر بر آمد
سگر شکر باغی از کام جلا نوت
در سایه امان سلامت شیشیم
دست بستان لرزنده در برین
دست فلکمان در جانا ناستش عرف
المه والله کی جان خیزد زود
دختر که نخجاست خیزد بر شارت
سعدی کادب آسکه در جهر خیزد

دما و عزیزان دیندسته بر سیدم
سیر نطقه خواندیم و باخلا طردیم
و آوز درای شتران با رشید
ز روی که در ارف ماه و جزوی طردیم
امرو و یکتم کی حنظل بخشیم
نال و دمایان مستقیم
کان شد کله خمر بر آتش کزیم
دو خرم باز کجیدیم بصدیم
باز آمدن و از جبر و نشان بریدیم
میجی زده شرف مستخرجان بریدیم
کوسیم کی با خرد صفت نازک بریدیم

نویس
نویس

دلتان

اگر دست دهنده روی که اضا اول نوشتم
چنان صد دست دادم کی در روزی اول
دلم صد باره میگویند کشته از دست مردم
فان اندیشسان باید کلمه بر زلفش
دستانه سفر از دهنه بازی با صفا
بد رویی در دادند که با یاشرفی

نصای عهد با حق اشرفی
فصل از تنافی کز در صبر از تو دلم
دگر زده دهنه می کشند از آری
دگر زده باغیان کوبند که دگر بر دست
خداست من که بر خفته از دست
یک را عهد اقلیم کز در دستش ام

فراق سینه می آید و لیکن جسمی با بند
مهرم در دست چون در و تیار کی طشت
شبان آهسته می آیم کردیم تا تابد
دیمی یاد دست دهنه از صد سال
من آرزوی منم که در دما کردیم

کز کزیم از سخن بیست بیست
شهرم چندی بر می کشد و در صبح
کوبن بر که در عالم رسد از بنیسا
من آرزوی منم که در دما کردیم
هنوز او از محال که سعدی در کاشتم

دلتان

از تو با محله خوش نمی در آیم
کر تو خواهی کجی درم امرو ز غمی
فصل کجا از مستقیم کم نظری سپس کشد
ماهی کلم بر سبلم و ارادت در پیش
کر بر آتش بر دم صدوه و بیون آری
کر و از خرد سندی که شکم بزنی
خرد می لا یق از دست خیزد جیک
من خرابایم و عاشق دیوانه دست
ماجرای دل دیوانه یکتم به طیب
کجا از این تو شکایتی تو داری سعدی

مهر بر او کز می بر آیم و در روان
درد نه نسا نوری که شانی ما زیم
با نشان شسته کجی ز شایه آرزیم
تو بهر کجی کز خواهی بر آیم
ز نامه که جان با شفا کز آرزیم
از من از جرم شایه که خلاص آرزیم
سرم جزیست که در ای می بر آیم
بیشتر زین همه حکایت یکدم آرزیم
که بهر شب به چشم بگریست آرزیم
درد عشقت نازم که در دمان آرزیم

نویس

دلتان

امروز ما دست
الهی خدای آسما
خواست مگر که می تا بند
کین کت نبود هیچ روزیم
امروز ز بدیم هیچ نظرات
دگر چه تو رفت از ایام
الکون که تو روی با حق می روی

کاش که نظر بدست
کاش که بر آمد از دیا
با چشمه می دهد
وین کل فکرت هیچ
دلا کفته غمناست
چون بد نام شد هلا
دو باز خیس کرد

از جوهر زهر آلود

بازای کز اشتیاق زرق و برق
آزردام از خنواق چندا نک
وز غایتش نشکلی که بر دم
چهاره پرویش آیدم یا ز
از جوهری هم باوق نادم
چون دوست نداشت سعدی

اندوه کجده مشتاق در میان بودم
تو را می بینم از ذرات خاموش شادم
تو بقر برداشتی کلزار غمتم یک شب
زندگی که مرادم بنم او بند وصال
بترای تو در آتش محبت جو خنبدل
تا مگر یک نفس روی تو آردم صبح
سعدی از جوهر کز آتش در زبان بودم

آن در دستش زنده و آن را زنده ز یاد
عشاق کجده با من کان مایه صفت بر او
ای دردی دارایت بجهت ز سبب
در باب کز عشق با ما از لوح چید من
با وصله می بینم و ز میجر می نامم
ای چو بر آتش محبت لاجون محبت
یک نفس زین دهن از او زین دادند
در دم از چوینم و ز دست تو محبت

سیرین دهنی دارد در دل زایب دردم
بغیم و بشام کار بر سر آفتاب
چون باد تو می آید خود هیچ نمی نامم
حکم آنگه تو فرمای من بند و ز یاد
عشق تو کرد آنکه در کوه و بیابان
از روی تو می برآم که پیش بگردانم
و ز دست تو محبت در و صد حرام

بازای همه جرم هست از روی تو
عشق تو نیست از مال و افسان
تو که ز تو نشسته می گرد
کوهی که من معوی جان در سر این سو دا

آنکه هم درین سوختن جام
ای لعلت که درون مجروح
کوندیدار دستش از دامن
آنکه کوه را باغ میخس آید
این طره که ره می برم نیست
یکه در زنده می تو نام کون
آنکین و نشان رو حاشی
زبان روزی سرو قامت دیدم
آن دود درشته در حدیث آفتاب
کوندید و باش از او سعدی

آن در در آمدن من از خون در شام
کونم بر او تا کج سر می در آید
چون شمشیر او خاد برم طریبات
کشم بر پیشی بزم در دامن آفتاب
دستم که از تو آردش هم پیش بار
تا در نفس بند و نفس بستم
من شیار از او بجز تو از آن که داشت

کفایت حیا و حیا و کفایت
صلح و حیا و حیا و حیا و حیا
همه همان حسن و بیخوش بر شام
ساز بجز بد نام و مشتاق تر شام
بنوی پای دهن حشمتی بسوزند
از پای تا بسوزد همه و بسوزند
کا دل نظر موزان دیده و روش

بهمان
سخت
راش غمزه که سینه
سخت
ماله کوه از تو بر شام
کوه در کوه از تو بر شام

بنا

بنا و نظر جلاستی کلام دارم
 ستر از کیش من که ضرورت برین
 نه فریفت خشتن شکوشت بیض
 نه از ای ششم نظری کفر بر حقیقت
 تیزن قنای جاسته نلو و آت است
 جو قوی برون کوی قوی صلاح داری
 بیم از قیول عای مصلحت نیکنامی
 جد شست سباز لب که شاه در مان
 کشنده در دست کل از قش سیاه
 کینه در عجب خون کینه پیش بکاری

تعالی بای عزت زود که عهد شکم
 شکم مانده ام از با ملا دور و داغ
 نما ز کیم و از بغیری بد است
 نما ز کیم از ادوی شرح جان نیست
 چنانکه دست خال کز آنز دل
 من از کجا و نمای وصل تو کجا
 کسیر جانگوشی که سعوی آنکس نیست

بر خیز تا طرب و کلف دها کنیم
 گرد بران نماز سبوس کلز ز
 فدا از زان از خفا و در حجاب

چشم می تمام کی نظر نگاه دارم
 نه فرار زخم خوردن نه مجال دارم
 نه عظم او شان ز نظر نگاه دارم
 نه از کوی کویم دگر بناه دارم
 جهر راه از کدای جو تو باز شاه دارم
 نه در دست کلز نظر نگاه دارم
 جو کس که کس می چشم از نگاه دارم
 کیکر عجب چه رشده نه راه دارم
 کی من از صلح و برین ز شسلوار دارم
 تو کان تیکر بری که زان نگاه دارم

آن کو بهر ما بین چه دروغ اخت کرد
 سعیدی و نا کی که ایام است همسر

با دکوی سخن جو مشر به خیزای غلام
 ای که در دنیا نرفتی و صراط مستقیم
 قلوی روی که در ده فشا شده رما زار حشر
 عیاش از سیکا نوب شده می بند صبر
 نفس برودن ظلف دا بی اتان بود
 راه تو سوزی که هم رحمت دل می عذ
 کربوز ای خندا و داسن زای غلام است
 کربه شیطا ز بیم از راه انچه بود
 آنکجا ز شمش در روزی از خیز لظن زار
 سعید یا ای کاش عشر ضایع کرد دست

بر خیز تا بهید مات دقا کنیم
 بی سخن بود سر که خاتم پیش خلق
 دادا الشاه توبه نیست در هنوز
 روی از خذ نه چه کنی شرط حاصلت
 پروا هر خلاق بدست مرا جعت
 چند آذ این خیال و دود در دست ز اول
 چون برترین مقام ملائک بر آسمان
 سم دغلا خالست و بد نامی از دزد
 سقلا عکدا میزاهد و منم بر زهر ز

تصیرها از کس خردم قضا کنیم
 دگر توبه بی دور کسریا کنیم
 نادره محبت شد از کرد و کنیم
 تو چند محض توبه و دود خفا کنیم
 کینا کنیم و توبه عبادت و نما
 نای تمام هست بدش و ها کنیم
 چندین بدست دود بی حرا کنیم
 نموی ای حکیم نالطلب کسرا کنیم
 ما را و جود نیست سیاناد تا کنیم

ماین و ذکر تکرار خطا کنیم
 این سخن و در هر ما نادقا کنیم

در این سخن
 بلید
 نزل صاف

<p>یازد دوست کبر که اولی منقره در خود دست در درو را کج ما کشیم</p>	<p>چو تو آمدی در راه که خود بخوش گفتم تو که چنین لطیف از روی سخن در آیی چو بشنای رسد که برود فرار بلیلی بماند آنکجا می دمی خاوه با سستی و دست ملامه دیگر که چشم کل بر آید شسته و کی فرغانه جگر نه سنگل سفیدی نه عجیب در آنم کرده دیده با زلفند زهرا ز خون صدی جلال اندید کاش</p>
<p>چو بلبل صوری بر گریخت زینت با م تکاه می کند از پیش دایه خویش ساخته در آید چو از دهج سناه دلش پیش گریختار دما ز مهر تر سرم هنر ز جان منده که از نرس است دگر نه لایه تا کج هم نم غفور م تمام فهم بگویم که از خوان و کشت دو آلیقه اشرا می لای که قیاس کنی ساراسی در دمای مشرف و مشرب من آنم که خرام از حال انشام بصیح نه باشد چنین سخن که نوی و عانی کنی این نظم جزین در م</p>	<p>روز بهسانه سطلی اندم بر با م که داد با این برجم سناه غلام برهنه با ز نشند کلین سینه انکا دو آلفا آدم آن دلفر و ز ساقا دام کروی غیر و کلاه می برزد و شام کوه شیبی از روی سهارت انعام دو آستش و دسته سانه کلام تا این آب کذامت آلیقه کلام کجی در دست خود هر کی می خورد بر دام شولان با تهلالت و آتش بوجرام کطوطیان چو سعه ای در آوری کلام که خشم برغ ننگت بر آورد قیاس م</p>

<p>بیا ای از دستم و لیکن از آب دکل من صورتی در دست عز و در کوان با شرف چندان من از مهری که دایم برنگر دم نکار نیما بشهرت چه در دست دوست دوستان بر گشته کش کس تا عجب چنانم بگویند نظر کردن مهربان در صند است</p>	<p>سزوی دوست چون باشد با لبت تقل شایان اوقات من طین بغض بر تا شکان آید نه چند ترا که خاطر مهرت و کمر کین مروخه در می کشد دست نکار برت و در تا روی باشی با شلن بکین بی آید رخ در چشم ما پیش با آذان روز گو بر کرد از زمین</p>
<p>بر خیز که بر ز دست نارنج و نمیشه بر طبع نه دین برده بکوی تا سیکار بر خیز که با صبر نوز خاموشی ملالان کشا آواز دمسال نشانم بری کل با باران نوز بس جامه فرخنت و دستار مارا سر دوست در کف راست بیشه که دست بر گشت دوست سعدی جو میوه میرسد ز دست</p>	<p>بکشیای در سرای نشان سنگل کله از در دستار زحمت بریز از پیش دستار در باغچه می کند گلستان درو بهم کل ندارد اسکان دو زبر کلیم و عشق سلطان و آواز خوش مکرار دستار سرخانه کی میخفت دهگان انگرس دستان و سدا بر هم سخن بختی با ران سهلست جفای بیستان بان</p>
<p>گذار تا بکرم چون بر دغاوان هر کو شراب فرقی و ز جیشه با</p>	<p>کز سکه که به خیزد روز دماغ بازان داند کی سخن با شل قطع امین بازان</p>

ایوان

<p>باسازبان کویز احیای آب چشم بگذر استیلا را در دایره آب چشم ای صبح شب نشان جانده طایفه چندین که بر شمشیر دم از طایفه سعدی روزگار از هر چه چشم در دل چندین کوی حکایت شرح از کفر خفاست</p>	<p>تا بر شمشیر بندد عمل بند باران کربان چو در تیات چشم نگاه کاران از صبر که در سمانی چو سینه آرد راه اندوه دل کفتم از کس از طایفه اران بیرون بی توان کرد آلوده کاران بانی بی توان کس از کس از کس از کس</p>
<p>تالی جان اثر وصل تو تر از حدیث بر سر کوی تو کوی تو از این بود عقل بی خردیست از عقل تو درین کما چند جان بر سر قدر سخا کفایت کردید هر چه زلفت سیاه تو تا من بخوابت با وجود تو و با ای تو کوی تو نظر شب کر من جا زندان تو بر روی حضور هر چه لبسته کاندوز زلف تو کشاد بغیر از کس حضور تو در چشم مست</p>	<p>کی از از دلی و طایفه چو در حدیث در غلام طایفه ماسی از اران درین خوشی دل و دل کس سر سامان درین کرد بر کوی تو طایفه تو درین تاجه آید مثل خواب بر شان درین دککشان شکر و سر سفر با درین تو با از کوی تو کس سر سامان درین کوی از آن به توان در کس درین چنگت باشن شدن و از او بخاران</p>
<p>چه خوشی تو در دور از دم دست درین بروز کار و عزت تو کس در کار درین اکرم از حق سر تو کس در کار درین چه شکر کوی تو ای از مشکوی وصال نراق روی تو آن روز و شمس کس در کس تکیه ایام وصل نشا سلسله</p>	<p>هم نشین دهرای اشقی خوردن دورج باشی و دستان سیر بردن چو خردی این عذر تو تا بیل از دل از یوشان آمدن شمس کس در نظر روی تو امر تو نفس بر روز سایه بدش کس در روز و شمس کس در</p>

صفت
عیا محسن
بهار فصل
بهار فصل

<p>اکرمی بود از حساب و ریاست تیا زبانه از کس کوی تو بی کمال شوق ندا از دعای معانی کرامت صفتی سید با پیش شمس</p>	<p>عزوه ز بر کس نشا از اران کجا تو از دلی کس کس در کس در کی گفتار از او از بر آتش از کوی تو کس کس کس کس کس کس</p>
<p>چند شب در سینه از کوی تو چشم کر نظر دورا تا کوی تو چشم چند شب در سماع حانه در کوی تو زهد بخواند از کوی تو چشم ما کلام آید کوی تو کس کس لحجه سیر من کوی تو چشم منصب سدید کس کس کس کس کس</p>	<p>خرمن ما را تا از کوی تو چشم حاصل ای کس کس کس کس کس روز در کما از کوی تو چشم شعب و شراب کس کس کس کس شکر و صانع کس کس کس کس در نظر کس کس کس کس کس جازه از کس کس کس کس کس</p>
<p>چه خوشی تو در دور از دم دست درین بروز کار و عزت تو کس در کار درین اکرم از حق سر تو کس در کار درین چه شکر کوی تو ای از مشکوی وصال نراق روی تو آن روز و شمس کس در کس تکیه ایام وصل نشا سلسله</p>	<p>دلا از اشعار تو کس کس کس کس بروز کس کس کس کس کس کس دلا از کس کس کس کس کس کس زمره از کس</p>

بکران بشکریه میشد مجرایان شیرین
 همه در دستها اند چون بشکر بدندان
 همه شاه دوران عالمه شکر سندی
 گویند که کرم سست و جان کرمستان

بشکر که در دستهای کرم باوشن مکن
 هر که ستانده شکر جز در اول شو خوش
 جای برهیزت در کوی شکر بران لایق
 کیمت کو بر ما به برهیزت کوی سیدان
 در دستان هر که کرم اندازی زهره و
 مردن اندر کوی عشق از کنگار خوشتر
 شاهد آینه هر کوی که شکلی نور نیست
 سحر با با ساعد سیمین نشا بینه کرم

خداوند دوستی کوی بر کرم دستان کش
 کدای بیایه شامی در شکر دستم را ردا
 هنر ارم دردی با شکر کوی کرم خان ادم
 ز دستم بر می خیزد کوی خانه قازو شکر
 کوی سکوید یا لای تو ما بلد سرو در میان
 چنانست و دستم در ارم کدو کیمت کوی خوش
 ملاخسرو و شیرین شامی در دوا حق بهی
 نسیخت کرد با آسافه کرم کرم از غلغله
 شکر آب شکر از انورزی ز دستم کوی
 کرم شکر کوی نه عالمی می سندی

بیا بیستی کوی در کوی در کرم با
 نمنه او می تو انورزی نه با او می برایش
 بیم با هم می آید جو غصه در کوی شکر
 رواداری شاه خوش کوی کرم بر شکر
 یاد در دهن هر کوی که کوی خوش
 کار دوستی با شکر ملا از دست کرم خوش
 محبت کار در جانش و کوی سوز سستی
 و لیکن با کوی کوی چون اولد بر شکر
 بزم خواران ترزد کرم کرم از شکر با شکر
 ترزد کرم شکر با کوی کوی کوی شکر

شکر

خوشا و خرابی وقت جیسا
 خوشا که ساعت نشسته دست کوی
 در وقت در جاسه جز نشسته در پوست
 انصاف از تو دنیا نماند و نماند
 جودانی کوی که جنای نماید
 من از کوی که کوی و من از کوی
 لبش کوی که از کوی خصلت
 نشسته لبش کوی که از کوی خصلت

خفته جگر کوی که در دستان جانا
 بر عقل انصاف کوی که در غش کرم
 دل داده در امانت کوی که در دستان
 دامن زبانی کوی که کوی کوی کوی
 من کرم همراه تیان و دوزخ و شام
 روشن و از انصاف کوی که کوی شکر
 با در دهن کوی که از دستم در ارم
 چشم از تو بر کوی کوی کوی کوی
 شکر کوی که کوی کوی کوی کوی
 شاید که آسیند بر کوی کوی کوی

کرم کوی که کوی کوی کوی کوی
 کرم کوی که کوی کوی کوی کوی
 کرم کوی که کوی کوی کوی کوی
 کرم کوی که کوی کوی کوی کوی

خطیبان

بکران بشکریه میشد مجرایان شیرین
 همه در دستها اند چون بشکر بدندان
 همه شاه دوران عالمه شکر سندی
 گویند که کرم سست و جان کرمستان

شکر

شکر

طایفه مساجد و مسجد
تبرقه که در دیوانه یا در غم
سویک که در غم یا در غم
که در غم یا در غم
سعد که در غم یا در غم
بند که در غم یا در غم
منه که در غم یا در غم
پری که در غم یا در غم
با دعا و روی که در غم یا در غم

طی که در غم یا در غم
و لیک که در غم یا در غم
در هیچ که در غم یا در غم
افسانه که در غم یا در غم
بمان که در غم یا در غم
ای با ذکر که در غم یا در غم
و صیغی که در غم یا در غم
شوم که در غم یا در غم
در می که در غم یا در غم
کیرم که در غم یا در غم

کری که در غم یا در غم
داعیه که در غم یا در غم

زمنه و یا زخوش یا زخوش
یغیرت یا زخوش یا زخوش
دفع یا زخوش یا زخوش
کتابی که در غم یا در غم
چون بود که در غم یا در غم
پوی که در غم یا در غم
آرمه که در غم یا در غم
چون بود که در غم یا در غم

باشه که در غم یا در غم
لیکن که در غم یا در غم
بازام که در غم یا در غم
من بود که در غم یا در غم
در گوش که در غم یا در غم
آست که در غم یا در غم
هر که در غم یا در غم
کری که در غم یا در غم
آخر که در غم یا در غم

حیف که در غم یا در غم
قادر که در غم یا در غم

فکر من در غم یا در غم
کیش که در غم یا در غم
آردان که در غم یا در غم
هر که در غم یا در غم
جوری که در غم یا در غم

ما جو که در غم یا در غم
کرد که در غم یا در غم
کر که در غم یا در غم
کشی که در غم یا در غم
درد که در غم یا در غم
با که در غم یا در غم
موجب که در غم یا در غم
چاره که در غم یا در غم

بناهی که در غم یا در غم
بنا که در غم یا در غم
ذکر که در غم یا در غم
اگر که در غم یا در غم
و لیک که در غم یا در غم
کهی که در غم یا در غم
کرم که در غم یا در غم
فاسادت که در غم یا در غم

جود که در غم یا در غم
خطا که در غم یا در غم
نما که در غم یا در غم
بنا که در غم یا در غم
ذکر که در غم یا در غم
نخواهم که در غم یا در غم
بمان که در غم یا در غم

عشق

قرآدم کن در بند خوابی
 مر ازین قید ملکیت رست

بیدار با جان عشق چه دهر تو ترابو
 کویشا می بدوزد باغی که بر لب
 کعبه از آسایشش روی نعمت انعام
 با هم کلمه خورشید سیرت از آسایش
 جا زده بملوک نیست جز سیرت است
 گشته عشق را در دنیا سادگی
 او بنام آن آید زنده در عالم
 در ده گیتی نگاه کردیم با آدم
 سینه ی شیرین نفس از بهر شورا و حکما
 آفتاب سوز عشق در دل داد بود

هر که بخویش رود در بند بسوی او
 باغ بنفشه و زمین نهار دای صفا
 هر که از او بدزد خوشی از او می کشد
 من کند او درم افزا د خوشیست
 دفع کان خصم را تا نشوند مطلع
 دامن او در دستش بود قیامت او شکی
 سده بی اگر بر آید با بی سادگی

آن سرور تا زمین کعبه خوش بود بر
 تو سرودیده کی کسرت لاریان

کل یلچر دارو چه کیمیا هست زهر کل
 اعطان صفت می دهد و صدها اردل
 کسب از کسب و کلاه کرمیست کس
 دوله مگر که با زنجیران چه خوش
 دل خود در بیگانه گشتی از دست بر
 ای مرد دنیا که کجا که می رسی
 خسته از راهی که از راهی که می رسی
 بیچارگان را از فقر غمناک چه خشد
 شهری گشت و کوی تو در گناهی
 کعبه تا نام از تو بیار از در حقیقت
 بازم خفا تا دامن صفت کف کعبه

خودتین بچرخ زخوری و بطن از کعبه
 در نماز بلبس فریاد خوان افکند
 بر در او که خلعی در کمان افکند
 باستان آبی حریف در میان افکند
 قطره کن از بلطف در دهان افکند
 و اگر در از جگرش کلا از تاز افکند
 در زبان جام و خاصه زله از افکند
 بجهت نوزاد ز ما با ناخوان افکند
 چون در سحر و جادو بر آستان افکند

آستین بر روی نقشه مساق افکند
 همشاق در عجب و آشوب سالی عشق
 مر کبیرا بدو از دست کوی چه دهن
 انجان رویشی با آن که با بیچارگان
 جو نصد ز سینه زانم که لولوی عشق
 مصلحت تا شمشیر زمین کعبه بر کشید
 این در بزم سکندر کافکند و اجازت
 حاجتی بر زبانشان چه دریا جو است
 سرچشمه ز سحر فغانم چون بزم بر کار

ای با جفا کرد و چون ند برسد
 در لوی تو سمر و تم در لوی تو سمر
 ما هیچ ند بینم و همه شهر بکشند
 در خواب کز بزه لب شیرین کلانم
 نس در طاعت کوشش فایده کردم
 مرخا دل صاحب نظران صد کردی
 سلیت خیمه ماند نماز سبقت آمو
 کرمای بدی هم از مرگ سیر از
 بادست بلورن تو بچشم تو آن کرد
 روی تو میبشازد دگر دیده سعدی

ای که ز دیده غایب دیدن یافته
 خاطر بنام برده و خون خرابی زده
 از کوی جبه حاصل تا ز تو مهر بکس
 کجای است قلم در این کتبیم چه

چشمه با سعادت سیر چون درازی به
 چون در لعل لایم هر سستی بیز به
 جزع با رخنو بنام کار شمشیر
 سر رهبر خلد نکت نشو خراش
 با چنین بار که ما عاهد محبت بیستم
 بنده را بر خطه زبان خنده در امور

۳۸۰

گر چه حکم زنی پیش تو سر بر نغم
 صغی گشت که تیر اجلای بار عز
 مجلسی در کمر آوردن جستان طمان
 کوش بر نامه مطربان و طربان کلان

میرز و در طریق مع لایق از با لکم
 عقاید بدو دلفی خند شتاب و در
 کز شکرش ما ز تو زنی پیش سر دکن
 آن کوی بر کیم بدو کتابچه که وارد
 صوفی جلوه کرد در در سراسر سینه
 کرمی جان در عادت بشا کشیش دان
 دیوانگان ترسند از صولت قیامت
 صوفی بیخ خلوه سعدی طرف سخن

ای با دایمادی خوشی می شادک
 بر پیشان کدش با د ز غمت بودی
 تا مزه در سر بر این در دیده بودی
 چون کار دندو آید بر این در دیده بودی
 اولی و احوال بودی آهسته سخن گفتی
 ای دل که می نماند در روز تو ناراحتی
 خواهم که با ملادی جز در زوی معصوم
 ماری که با قرنی لشکر کشه باشد
 گرد غمت غم شادی بر روز کای صعب

این چنین بار و دعا دارم چه توانی به
 از سران بای ستم چون ایامی به
 زبانه از جلد عاشق خوشتر از ای به
 کی بگویم بخت ز بسوی شیرازی به

ای ساقی صبور چه درده می شتاب
 مویم بر زلفانی تا کوی ز ما شتاب
 دور و بیخه آینه جات شمشیر شتاب
 هم طبع نار داری هم رنگ نار داری
 کجش کرد تا بختی عشا در آینه شتاب
 ز آب حیات خورشید خاک شرباب شتاب
 ذمک ز ساقی میزبان شیب تاز با شتاب
 صاحب غم که کبر در بری هفت شتاب

علم

ای که
نویس
خرا
کرگاه

۲۸۵

همه دوری های این بر من صحتی
 را بکاش که گینش با دل بست
 فکرت این بدست سعیدی در
 این نیت از کدام شهر آورد
 باغ هم در میان خوری
 که باغ و لغت است جز
 باغ از آستان دور
 تو قلمی که پیشکوه است

دوستان
 سر آمدن به این شهر که از پیش
 تو که در این شهر کنی که می
 در این شهر که از پیش
 تو که در این شهر کنی که می
 در این شهر که از پیش
 تو که در این شهر کنی که می

دوستان
 آسوده خاطر که تو در خاطر منی
 این چشم خیره ماند در او از روی تو
 خلق تو در نظر تو خوار و لرزان
 ما خورشید خیزم از احصای دولتیم
 که در آن که برکتی است در هر نفس
 حکم آن است که گیتی که در آن
 این خلق ما زوال باشد حکم آن که

سیات

از من گمان میر که باید خلاق دوست
 خوانم که دل کس نیستی در پناه بدوز
 باغی کوی که ما جز در شکستیم
 سعدی جز زوری شو آن که در آستان

اگر تو در این شهر کنی که می
 غلام حلقه است که در این شهر
 کعبه خلو با کانون باستان
 پرو کاز عروقات که با تو می
 نشان موافق طبع منی در دولت
 چه نیکبخت کانی که با تو هم
 رفیق نامش سیرا احصای است
 برتین نین که ای نسیم
 تو سوز سینه اشان باغی از عجب
 تو که در این شهر کنی که می
 فدای این بدینا و این بدو سعدی

دوستان
 اگر کلاه و سنگ ز رخ بر اندازی
 اگر بر تو در آبی و سر و سیم اندام
 کلام باغ حور و سار تو کل از درد
 سخن خاله تا گوش از کلاه کنی
 غلام با دصاحب غلام با دصبا
 بگری منظر با آن بگری ز غلام

در عشق تو سر و صفا من
 سیکان چشم را سپری باید آ
 چشمه چشمی که با ما در آ
 باغی از آن که در است

کس در وقت عاشقان سر از آزی
 نظاره کن که چینی کند و جان بازی
 سبزه و لاله و شاد و دل شیر بازی
 کدام سرو کند با قدرت سراز آزی
 نظر تو با قدر و اندای خود نیندازی
 که با کلاه و صفت منی کن بازی
 باغی از آن که در است

که کشته شد که خنده دل از پرستی
 ز غلظت لطفش که باو کشته شد
 هزار صدیک تلخیص بنده از ی
 ششم غلام هم با عیان شریکی

درباره حقیقت
 پیشین با تقاضای مردمی
 بستان به محض او این
 چون اسم تو در میان ناید
 آقا که تو از سفر بیاسی
 در دامن دست خیر بیاید
 دفع عدل بی تقاضا کرد
 گریه خورده خوشیست به پیش
 اگر صلح کنی لطیف باشد
 سعدی خط سبز دوست دارد
 آن سر تو که همچنان نش

درباره حقیقت
 آید چون جلالت خلائق تو بای
 از وی قد و ثابته آهوی مشکین
 بر دیده صلیب نظران خواب مستی
 از شدت مشهور نگرددان دهاست
 تا عذر تقصیرت منکر عسلیق
 بی روی تو اجسب خرد و دست نیا
 منبولا ترا که گذارند بد و زخ
 بازی بطریق تو مده خود خوان
 زدن منکر تا در آن چشم نهاده

۲۸۹

آری ستم میرود از طبع جو آتش
 یاران همه با یار و دشمنه طلبکار
 چون آتش در دست کی از او می بگذرای
 هر کس میاید بی یار و دشمنه طلبکار

درباره حقیقت
 این چه لغت است که از این می روی
 باغ و گلستان این باغ آتش است
 روز و شب میباشند آتش که می زان
 دل جباری بر دهن تا کان از دست
 کز تو بر کردی نماز تو نگاه تو کس
 این طریق دست می باشه تو هم
 عیب سبکی که از آن سخن از دست
 چون ناید ده از آن سخن که آتش
 سعید کفار شیرین می آید کام و دعا

درباره حقیقت
 اگر کلمات ترک لذت با فیه
 ستمهای علوی که مزاج چاست
 ولیکن بر اصرار عینت با شد
 تو از صورت خود چندان می برستی
 اگر از باغ آتش کجا می آید
 در رخ آمدت هر دو عالم خردان
 من معاصرت با نند از غلظت با
 کو تا به از زندگان بدست
 بلکه در جزئی نشاید خردی

درباره حقیقت
 اگر چه با تو نفس لذت نخواهی
 اگر ز شیب آرزو باشی دها بی
 که در دام شهوات بکشک ما
 که تا زنده و در به بعضی تدا بی
 که لذت ناید کلبه بیستی بی
 که از دور بر غنیمت بشد با کتا
 که چشمش آسیر است با کتا
 چه افتاد تا به وقت زندگانی
 اگر چه در غلظت کاه داری با بی

نشان خردی
 در این کتاب
 از کتب
 در این کتاب

کتم اکتب که بودم و شکر سو
 سدی خوب خوارم برینا بر اینم
 کس جور کارم هم قصه دراز می کنی
 سفوا اگر می می دروغه بازی کنی

جو در من می بندند د لیسری
 با دهنی می گنم بکنج را و
 عقل چارست در زندان عین
 بارها کوم کوم میبش خلق
 باز کوم باز شاهی را چه عجم
 ای که صبر از طلب داروی بویس
 کج در ای عزیزان افکند
 چه عادت کرده با بدینا دوست
 این سخن سدی تو ای کتب دین

چه بازند دل است که مهر بر کندی
 ز جگر کز شسته خدای جان ای دوست
 بی که پیش از موم اگر چاله بود
 ندی بودی در راه مهتران کتاف
 مرا و کرمه آفتاب خوب رویا شد
 هزار بار بتم که درین کتاف
 کرد آینه منی در کتاف
 حوش سدی از کانیات سبندند
 در لجه تندی از دست دای بر خنزد

چو نشت حال پیشانی یا زنده ای
 ای که پیلان بر آمد فریادی فراری

389

ای کج تو شرف اوردی به شکان نظر کن
 یا خلوتی بر او را بر تنی در وهل
 هر ساعت از لطیف روی عجب آرد
 عودت ز برداشتن با کله در است
 گلریشی ندارد از روی لغزش
 و حق آید زلفی دیگر کان ابرو
 ارقی و عکاشی بندی می گویند
 زاد او قانیزی چندا که دل روی
 عری دیگر باین بند از خرق بار
 ترسم تا از صوفی با خصم خیانت
 هر در را که می در مان چاره هست

چو کوه را باغای زبای و دوست کا داری
 بره عشق سرا بخوان شدن محشر
 همه عین غلغله بزن مروت و دردی
 ده طالعان عین کرمه فصل است
 بختی چون نازان کرد از تو در دمان
 چند دست خالی طوی بشانه آوری
 تو حساب خویشی کن حساب خویشی
 مقام در سدی طبع نموت شدی
 ز نسا نری دنیا سر آب و کار و این

ز بیم دست ما را چرخ می گذاری
 ور نه مشکل پیشین شور از چنان آوری
 چو برنگو فلان باران نوبهار
 با مشک در کجایان نهی با جبهه درک
 تو در میان کجاها چون کاسان ناری
 این میکنه ز روم بران میگویند
 در بند خوب زوایان خوشتر است کار
 چو مهر و سخته کرمی مست مای ساری
 کین عمر صبر کردیم از راه بند و آوری
 باطل بر نه که صورت بر قلعه نگاری
 در زمانه در سدی با دوست ساز کاری

بجز این که در این کتاب است
 که در این کتاب است

حق

چون شربت باقی نماند زاهدی
 محبت کو تمام نیندود و دست
 من چه آید ز نماند با هم
 کج ما را در دست از سوختن
 دوستان با شکر طلاوران و لیک
 از تو در حای تو در پیش دل
 خانه در کوی درویشان کبیر
 کرب لای در ای در لیدر بیست
 کز خلدت شامی خوامی منم
 سعدا کز بوز کارت می کشند

چون نماند از سکنی تا می
 در کسب و شربت در غرض طایفه
 آن بوی تک در سینه با لیل
 لیل

کفر بیخ از درویشان شاهدی
 میجو میانی من چون زاهدی
 غم نماند کز بیزد حاسدی
 می نشاند کس ما هر با روی
 مهربان نشاند الا ما خدی
 نکند ز شمای خلیفه وارد
 ما نماند محبت زاهدی
 بر چه فرزند ناطق زاهدی
 ورنه خلیفه حسرت قاعدی
 کوی کش بردست سیمین ساعدی

کوی می دهند صوره و لطف زبانی
 اگر کفر از شمسروخی شدانی
 از من در شرف بر از تو خیم کشانی
 که دانش را از نورش بر از من شدانی
 فراموشی ای در کوی از آذانی
 میوید کز کوی تا در کوی و شکانی
 کوی و در سراج آمدند تا کوی بکلانی
 زبانه در کوی و کوی از در کوی

کفر بزم او از کسوند بلدی
 و او در مهور و تناسلی سلا
 بیخ خوش بود در دنیا کوی کردند دوا می

ناب
نابری

افغان

از من چه آید ز نماند با هم
 کج ما را در دست از سوختن
 دوستان با شکر طلاوران و لیک
 از تو در حای تو در پیش دل
 خانه در کوی درویشان کبیر
 کرب لای در ای در لیدر بیست
 کز خلدت شامی خوامی منم
 سعدا کز بوز کارت می کشند

چون نماند از سکنی تا می
 در کسب و شربت در غرض طایفه
 آن بوی تک در سینه با لیل
 لیل

کفر بیخ از درویشان شاهدی
 میجو میانی من چون زاهدی
 غم نماند کز بیزد حاسدی
 می نشاند کس ما هر با روی
 مهربان نشاند الا ما خدی
 نکند ز شمای خلیفه وارد
 ما نماند محبت زاهدی
 بر چه فرزند ناطق زاهدی
 ورنه خلیفه حسرت قاعدی
 کوی کش بردست سیمین ساعدی

کوی می دهند صوره و لطف زبانی
 اگر کفر از شمسروخی شدانی
 از من در شرف بر از تو خیم کشانی
 که دانش را از نورش بر از من شدانی
 فراموشی ای در کوی از آذانی
 میوید کز کوی تا در کوی و شکانی
 کوی و در سراج آمدند تا کوی بکلانی
 زبانه در کوی و کوی از در کوی

کفر بزم او از کسوند بلدی
 و او در مهور و تناسلی سلا
 بیخ خوش بود در دنیا کوی کردند دوا می

خادمه نصیران می بری
 کز تو بر بجهرو بومی بقا می
 آنچه در دست تو نیست
 کز همه سرمایه زبان میکند
 نسخه این روی نماند
 با تو در حلیت غشیر نیست
 کز تو در آینه تا نکل کنی
 خسرو اگر عهد تو در با نخی
 کردی از خالق بر بندم بروی
 سعدا اگر کشته بود در ذوق

برده بر همین کتان می در می
 تو به صوفی بزبان آوردی
 آدمی با نکل نیا بری
 سوختن بود در ذوق آن مشتمی
 تا بکند تو به از صورت کمی
 جمله همه آری در دل می بری
 صورت خود باز نماند شکر می
 دل تو بود از کوی که تو مشتمی
 بر تو بنیلم که نماند طبر در می
 ز نکل خود چون مهرس کز می

خوادم اندد با این لافان جو کوی
 بر سر غشای طوفان کوی سار
 کز بلیغ می کشد زبان بر
 نادان چشم بخوران عشق

در میان کوی نماند هفت کوی
 در ره شای کانی کوی بر
 و در بدست می کشد در میان کوی
 کز تو در بدست خود ابران کوی

مبار

شادان برای مجلس سعادتان
 هر که سوز آناه سعیدی نوشت
 هر که شفیقت و قنای بری عیب
 کوشید از این دغال با عیب

تاج خود را این می آید بر
 دختری همین کاری
 کوشید از این دغال با عیب

خبر از عشق نماند که باز داری
 بخوان به ما تو که در زلف تو
 قیام الله که من از دست عشق
 غم عشق که در سینه ام که باک
 می خراست و لیکن تو بدید که
 می روی خرم و خندان که می
 خبرت نشد که تو می خجسته
 سره آزاد با لای تو می خجسته
 می ناید که سر عریزه دار
 سعد یاد دست ز من جانش نرس

خبر بخواب تو کرد جرات حدت
 تو چه از دغالی آید و شادان
 بیخود دل بر من بسته سردی
 دلخیزد که تو دوستی که کم
 تو چندی خود کردی من بی تو
 چنگد اگر چهل کند زبرد شادان
 بخون که تو آدم شیم چه کم
 من از آن که شوم ای که شوم
 تو که که در حال کم جفا می توان

828

همه می بر دارم سر از این آه
 تو نه سال افسانی که خجسته
 چه شکایتی از فراغ که نماند
 نظری بدوشان کن با فراوان
 دل در دست ما را که بر دست
 نه عیبی که تو می بینی بود
 بروای عیب دانا می بینی
 دل با تو شد با بد که بدی
 جزو عالم غف و دولت نه
 کله از فراغ آن جفا می روزگار آن

همه می بر دارم سر از این آه
 تو نه سال افسانی که خجسته
 چه شکایتی از فراغ که نماند
 نظری بدوشان کن با فراوان
 دل در دست ما را که بر دست
 نه عیبی که تو می بینی بود
 بروای عیب دانا می بینی
 دل با تو شد با بد که بدی
 جزو عالم غف و دولت نه
 کله از فراغ آن جفا می روزگار آن

هر که بدیدم بر تن صبیحی
 دانی کدام دولت در صف
 بنوم می که عیبی از روزگار
 می رود و در هر جا نام
 دانی کدام جا علی بر
 اوله که کوچه می بر
 از صالحان که در روز
 ایام و مسامی که شب
 صوفی نظر بیازد جز
 م تمت للرب الع و
 لکم الله حق حمده و
 الصلوة و السلام علی
 سید المرسلین

خبر بخواب تو کرد جرات حدت
 تو چه از دغالی آید و شادان
 بیخود دل بر من بسته سردی
 دلخیزد که تو دوستی که کم
 تو چندی خود کردی من بی تو
 چنگد اگر چهل کند زبرد شادان
 بخون که تو آدم شیم چه کم
 من از آن که شوم ای که شوم
 تو که که در حال کم جفا می توان

توسعه حروف الهجاء

سازم جزی با بان خندا ما قلم در سر کشیدم لایحا نجویش را	ما بود با و غم در دل من ترا و کرم با و غم روی آن خند را
حرف الماخالی حرف التا ۷	
ای که در جویان پس منت بیر آدی کنایه سر است	آن بجز می فرسود رسد از دست سوف و لغز از دم دست
عقب باوان و دوشان هفت هیچ جای کما و با توری قلم است	که چیدمان از تو کف و کرم است مهر چوای کما و با توری قلم است
حرف الدال ۳	
باز تمام از سر بیان ما که بر د کادوان می رود با و سفر می بندد	توان نه ای کد از صفت تو بر کبرند
انکه بر نشین از غایبه خالی دا در خیال تو راهی می دا	میزد ویش قسری تا بد و تو شایب است که روز از کما شدن
سیر و بندین کجه رفتار می کند توان ما دیتی تا ما با شد	معدی تا تک مقدم و کما با کما و از روی آن نکا را
تا اولی عام نیک کسی بر خیزند هر طظه دریم دل آلفیه خور خیزند	هر طظه دریم دل آلفیه خور خیزند

حرف الیاء ۳	
دلیز کرمی از دم ای دست است نظرد و پنج مدا را از غم خلوک	مادین مهر عزم دورین مکر حرف حین خطا
حرف الیاء ۳	
ن در سنا را نشاند در درش هر که با آ شانه تو بخورد آینه	دل که در غم شاد است از او بر نش حرف اللام
حرف صاد ۱	
خزای انک نعلیم مکر در جلال عمرها دوشینه بنفاز اسم سر اول	حرف المیم ۱۸
آن نه در دوشه که از صفحا المردان بر سر آن که با صبر در دامن لثم	بس که در منظر تو حیرا چون زین نفس جویش از کار بیگم
خیز تا جاده بر ای کبیرم سخت عشق تو ای کما بلد بر با تم	ساق شامی دهی مرغ صبح یام عشق بازی من کج غمجان از دم
عشور و شکوه من بر سر پیمانم ماد که کس در غم نهی تو ندانم	کرمه روزگار تو من آن بدیع صفا بر کرم چون گویم
ماد که کس در غم نهی تو ندانم ماد که کس در غم نهی تو ندانم	من آن نیم که دل از غم در دارم مردم و در سر صفت بقای کرم
ما که با بان خیل سلطانی من این طبع تمام کرم تو کرم	زوت تا بق بر ذوق خیال سازم حرف التوت ۲
حرف التوت ۲	
بکن خدا نایم می چیر بر من ای چشم تو در لیریب دعا دو	نشان غمت بلذت و طالع محول حرف التوت ۲
حرف التوت ۲	
راستی کوه صبری ما از این ای تو	

ای که چون آینه اخرو خسته
 ای باغ حسن چون تو عالی باشه
 اگر تو نیل محبت کنی ذکر کنی
 تو خود مصیبتی مثال با بردازی
 طلاق شرطی منجمه صفت داری
 خلاف سر در روزی همان سوختی
 دنیای نامی بر همین تنگت
 مایه تی بدل بر نردم آینه خوری
 و جدم بنگد آند از جور مشک

حرف الف ۱۳

ای که شمشیر چقا بر سر ما آخته
 نردم که بلطف سخاوت
 تا کی روم از عشق تو دوانم هر سوگی
 نعم آن لحظه کون کل تمن با ز آبی
 خوبتر بود بر رویی ز کار سبز زار
 مگر که سخن دستان تو شنیدم
 نه شکارم که شادم برام زلف ازای
 یا زبانه ناله آنگاه که تو نداری

کتاب المعانی

حرف الف ۱

بیا سر جدی ایان خندا
 از اها قادی پرورد کسا
 چنانچه با دشاوه باز شاهان
 خندا و دنا تو اسان و مهادت
 در انعامت همسوزن همیم دارم
 از احسان خندا و دین همیم

و صفتش در وجود آورد ما را
 که با شمع آسوز کسا را
 اگر رحمت حق مستحق کدا را
 عطلا داد و نصرا تو بشا را
 که در کربا از تشاخی عطا را
 اگر عطردر کس جود خوا را

دوان

باز مردان میدان عبادت
 خندا و دنا مان شریف عزت
 محبت با ریا بان کردی هر چه
 سلطانان صدق آیین گویند
 خندا یا همص قدرانی و دقتی
 جوانی دولتی و در دکانی
 خندا ما که تو سستی را برای
 ضحی سید اداک عالم

تا بودی با رحمت در دل بهوش مرا
 گذرد با ذکات سبیل اندر خط
 هر چه بود در بهوش تو سر بهای
 شرفی ناله تراز زه غزاش بر ما شد
 بی دکان تو کرم صدق در حق
 سحر ما ندر کف جلا و جفا میگوید

حرف الف ۱۳

کوهی از ای انیساولو لب
 شدای من تا با ر سار
 کی آسین تقوی باشد دعا
 بد ایشم شطان و قضا او
 بزودت کسان حضرت شطرا را
 شیخ آرزو بان مصطفی را
 چراغ چشم جله انیسوا

موز عقیق نشانند جگر از خوش مرا
 تا طهارت بران زلزله کوش
 بوی اربابان نشانند در خوش
 تا کمال لذت وصل تو فرا خوش
 جهان بی تو کوهی از انان خوش
 نردام نبود بکس برود خوش مرا

حرف الف ۱

تا که در سر کشفه المشا و جودش را
 آنکه کس عیالان خواهد که خوش را
 شرفی با نفسار که کفایا از صفت
 ای که خواب آیدین بر ناله از کاروان
 در غایت دیدی نمی بینی کافر شکفت
 آنکه از خواب اندر آیدم آنگاه در
 نموشد از این خوابی کفایا خطی باش

لختار از آتش کوهش گذرد و روشن را
 کوهی که کن از خوش برش باشد پیش را
 تو شرفی بنویس جلا که بادی از پیش
 سجدان با از پیش هم زمان شرفی را
 بکن از روی بوی نفس کار کفایت را
 چون بیان آنکه تو که کافرا باشد پیش
 ز آنگاه که بیدار شدی در کمال اندیش را

آدم در جم بر جانان آورد است
راستی که بدو بود که در آنجا ای
کینه حق خویش را بر دست سگ با

کادو را که از دوزخ بیرون شد
ای صند اولی صفت کوی نفس خویش را
کبریا کی چنان که از آن خویش را

۲

ده کدین با زین روی با خویش را
بار بار با شانه داد که در آن کجا شد
می تا ناسد بودم که بعد از دانه میس
رای را میستغیا به سگ و خوی آستی
هر که در حال غربت با تو کل با می سانی
عاقبت خوار و فقیر و منظر ضیاع خلق
کس و ترا او سلطان هر که در روز خویش
شما که با این بر او هم شاز که زین سطر
دی ز جود آورد و دیدم که این ناله دین
که هزارت غم بود با کس کوس زین سطر
ای سهر سرد و روان که کای با کزین
دو شاق کویند سحر و طبع را زدی بهشتی
ما صلح خویش که زدی نوا جو برده ام

ما قیامت که کیم روزگار خویش را
می خفا با او آن که بر پیشد با خویش را
هر چه بود دل غلامش را با خویش را
ما که دور سر کشیم بقضا خویش را
کو که در دنیا حق از تو با خویش را
و در حق بد بود که چنانچه از تو خویش را
بشار دادند ما دنیا با تو خویش را
من برین این غمی خایم غبار خویش را
دو دنیا با او از آن سیکست با تو خویش را
ای را در ما از حق شکست با تو خویش را
بافتند بر تو در دوزخ با تو خویش را
برای از خلق که لایق با تو خویش را
هر کسی که مصیبت پیشد کار خویش را

حرف الباطنی حرف التمام

ای که رحمت می یابد بر دست
میمنت کیم که زین دست و خوب
شورش از روی تو ناید انبار
حسن اندیش می گویم بشریح
ای که ترا باید از کس دست

افزین بر جان و رحمت بر دست
با صفت با آفتاب یا در دست
کامه را از با اید از روز
خود حکایت هم که سیرا هفت
رحمتی کن بر کدای خسر دست

۳۹۴

ای حال کینه روی با ز کن
ما ز رویا مهر با بی میسه کن
عزم دارم که دست بیرون کن
در دلد با سکه لکتن حیو کن
کتم از خوف پر دم خون خویش
کتم افش در دم افات را

طوائقی یکم سیرا دست
سیرتی چون صورت مستیست
و اندرون جان بسا ز دست
بازدی سردی می بدید با هت
کس خون خویش در کرد دست
کس سحر در ز بیدر با دست

ان به طوری نرسد در دو سال دور
رسکا آیدم نبرد بگر بزه بارها
برود آ کیت نامتعل سوز چشم
ای دوست مدتها نغم در رش باغ
دو روز هلی نفس کنگلی می شود
کردت جان سرطلدا اشاده ام
ما را شکایتی نمی کرده است هم نیست
بسیا رسد روی ز عهد عالم بدست

باصغف حایر چو لیدر بر وصال دور
کین سوخ دیده خنده مند جلال دور
بازی سوزش سما جلال دور
باشند که در شب دور وصال دور
در شکای صحن دشمن مجال دور
اراز بنیر بذر کمد با حال دور
در پیشد بران جوان کدنا دور
تا می ناید همه عالم جلال دور

درما لای یکا رسس دست
در آتش عشقت آب تد سیرس
انزرای تو سر می توان تا دست
ای سرو بلند بر شایف
جشنی بر منم چون من ز دست
سعدری کند خوب رویا دست

ز دقت فهمی دامن از دست
خدا باک زدم باز دست
وز روی تو در می توان دست
در پیشد دست قامت دست
از قلم خطایم غم خورد دست
تا جان داروی می توان دست

مستحق

دوسری برای آشتی
 سرست در میان درم دوست
 چون در پیش آن رخ نگارین
 لبخوان در طهارت با ذکر دست
 پیش قدمش سر دویدم
 کساره بیکر ما نکستی
 بر من که دل چو پیچ پیماست
 جشتم بر همه وقت با من
 کتم هم که نیکوست نیکین
 شیو لطفی رعای سعادت
 کجبه همه عالمت دعا کز دست

دویم
 عیب یاران ددستان هنر من
 مهربان ز درون ما شکر و دل
 چه توان گفت در لطافت دوست
 آنکه منظر بد بزه دل ما شد
 هر کی که حال حق تو باشد
 تو کی در خواب بوزده به شست
 ادبی را کی جان مهربانی نیست
 با بر اندکان جمعی عیب
 بر کز تر خشک می شود بر ما نیست
 این قدره در قدر اوست و لیک
 برده بر خود می توان بی شد
 سعدی از بارگاه صحبت دوست
 ما سورا نیک خاذه این طوع

دویم
 کز صبر دل از تو هست و کز نیست
 ای خواججه کوی دلستانان
 داند که جانان که در عشق
 کویند عیاشی ذکر او
 کرد همه بوشان بکسب
 من دهنم تو چه خفته آرم
 دانی که خسرو ز عشق دارد
 سعدی عیاشی عشق بافت
 پروانه ز عشق بر خاطر تو

دویم
 هر چه خواهی کن با ما با تو در جنگ
 در کج خوام بشمار جز کز جان بر لب
 شاهان را نه هر چه جان شد کز دست
 با نامی جز از برای که شدم می روی
 کز ترا کافی بر آید و تو زود از جگر بار
 ست با ما بخرازد و جگر از طعم برانی
 کز ترا آهنگ صرا باشد کوی ما
 در دست از خاسته تو چشم بر لبی عیاشی
 سعدی نماند بزودی در همان آسان شد

آخری الف با حروف الف با حروف
 باز از نکت میسر تو شکر و فانی برد
 باز از نکت میسر تو شکر و فانی برد

بهای
 نیم
 بخیزد ز راه اندیشه

لسته را

چندین تا که در جوی در دهان تو
 بگریست چشم او بر او لذار من
 گفت لب مرا که دلم تو برده
 تو تویش عشق رویی که گفت تا با
 چیز جیب تو که شمه خال عالمست
 سعیدی بر بازی شطرنج عشق است

تو آنی که دلا زهوی بر کبرند
 در چشم ترا خطی در من نیست
 شیخ اگر بترقی درین و بر کردی
 ملاک نفس تو در کمال آن مشرا د
 جوابد مده خوبان آخرش را
 قمر خاله با روی او تازد کرد
 بچند سال نشا ذکرش علی را
 وصال آنچه بصرش می شود سعادی

کاروان می رود دیار سفر می بندد
 خیل با شازده کار و چنان ماول
 آن همه عشوه که در پیش نهاد و خور
 طبع از دست او بریزد و تو غیب
 ما با هم که بودیم و محبت بافت
 عیب هر یق دهان آنست خورج ریزد
 مرض عشق در دست که می شاد کند
 سار با زانست در برش دیار مستند

و آنکه ز دست وصال چندین تا که برود
 جز از من کوشی این بلحا که برود
 گفتا تمام دل چه شان کی باقی بود
 با انفاق وصل تو گویت تا کی برود
 صد شیخ زاهد از سر راه خدای که برود
 دستی بکام جاز سپس دو غمناکی برود

دو کوب اولی صلیبی که کبر کبرند
 کجا بوند کی با از تو خوبتر کبرند
 چو روی زلفی دوستی بر کبرند
 اگر چه کار تو کسست محض کبرند
 کی میترسند با دست در کبرند
 و اگر کند هم کس عیب بر کبرند
 کجسودا و تاملات بل نظر کبرند
 مگر که راه با بیان بر خط کبرند

تا در کار با در کینه که با بوند
 خیره را میجوید از خجین ما بر کبرند
 غایت روز جدایی بر دست افکند
 مژگان و سکه از دست چنان بوند
 تو که هست نقد دل کی تنها شد
 حرم صاحب نظرانست که دالی بوند
 باطنیان که درون با سینه داشتند
 که درین جمله چکاره آسری چندند

طبع خسته بی باقی در بر می کند
 مجلس با از نشانه سعید خوش است
 لاله

آنکه بر شتر از غلبه خالی دارد
 غم دل با تو گویم که نخبه زانده صفا
 دلچین سخن شاد که کسی بر سر راه
 ز دکانی جوان کسجانی که مرادست
 من بدیدار تو نشانی از غیر ملول
 سرخ بر بام تیره دارد دین بر سر کوی
 طالب وصل تو چون غلظت ایمنه کعب
 عاقبت سر به پایان مینهد چو در حد

میش رویت شرمی نماید
 تلووی خوی که ز کس نیست
 آتش اندر دیون شب مستند
 بار عشق کجا شد دلمن
 تا در عشره بردل سعیدی

اگر صباغ سیمه صباغ دارد
 زوی که در کمال باجه عم دارد
 محراب در دوزخ با زانلیب دارد
 دلکام با در انقطاع عم دارد

بدرستی

۳۹۷
مجلس غایت
جود بر توفیق الهی

امیر خیران خیر المای خیر اول
بکا اللهدول علی طبری لاجنفا فی
فصحا بلخو سیرتی ای سیر بقنت
خفاویج توانی بشر که صدی را

دل خیال تو ارفتمای می دانند
ز در رویه عشق چو شیرین الم
ز فرشته غنی داند این لوت عشق
بیویکت و غمزد و در مقام کربت
تعالی صدی چاره هفتجده جبه ذی

خود شراب است کله زاکر باشد
میخ نایب است در روزی بخیر بود
استاد گینا با سیرا سیم باید
بیا رصیرا با آن خطب دارا
عالم کو تا در آن کو نظر مروزد
ز را کی با ز شامی چون بخت بگزید
دیوانه را کی کوئی بزار ما شربت قل
ساقی سار جاهی مغرب بوی خیر
امروز قول صدی شیرین می نماید

سرو بلبلین که در قمار مسکند
دیوانه می کند و لصبیب تیز را
آن جنم مست بین که بیوسجی دلی
تصد هلا کردم میسار می کند

شوغ

بیدار

ماوی کرده از همه عالم بروی
عاقبتی سیر نماز از اندوه عاشقان
من طاق شکست نلامم ز روی خوب
صدا از سطله روی تکران

سعدی با تیک نامم روز صبر با ز آمد
دل سوی خوشتر خاطر شور انگیزش
دشمن شاه دود سوزده باغ عمار
سالها وقت کعبه سگون آموزد
تا بدانی که بدل بقطعه با برحا بود
عقل بر کز بر سلابیم عشق کرمیت
و بجز وقت نشود بدار عزیزان بود
تاکل شراز به پیشه کل خون روی هفت
بای دیوانگیش بود در سوتی آورد
عزیزش از شام شیراز بهر وقت
چشم ناکت ملامت بلیغش کرم
برای صیب بر ذکاتش سیرای بود
دختر کز چهرش به بی می سر از این
خجسته از زده در سه خیز روی در سله آن
چون مسلم شدش ملک خیرا در بد

کران هر ادیبی در کار ما باشد
از هزار سخن از خط نشان بر دل
زهی سعادت در دولت که با دما باشد
بهین بر لب که از عکسار اما باشد

تا کوی کز رستی صبر با ز آمد
همنان ماند که در آن حضور با ز آمد
عاشقین در غان صبر با ز آمد
ساحه امیخت کز آن مشتقه تر از آمد
ساجور کار بر دیده صبر با ز آمد
سالها وقت بگرداد خاطر با ز آمد
کویا آب جاش شیرین با ز آمد
لوجرم بلبلان خوشتر بود با ز آمد
منزلت بر کما از روی سر با ز آمد
کامادینه شیرین شکر ناز آمد
برگه کار کبیرد جوز دیبا ز آمد
عقل خیر و لعل از جو مکر با ز آمد
چو رسکان از سینه جو در با ز آمد
خاصه اکنون که زده ای کمر با ز آمد
بکدای بد راه از با ز آمد

بکس غاری برکت کریم از هم خلق
 ایشان طریقی بود بر دل و نصیب
 حقایق پرده دور از شاد و بی بند
 و گریخت نگارین دست گشودم
 مرا در خاطر با شکست و کجاست
 بقصای جحش انصاف و کوهستان

مریخ آرزوی دین کار آمد
 میان لجن از لعل و حیا دم با آمد
 ز رنگ لاله را روی در لاله این با آمد
 کل بر دست از این جوی قیاسهاست
 خسان خویله بر از صباغ و جل او بود
 طبع ما در صفا که بی خدای بود
 مرزبانان و باران نسوزی آمدند
 فریاد باو سیکار بیخ صبر میگند
 در آنچه که گشت دافع بگریه
 بسا از خله سختی این دو صلوات است
 نه چرخ به راه درون جوی حفا
 چون غریبش نشی از لرد و لانی برین
 بجز غلامی دل او خوشتر و سگ و را

کر سر هر دو جحش در نشی بر خیزد
 با قتل باشد که سالک جری بر خیزد

۳۹۸
 سحر
 سحر
 سحر

نکودین دره سلاب گماد از مای
 کچد دوی بدوش کوز کوز در راه خدای
 هر از این با دوی خسی بر خیزد
 سابق کوز اگر با ز بی بر خیزد

هر بنفقه در بریم دل از لذت خوریم
 باور آن جزین نشکاز در در آمد
 فرهاد و ارم از لبش بر کبر
 ساقی بی بولا نقل آب چشم من
 جز در دهه هیه دست دردم آرمی کرد
 دیوار دل شکست خراب شد
 چون در عارض تو بر آتش چشم غم

دلبر کز بی از دم ای دست کبر
 با این دست خنجر از و ز من
 رفتی بدم بک نظر کنز و وصل است
 سعدی باها بین برداشتن
 از دامن تو دستم که دست است

مادرین مهر خیم در درنگ کسب
 در آفت کسب دست و لکن بستند
 من نظر باز کوشش تمام چه عمر
 کچد در خیل تو تیار از با باشد
 دردم بود کجای بر ز شام روزی

کشتی بود در سیمای دست کبر
 از سمرقند تو در پای دل کسب
 از من ضرورت حیان تو نظر از کسب
 ما ترادیم در علم نشا سیم نظر
 باز در خاطر لکن کسب کسب

عبارت از این سخن است
 کز راه بر او ایستاد
 سحر
 سحر
 سحر

کمال در علم و ادب
و در هر دو عالم
و در هر دو عالم
و در هر دو عالم

اگر هر دو عالم حقیق و در هر دو عالم تا نام کاره سیر می شود سعدی	کی نزل دوست بگویم تصور کی در دوست بگویم تصور ولیک ما در عالم کاره سیر
عمرها در دست کرم سالی در وقت آنرا که آینه جوهر دیده آن خود در دست بلکه آنرا ذی خولای در کارشان صورت فی ترا از کار کس سعدیا تا کی سخن	تقطعه هر جان شهره اشگاه جوهر حق خدا نگردد تا صورت مرد عالم تا شوی در عالم باق خسوم در کوش جان با
آن دو دست بیه بند آن عین سرود در عشق من سیرت باش تا هر چه عجیب	از حدیث بیه خواتمه عجیب که آواز دو سال که زبانی کی نگاری صبر از دوست من جزو

بوی
تو

کشم بوی کاو در ده عالم سعدی که بشرف تو بوم بنواری ملک	من خود هر چه در تارانه من خود هر چه در تارانه
س که در منظر بارسانان هر که بی بچه کار کرتن از من که بوی من نه آن کار مردان که با تکی سبب با حق تا آخر حقا	صورت را کیم از عشق من با صد کیم عشق در برانی در عشق من کیم جاده من گردت آید چکته بای
جون من بلد ساع هر جا که کریخ هیچ نا آنگاه جانست زنا را	بر فعل من بر ک نزد ابا من هم الوسری از حدیث کان در نه تا

دست
 بر سر آید کبابی صبر در دامن کشم
 در سبزه بودم چون گل در دامن کشم
 نیکو بود تا را کسیتم چون در دامن کشم
 روح با کسیتما کسیتم منور در کسیتما خاک
 لاله در غنچه کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 ده کی بر بادوست در دامن زان عاجز
 سحر در دامن کشم منیر غنچه کسیتما کسیتما

دست
 ساقی ای ده بی سر صبح بام
 در دامن می برسان با کسیتما
 با کسیتما از دوس کسیتما کسیتما کسیتما
 خاطر سحر در دامن عشق کسیتما
 جان ما در دامن غلام عشق کسیتما

دست
 در کسیتما خسته خبر می ده از سر کسیتما
 باز گویم که عاشق کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 بد در عشق کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 در اندیشه کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما از عشق کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 دلخادم بصورت کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما

را کبر
دین

مختر از نیکه بر تیرم کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما

دست
 عشق بازی بر کسیتما کسیتما کسیتما
 تو کی از صورت حال کسیتما کسیتما کسیتما
 ای کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 تو بر دامن کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 عهد کردیم که جان در کسیتما کسیتما کسیتما
 راست بخایم بر سر کسیتما کسیتما کسیتما
 خاک گلین تو ای دوست کسیتما کسیتما کسیتما
 روز دیوانه کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما

دست
 عهد یکسای من بر سر کسیتما کسیتما کسیتما
 چگونه کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 خار عشق کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما

دست
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما
 کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما کسیتما

عشق

مرغان جن نغان بر اید پاران صبحیم کما مید کس نیست کی دلجویی از درد دلی قرار سعدی	کر فرزند عمار کس هم تا در دلب خار کس هم تا غصه روزگار کس هم هم با دلی قرار کس هم
ماد کس نکر چشم نغانی هر یک از در بر وجه بر او شد اعنان که کشتایم در دوروش باغ کر چشم نغان از زلف تو بوی آرد بوی عجب بکه بر خاک لبها گذرد ای حسن تو صبح چشم نغان نادید حاله دوروش چنانست که خال تو نیا چشم جادوی تو چو اسطوخودوس ای که دل را ز کجا چو من گنج عشق از زلف طریح کجا بود و نیک عجبا ز کشته نایب تو چه دوست سعدی عشق نیا بر تو عشق با هم	آهه آهه تن فراموش کن ما با ندم و خیال تو بیکجای کنش از باغ بیاید بر دوروش چشم جان کشایم سپه غا چشم تو چشم نصیب باشم از کوه کوه کوه دین مثل تو دل ما را با هم عشقم چشم دل من چنانست که چشم تو چشم طای ابری تو در اسطوخودوس جاوه دهنه در از من کجا الا سلام چشم نغان تو دایم روزگار دست حکیم عجبا از زلف کجا چو من بر دوروش پیش چشم من بود در چشم
مادر دوشان نغان چشم هم کر چشمی زنده صبح نکته صبر از حقایق او توان کر چشم است در همین رضا	در بطن دشت غم غم غم کوز جان من که ما سپردیم بصره دشت حقایق او سپردیم نظری با زلف که مشغولیم

35

کر نظر بر حال طلعت دوست کر تو ز بی خلاق عقلت این باش تا خون ما می رسیند کر بر آمد دگر پیشا کیند دوست چنانک می کشد مارا سعدیا ز هر کجا تل از دستش ای چشم صبا در دهنه اش تو بخواند کار با کوی	کر بیان مید هند ما اختر هم عاطلان دگر ندو ما دگر هم مادران دست و پنجه می نکر هم مادران در کدای یک نظرم ما فصل خنجرای زنده تو هم کویا و بگون نکر مغز هم در کد ز میش از انک در کد هم کر چه ما بند کانی هست هم
من آن چشم که از زلف دوست بردارم نه روی چشم از خاک آستانه تو کجا دیدم که پای بدیهر کسیت نه او چشم او دشت نظر چنانست کر هر هزار عشق تو طلعه زین مرا بشنود چنانکه نیا شد میل در آن قصه که با ما فصلها نازد نمیشد بوی اقرار سکنه کجا قامت از کار دوستی کردن	در کز غصه دهنه نغان رسد کاس هم نه لغتال استن به پای دشتا هم سفر کیند دهنه نغان کسین کز نادر هم نمیشد کین از صف ما بدوز هم من آن طریح نغان زلف کجا هم دوست شد بچشم نغان نفس دوز هم کر چه چشم دهنه نغان زنده جز دار هم بوی حطن در آستانه کویا هم کجا قامت از کار دوستی کردن
ما کدایان خیل سلطانیم نوه در نام من بین بود کجا ز دهوی صحت دوست کینه از دقت عقل و دانش درای	شهر ندهای ما هر چه ما را تشنگد آفتم ز زلف نغان ما ستر افشاییم عینت ما کن که تا دایم

بیار
نهرت

چون در دل از این شعر
بیایم در سر تو هم

هر کس که در حفظ آن
 نکویشان نظر میوه کند
 تو شبای شخص میگری
 مرجه کلیم جز حکایت دوست
 سعادی دجو دصحتت و
 ترک جان عزیز توان گفت

میرم دوسر حضرت بقای می کنم
 وه کی بر سر روی تو می روز کنم
 خال من زنده بیا می خوی لب سنت
 می دم تو دل می با روی تو می
 پای می هم دنیا پای می می
 حکمت دست تو ام کرمان اجل
 آتش خیم تو بد آتش خال آلود
 هر زدی که نظارت می باز کن
 فی سنا دلگری بزبان آدم اگر
 از موی سوزنی تو در آینه می
 کوهن تو من جدا شکایت با شد
 تار سیدی تو آفتاب از دامن کال
 تصور و شتم از سر به خال حرکت
 کچه در کله حضرت بزدق حضرت
 سر و بالای بودای شهر و با ست
 کرد روی سنا تو جدا خواهم شد
 بدم وقت و نجان سسر باز آم

میرم
 در دل
 مردم

شوخ چینی می کن در سرم تا مد
 از قضا سرت گتم من بخاره هنر ز

مرا از طبع نکتی که کلام بر کبیرم
 من از خیا از ندیم که آنه بر ادا
 شاده ام بخدا می کرم قبول کنی
 مرا از دست تو که شصت نفر در کفالم
 کرم حجاز ناشن با رگه قبول
 از این قدر که زده کی رسوا ز هفت

تو که تا قمری خیا است از نظرم
 نعمت دد و دستا جی با این نشستم
 من از تو روی تو خام بدی که آورد
 برای عشق تو بر من چنان اگر کردت
 نیا سم که در آن خشمش آورد
 خان دوست که نادر دست درم باشد
 نشانی بر کتبی می تو ام داد
 تو نیز اگر نسیاسی را عجب بود
 نمای در کله کلام از رضا آوردی
 بر او کوی که سعدی بر شانی

میرم
 لاجرم میگویم در کله و شکر م
 میرم از سر حضرت بقای می کنم م

مگر سینه از دور کام می کسوم
 میان این همه شکر شام بر کبیرم
 در کبیرانی کفر غلام بر کبیرم
 کز بر نیت کن از این مقام بر کبیرم
 در کجه ای با س که کام بر کبیرم
 اگر حال با س که حرام بر کبیرم

میرم در همه عالم بر تو دلخیزم
 نه صبر و طاعتی که از تو در گذرم
 کی درشت باشم چون شکر دیگر
 کی بد عالم و با حدی علقی اثر
 میان این همه شکر شام بر کبیرم
 هزار دستش بر سر دستم خور
 کی در نامه اجسیر می میوز صبر
 کی هر چه در نظر آید از آن صغیرم
 در کجه ای با س که کام بر کبیرم
 خیار روی تو می کند سید کرم

کامن دستش در دم زدا من
 کز خفا کتخوا می جو در من

جوانیم

شال

چنان مرغ دلم را صید کردی اگر دانی که در درخت خیسر زلف مخمس قامتت سروی در آفتاب الهای باغبان این سرو نشان چنان روشن باهت آفتاب تویی زبور جلاهی ذی رخسار شبی خوام که با من آید کردی عام را که دل خسر نیست هی آتش در سراسر آفتاب ترا خود هر که سینه دوست دارد	کی باز شتر لشی خواهد نشین کیشا رست در پایش سینگت نمیدانم کی باشی غالب الظن اگر صاحب دلخ آن سرو برکت چنان زده بر بار تو روشن ز کای ذی زلفت من بین بکام دوشان و لغت من عبیدار نبل از آه سینه بر من عبیداری کی ددی آید در درون کتاب هر بیت بر معدی معین
کمان بخت مژدست و طالع همیون علم انحصار کسی که طبع هر دو نیست نشان عاشق و معشوقی هم در جوانی که آید روی بر روی میان اجتماعت میوخت معنوی در غش صورت لیل ممن خسر بزور دل بر معشوق نیست اگر کسی نفس از زمان حکیمت دوست حقایق عشق تو چنانکه می شناسد همه	علم الصباغ نظر بر جمال دوز آرزوی چون دوست ندارد تا بل بر روی سر هلال نلاری کرد میرا بدست دست هلال است اگر بر روی عجیب که لعل در لبت بر جبین که در حدیث می آید آتش از زمین بلکه روی زمین می هدایتی میزون خدا عشق تو از سر منی دوز بر روی
حرف الواو	
ای چشم تو دل قریب دعا دوز در چشم منی دعا با از چشم صد چشمه ز چشم من بر آید	دو چشم تو خضر چشم اهی زان چشم می کنم نقش سو چون چشم بر آنکم برین رو

عقلم بر روی چشم خون خوار هر شب جگر با چشم دارم من بعد بر آن سیم که تا نباش آن چشم در دهان کزین و کوش هر که چه چشم خلق زیباست با این همه چشم ز سکی شب سعدی بدو چشم کی که دارد	دو چشم بر روی چشم بجا دوی تا چشم من در جراح من کوی چشم من سوگوار و بیدار چشم من بر ساز دوست و ساز تو خوشتری چشم و ابروی چشم من تراست هند و چشم و هنر از دانه لول
حرف ح	
در جان منی تا چه مهر سر زنی بسر کبر لایق تا چه دم در سبای تو تا نامل کرده و در نظر زنی کا درون من خیره تو هم نگاه می کنی ند و سر بخوانم تا آنکه ز سر زنی افشای وانه از دست استغشای رای ما سوزی نماید تا نباشد رای تو سرا قرآن من دست ما و بجای تو دوست می دارم در کمر بر روی در پای تو حدی پای ندارد خاصه بر بالای تو	واستی کونم بسرو می آید از ایلمی چون تو حلا می بوی تا بر این جوی کاشکی صد چشم از این خواست بود ای که در دل با کفای سرو چشم که مالیت می کشم و رقیبت می کشم در از آن دست ما را با تو بوند کاش که بخوانی با دشمنی در بانی بدو ما کلم در سر کشیدم اختیار خویش را من سربای تو ای سرو چو ز جانم این کفای صفت سعدی کردی خوشبخت
حرف ز	
ای تیغ جوت آینه افروخته الهدار از آه من	

غرت سلطان جالت جنان
 عتک لکن با رخفای کشف
 ده کی یکبار برآ کند شد
 بتم بویاری بق تحسیر ام
 در دل معدنیت جراح غنی

د
 دامن از دست نداننده و فاشه
 ناز نیشا تو دل از نیکه بر داخله
 کی تو کرد روز بر سید و نوا که
 باز دلم کوی فیضه در اناخته
 تا با بر و زهره با نیر و کان ساخته
 کی نه با نیر و کان از غا و ناخته
 نه هید کی بر مه ا تراخته
 عیت است که فی هر ترا فاخته
 سعدی با بر چه دشت که بکذاخته
 بکرم دست تو بر دی که دخل ساخته

د
 ای باغ حسن چون تو نهالی نیاشته
 تا بنده تر رویی مایه نده جرخ
 چون مستعد از رخ عابد فریب تو
 اشاده در زبان خلاق حدیث است
 ز ابله شود فریفته بکل کار ایست
 سعدی مزار اجامه بر روی قیا گفت

ح
 حرم ایلی

کر تو میل محبت کنی و کمر کلین
 جو سرود در جوی بار و زود من
 قصه عالمات کتبع لعلت نیست
 یا ضیاع عین میبوشد در صحنه شک
 ساروان چنان تکرار نشان میکند
 عجب در آن که کافایه در تیر اند
 کس و آینه حسنی برین صفت نیست
 شش و کی غالات سعدی از شران
 ز شمس که نام لب بر زبان من کلوش

ح
 حرم ایلی
 حاکم کرم نفسی را فی
 که تصویره کس فی مانی
 در قمار با هیچ نشانی
 بگویم کیم ای در مانی
 که خود در دلی و می دانی
 که طبعش عیان کرد ای
 خیمه با ما مکن که جو ای
 ای بند بولک نشانی
 باک میشان بصیرت بزدانی
 خاندان ز اسامع زو حانی
 کاستن بر دو عالم اشانی
 صبریدا در در دستانی
 تا نگویند قصه صفتانی

تو خود صحت اشغال ما بر داری
 وصال او را در دستت کردی
 کما یصلحی حمت شرد آید
 برستی که نه هم بازی تو بودم من
 ز دست تو لطفی که هیچ معاندین
 و کوهها است ز خورشید با کس نیست
 کدام سکه است آنکس عیب ما گویند
 میسرت نشود عاشقی و مستوری
 چه جدم رفت که ما سخن بی کوی
 من از عراق تو جواره سلیمانم
 هنوز با هم بیندیشد ز کجا گویم
 تو هم چه صلب و بر آن مگر سحر آ

نظری حال بر بیان ما چند از کی
 کزین سیر نیام تو صلب ناری
 بدین صفت کز با ز صلب و داری
 تو سنجیده بود مگر بر می کشد بازی
 تو بردگی من از دست تو کس سحر از
 تو عاشق شدی و دقتش عاقلش عاقل
 کز آفتاب منی جو نمودم بگذاری
 کما یست کله کردی غازی
 چه دینی تو که با دوستان بی ستاری
 مثال از عاری تو خیل می آید
 لاکر نفس بر آن لطف و پیواری
 سکه از نظر خود پیش می آید

تا کی دم از عشق می سوزید عسری
 صفا بخوره می آیدم از هر بن منی
 بر آید تا کوش تو سباز دهم جان
 سر کشد چه چو کاز در ای سندیست
 خوی کشد را بروی تو از من خستیت
 آنان که کیسود لعل عشق روزند
 تا از دارای تویم زانوی من شد
 بروی من شود عشق تو ام یکبار اول
 عشق از دل سدی علامت تو را

قصه

خدا از شر طبع چه صلب دیدی
 کز قمش که تا بد ز روی خلق آردم
 پوشش روی نگارین و دل شکن را
 هزاروی دلش تا ترا عسرت آن
 صحاح قشمت خویش آرزوان در انتم
 مزار بار بکشم و هیچ در کس نیست
 تو اطلعت زنده از عاقلان معد
 کجای می بودی برین و بازی می گریست

حرم آن لحظه که چون کاشین بازی
 شمع من در ز یاد که شمع بفروری
 کلین عیش من آن روز شکش کس بود
 آب نلخت تمام جوهری در حلق
 من خود آنخت ندارم که تن جو دم
 سعدی آن بن باش که ما سخن روز

دعا از جوی عشق می کشی و چو گل در گلستان
 کای جواری دعا می دوی در باغ و بهار
 زمینی می بیند جو زاری و بهار
 کوی کاشی می کشی فراز ای حیوان ای
 برای صلب ماها زعفر می و سوزان ای
 اگر تو کردی ای او جواد دعا ای جان ای

قصه

توسعه و باوری با رویه کار و سوادگی
 راستی است و حق با کارهای محض را
 هر که با دلش بی عیب باشد ز مانی
 هر که منظوری ندارد از عیب سزاوار
 عشق و دعام بودی چون روی سزا
 با روی اندازد در دل بر دل و جوی عشق
 در قرآ با خاک کباری محض در بنا بد
 ز نیکو ای صبر کردن در نظر حق است
 در دستان مدور در انداز ای صبر و رحمت
 در دهن را بر با یک نفس جان می نژاد
 غریبی که بر آید در حدیث عشق شایع

همه با نایب روی هم در حسودان بر کناری
 عین در ما شکست و در دل با غمناکی
 که عین شدن که تا در دهن کنگار
 لبت را نشد دیدار است دیدار و لبتیاری
 در نه کلیه ذی بخوانی بلی بر شاخا روی
 آفرینش هم با روی اندلی بر کناری
 بر سر دلت میتم تا کنی بر من گذاری
 کردی در حق ای نون بهل باشد انظار
 کرنا لاله در دهنی در کن می قرار
 با جین حسن لطافتی زین که در هر کار
 کوشا هدمانند که در کن با بد با نکادی

باز از خود بی و آتش با بی ز می کنی
 در صید جانای طلب انگیزی
 شادان که خنده و شکر آسب می کنی
 کاغذ کف از من چه دلایوز می کنی
 فریاد بلبلان صحر خیز می کنی

که در دی چون قرآن و شان من بشدی
 ترا حسرت که چون صبح می خرو میشدی
 در کنی شوی ای نفس بلکه گو میشدی
 که شربت غم ببران شایع میشدی

تست و ای زمان اختیار کن سعدی
 کجای غایت بدوش بند کوشیدی

مای تو بدلیه نردم آب صوری
 تکدی از تنی که در چشم من آید که بنظم
 خلقی بگو محتاج و حجابی بترجم
 جز خط و لایق بر طرب ناما گری
 در باغ دوی سر در خان کوشا ای
 روی تو در دوش کز او صبر توان کرد
 سعدی بخفا در شاخه از تو درازد

نه سگم از کجا دم با هم زلف ز سایه
 قرین با روزگار چه مروی جز می باشد
 مرا نشسته بشنای کدما، بری بر
 می دهم که می یادم کونش سر بند
 اگر بهما در حاصلت تو بیزد با شرم
 خردی با عشق می کوشد که براد رسد آرد
 مرا و تخی تو در دیکان طلای عشق می آرد
 ترخا من چشم بر ما که در خطی چشم بر ما کن
 ننماید که سعدی با پارازی که گذاری
 من آن حال که خادام را از روی می آید
 در حرم شکار از با زحور شکر

چون سزا از دل به خطایم بد روی
 نوی همه عالم طاعت تو نور کی
 ما از تو کز بران و دنا خلق لغوری
 سز و فتنه که کجای بد کلسو روی
 کوبند کمر باغ عشقت و تو خوری
 لکن چکم کز بکم صبر بر روی
 هم جود تو بختی که روی تو صبری

که هر کس را که الای سری از اند سو دای
 هزاران سر و شانی فدای سرو با لای
 تو دل بگویش و داری چه در لقا بشنای
 مگر لاله احمد غم از زان ما شکستای
 نه آفتاب از شیر عشق بلند در دشتای
 و لکن بروی که بد صغیر با تو انای
 بریم دیگر از زبان که افشادم بدیای
 کار را با کعبه بگر تا املت از تو روی
 کاشم از سایه لطف نماز در درم با خطم
 اگر باند بر دوزخ می هر چه جزوی یا نصیبی
 شدم در سفسر روز کاری و در کنی

چنان ز بری چون سگدور بر بل م
 جویا و آندم عالم آسوده د بدم
 خط ما در میان جوش است از رنگ
 قبا بر کما فی دور کاشی مست
 ذبون بر جوی چون سگدور یک محض
 بر سیدم این سگدور آسوده کشته
 چنان بود در عهد اول کی د بلی
 چنین شد در ایام سلطان عادل

در آیه های باری عزیمت

باید از ما چه طایفه ای آقا گویند بری
 در دستان بولوم بخوانند کرمی
 کز برای بنای عانت قبح از دوشم
 در چشمه از این برورد سوز عجز
 دست دراز می نمودم تمهیدال ندارم
 شایع خلق و نکالنده ایوان دینی
 حلیت موری اندیشه کمتر حیاتی
 که همه خلق نمایی بداند تک را
 همه را عالم جاوست در برگی آبروی
 سدای من ملک الملائقی ام توغری

تذکره ای که در کتب کثیره از کبری
 آنکه بی توجیه و اشتهار از بعضی
 هم در کما بقرام کی طبعی و خیر
 که بر شایه نامه که نویسه و نظری
 که بر جوی حکمی و علمی و مد بری
 خا بر بضم و بر آند سوز شایه
 بر تو بر شایه نامه آن کی سبب نصیری
 چه تمامه که کما از کما بلی نصیری
 از خداوند جانی که نهی نصیری
 جا رود و شیعی و غیره و کما نصیری

تذکره ای که در کتب کثیره از کبری
 آنکه بی توجیه و اشتهار از بعضی
 هم در کما بقرام کی طبعی و خیر
 که بر شایه نامه که نویسه و نظری
 که بر جوی حکمی و علمی و مد بری
 خا بر بضم و بر آند سوز شایه
 بر تو بر شایه نامه آن کی سبب نصیری
 چه تمامه که کما از کما بلی نصیری
 از خداوند جانی که نهی نصیری
 جا رود و شیعی و غیره و کما نصیری

تذکره ای که در کتب کثیره از کبری
 آنکه بی توجیه و اشتهار از بعضی
 هم در کما بقرام کی طبعی و خیر
 که بر شایه نامه که نویسه و نظری
 که بر جوی حکمی و علمی و مد بری
 خا بر بضم و بر آند سوز شایه
 بر تو بر شایه نامه آن کی سبب نصیری
 چه تمامه که کما از کما بلی نصیری
 از خداوند جانی که نهی نصیری
 جا رود و شیعی و غیره و کما نصیری

معدن از این جهان بر طریق قصاید باقیات منقطعاً و مستقیماً
 دو نضرت ملوک و مملکت داری و مملکت با شکر حکما با شکر مومنان
 عرفان بهی جمع آورده الیه ایات المقتضات الصلی

حرف الالف

طریق درم صاحب دولت است که بخوازد در زندان نکو را
 در کجون باخدا زمان بقا داد نکو خازند در زندان او را

هر که در بند شده بجا بود باید با بی عقلت بود بندگی را
 ندکان شکر خاوندان گویند و لیک حیوان کس که گمهای خداوندی را

مطلوب دست بسته مغلوب با کوی نایب بر قصا کند گوش بر د چا
 کین دست بسته هم یکسانند عاقبت دان کشاده بازم نیند بر قصا

سپاس از خدا ی لطیف دانا را که لطف کردیم بر کماست اعدا راه
 بنده زاده چو در جو د آید هم بروی تو دلمه بر کرد دست
 خدمت دگری نخواهد کرد که برانگشت تو برورد دست

در حقیقتا حقیر بود صوره قفسر کونه نظر با شکر در سنگ کوهرت
 کینت نامه رالم حقیرت و شکر کن قیمت بدان کس که بر سنگ گذرست

دست بر پشت با را بیدار نه نطق نکار عیار است

کان بد اخلاق بودت را سنگ بر سر زدن سزاوارست
 کز سببی زبان دراز کند کف زای بنفشه مشا زنت
 شقی با بیان پیش نشود داو باقر از خویش غما زنت

هر کوبال دماه کردد بلند نام
 قارون گرفت کوشی در تو کرم
 بزرگوری کف خط طبعش در رکعت
 سکنیز بافتاده ز زمین جان سکت

عبد آنان مکر پیش ملوک
 هرگز بر سواط بنفشه
 چون مکانات فصل خوان کرد
 عذر جبارگی سایل خواست

خواست تا عظیم کند بر درده بیگانگان
 کوه دودش نور الله علیه نیست
 مرغی بر من گرفت آنکاز کلابی
 سر از سلج با قدم جان از کوه است

بالسعد لئنا رجلا ماسی خدم
 ان طلب الخیر الامریعاده
 الیک ا لدا الله ا سعاده
 وانت صاحب الخیر والکرم الماده

ضمین کردت شود چند بار
 مار جانت میرت که هست
 صاحب عقلش نفازد بدوست
 درجه مهوره بد آید زبنت

کرد ده شهر کسدر بیشتر است
 با این همه راستی که میزان دارد
 دمای کسی بود که در دوش برست
 میل از طر فی مذله آن بیشتر است

در سرایم کرده از پس برده
 جبار شوره که هیچ آفریده حاضر نیست

از او تیرس که مکتوبی میخواند
 مرا گویند بادشمن بر آ و بز
 کسی پیونده خوف خویشین رعیت
 کده هر کچین دیوانه دست
 تی ز برکت نمی یاری نهادن
 سپای چون غلدر بر کف دست

وه نمودن شسر ناس را
 تکیو بالمات دی ا دیان
 بش اعی جیاع داشت است
 تخم در موره بوم کاشتن است

یکی از خفت کاران معنی
 آن در آن چاه خود پیش افتاد
 درین برین خفت خود پیش نشست
 هرگز این مقام و درت منت
 لاجرم خلق را بخدمت ان
 کسرتندگی بسیار است

کدر و صواب از دل خود بر آید
 شیر قوی نماید از بازی است
 سر مایه عاقبت لغات خفت
 یعنی زدن کشته کدیر در دست

ای نفس چون وظیفه روزی خودت
 از بری دنگت کس هیچ بار نیست
 ازاد باش نا فتنه و ز کار دست
 چون دهک چنان تقوا نیکار است

صلح کال آنچه از قصر جاه و مال
 مردی که هیچ جامه ندارد با نفاق
 چون ماه سگری که در دستخ و در دست
 بحر زجامه که در داغ مردان است

گویند سیدانیم بپال ما این ...
 از دست سلطان کز تودان کلد ...
 کشید اگر بخت کین کاران شوی ...
 بی ز ریسرت نشود کام دولت ...
 عیش دستت عیش عیش دستت ...
 اری مثل بکر کج دلخوز ز بند ...
 از بنایان که بدخشان از خطای ...
 از تک سوزن طلین ز سلفه ...
 صد کج شایگان بنای چوی هشت ...

د کزهای تو در دشت برید
 کزین چشم خجری و غله کرد
 دهان اکاندهن زبان بادست
 جرادند تانی مورد با بد
 کسی که زبست مال اندر دست
 چه مرد کله بازوی نورد جا ...
 توی دست بی همت نام و بانک
 بران سرخ مال که بر شخص آن
 در کز کز با جوا پیش بکشت
 خیزد مند راجه با بدنه مال
 ملک بزرگ چپ و پست
 در کانت خوانی ز سلفی شغور

د کز

حقیق میرا که چه گفتی مینست
 بای ریاضت نیمه در قدی دامت
 صاحب نظر که مال نواز دت داشت
 چون کام و شان نهی کام دمنست
 زود بیان مقاله درج در دست
 سرخ فاضل را که شاعت نشینست
 خلعت برم کجا که لاریان غر نشینست
 چون خادوش بریدم سوی سوزنست
 بت برانک بد هذ حیف بر منست

د کزهای تو در دشت برید
 کزین چشم خجری و غله کرد
 دهان اکاندهن زبان بادست
 جرادند تانی مورد با بد
 کسی که زبست مال اندر دست
 چه مرد کله بازوی نورد جا ...
 توی دست بی همت نام و بانک
 بران سرخ مال که بر شخص آن
 در کز کز با جوا پیش بکشت
 خیزد مند راجه با بدنه مال
 ملک بزرگ چپ و پست
 در کانت خوانی ز سلفی شغور

د کز

کرتان که بچلیب عشق بکوی
 لکن ارشع کریمه حویلی کرد
 آفتقن چشمهای مستقن
 وین طوفان کرد چشم 1 در
 دو چشمه بیک قرصه بر خاست
 من آن نیم کجی و خطان خوانم
 در کج خلق کنی بر خلاق خوانم

حرف الف و الجیم و الحاقالی جریب الحاق

بناشای بیوه را ضی شو
 کز هرگز دست که بزده
 واد میدا که دست شک بود
 چیزی از زودی لنگه تو به کردن
 لنگه از بیوه کو کونا ه کن دست
 ملک ایمن درخت باورد دست
 چون زینش بر او زند تا دان
 پس چون تو زانه شاه برقت نشاند
 آن جمله با ند در کیتی تو داد
 دانی که بر کین سلمان جز نشین بود
 دلخج طان میند که با کزینا کرد

شیرینی که حاصل می شود را بادوشان خورد و در شش ها لنگرد
 با یکی که عطالت حسو بین بکند امان دولت شاه
 کایچ در ملک میفراید از شای جیل می کند
 رختان زال وی بخانی رسان تا همه عشر در لنگر خا هند
 چو دولت خواهد آمد ندره را به بیگانگان خوش کردند
 چو بر کربین روز بنگارند درود یار بروی پیش کردند
 گوی دفع ظلم از مظلوم نادر خاق یک عشر استند
 گاهی با صید کرک بردازی گوسفندان هلاک می باشند
 اگر چو بریزد باد شامی ساقی نای در عالم سرزند
 ساید کس هر چو کند برای شاه کرکان کمر بند
 رسم و این باز شاه است کار خدشده با غنیزین کنند
 در بی سکر دی وفا دارک با خرد متذکران نیز کشند
 آسانکده هزار سینی بدو سردار کس برده اند
 لیکن از زین برتر بردن هزار آدمیش توانند
 شد غلامی که آب چو آردی آب چو آردی غلام سپرد
 دام هر بار مای آوردی مای این بار دشت و دام سپرد
 طبع خام کی بودی بگم ۲ سوز دوسو مایه بیکار میرد

خسرد عاقل که بارش میبرد سبیل بگفت و خبر دوار میرد
 نین نظام مثال زینور است کج طاق شوقست می نالند
 صیران تا چو فتند روزی کاهمه بای بر سرش سالند
 خوابی از دشمن نادان کنیزت نرسد دق میسر از بهار او تو وضع لوجود
 کاهن محبت که بر سکه صلابت راند بتواند که قراضع نکند با دانه
 باد دارم ز میسر دانستند نوم از من نیاد درایت بند
 هر چه بر نفس خویش بستری می بر نفس دیگری میسند
 نشان آخر عهد زوال ملک است که در صلح بیجا رکان نظر کنند
 دست خویش کن جا را که بخود بران که دشمنان قباق از این بر نکند
 آدمی نازد و نیک محضر باش تا از برد و اب فضل کنند
 تو بعقل از دوا مشا ز می در نشان قوه از قوت دهند
 نه سام تر بان نه از آسباب ز کسری نه دار از حشید ما بند
 تو هم دل بند ای خداوند ملک جو کس دانند که جا وین ما بند
 جو در جانی خلل میکند بی پایان بری چه اند ما بند
 چو بشنید بار و نیزه و برکتوان درم تا روی آفتاب منصفه کنم بگرد
 ز بر باد بارش دهسار دیگر مرد دشمنان برزگی بر میدم از میورد

زردی چون چینی زیت خبی نبال
 کاز زیت که مردم حق نمانند

الحق انشای مالک اشام
 هرگز زن در مد کفر و اسلام
 طفلان ثابذد سمیرا
 اطفال عزیزین تاز بنور د

سارونش درهای نرسدند
 توشن معاده چون شاد چون کرد

چون کله در شادی این از جود میسر
 جود شنان ترسد لایم پیش خورشید

تا کس ترا فراسیست عظیم
 جود کس خوره کند با هم

که چنان شده کیزد از چپ و راست
 تو بریشان نکرده کس را
 راستی پیش کس و انمن باش
 خونیا ترا بد ز سخت هراس

سفر کسده که باز نیاید بهان
 تاز مانی در اندیشه باید کردن

سیر و سیریه شاید با د
 آرزو سال چون بدر کردی

بسی فانی طبع مدار که بیان
 سزیه کراختال آن در درد
 غله چون زرد شد لایم مدار

تا کمان با نکل در سرای
 دوستان آمدند شایب کور

دفا با هیچ کس کویست کسب
 جوی دانی که جاویدان نماند

هیچ فرصت درای آن مطلب
 تا نرسد کسی بنا کامی

آدمی فضل برد که چو با
 کر تو کوی نمونه آدمیم

بسیا با طغیانند که در دل
 چو تظوه تظوه باران خرد در کاس

شانه سالم چون بستر کرد
 کی ز غم در کز تر کرد
 کز کس باز سبب و تر کرد

کی تاز انرا چه رسد
 قدمی چند دیار بیکر دین
 باله کله و قباله بود و کلین
 علمت و دقتش پاک دلین
 کابو و نکل باز خوامی دین

لا با با برقرار رخ د
 روا داری که رسم بد
 ما ند

لا کسی مرگ دشمنان
 دیگری دوست کام
 که نکل هیچ دوست نکر
 سرخ دانه بکان بچند

بجوایز وی و آند دارد
 بونندان سخن غیب دارد
 کوبان گوش دوشم دلب دارد

آ آت دین و مظلوم در نور دل
 کی سنگهای نزل از کس کرد

لبه غسل از دست خانی می غن رود
 کی زهر در دهن آنگین و ابله بود
 عیبه که در عمل از زهر می کشد بر هیز
 جز در فیه گندنا ز زهر آه زهر آلود
 یکی بقیض در دوش از خوا هم گفت
 و که بخواهی حال زمانه می آید
 که چه عالم از دشمنان خفین پس
 کی بر آه محصر بر نشانی
 که بچو دمانی برادران عسکر بیز
 ز عیب خویش نباید که می جبر باشد
 ز دشمنان شوق ز دست بلیه می گویند
 کی عیب در نظر در ستا زهنش باشد
 هر بی بدوی من مصلحت عیبی دادند
 ای سار و ز کوه ز زمین خواهد بود
 کشتی آرام بکند کی بود بر سر آب
 بلبلان بر سر آتش خیز خواهد بود
 نه آدم است که در خرمن جمع می
 نشسته کان بر آنگره بر بختا بد
 کله خوش بر آید به کله از آب
 هر کله در فیه آبی بود شایان
 خاک عادل آبنام مسلم
 دزدی تیر و کمان می کشد
 و آنکه در آن مهر سوزی غافل
 نم نیارد که ز پان می کشد
 کله ما را کله از کله نیست
 این همه بر آید بجان می کشد
 چون کند دست بپواید مساج
 دزدی تا طور همان می کشد
 ند که آقا پند در مینو از
 این سخن مهل شتری گویند
 کانه لاشه بر آبر می کردی
 زود باشد که بر ترک جویند
 رخصت صف خدای با قیبت
 و از آنکه خدای بر کزیند

کجسرم و خطای ما نباشد
 بر عفتون بر یکجا نشیند
 نشدم کی بویه زنی در دستند
 همین دست و درخ بر دستری ها
 هر آن کذ خذ اراکی بر بویه نرد
 نرحم نباشد ز شش بویه ما
 تو خود حفا تکلیب می شاه بر بلده
 و که کای سر مسلم بر زمین دارد
 به بی می از کس قبل بر کشاید گشت
 که تو می ساخته افکار انگیز دارد
 صانع کشید می مانند
 کی همه نقش او بگو
 رزق طایر فاد در دیو مال
 ناهر طبعه فرو
 روزی شکست مسکین را
 بر دهد تا بجزد او
 بیع خواجبه رسانند که چال بود
 کی ایض از این اوزار آنگونه کلید
 بلطف دخی ز دویستان وجود
 شکونه نشکره شامه تد مسند
 خشانک سیره آزادگان زود کری
 بین رسیدن کوی دلی بر رسیدن
 روز بر کشتن زنده و خاد بر خفا
 جا در دوازده گفتاق بیند دخترا بد
 باش نارسد دهان و لاشا با چو مال
 بوی بر افش از دهر بقتضای آید
 نه هر که ستم بر دگری بتراند
 ای مال چنان که می رود می راند
 میزانت که امرویه نالی مانند
 نایار ز نامت داد خود بستاند
 در باب کرا این جنان گذر خواهد بود
 و در حال به و رقی دگر خواهد بود
 که خود حق خلق زبردستان بتراند
 دست عدل است بر خواهد بود

هر کس که در دست قول در زبان باشد
 و آن خیر که در طبع نشان باشد
 اورا چه از صفت و سلطان باقی
 اورا به ازان نیکه سلطان باشد

هر کس سر او خیر خواهی رسد
 که بخت دردی بر او خیر باشد
 هرگز نماند جای با کس به بد
 و نیکه بزی سزای خیر خدای دین

همه دانی که آب دیده مسر
 رخ بر بام سال خورده باست
 از دیم جان چرا آب دیده
 آب در خانه و نیش آب دیده

خون خوارا که چه در پیش چشم زین طالع
 تا کعب کوئی و د آغاز چشمه
 مهل درها بکن که ز ما نش سرور
 چون چشمه رود ز سر بره کلا رود

نه هر کس طراز جامه بر دوش کند
 بد عهد بود که بار دروشی را
 خون را ز شراب کس نه بوی کند
 در وقت سوزانگی ز انوش کند

تا دانه همه جا با همه خلق آسیرد
 با مردم زشت نام همراه باست
 چون غرقه بچرم در دست او بر
 که صفت دیگر دانه سایه خیر

از دست کسی گرم نیشا بد
 سگیز چندان سوار جا لاکت
 هر چند کی دل جواد با
 میون اسب تر بر ما دیا

کامل اند در لباس حقیر
 ای که در بند آب حیوان
 یعنی تو از کی در صدف با
 کوزه کلان از خسرت با

خریبی آدمی غنی از غنی شد
 اینا ورعه در بای سیری با شد

داده ای که ترمیم نکند
 تا نیک سال آخری باشد
 ای غم بر حمت خدایند
 هر چند مؤثر است باران
 دادند به تو که دوست سقر با
 چون بار غم بز می بندد تا

دوشان صحت و با فراز زمین آید
 صد هزاران خط با تو باشد خوشی
 شرط با راستی که بر زمین راست
 چون هم بر باقی استقامت کسلا

هر یک که در دمی از سر مشوق
 چاره بای بر آورد ضرر با
 کوش بر ناله رحام کند
 وان ناله بر او حرام کند

کلیج بیدل صفتش
 کاش بیدل صفتش
 تا شعر او از خود تمام کند
 تا شعر او از خود تمام کند

کوه در دمی از او با شعله است
 سنگی بوی در کاسه زهر بخت
 ماد لعلش با از او در دیده نشود
 قیمت سنگ نشینان در کرم انجود

ز دست تویش روی در دران بر زد
 گرم روی باشت کرد از آن مه
 چنان لعل باشت کی کو بی بر زد
 لادویی به بیم که چشم بر زد

کدام طبع اگر در قوی آب حوران
 کسی را شراب از خیش روی بدون
 بدست خدای در سقا چشم زد
 مسلم بود که شامت بود زد

آفر که تو دست پیش داری
 کس حق بفازدن نیشا رد

ما را که قوی کنیم بکشی	گرمیت که دست پیش دارد
اگر بلازم نماند بکشی با سخی	بهر آستانه زدم نصیحت باید بود
زنجب دنیای که خاک سر سواد	برین مثال که کتم نیست باید بود
هزار سال بکشم کتی بمانم و سن	ز کجای زمان بمراد کشید باید بود
چه گفته ای که نماند در دگر بود داشت	چه در دنیا که کشیدی و در دگر آسود
بناز بانه مرگ از سرش در کردن	که سلطنت بمراد باز میفرمود
نشنو که نفس بر او کتب میگذرد داشت	بقتدر که بماند که با دمی چون شد
شکوهت ضعیف بجا نماند	که در دجون درندگان بشکار
رزق او در پری و بالی خلد	باید باشد در او خشت تا جا
خداوند دولت خطای کند	شب و روز ضایع بجز وقتها
حظ ز باقی وقت کبوتری	مقامی بزرگت کوچک کرد
کسک بای طفل بر آید بیک	خدا را از تو بر سزای روز شما
نقل بپره روزی مین توان بکش	زبان خلق باشون زبان شد ما
بهر کار زدند قاضی جبار شرادری	دایم از در دگر برون میزد تا جا
فریاد برزدن که بر آید در دولت	کیش بر دزدان مردان کارزار
سصد هزار باره از آن سخنزدن	ضرورت کثیر شراره و شمشیر آید
ها و نا کتم از چه می نالی	وزجه فریادی کن میزار
کشتاوسر چون کتم سمدی	کنده کوفت میخوم از یا

هر که شهورشند بنا ۱۵ فی	دگر از ای استخیر ما
آبر که سر گذشت در جیوی	چه بمانی چه بزوجه هزار
چو رنج بر تنی از گرفت از رنجو	قدم ز رخسار سدر من دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوه مستوم	چنان میندیشد تا کند که بوی چشتیان
ندویش که جلته بر دردی زد کیمیا	دگر غم او بخورد که درها بسیار
تیر خرم شو که باقی میگویند را	هر که بوی کف بویید به هزار
حوش و قهقهای رسید در طرا	کوی خیز سلطنتی لاله دادار
نفسه که برشته نگر چون خاند کرد	مگر بر دزد کداری کشد بیب نگر
بر دند بمران و با کانی	از بی ادبانی چقای بیان
دلگدگن کلا بنگ و سدر	پوسته دردم ز تن و دنیا
گور و دروسم کم بشکرد	و آهن بین تو بزرگ مقدار
مادری چو لیمسی سیمین	کام خویش از دعا ز او بر کیم
وز لژی درشت مشغول می	سیلی از جمل شاه در بر کیم
برای خیم سجدت بردعا دارم	انید و از قبول از همین عقار
همیشه تا کی فکر را بوند ثعلب دور	بسته تا کی از بزم بود قرار دعا
نما عمر تو با دو دوام عاقبت	نگاه داشته از آیات لیل و دعا
سک و فوکل عتد الله فی سلا	بوم الثعالبی دانست قسط المرح

بناغ ذبوا لربك هل يرضى لقتل
 قبل ان يبارك في ليلته على سر
 بن که جان عزیز من لب رسول حق
 کی بخص من گوشه دنیا که عز پر
 بدوست که چه عز زات را تو بدستای
 کی دوست نیز کوین دوست از عز پر

حرف اول

زوی از سر حق و حقیر کو مید
 بر چه به سر ز کوی تا کوی را
 من این عالم و دانه تا مثل اول
 کی به نیست بخوبی کن بر دین را

حرف دوم

چو ای تک وین خلق بمقارن از
 کی هست خلق با من جفا که ست دراز
 حق راستی کن و با گوشه فانی
 کی مگریم بخداوند مگر کرد با

حرف سوم

چون زهره سر از برده نغز کوس
 بر آید به جان کرامی بنوس
 آنکه خصومت شون کرد صبا
 دسی که بدین از جان بر دین

حرف چهارم

مگر داری او را بشاید در خاک و در
 مست و غافل کی تو فانی و طیار آینه
 با ز شاهان با بیایان خورشید
 با کن با چون هر است مینار آینه

حرف پنجم

برای غلام بیع الی امیرین کار
 کی سوز عشق تو نماند در جهان
 بنقط کده چسبند که در دهان آری
 تلخ و از لب لعنت در دهان آتش

حرف ششم

سوزی کند فراخای پرورد و
 کاه از من و حق فراخ تو دارد چشم
 ای صلب ما لقتل کن پرورد و
 کز کانی می کشد بان و پرورش
 از روی که مردم نکند پیش
 از دولت ز غش همه تیک آینه پیش

۳۱۶

شمر بود نیکان باد شا
 کجا و با شایسته دست پیش
 خزندند کجا و شای می میاش
 کجوز با ز کاشته بر ملک خویش

حرف اول

برورد کا خلق خدای کبریا
 از مال دست گاه خدایند عزیز جا
 نام چه کس به روی با اندر در پیش
 چون راحتی کس ترسناک بر سرش

حرف دوم

دلیند ای حکم در دنیا
 شکر آنان نور نمازین غدار
 پیش از آن که نظر سنجند
 خود با شکر چشم احمد تین
 هر که از آن بجا هرش با حق
 حین عیان چنانکه معلومست
 و آنل خا هر که دوستی دارد
 زندگانی مردنش بد برد
 رطب از شاهدی و شیر بی
 شجر مفضل در دنیا میا
 بسیل اندر قصص حق صادق
 زای ملعون از آن حسرت
 و لطافت که دست در طایوس
 کاشند ز کوه دوشان خدای
 هر هستی که در حجاب خدایت

حرف سوم

کی چیزیست بجاه مختصرش
 کی داند نفس در مشکرش
 ای برادر سبک از نعلش
 کی بر کوی بدین قدرش
 تکیه کنی کان بد مسش
 خویش بود نیامده درش
 بر از روی با شکر آستینش
 کانه و ما ندیم و زرش
 سکه ای زنده بر نفسش
 ز من هرگز آهنگ بیرونش
 سالها جز بعلت هوشش
 کی فرسند باز بر اثرش
 کز کانی می کشد بان و پرورش
 می تابد مصیبتی بسروش
 دوزخی کرده اند بر اثرش

حرف چهارم

ای که دانش مردم آموزی
 ای که کوی خلق خود میبینی

تعمیرت را علاج می کنند
 محبت کون برهنگه در با نوار
 باد که از عیب دیگران خاموش
 خسته را می زنی ندی بی ش

از حر و الصدا تلخیص الفاضل علی بن الکاف

مندان بخند که مد که از زنی زانم
 مرد درون بختن چو آفتاب لغت
 در شکنا ی طلق مردان روز خنک
 دانیس بر ن تیان زانم زانم

کسی که عیب کوی
 آن که در کسند من
 این چه ساخته ساعد با دیک
 پیش چشم حسان کنم با دیک

السلام

کمال که تلخی حلیت نازم در شد
 ترا که می بینی طاقه شین
 توش کسند و شبانند روی از اهل
 تیا سرکت که در لغز دلیقه با شنه

حشاک عام دهانم نه بویان
 در کسند قصاصت اختیار افتد
 میان عام دهانم با لغت حال
 روز تیان بن تقیر بر علم باجه

المهم

ان ستم دیوه ندی که خون خوار چکنی
 کله از دست ستم کار و سلطان کوی
 ملک جردکن چون بچار تو در
 چون ستم کاره تو با منی که پیش کی بر من

خطاب جام عادل شال با راست
 در کله طایفه منصفه باش
 همه بر حدیقه سلطانم بر لیسنه عالم
 نه مالذ بر حلاست خون عمر مرا

ضرورت که اعداد اسری باشد
 به شرط آنکه بداند سر اکار بر قوم
 و کرده ملک نکون به هیچ کون شفا
 که بی وجود رعیت سرتیله ادم

341

چو در دستان ترا بر تو دیار زنی
 یکدسته بجز در دستان آنت
 جد حین عهد بود پیش بکر در اتم
 لادشیا اولیا با دوست کمر دانم

هراد و سطلین زبا و لغت میرد
 تو بلیخت بشوی دیبا بر روز سیفا
 مگر می بسجوا نبرد با نند و بسام
 خدای عز و جل از تو بلیخت با سام

خلایق در ملک غنا یافته چسب با شند
 کرسی را علم است و امیدی دلاد
 خاک کن نبرد و نکونند که کارند از بیم
 ما از آن نبرد در این ملک نه با زوگانیم

مرا به رویه شاهد نظر جلال بود
 دو چشم در سر مرا خاوه اند دلید
 آه هر چه می کرم صورتش در نظرم
 تو نقش بیخیز نقش می نگرم

نظر که با همه دارم بجز نفسا پیش
 مرا دیواره نوازش از کرم تو پای
 دور که بر همه باری زار کرم کرم
 کرم بجز خیر و یکی بقی قدیم

السلام

طیب و جبریت سوزی بد لرزد
 خرم زده نوازه خاست بر ما ی
 چون خواهد در تن جان از جسم سردم
 ذکر کوشش کیز در خواسته کوردم

سکی سکا تب ارام با یکی بیکتیب
 نه آشیانه جو مرغان نه غله جو زرد
 نه بینم که جسر کشته حال می سکتم
 قناعتم صفت و برد باری انبیم

کرم دهنده درم در نه مردم آزان
 مرانه برک نشانی عین با شاف
 کما افکاره در پیش بر ابروانم
 کما افکاره در پیش بر ابروانم

نه در ریاضت خطوه مقام می دارم
 لایق کی شادان کم ز دست کسی
 چو کز به در برام ز دست مردم بشیر
 بجای من کی شادان کی مقام رضا
 مرا که دست از این چنین جزوا از دست
 جواب داد که ز شرفه نفوذ کوی
 بین دو خصل بلوغ کفایت غیا
الکون

لعمریک شادان داری و شادان
 بشیر از آن دیگری بود حیا
 مشو باراده سخن بیس کمن
 غمهای که کویا نرسد بر من سخن
 که باستی که خواهد مرد تا که در میان
 تیرم آنکه خورد و نغشید و پر شا که در دین
 کویا بدان کجاست و با است
 ز جبر آنکه با کس آن کور بی
 هانای غماده تیر جفا و کاکان حکم
 کز بر من ز جوشن بولاد کلان رد
 هر یک که بخود من بستری
 با کس من ای برادر من

که با کس من ای برادر من
 دشتام بده با ذر من
 خدا یا فضل کن کج قاعنت
 که روزی نماندست تا بسرم
 صبر بر سستی خذ کردن
 نقشه بر خاک گرم مردن به
 اگر گویدش اندر نار جا بدید
 چنان سخن نماید صاحب جا
 در عمرو دیش از بعدم کرد
 بر اینها نش از تحت بیلا
 کلمات بی نند در زحشر
 چنان نورانی از شر جبارت
 تو خود جز از خصال بر اول
 اگر دانی که نگرانی و بدوش
 نکار من چو دایم خنده بکن
 چو بزنی از سر زلفی بکن افکار
 یارب ز چه چهره نگر و شرم
 تو فرقی طاعتی ده و برهنه معصیت

از غول و دوشه نفس نگاه دار
 سدا از کجا ضحک درویش غرض
 دانی که در بیدار تو دعای تو کردی
 سبزه را با من مصیبتی ندیدم خبر کن
 این خاک نیست که بیا نل نظر کنی
 تو نیز بدان که شد و داد او بر دگر
 بسیار کسی بودی که دست روزگار
 چون ام بگردد تو ششنگه با نماند
 عدل بخشاز کن که نماند خبرده اند
 نخواه که مهربانی تو کی بسری
 دنیا نیز زدا نگیرد شان کنی دلی
 این چه درد زلفت دنیا هویش
 از من شو تو صفت خالصی دگری
 نیکوتران صفت صدی کند کوش
 باز آهسته بر سر خسته ستاره غمت
 تا آن زمان که سیر ما مست بر فلک

کس را در تر از عشق و دیو می کرد
 از او بر سر دوازده اسیر بر فقر اک
 خدیو کوی شهر از او سیر داد
 کهر با او کوی تا سیر زد
 دوران کاظم در میان قاطع
 ایضا بنظران بر دگر کی باید وطن او

هر کسی که خانه سوگم خراب کرد
 آباد می آید از آن شود خانه بدان او
 نه شکا نرا بد اقا داشت هر کس
 چه ماند نام دست و تمام
 نعم بره به بین و دامن بگیر مش
 کانی نیک آفتاب را بهیتر
 شهری بر آتش غم بهران بیوفتی
 از اتم بقید تحت امیر
 انعام کن بگوشه چینی ارادتی
 تا بند و حق با تم زمش بر
 صلح و دیو بر تم گفتند سزای
 قوی ما کن که دست نماندیم
 شاهد میم است چه حلیت شرح حال
 در وی نگاه کن که بداند خبر

زبان صانع مکن بد عمل صورت
 جو بعضی باقی صورتها کن
 ز کبریا طبعه لایق ندانند

شود بخان یا در خواهد
 کز به شد بروز شبیره چشم
 راست خواهی مزاریم چنان
 تا دل در دستان دست آری
 تنم دیک نیکوست سزا
 باید از تویش هم گوئی کن
 دیده ام که دشمنان خدای

مقبل از او ال نعمت و جاه
 چشمه آفتاب را چه کناه
 کز غمش که آفتاب سیاه
 به شان بد فرخنده به
 هر چه زشت سر است سرشته به
 دهن مسک بقمه دوخته به
 نشان اجل بدوخته به

مرا که صاحب دیوان اعلی
 جو می داند قصه زایه خوشی
 چرا کوبن بخت منم موثای
 خلاف عقل با شوق خود نای

بای فضل الهی	و کلام الصدق چون القرائی
این برادری و مشروط باری	آن نیست که عیب من همت برداری
آنست که کج خلایف نشانی شودم	از غایت دوستیم دشمنی داری
مقامی که بزگان جور پی	عن بر من بگردان بر پیشانی
لکر طایف نداری صورت سیل	هر آید که بر صورت نهی بای
ای که هر سر مو بخت زبانی برد	شکر یک نعمت از انعام بخواب کنی
حق چندین کرم و رحمت در آن غنچه	کو بجای آوری دست دشمنی کنی
پادشاهیت مسرتین در سر خلق	تا خف بر در معین دلگرای کنی
چو زندگان کمر بسته بر شرط خدمت را	روان ندی بگوش شاه بند کنی
تو بن بنده آخر سیز جوان کرد	تخلای حکم خفاوند کار چند کنی
آن ملک در عمل که در عجز است	بهار و زمینم و مهمم با منی
در همه حال یک محض باش	تا همه وقت محضم باشی
شون از من سخن چو بذر زردی	گر باری من و اندیشه من خرم سوزی
چیت دانی مرده لاری و دانشگری	آن رو داداری که بر من نرد سوزی
مقامت کند بجزم بیانی	مگر کسی که حق و کذب با دانی
کس از خطا نشود که در حق و من خود	تو ای ذلتی با کین و جوازی

هر دم زبان برده کی زبان سخن	لیکن تو کو بر شوهر نداری کشتوی
دل در بجان بسته در دران روزگار	هر روز بر سر نهادن باغ خسروی
گر از چراغ رعیت بنا شودت باری	تو بر اجاسبت و لشکر از خالاری
بس آنکه ملکه از دست ریخ برداری	و او انداکی بر پیشتر و داداری
دوش در سلک عصمتی بر تو م	کو بر و چشم منظر بر مناسی
بای حال معاشرت کردم	هر چه سأل بر یزد و ندادی
کم ای دلگرا و کبر التوب	کی همین بر دهر نشانی
دیگر از بسا مدامی بینم	طلب نفس صحتان با منی
نظر کردم چشم و رای و تدبیر	ندیدم به زخامو منجی صالی
تا کوم لب بندد دیر بر دوز	دلگن بر سر مناسی را مقالی
زمانی نده علم و درس تنز بل	کی باشی تفصلها نورا کالی
زمانی بخیر و مشطرح و حکایت	که خاطر را بر اند دنج ملا لی
خداست آنکذات می شالی	که ز دهر کز از حالی خالی
کر کار خضا بلو کر دیاست	وی است خلق با آدمی بیاری
کر با همه عیبم کز م آساست	عبت هفت روز شبت زبانی
بنا شد که بریشان نرد تو اولد	نگاه دارد مردم از پریشانی
چنانکه گمانه در پناه جا و تو اند	تو در پناه و دعای بنا زبانی

دم آینه مشهور الما ضعیفست	کز روی قدم مسر زندی
راحت نفس شدگان نظاری	راحت خویشین همرازدی
آن عزیزان جز نماند خوش بند	کلیج آنان در کمر مسرد ناری
از من بگو شاه رعیت تو از را	مستمنه کی ملک خود آباد می گوی
ایله کی تشنه برشدم خوشتر زند	بذخست کوز دست کی فریاد می کنی
تا کی مجال ماند دنیا بازی	وقت تنگی بر کراعی می سازی
ای در بر منده دست آینه کسای	بچندین خفاستگان برداری
غاز را حضرت سلطان گویند داد	هم صحبتی تو همی تو با بدین روزی
امروز اگر بگویش من کرد میشتی	فردا بگویش تو کند پیش دیگر
قطره نعمت ارادت مکن بصورت دنیا	که المقاتل کردی بدی و دلها معافی
بیاده ماندن وطن از سوار براسی	که ناله سوزین بر زخا کنان ما فی
میردست دعا بر آسمان بود	تا پای بر آمدت بپستی
ای کز کفایت که روزی	تا که بر آمدت بپستی
خدا داندان نعمت را کرم هست	دلکین صبر بری تو ای
اگر میکانکان شریفین بنشیند	هنوز ازاد و شاد خوشتر کرد ای
خود می آنک رسم نکش	ما ز پس هر کجا بود ای
ایش جزای سستی تنگ	ورعادت بدینهای تو دل بخت

خبر بر صحت اندیش هر چه پیش آید	تجربت ز نذر محک دانایی
اگر چه رای تو در کار عالمین بود	بلند تر بتیاز رای هر کسی بائی
راغب دنیا مشو که هیچ نبرد	هر دو خط ن سیر چشم منم علی
حاجت خلی از درختای سوراخید	هر دو خارا حکما بر دور اولی
ای طفل که دغم مگر نفوش دانی	چینید که بالغ شدی آنگه نه باقی
شکرانه دور آوری و در خطای	اوست کی قدر و بزرگی بر دانی
تلوح روی کوز دل بر زبان خواهد	کی بد بانگ ما شد در روز کی
سرتش نیک و بد بشنود تا ند	تواند داشت ز جان لادو کی
شنید ام کی نغمه شتایی گشت	گر هیچ خبری از داری سوره آرز
از این طرف دور دانی کزینا رکنی	دندان جبهه ریدانگی قیاسین بارک
سوال کرد کجندین نماند آنگه چید	چو فو قی نماند و نفع کیاری
بلیت ساز آنج تو کئی جلاله کشت	نیایدت بدست بر چه آزاری
دوران در پیرام عبادت آوردند	خرام را بود نزد ستر چندی
تقصیه کت حکایت در انخواهی کرد	از این جزا منور است صد بار
بی همترا دیدن صلیه شتر	بیش بر دل می زنجیر کوی
هر گه نامردم بود عذرش بنده	چون بپوشش در دنیا بد مردی

بیرد کره سوزد نیک نجامی
 بی در بعلت حراغ مستاکر بیخ
 کرد بخلش بر د قام مقامی
 نیز زده همچنان بدوش بر د جمع

دشنام تر سر بسر شنیدم
 با سبیل تو به بود سدر را
 اسکان سفارقت ندیدم
 تا زرقی بی کجایات ما را
 کاز روز که از عمل پیشی
 با گوش تو آید آبی کفکی

دامن جبین دکالت اشفاق
 غم خواری دوستان خذ را
 باد غمزد دوست لطف و احسان
 دلگیری دشمنان ملامت را

در بر املی نیکار دوست
 مشوقه کی جز آدیو میشد
 ز دلش زده چشم دامن از دست
 آنز کم از آنکس میشد

من آن موم که دیدانم با لند
 یکا خورشید سکر این خورش کز لوم
 نه دیدم کی از دستم بنا لند
 که در مردم آزاری اندام

خدا دادان کام و تکیه سخی
 بر بنیادی کزای بار و نفروز
 چرا سخی خوردن از بیم سخی
 غم زردان نشا بد خوردن امروز

ز رسته صفت مردم عشاق
 در هیچ آدمی نانی بی محفل
 نوسا رخصت و بسا زخوار
 کجا باشد کلا تمام و بل هم اضلال

طعام از لطیفه کس سر سری
 بود برت بدست او طایفه بیخ
 بود برت بدست او طایفه بیخ

سرانگه یا این نهد مو شمشاد
 کوششش همسر اندر آردم چندان

مجال سخن تا نیامی ز ریش
 از انداز بیرون سرویش ز ن
 به بی رغبتی منمونه انگشتت
 از انداز بیرون شویین ز ن
 به بی رغبتی شهوت انگشتت
 بهی سال یا بد نگه داشت مرد
 چه مردی شد دو صف کارزار

لکری من خید خزاوند تاج
 خواهی که ملکت بر آید
 خزاوندان شرع در خورده
 بد لغام رسته ز آندیشه کرد
 سخی دست می بکند ز
 غم زردستان خور ز رسته گاه
 عدد و با یک جک نشاید شمرد
 نه بینی بخت با هم آند مور
 نظرس کن بران موی با رنگ مسر
 جو شگفتا از رسته و کفر مت

رعیت درخت لکن بر روی
 بی بی دمی از چ و بارش کن
 رعیت خست نشد در د و اج
 غم ملکه درین خورد با بد
 کی دنیا بمهر مال بخل کند ز
 کی با زین دشان حقیقیه کرد
 با ناز بد و سالها نام بد
 بی سر از زین دست بی روزگار
 کی کوه کران دیده از ستل خورد
 زیشان چکی بر آند سخی ر
 کی با یک میشد اصل نظر
 جو پشند ز نخیس محکم تر مت

بکام دل دوستان بر خن ری
 کی نادان ز ندیشه بر خن پیش

و ل ه

از غل و دوشان که می بیند تلخطای که هست می نوشند بازن قتی که ده خراب شود تو که بخت کشد و دلبری بار دیگر که بخت سازد دو دو با می سیزد از بخت راست خواهد مسکن باز آید	کما شد کرد شیس بهمی زین بر قی می شد کسیه چون کاسه را با سبزی که صبرانی بنده بندازد روشایی ز در فراز ک درو می آمد چون کرد و مات کاستوران از تو دوست تر دارند
هر که با این از تو سیم کرمی ترا خلق نیش ز بند هر که می ستوره کند کند سیخ می ستوره که بشانی	صوره از از انجبال مستند اغلب از سیم جان خویش ز بند غالب بر هدایت نباید بر نیاید بخت بشانی
ای سنده حیف بردوش تا دل با دهنه بندت آری	از برای قبول منصب خویش حیف باشد که حق نیازی
بر کز بندت ای کل خیرم حاله از عادی اندر گوش دامن این قنای با لاری ای بری روی حسن القوم کادی کونه در مقام خودست قیقت عواکی برانند مرد طغیل را سبک دهند نفس	از کل شان اصطفی آدم خلعتی از تخیم بردی بافتن امانی در دنیا لاری جز در از انجبال درو در سیم اسفند اسفند دین و در دست بس برین بدیع ضایع کرد بشاند از او کلین بدی نفس

و ل ه

چو همی را که این بصیرت هست بند سدهای کویش دل نشو	ناید بی باکی و بی شاد دست مزخوبی بی کار داد بگر
توری از روستایی بگر بخت در میان آن چه کوره خرمی بخت کی بخوان آمدن ز بخت و بند شادمانا خرمی که ستم روشایی چه خرمی از دست بهر کوی بوقی کوشن بمزلت بکتم این کسسان هم چنین مرد جاهل بخت	خار بکنند و با مردم بکفایت باند می کرد و چشمه می نداشت دایع می طار و با کشتا کند آ از این سیم یکام نمی بشکنم کوشی تا بکار صبرم بخت کوشی بی زبانه ر حق هنوز بگذارد و جدا ز او بردار روز در ما ندکی بخاند دست
تهدد لطف تمیشت ندی حرص بر زنده آدم نادان این یکی کشته ز بر بای و اب	شود کاسه بر زد یک لگی بندل بویست در مدله ن و آن در خانه می برزد شب
الاکرینت شد و دهوشاری بشدنم کاسب سلطان خطاکرد نه مسکن از اسلطانده خرد شان نظر ایسا کردند علم با ز جانند از دگر از آمدنش و بان بدرگاه بشدنم کاز نخل طعم نخوی	بقول بویستند ان کوشداری بر بیست از زمین بر آسان کرد چو پیش بر می کرد در دروش زردا نش میخیزد انوار از مفاصل نرم کز بازم و سوسین بوی آنکه بکنش کند ساه به می تری بگرد اینک از او روی

حکم ازین نویسمان بر آشفقت
 سرش بر تادم تا غایت یافت
 چو از جاهش بر آوردی و فلان
 قلاسی با کجا موداد و غیره
 و اولیا کردیم نخت بست
 شمشه با داد از خواب برخواست
 طلب کردیم سر دگارد استرا
 برایشان از جانی گشت هر دم
 چو به کشتی طیب از خود سازار
 جباران رفت با رانی سبکت
 بیخبرم بر کزخی کا و سر پیش
 ستم بر و شتابی دل بر کسبا
 نشاید آلامی چون کوه خسر
 دقادر کی و نهرت شناسی
 جزای هر چه بزم می نیش
 لولای بر مزاج طبع عا می
 تکراری که بنویسند ما
 مناین روز و شب از خون نکتم
 نخرندی با بزرغایت که مستم
 بزرگی از حکایت بر زبان رواند
 لولای نیک دای نیک ند میسر
 نداشتند ندر و نعل در دست
 شنیدم قصه های دلنور و دست
 تکیه بری که در در حمله انداز

بروز با دله میرفت و میگفت
 سر از من لاجرم بدنت بر نداشت
 دگر واجب کرد در جایش انداخت
 کلامش در پیشش در این دواد
 که هر چه نیش می خورست نشس
 ناز جبهه دی می کشش ناز راست
 کجا این دگر برت جسطه ترا
 کی بن کردم که نیکویی نکردم
 کی بیاری توان بودت دگر ما
 چو میوه سیر خودی شانه مشکین
 کی دوت هست کز دست من امی مش
 جباران از خبر نادگی که داد
 چه سر آفر کرد کرد ما در
 کی بن فرجای از شناسایی
 هر آن کی چون ناز آد
 لکوی نیکویش و نیک شای
 تخیوی نیکویش از دست مگذارد
 دری پیش من در دین و بیستم
 حدیث دگر بر می د
 درین آفر ما نهدل فروماند
 چو فرج و چو طبع و چو ان کیر
 و کز نه سر نمازندی بر آست
 مارک با سال و ماه و روزت
 ناز در دیباست دهن

کی پیش از ما این سا تیار بود
 نیک کردند و نیکو با حق خویش
 که سعدی هر چه گوید بند با شن
 خذات تا صورت دولت چنین با
 مراد و کام نیست همچنین با
 پیری اندر قبیله ما بود
 صد و پنجاه بریت با صد و شصت
 دست دوی از طعام با ن کشید
 روز و شب و دوی و ناله و دوی
 کشته صد و نه زبان خویش نمود
 نشندی حدیث بخواجه با سخ
 نوی کردد بر از سباهی نور
 عاقبت حکیمان شان آید
 جان سخن به پیش لب دیدم
 ما را که گفتن غفنه لطیف
 کسب خاموشی از این سخن نفا
 ابله ما هلاک جانت خواهم
 نگر از دیده ملول شدی
 سر دم کی ترا من تنگت
 کتم لنگه که صلح و کسا
 آید در کس نوز جان برداخت
 اندک دم که چشمش غفنه

کی تک اندیش و بگر دار بود
 تو نیکو کار باش و بد مندی
 هر صند دولت مند باشن
 ز غای بعضی اهل است قرین با
 ترا در می گویند چنین با
 کی چو نازیده تر ز عفا بود
 بعد از آن پشت طاعتش شکست
 نخبه بغیر پیش از کشتن
 خوشتر بود که هر کی سر آتی
 او را آن بیخ و ما آن بیخ
 سر کلمه ز زندگانی با
 نیت جلال سباهی را نور
 ناکریشان و ایام آن آید
 روز عمرش بیک شب دیدم
 کی سلطت بزم یا محضه
 پیش از این نعت و صداع دلار
 راست خواهم از آن خوابم
 کز آنم چنین بخول شدی
 که نه طیاران در و شاکت
 رفتم اینک میان کفش و عصا
 رفت و نزل بدگر کی برداخت
 من شنیدم که از بربک سلطت

ای دروغی که بر تشبیه	رخت و لختان بر کسبم
ارزوی زوال کس بکنان	هرگز آب حیره بین بگشتن
سار و مشکین با جان خرا برا	ببین نعمت که خوش نمت ما را
و سا مال را که بر مردم با کت	مزد بظلم و ناکید خلا لث
مفاصل مرخی در دست فاطم	به از سر بخاک دوزر با طبل
حریف با شاهان عجز را	حکا بر نامه خفاک و جم را
بخواند خوش بر بند نیک انجام	نشان کرد ضایع خیرن ابا م
مگر که خوی نیکان نیک است	و ز انجام بدان عبرت بدین بند
خراش از بدعهد شاه اندیش	کم بزرگ از بملوی دوی پیش
نکم بر زهر مارش با دوزخ دم	کی راحت خواهد اندازد بر مردم
زوا دارد کسی بزاقان زود	کنی شود از نخواهد هرگز از زود
اکر عتق از وی برقی میس د	شکال از خیل لختک ن کسیر د
سلطان باید که خط درویش	خواهد بر مراد خاطر حقیش
با او نرود حق در نشا سید	دردیش مراد خوید سیا بد
انکه همت اندام عالم را نما د	هر کسی را لقمه لایق نوز داد
کرتق انامی در کوه گناه کت	هرگز ای شی خاشاک با نکه کت
انکه سکت اگر قناد و سنی د	بس جانشان از ان صناد و سنی د
کریه محروم اگر برداشتی	بیم کجشکل از جبران برداشتی
هر دم	

هر دم از عمر می رود نشی	چون که هر کس نشاند نی
ای که نگاه دخت در خواستی	مگر این رخ در دخت در با نی
عزیمت و انما بسوز ز	اندکی مانده خولیم عزیمت ز
خیال آنکه رخ ز کتا رساخت	کبر و حاکم ز دند و با رساخت
خواب تو بین با ملاذ رحیل	با دلازدن با ده را از سیل
هر که کند عمارتی بر ساخت	رخت و منزل بد بگری بر ساخت
و آن در کجاست هم جتا زهری	دین عمارت بسیرت بر کس
یا ز ما پاید دوست بدو ار	درستی را قضا بیا این غدا د
ماده عیش آدمی شکست	تا بر تیر می رود چه عشت
کریمند ز خاشاک لکشا بد	کره ل از عمر بر لاند شا بد
در کشا بد جنانک تو از است	کوشی از حیره دنیا دست
چا رطیع مخالف سر کس	خج دوری بنند با هم خو ش
کر یکی زین جبط و شرف غالب	جان شیرین بر آید از غالب
را بیم هر دو عارف عاقل	شاهد بر حیره دنیا دلب
ای می کت دهه در بازار	تیرمیت بر بناوری دشا د
بر لعیسی کور خوشی غریب	کوی تارند ز سببش فرست
نید سعدی کوش دلشینی	ره چیز لست مرد با سل و برن
دوام دولت از حیرت ما سید	فدال هم طاعت در ناسا سید
اگر تو فصل جوی بر خود بر این	با بد بر تو نیت جاودا بی
چه ماند از لطف و احسان دگر	حرمت با او اگر بشکرتش بگویی
کتاب از دست دادن ست راست	کواغلب خوی مردمی و قانیت

کوشان ز باندان و سو گشته
 کی اینداز با شد می پاید
 الا تا سگری در کوی شکو
 کی آن است هجا نشی می بگو
 اگر شخص آدمی با تقدیر زیار
 همان کمال دارد نشی دیوار
 جانی بخت رود در راه با بد
 کی این برات می خورده سیا بد
 چه نیو کت دیبای منتر مؤر
 کوی فریب مکن و افزان زور
 خالی بک دین رانی شرای سرد
 لا یوزل اختر بد را نکو کرد
 جو سگوانت تاریک و شب و ک
 هم از خردی زنده شد و دکان سگ
 کیش اسروز تا آن دم سیا شے
 کی در دار جوی قادر بنا می
 تو حق دین بر سر کشتن از پیش
 لا خورشید از بنا شد جز غم خوش
 ای خداوندان طاق و طم طرف
 تو حق دنیا نمی رود حق ارف
 لعل کاندک خان و مان آراستین
 بر میگردد از سرش بر با شین
 هر که آمد بر خدای تپور
 نکند همیشه از خیر مشغول
 بر من اندر دهان نامی شین
 بعضا زین من الهی شد
 قش الصاحبه صحرة تالی و حسن
 قنبره و الصلوة والامر
 علی خیر خلق و صحوة
 اجتمع علی قلبها دایما

سوره بر موطوعه

حرف اول الف

تو آن نکرده ان فعل بر با من غیر
 کی است نفس از کز دل بر این رها
 جز لسانه نضرت که منصف نشی
 کیست در همه عالم وقت اهل بها
 شایع می شتم در نظر حقیر آمد
 لا برتری به پیش کتاب بها
 بیع خلیج رسالت کوی این معنی
 لا کتبر صلوٰة الکرام اهو دها

حرف اول ب

بسی حلتت بپیران با شیم الصبر
 خدای کلمات و بیع سلا علی الحجاب
 لا کچند صبر من از روی دست سگوست
 می کم میزد ز کج صبر می از آب

حرف اول پ

ماه را دیدم بر غمت بوه کت
 شاهدت ندی دل در بر غمت
 دانگ خلاق آفتاب کوی بندش
 راست خولین چشم من بکوست
 کت خاموش شو کلامن کت
 دنیای باوی از برای حق دوست

حرف اول ت

کرا هل معونی چه کرا کی نیست
 کرام بر کدخت کوی نظر داری
 کوی هم در دست کد هیچ دست صحیوت
 کس صبح الهی دران بر ملکیت

حرف اول ث

دل من آلود و کز چو در دهان کوی
 دامن کشتن ز تاش بران نشیوت
 و انکما کتزه روی کشتن ز صان
 همه از سیرت ز با من نصیب نشیوت

تا سکا ترا حوضه بنا نیست
عاشق هم همان بکند کمر بند
لشکر در میان است از
کلهای گاه بکند کمر بند

مرغ جایی که علی بن محمد کرد
کس از او چشم ندارد کرم نام بود
روز ویرین شده بود شد
میجای که ترا کبری در فرمان
دیوی که چه عیش کرد چون مر
صد روزه بقا خاک دلانی

من بگویم ندره ام دهی
کز دهان تو نیکتر با شد
تکتر ازین دهان فراموش
ز همه شکها شکر با شد

انرا که بدست پیش داری
کس بر خفا زدن نیاید
مارا که تو بدستی کشتی
کس بر دست پیش دارد

پرترت دوشان ما ضعیف
بگزشت چو شاف بی با د
گر لاد ز بر شان برود شد
سهلست نمای دوشان با د

سینه حکایت و نظره لطیف
کجا با که ملوک و صدور را شاد
بصد ر صلب صلیب فرساده
مگر زمین غایت قبول فرما بد
روم رفتند نام رسد با تو سید
از این جا سر آینه در میان
یا رسانی از این حال شرفت بر دم
مگر ز خاطر من بدیده کجا بی

چه کسکندمانی کجایم در پایش
نمهم بنده ز دریا درست باز آید

بازت این نامه سیه که بنامه
مهمان از کبریت بر کشت لاسید
کریزندان عشقیت بر هم روز شمار
جای است که چو سر تا آن جا و بد
هر دو خنثی شوی از دهر کج پیروی
من میام به بخت توین شوی سید
لیکن از مشرقا الطاق الهی عجیب
کج حجب رویش تو به نام خورشید
ما کایم کز در عرض بازان این
ما کایم فاجعه محار و نظریان سید

زان نه ای کج بود از تو دیو بر خیزد
کناه شسته من شاهزاده ام با ستغفار
مرا غارت در دل از تو کرد هرگز
که خاک پای تو ام خال را چه ز غبار

دلش بر جهان که دور
پس دیگر جوان غمناک شد
دوش بر حق بصر می نالند
بما از دوشان مخلص را
کجا با در بداشتم که ترا
کتم از شرط آدمیت تو شد

بهر چویش اندام شیرین مرغ دلم
ز درد عشق تو ایمن استکار
ترا و غایت ما کرد و کس بد
تو را کجا بر همه بلذای عشق
دل دوی تو هم بدوی است سحر

مهمان از کبریت بر کشت لاسید
جای است که چو سر تا آن جا و بد
من میام به بخت توین شوی سید
کج حجب رویش تو به نام خورشید
ما کایم فاجعه محار و نظریان سید

کناه شسته من شاهزاده ام با ستغفار
که خاک پای تو ام خال را چه ز غبار

پس دیگر جوان غمناک شد
پس دیگر جوان غمناک شد

دوش بر حق بصر می نالند
بما از دوشان مخلص را

کجا با در بداشتم که ترا
کتم از شرط آدمیت تو شد

بهر چویش اندام شیرین مرغ دلم
ز درد عشق تو ایمن استکار

ترا و غایت ما کرد و کس بد
تو را کجا بر همه بلذای عشق

دل دوی تو هم بدوی است سحر

دست خود مباد و کس با من
 سرخسرت بگردن کوشه باد
 خون در دمانا از دهن زتاب
 چه اتاری که شکلی بد و شک

هزار بوسه در دهن بر ست و سنگ
 که برده هفت تن بومی بن توان دادن
 تو بت بر ست نه بلدی شکست تری

چو بر ما شتی افتاد ز تن ما چو
 بیای تو بشرد خفن به جو دی

دامن جامه که در خار میدان کرش
 با و منار ب چه در خنای اندیش افتاد
 در سینه و در شقی تو او خالی بود
 که هنوز از آتش سکن بهیچ ترا زد

هر کجا که مشکلی بکشید
 چون غلط بیوی شایب مکن
 خاشی محترم بکن ادب

عسر اگر چه در میان بودی بپوش
 ز کس اگر بزرگه کار باشد محفمت

پادان بجاده نم ندارد شد
 ای و خفته سس فروز آرد

تا تو فرمایان چیزی خلق بنویس از بوند
 هر کس بشنید یک باشد بلیغی فرمای
 ملک در دوا را بگردن بگردانی چست
 او بیفرمان تو باشد تو بدوان خطای
 تست الملقطعات

قال السعدي الزينبي نصر ابنا المولك ان تصف امركا لاني المفق علي
 طريق السورني فلم استقبلهم فاشق بالظلم المظلم في ذلك من احد
 من ابناء امرو فانكأت هذه الامليات وانا استعظف العظم هذا
 فصل على طريق المنزل ولا بعينه اولوا الفضل لالت المزاج في الكلام
 كما لصح في الطعام وبقول في جيني هذا الكتاب المظهور وباللهم

در سخن خوش پسران

عاری چشم دل بروی داشت
 بسری شوخ چشم کشی کبیر
 چند در دوش سببی درس شد
 دست بر دوش سبب سگ آورد
 خوات مال دون شلوارش
 امردی بکل خوی برد در دست
 کس من ش بکد ده ششم
 لیکن از راهی جو سرو کتان
 کس را حق شدیم بدین میان

خاطر بزرگند موی داشت
 شوخ چشمی که کبیل در جیسر
 نایب خوی میسر شد
 چیل نوبت گرفت شنتا لود
 در بره تیر نا بوی کا
 سخن از نازان کفنی و شست
 روی زاده بر زمین ششم
 من غلام تمام میباید میان
 ای درخت جان و سرور روان

این قدر پس که در برت کسوم
 این کلمه دامن حاصل شد
 لیبت بر فاد و کام نکام
 دست در کهن آردین سوز
 عاقبت سر زخم بیرون برد
 صبر مقبول و عشق غالب شد
 کشف بهات خون خنود خوروی
 دل ز کین بقرین دو کار از دست
 در عهد بخت در شمشیر
 خانه نلک کرد شور اشوب
 عارف اندر نشاط دناز آمد
 پیش یاران در دستاش برد
 هر یک و سه سیر دادند
 آن یکی کرد دعوی یاری
 نشه در در بیان قوم افشا
 تا آنکه از سکر صفته رسید
 پیش سیری قلندری رفتند
 ساعتی نیک در تفکیر بودند
 لکت در دین اصل درین زه
 جمله را این سخن پیدا کرد
 سر سوزمان او در آوردند
 سجده کردند هر یک از طرفی
 آنکشتن بنامی بی بین
 و نده و سید و در پیش آمد
 نمایانان قریه کرد استغفار

در حق حافظ ناخوش و آواز گوی
 عرت در از یاد کونه کن نفس
 مغز نمی برد خنجر در یانوس
 خانه ضرای کور بروج کور آن
 کرچه شستدم دم از باغ کین
 این سر که کشت بر ابروی خندت
 کریشود کسی که تو صاموی کعبه
 کره بر تو بر سر طبل و جهان کسی
 سحری نفس شردن دانا بخت نزع

در حق مرثیان که با هم میانند
 دو منظوم و موقوعی در هم
 هر آینه از او نده آنرا مهسا
 و زین و چرخه و کرباب و کوی
 مقدم در دست برده تا نماند
 خندان از دست و خنجر باقی
 گواهی صوفیه که داری به عمر
 بنان در خانه باشد که خدا را
 بن آن با کینه و روان در دست دارم
 بدستی را که در صفتی نقصند
 کل که چشم غریبان او متاذه
 هر آنکه را بی باوی در کار است
 عروسان تنگ می باشد و ند
 که کز بیرون کنی شایر از پای
 و کربساری نفس در سپهری

بهرت تنگ می آردم که بین
 در دست نمی کند سر و بر چرخ بر
 کیشای پاکت که بر دم در نفس
 ز نمان از این بتر کند خطه عس
 کرالکین سوزد تشنه بر او کس
 چه تا از او سوزد از کینه با تریس
 در دست برسان بود چون تو محسوس
 بخوشتر که ز نماند کافی بغیر هم نفس

مزان نازی سوار بهمان اتم
 اگر دانی که دریا خیمه یوسرد
 نظر بروی من غوری چراست
 حجاب دنام و تکلیف پیش بر دار
 دودست و هر دو را از بزمین نه
 و کرم حکم بنی شد شلی در
 مصالحه و شایسته و دیوار
 هر آنکه زین آید نای تا جان
 طریقه خوانم از سعیدی یا سوز

کی در زوم بنا از رخسارستم
 بروی و دستان خویش با من بچشم
 کی بخوانم خست بر شمش بچشم
 کی بچشم کوف بوشان ز محرم
 اگر پیش خدمت می کنی چشم
 هنوزت عقد صحت پیش چشم
 حدیث دشمنان با دست و بر ج
 روز و بر شمش زینات آدم
 زه انشای برادر تا چشم

کتابت روزی که با جوانی خوب روی مکتوب شد

آن شنیدی که دریا داشت
 دختری زشت روی بد خود داشت
 زشت بافتن دینی و دینا
 با جوانی چون لیسلی بیرون
 شش خلوت بپوش و طعنه بود
 نقره اندوده بر درست دغل
 برده زرن کار بر رخ داشت
 خالین با زیند و طالع زشت
 همه ش روی کرده بر دیوار
 بارها تو محروس جان فرسای
 شتر از پشت خود بر آشتی
 نون شاه زبای شایسته
 مگر لایم از نقای تو به
 با بیصی از شراب فکر شست

بوز دردی غفل صاحب مال
 کز همه چیز جامه نیکی داشت
 کوی بد بر عسروس نازی میا
 عقدی منتظر بلبلعی کسا بین
 عرق و عود و فود و مشک این و آن
 عنبر انچه کند بخت
 ناکه آورد دینی صفا برداشت
 در دوزخ بروی اصل نعت
 تا تابیت دینان دینار
 دست در زهر کشیدی که در آبی
 زهر خنجر بر لب کفگی
 شیره ما کجا میثا فی
 عقربم کوزن تو زشت منه
 دست از جوار میزدی بردت

با یادگان نه جایگاه ستم
 طغی صبر بر شاه عده کرد
 تا کتب درددل نشان بر سین
 با لذرت نمود قصه خویش
 تا با مرده زینده سزوری
 شکر نضلت با لهای دراز
 کز قالی دگر بنیر ماس
 ز زومرد از برای آن باشند
 نه من آسوده ام نه از سر بند
 سر بر آوردد کلفت میر کهن
 با بیازی بر بخت و بخت
 چون جوان این سخن شنید از این
 استقامت بکند خدایان بر
 مکتان از هیچ بر نکتست
 ای بند سلاجی چاره ندید
 خواهرش را دل آویزید کشت
 تا بجای دردی او جاش کرد
 روی در روی دست دگر دین
 سعد از آن با را از پیش بویست
 کز دل از کج خنجران در دست
 روی بر خاک و خطبه بر افلاک
 خانه خالی و دینه خراب
 با در شرفه نصیب هم نگذاشت
 نعه را این مستوری دروازه

کی بچشم کند نه راه کر سیر
 عریضای در آن مشاهده کرد
 نیش دولت با مستحان بر سید
 کای صاعق تا سحر خوانند نیش
 صفا بی مردی کردی
 بتوانم یک شرح کنش با ن
 با هم از بند غصه کشتا س
 کی در او زنده مهربان باشند
 زحمت ما و جوانیست نیستند
 جان با با بخت دراز مکت
 با این زبان نوی بخت هم
 شش کتا ند دنی تک مسر
 بلبل می درون شمع آورد
 هر چه کشت هم دو کرم
 بجز اندیشه را کاره ندان
 هزار او بر کرم دوی کشت
 میل در شرمه دان عایش کرد
 تان و زبان ددسته در هاون
 بند فلک را عصمتش مکت
 بدستی ز درش دهان در دست
 چون سرش است کافکار خیال
 کوه بر جبهه و شرفه را بند زین
 هر دو با پیش با مسان برداشت
 خالرا میز شانه بر داد

دایه باینم بدلداری
 نایدست خوابگاهش را
 شب آذینه شبنم لهما برد
 لبان می گوید شکر آتش
 خوابش بلطف دوزخ
 نازک انعام سرخوشی میگرد
 عاقبت نام چون ستور می گرد
 کرد درخت ایچ باز بفران کند
 بعد از آن با سکر کفر برود
 بازه نخت دوزخ در مستکش
 خویشتن بوزن و هرگز در بانی
 بی تو درین در آن قیله غلام
 به همسایگان بد استنشید
 چند بانگ دهل نهان ماند
 آشنایان و دوستان رفتند
 بر سر خاکسار دوزخ بر رفتند
 کعبه های قیام حاصل کرد
 کعبه کا بین دهکده رخت و چمین
 یار درنده کنشند از تیر
 آب دود بکافق بگردانید
 کعبه ای سبزی و مولا بی
 کعبه فی فاختن کوب با من
 کاندین خانه از زاریت و خورش
 هر چه مآذ در بر سر او فرست
 کریشی تا خشت کتی بر من

مهربانی تو در غم خاری
 نماند معلوم کرد در اهن را
 نیم شغیرت در میان با برد
 برد و ایند هم چنین کرد
 قضی الامر کیت تا کاف
 بد لکامی و سر کتی می کرد
 کسور کون چون بلورش کرد
 دوزخ این خویشتن شاید سخت
 کار او هم بقدر وسع ساخت
 تا با نید ز دیگران در شکرش
 همه را در مقام و روی انداخت
 همین شکرش قتل در وقت داد
 های شکرش تو استند
 شغیرت خاست تا حیطت ماند
 حالش بد زرق گفتند
 در دهکان بیست و زود بر رفت
 پیش دانا در جملات آورد
 همه با کحل ل کردم خیز
 مخفی با تو می تک میر
 خویشتن در میان شادی دین
 چه گفته کرده ام چو ما بی
 باق باشی در این سر را با من
 کن اندست سخن من در و این
 از حیضای تو تا مکار نرسد
 دین شویستی کبر زت دامن

کتب که در این خطا نکند
 باوران آیدند و اینها زان
 حکم با هر یک انصاف افتاد
 نوز کند بلایت جو صید
 کل رویت نماند بی حکمت
 حیف بردن ز کار دانی نیست
 زین طراز قرین بد ز کفالت

خوشترین خود درها مشکتم
 هر کس از گوشه بر او تا زان
 عاقبت صلح بر طرای افتاد
 کی خلاصش همان بود از قید
 می خواند و در تزلزل می گفت
 با کراتان به از کراتی نیست
 دقتا زینا عذابت انکار

قال

تلجه آید من از حیدان من
 خند سر کرد ای مردم دهد
 آردی به ملک اعضا با از شاست
 که کریم سدره تخم بر
 کوی آن کلبه کشتوان آورد
 کریمه بین این من در آن ای
 روز حسرت می گذارم تا شبی
 دوخ با می در میان بای ای
 این همه در شان و عطفش می زوم
 جن مبالغه خویشتن فرودست

وز لای قیس من بر جان من
 این کل بکرم سرگردان من
 وین رعیت نیست در فرمان من
 کاه کلک بیکنند خندان من
 و حقی بود با به کریمان من
 ددلت آت باشد که باشد آن من
 کندش را تو کند باوران من
 سه کن باشد با زلفان من
 و آن دود سنی فارغ از کسان من
 این فصاحت بود در دایان من

و

با منظر و آن بی زبانی من
 کاندرا این همس از کند ز لایوت
 هر کسی با ما روی سر جویش
 جامه دانی دار آن سمن ز

سرور و از تو من میرا زای من
 ند بر نمای جهان با می من
 و آن من نکبت هم بالای من
 کاندرو کم می شود کلا می من

گر سینه باز حیوان یا پیش
 در خوار و سحر او خرمای من
 و در میری دست در کردن
 اتفاقا رای او با رای من
 روز و شب بخوابم کز کوش بر من
 نازت ز غنای من از لنگش من
 رانیم با تو بیا که غنای من
 که غنای من است ای من
 این بیخاستن من که غنای من
 تا با ما شد غنای من

بوسه بده عیش باشکوه
 در دوش من سر او هم کاف
 کاه بر من نماده دست ادب
 با صبر و استاده در چمن
 که خنای من کله در آتش
 لایق و ترا من است بی من
 مثل در سوخته دان خنای من
 لایق و ترا من است بی من
 نیم کز خود داده سروین با ما
 و ز غنای در میان با ما
 تحت زین با دانه را نیست
 آن لطافت که نیست بی من
 من بپوشد رضا دم هیهات
 تا در دست این سخن ز من
 وقته در میان هر دو سروین
 تا در دست این سخن ز من
 سخن اینست و دشمنان را کرم
 تا با ما شد غنای من

دینم آمد بی سالجود در اسلام
 سخنهای چنین آخر الزمان آمد
 اگر دی دست بده بر قضا بند
 عفتت و دگریت ریش تا با ما شد

ز دلبری کسی دهد بگزار
 کوی نماندش بخت ز در دست
 هر کجا بود کاشی
 چشم دوری کن در دست
 چند کوشش در ده شلوار
 بی خاست کسی غنای من کشت
 در جانی آرزوی من با شد
 تا با ما شد غنای من
 حاصلان من است آخر کار
 تا با ما شد غنای من

کر تا ملکی بان نو سید
 لکسری را خوی و نو بر دست

اندروش شد دیوانه نیست
 اندرون فراخ کندن آوی
 بلعطالعی که مردارم
 عفت مانی من چنین سوارم
 ای بنی پای از جملان من
 کز ناز دوستان شکست
 بی تو بر من بی منی کز در
 ای که من سگدوغ در دست
 بر سر و بر من جوا از روی
 چه که کرده ام نکار بنا
 بن سده بر کس من از دهنت
 بجای دست کبیری کن

فر رسو کس من نشین
 ای شمه دلبران بیما
 جوان جملان درخت بی بند
 بردشت ز من مخالفت نیست
 ای برده مهربان و شقیقت
 هر که بخورد شات خاص
 نکشت کلین ترا بسیم

دروازه کارزون بر پیش
 وی ظهور لجنات چین
 تو سرور دوات با سپیدی
 هر وقت کج روی بر ز سپیدی
 بر آنچه حرم خست کس
 بر حال من لطیف بی
 کز خود دهد آه غنای من

خوش بود دلشکی یا دلیری
 چو در پای مرگانه لطیف
 نرسد ز یاد که بلا سو در برست
 خوشتر است از دختری در جاذب
 کف دست از روزی بر جا حجت
 خط ز نکاری و حال شکوی
 مقصدی که چو پی بر سر کفین
 و آن کیم از چشمش بر فنا
 بلین در روی او شد سیمین
 شاهدی بی طبع شهره را نیست
 با دشاهان خواب در نظر کند
 این عضا کاندیسان پای نیست
 پیش از این در نامه شوم نیست

در اطفال
 بوزی شیرام بی زنی شیرگی
 کای خالی از زردی فارغ ز مردی
 چو ز نامه شیرین زاری در دودل
 میل لب لعل چو در خندان غمناکی
 گستاخی عزیزم ای او به پانی
 سنان مایه ای در اختیار

دلیب شکوی چو به راه راست
 وقت نشاط و خنده بازی و کاف
 ایام دلستان که بوی غمناکی
 در درویشی و فقر و فقر از دست
 وی که برشته و قیامی ای سازد

موقت و مزار و دینه سب او
 باز لیل و عارضش دمیذ
 خندانک نشاط کرد و باز بن
 کفنا شکرم سب رو با دلم
 تن بار که بهیمنی جو آ هر
 سب عیار دوست دارم

در آن وقت کفم تا سیم بودی
 در آن زمان که زاری دارم چو بودی

هر که من براد خاطر من نیست
 و آن میسر شود کوشش و رنج
 دختر اندر منکم میسر شود
 نیز در درویش کاروان سالان

از همه خلاق شیرین خوا
 کی قلم خنجر و قدر و خوا
 بهستی را که دل شیرین
 کبر آن ده دزد کوشش

ز غم ز کوه و دینا بی دانی
 دوستی با غایب نیک بود

دین که به همه دار کز از راه
 تا کس است از دل با غم و دستا
 عمل یاد تو در دست من غم کنجد

همچو بلیس همان طبیعت مانع از
 دزد و دستا که با به قاضی اراد
 کی در شکله نه بزیست آن و سب امیل

تزلزل و تب سیه گرد و زکار و هفتوز	سرازم چشم قلمی چنگ ملا د سینه
هر شب عمر سهره در صورتی غیور	بوقت که کیشها ز می خورد سو کید
کافی به گرم و در کنگ غوام کرد	تو خود دگر بنی این بر پیش پیش رفتند
بر بلبلان دایه عجب نیست	کو خزان در موی حیران با بند
تا آمد زنده یا الله اعلم	که اکتای غیرت بک ز ما بند
خفای این جان نطق با خور و از	سار را ذاکر سالی غوا شد
مرد که عرقه بر دوی بیچین آن	از سر شد بود بشد آرام
با کله سکر و تراوی تا لبید	ای در دغا کاراه و دست آرام
روی زیا و پاهم در دیا	عرق دوی دور کرد و بوی مویس
این همه ز تابست زنا تابید	مرد را کبیر و خایه ز نیت بس
فن عهد پاد داری دولت و داد	کز عاشق بیچاره می گوی یاد
انکه بگفتی که کسین تو بنویس	وامروز سانی که کسین تو بنویس
این ریش تو سخت در بر می آمد	موی زلفت بز بر می آمد
با این همه چون کون می آمد یاد	آدم بد همان کبر بر می آمد
ای دیده محروم لاله تاب مر بین	بر روی چو در اشک و بیاب مر بین
شرطت که از سر پیش بر بند آب	تو هیچ نمی ندیده آب مر بین
از عجب از این دیدم دی خستند	و طبع کما حشک سردی خستند
در آه سنج و در کون سفید	تو خوردن سیر و زردی خستند

آن کند سپهر کبریا بد یاد	آن شفته و لعل یاد در بر تو افتاد
مسایه بد خفا کسرا با ما	از مهر شماره زاویه وقف بگرد
بایم همه روزه آن حکم مودی	کویب تر از روی تو باچی بودی
در ویش از این باغ شفا لودی	چندان که موت نیست که خست بودی
لافتت در بر سیمین چون صنوبر او	بر آن کلیم بیام خد می آمد
سینه کلیم من بر پیش دردم از ترا	کلیم من که در آن بریم عزیز را
کران جان لاقی نفس با شد	لکه صد دفتر نفسن غوا شد
جو در ش آید ز غم شیرین با شد	مزاج و خنده کار تو دکان شد
ترتیب حال دل فریبت میس د	ترجم که سقمه آب سیت بیس د
سنتی کایه و نون کاتب میس د	بر حاشیه دفتر حسن از خط زشت
دردم که کمال می اندیش آمد	روزی نظرش بر من در دیش آمد
آن ساه کزان چو بر در پیش آمد	نگذاشت که آفتاب بر من نماید
می گشت و از این عهد در می گشت	دی مردگی بر پیش من ز غمت بر شد
مهم در کف کایه کون کون گشت	باری چو نگاه کاردی باین گشت
کان دوست سلفه که بر بید ز سخن	سنتی سخن فراخ و دلنگ بکن
شاید که فراموشی عهد کف	ای کلمه در دستم با فراز بر کن
بر کشت و اراده تو دنیا در کت بود	چون دیدم که شمشیر ساه می فرود
شکرست که در لاهان بیاض بود	لکم لکه کسیند شکر تو هم زود

شماره از تو بر غبار و خرد انا نشو
سر زخم نگیرد که حیدر امیر امین
لکت بیوی یار و در کس و هوس
آن خجسته که نرسد بیو آتش بود

تورب و کولاس در بر کن
زشت رو کوهنرا خط میوش
که همان لکت تکا در شست
که همان مرده شوی بار شست

دو بار چه حاجت که شستش بودی
دانی که همیشه با چه دردی با این
یا بعد و شکر بر سر آتش بودی
این شطرب اگر نمی زدنش بودی

جایع هفت جین دو یک روز
سر بر آن وجوز و نامی و باشت
عجیب از نیر آت دا به
نم مرغ و جلع و کما به

نور است تا زحلی کم و معویس ترا
بلند از نم تو چیزی خوانی که خود زرد
باز کم نه کی صند باره از آن خرد
لا ترا ز کرسکی تم ملیخ و الحوری

چون شستن تو از آن می بود و قفاش
کی کس بر آن از روی کله برهنه
ضرب زشت کی بر در کمان بگیرد
در روح کله شستش بی رسد زشت

ای شس پاران که در قفاش شستند
این شطرب ما یکینی دادند زرد
در قفاش شستش بی شستش
نقاش بر در برین و تکمیل بر شستند

که بر شست آن شست را
شعرا بشد چه پس بعد از شست
تیری را دگر نیاید کشت
اب در زبر و آدمی بر شست

تا دل نه می خوب رویان
از غصه ملت طوی بر شست

آخر است این قدر ندا فی
کا لرا حتم اندون پیغه
ان ماه کو لمتی ملکد کما شست
روی که چه آتش بزسان خوش بود

این بار اگر شست که کن شطانت
امروز چون بی شستن تا بنشاست

آنها زان صتم کافر سبیب
می کست امام مستند ز دل ریش

مستکلف پیغه دو قدر آن
آن کجی صبر از دگر با شست
حق باز رد و حلق را از دود
ماه و قتی زبان و وقتی سود
تا خوشی آنرا زاکر دراز کشت

بشران فلان مه بد بخت
این بدت آن تیر تیا مسزد

که چه درم ترا ز ماد و زمان
دین تیر تکی خاک بر شست

نمر که خواجه فلان هیچ کم کشتان
تکون است که در داد آتش سلطه فصلی
اقتا است مقامش پیغه مقبل
که نیست در همه اتفاق مثل او فاضل

امیدت کم او نیز چیز بد میزد
نیک نامی و منت و دل راه حاصل

زاهدی در میان زندان بود
که هر کوی تو ترا شست مشغول

ز چشم مست تو است خواب می میم
بدید از تو قلمت بی تمام کرد

زان بیان کتت سا هدی باقی
لا تو هم در دهان باقی

تو خیر بخت که ما از تو شست
حکایتی دگر هر چه بی شست

قال النجاشي في غرضه يكون بالمشيه وجملة النسيان بالجماع خبير
 اوشام مع الخلق والسيان قال الله تعزى المور في الرعيه عند
 الواسع في الشكوه اخفا المور والذوق قبل الما ينكب القفا بل
 والشكوه والناشيه الكاذب وانهم بالاسمعين في در الاسفلى اكر
 اصاح سخره اعان نصيب كز بهن بالول كشد وصلسان لمعني ابن كله
 آب ديد من چون نول كندا اما تيقن كه سلطان لمين از ابن كركان
 بعد من بعد عزاب لمين شاست بندا مشرفين چون من بهان به كدر
 ذمعا او نم دكلا قيجه چون بيشكل از دناله فروريم كدعای ايت
 بجا ركان و نصيحت اين دوسي زانكان اين است كه نوبى كرس
 در اين صيغر حاضر اند و بر دوى اين بر هرزه كوى ناظر لينا ايشانرا
 از كير و سلم ديكبر حضور دارى ده و از شوى و رزق هم طلاق و مزارى
 بخش و اين بجا ركان ي طاعت و رديسي زانكان يضا عت در
 كاذب و خاذق توفيق نام بخش و در عادت و اندرون شدت
 و آند شد كير ديدن حام جان بخش فرمايى و قق بوبه اهر چون كند از لب
 خواش دلته از چند و چند با كوفى كلال چون كوه الوشد
 سلا با ما در بودند يكام همه برسان نقل نكل اين عفتان از مشك
 با نام جهل و مشوقان كن نظام قيام شمع بمشله بر مشعله
 كاذب صبح مشكل دار حتم تم شمع همه را در مشك دان من اذ بزم
 نقد بجا من با ذوقه برسان عام خود بديك و ادا خيمه ادا قام اصل
 بصوتيه افزايشه دار بند در نديگان فصاح نجاش كه م دار و عتد
 بودند شان نامى على الصلوه و حى على المذلل بوسه دار زاوشه
 زاويه ريمه از آب كرا با كركان كراها و به شاف كه طوره خانه شيخ
 ابراهيم است از كوزه و دكله اين نام المصنوع منخله دار كوش
 اين مشافات با از ناسزه بلبل قلقله زام و كلكل قلبه سترم دار

چنان با تمامه لغايه با ريشه صور نماي غويشور و كوفى بزرگ مدد ر
 و در شين دار ديه تا سنده و ريسان و مديان و كوشى كوشى
 غا زان كزنده اين افعال و ابن احواله شيدن تا بن احوال كور و اول
 و كركردان هجا كى از ايجي چون شتر ساي دو كنج خانه در دست
 زشت لغاي كركنا است اورا بشتره صلاح در زير اين مشافان
 انگازى بزمشان امين بر عتق كيند و شيطا تا و امين همجا بتمه سنى
 مي برسى تا با دكلى يرمى يا لوزنجبرى خراج كوفى كركر با يازى
 در توره از ايق برك آورده است آن جلد را ي طلب دان كوه را ايمطار
 اورا ميناد همتا كن همجا مفاصيفى كوفى در كنج ديده تم با در زاويه دسه
 بهام يا بهم خانه برده است اورا در ان كاشانه با آن در و اندر از پشت
 بيكانه نمكاه دار امين كوى را ايج روزى كنى ايد و شتر ساي
 كوزه ميوه من و ارج مصلن تقوه و بزمن ديمه بتر ساي كوشى دل
 در شين در كون سكر چون دو شرف و نديش تا بزمه رسك تو افسانم
 و واجين ديكردن در زمان نشام اين زهاش كه تا خواندند حده شست
 چون بدمد عتق بلير لعل نمك شسته و چون شين از كون طفت لان
 در بيان لوطيان شسته چون شلوار طمان سست شمش از تيره پرتو خود
 نادره را است در خون بان سكا از كاشان ناستور و ريفيت از كان فاد
 من زشت از كين خانه عتاد شتر زشت از جلاله و محرقه و قوادان
 خشمه كركش از حرقه حديقه بر باد داران در اموست محرم است
 كه نطقه در دوت بجان مي ندم زلفه ايش كه بوسل آت
 در شين شمشان مي خندم هواست از كين من نكل به قهر من استر لها
 در شين و سب مفاه كله و است از حجت من سخته جهور الاجم من شانه
 ايش از در و خانه من استر لها شتر شست از دار المرض من شتر ساي
 زير مشك الى حجت شاه تا يلان تر حات و ميفي اين هدا تا شاست كه

چای در چشمه با جاعت زان تا کردن از دست پنهان میل چیرون با چای
 معاشران را از خای اولین مستند تر که کون بچکان در بدن و سرکین
 چیران از زوایا زوایا ایسان کشیدن ایسان فرکشان و ایسان
 دشان ز نما و باختر در هر دوون نفس نصرشان علان نه بخند
 و طبرزه لوزه باختر کاس بر و سواس سر بر بشککان چای بهید
 یوق را در بطل کوش منبدا بلکه این سارقت را برود درین دولا
 افکنش و جسد در هران تو بلوغات شاز بن بلکه در زمان حکما
 فر ازین قطرات عرق این کال یک چشم را بر پشت کوهسار بینش
 بلکه این رنجاش را بر صحت کشته زار از آنکه آن سنی و جاصل و شوش
 اخلت و این عیش سنی اصل و آسایش حاصل و آجالت **بیت**
 اندر کسب کوشا میوه عذرت **در نقره بهام عقیقه کاه عذرت**
 هر تنقبا کسب کوشا میوه عذرت **نه ماه سوزن چارده ماه عذرت**
سوال بوزان و جکلاد **جواب** و ایال زینک حوز
 آلمکلاد یا تاجمه هرده خوابی در آید وجه زان خواهی تا نند
سوال همه درین فرمودی و فی ظلمت خیزی که سالت در کس
 در لان نشایند و درین کال سارین دلجیه متوج فرا و عسد
 و سار سیرک کال با زغسد **جواب** بدانکه اگر حیاف
 سر کردای نامبری فخری زو فخری بود تا آمدی از او جوب با زغسد
 سار و تاملی نفسان این مطاوب در با بن با نه بید از جصل
 و در حلق آن علق را بهمد زان امانی دخول دست دهد با نه
 مکن باشد که از زرات بید یا کون کبیر بشازد و به این شکا ز کله
بیت
 باردی بیا و درن همسرو و ساج **یا کسوی ساه و کون همی عجاج**
 لوزن خواه در کشته زان **سوال** شادی سکن و خوله بر کوهسار

من صمد علیها تقیما استراج نظاره بکن کاه کرد کین سیمین در
 طوبت ماشی دکاه در وقت خورشید شش خواص اش می برام آسار
 کرداشن بوق می زن معنی خمرزه و دادا اندرون بخوره مشوق می زن
 لطفه را لک داد شکان کاف میکن همه در وقت سوزاخ کرد حوت
 شاف میکن لمانی بر کله **من صمد علیها تقیما استراج**
 مگر کهی با شاعی در حصن حصین **من دخل فظا اکلها النور**
 ستمزل می شوا کرد عرض می نیست **بقرین مقبول مقصود در**
 در انطا هر دو موجود است چنانکه ز کین آورده اندی در حق
 قوامی بطلن مقصود و غیر شاد در مال و دوشزه را حاصل کرد **بیت**
 که از غما لمانی تحت حصین و از غنا است انوار در برنی شوحط
 جز زان علق علیه وصلین و اربها فی دبرها ان لم یکن لک عرض
 لولی کتبه را ز غن کیه زدی که در خایه با تیری از او آخته بود فراد حباب
 دادی کتیری در فرجش کن در دو سار از آن در آید و در کتیر بر
 اگر ترا عرضی نیست نیاید صحنی با این هنر این دیگر که بر خوانند م
 سخی اینست که چهار آوازه منلیه منلیه که در نوازند که چلی بچند آرد
 با نکه تیری را با خوب در کوزه بزاق آرد کینه قطره آب نشا نکارد
 و از جود کیده و از حفا رنج و همد خا بکیم کوبد **بیت**
 ای مرد خرد سباش ز عمار **خینین نوری جماع** **رغم**
 که هیچ شیشه زان شاد **کالمحیة اندرون** **خینه**
 ای خواجه اگر بخیزد و تکلیبی **جوز خنج زدن کار در کمر می**
 جبهه خنجر از آن بود که در وقت جماع **تا نامه تووری سرش می پی**
 آمد و سار کردی در کسرازی **دای جوت باغ می اساری**
 کاند زلفی بملوک بشین **وز کت کون و زان شادی**

دقت است که این مال را در بر آید و کرد که چون این سر زخان بر آید
برای این همه مرد او پیش برسان که در دکانه انجا آمد ما که از کبوتر دور بودیم
بر خود داری باید دبا که جلای زبیر تا خردنیا و زرد و هر دو بسیر خوب روی
کلیا سید از راه بیرون و هر چند پس کی وی بود درجا و اندر از دست خود

المجلس الثانی با همدست

حدثنا شیخ الیقین سراب فی اسقال لخرنا ابی شیمه الکوفی قال لخرنا ما
أبو الراجز قال لخرنا صاحب السور لخرنا ما قال لخرنا شیخ الملا عنه
وسید الشرا عنه وعلی الشاطبه اخو الطائی وازن لالشاد الملس لیس
لخرنا الله علیکم اجمعین قال من قول السوان ویتکال الخمان ویتکال الخمان
حضرت یوم التیانه مع فرعون وها مان سکنت عدو الله و انک
من لک لایق حدیثی ما درست در در غیبت و انسانی است از آن سر در
لخرنا طلال و مہتر کثیر حطاک آن شیخ ای طردان و آن ممدک
مرد و داف و آن صحیحون لخر داری و آن قادرین خاکساری آن شوره و
بجهره و شفا دقت و آن مقلد د ابره و علوات کی همه عالم دلیب
طغرای اوست و آن زدن ما به که از دور آدم اتفاق بر کسب و لعن
اوست تا از هندسه و وسوسه و او تفسیری بختن و حلت و فاخت
بایم نیامیزد آستین جامه شفا و نفس از نظر از ادر کلا و آن علیک
للکف الی یوم الدین عنوان بختن این تزییع نکار که و آنک
بین المنظومین طغرای شواضلا لخرنا است که و استفسر و آنک
سنم سبک حال نکار پیش این نک دار که و احط علم بجهلک در دنیا
این حدیث بلون روایت است از آن شیخ تا توین که هر نا جوانی
فذاختی که بر که فاخت زمان کو بد دست از محبت ایشان بشوید

و از لیس و هالط لخرنا ان بیهوده و آنجا و اطلع ایشان بسکو برد
و کرد بار و دقله صیان طرف کدنه خیزه را بیلخ کلا مشا ت
سخت کتیر وضع خود بر بر از رسالان رسالت با بقا و مستاد در
آن روز حشر و جزا او را از عون نقابین خش کدنه سیرا ز سلطان
تا این حرف را همان یغمیری و این یغمیری را مازی ندانی و این سخن را
از میان جان استقبال کن و این از سر صری دل استقبال و طبع
و یزداد و در طبل صیان غی در پیش در جسد ایشان نادیدن خطاب
آبی که من میفکرت و لک فکرت خسران تا مینما ای حیایه تا چند
روی در می جلیان مالی که لکر کرد و در ایشان و این سخن را در طره نه غی
و لکر بر ما سر خردن تا ایشان و این سخن را که کز به تا یوحی است در و الله
که همه طبل صیان ز فو قدم طرب در طلب کاری ایشان تا با بشد
که روزی از تو ذکر کرده کدی جو رسد **فصراع** و اللرض کوا الخلاء
لخر دلیه و غیرت با زن دبه بین که عود و در کس برج سعادت جود است
کی غالب این نهادنتا که از برای فرج زنگان بودی و شکل و جزو یک
بودی **سوال** بیانا و محکم که چه حکمت که جامع از زور

کی زنگان خوشتر است که از کون زمان **جواب** لکن کلک شوقی
سیر خوب و خسکا بچی است خوب آردی ای بچاره ندانی که آن
که در پای بناره در کجا باشن خوشتر آن آبی بود که نتردک نظر آن
بود آبی فراس لخطی ستم قوم خود را این وصیت آبی که ای علما آن
بهره و روشین از چیزی در غمت نیامین حقیقت آنست که این حرفت
زیرکان است و طریقتا منبندان
هر که میون تو قاسم از رویه و بخت
کلیا سید از رویه و بخت
از غم و شفا و فرج کز برای غی غمت

مرصا و جزایون که در سینه کهنه اند با آن کوم مرصا و جزایون
 غلام آن که بچیز خوردن صفت اوست و تاج خوردن مشه او و کون دادن
 حوت او و خرد خوردن کار او تا بعد از او خوردن چنانکه آورده اند
استطوری که در یزد لو طوطی که هر طفل از حضرت حریت او ترسید
 و از زخم نمود ایستنی چون یک نشانی بر او داشت صاحب خال که هر چه
 بدیشالی کرده بود او یک ساعت می داد سوال کردند که آن آنا کس
 است و است با آنچه است که بدت را رعیت کون بدی و ترا کس
 و او را میل بر تو بر بدی و تو بر بدت کمت و ام بد را اقصای کمت
 و بعد شد
از عهده و عهده که روز آن مرد از هر چه که آن روزی فروز آن مرد
 صورتها است که او ام بد را کرد و او را زین بار حق نکتند از
 که هر چه ای که شمع معوق عین و رسد و فوج فوج بخور قی
 از او این که جوان بگذرد سینه بر تکه و در روز مردان مردانی
 مرد با بد که در کتا کس کسیر سنگ درین آسا با سگ
 تا در خور این خطاب آنکه اولی لیا للعنه و لم سودا لدار معاش
 الکذبه و سینه است خصیضه بنویس که کضیه بنجره و بنجره و بنجره
 برینا و در آن جمله و خوران عالم برینت قرآه با بد که هر دم صا و در
 با شمی بنده با ش بد که کده و با ش غلام و درین شهر نکا در و شکر
 یک آورد و فوج حله آورد و خور کن تا خای برسی که عقاید شان سیزده
 و بنعل زنی سوختن کوز تا دست از خود نداری
شعر
 اگر تو دستم رستان دیکشاید شوی کمان من که شیری جانم تا داده
 و کربانت لعل حنجران ترا باشم کیم من که تباخی خلاص تا کاذه
مجلس
 مجلس

المجلس الثالث بالمرحله
 حین میفر ما بد صاحب السیف و الفرس و الحظوة و العبد و الرح و الترس
 و الینط و لکر بر حق الدین و عهد الاسلام و المیزان و المیزان و المیزان
 خفا القاطن تا طبع الیطنع بالسنق و السنق و السنق و السنق و السنق
 عتکة العسر و العسر و العسر و العسر و العسر و العسر و العسر و العسر
 کوفان الزمان که هر چه که در طاس هر چه سفید که با سها ان سر سیرک
 دنیا ما س بد را لیل و الفطر و الیهار و الیهار و الیهار و الیهار
 من مامور الحار و الاستمرع یا شمری شمره حرة لغواقی مهلا مهلا ملک
 الصیاق و هکذا خیل الزمان تعلیمک بالیتر و علی المیزان اوصیک
 لیا الشیطان بینک الصلوة و دعوات الخرابات و عیال المیزان و عیال
 اللوا طاعت قبل ان یلقی عک الموت لکن بالسلام و با ختمک جان صورتک
 انی لکم تا صبح امین کافا لسانا للاحد و احلا و المذبح و المذبح و المذبح
 حیا را عزای بدعه هر چه با بردار و در سینه ایشان و بگویم با رب این
 دعا عثمان و جان و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد و زرد
 اللعنه با سواد و تصحیح عن العیسان ان اذا کان نصف الفجر تصعد
 جبل لریا و یقول یا معشر لریا و یا اهل لریا و یا اهل لریا و یا اهل لریا
 البیت و اقل لیل قبل الفجر صبری صحیح است از شیخ جبرائیل
 علیه اللعنه بخون عیال و زب کلرز و در دست نماز با مان این مجلس
 از او کان با خرد سق از علوز و مطر و در شیخ این است و در شیخ
 العیسی کوه و ما و بد بر آبل و طبل از پیست سکر و در اولی سیم ابل با و در
 آن دو الی ان طبل کردن کبره هر چه از سرش تمام تا غریب تمام غریب
 چون سقا می کند ابا لیا سور چون سیر خراس و در در طبل است
 این را خنجر بد چون دیوانگان سر از گریبان مسرور و نیک پروان

فردوز و زور کبود و در کف انداختن کذا اگر چنان باشد که چهاره در
 ماهه باشد که دست و پایی کردن اشتباهی او در آرد و در زمان درج
 حرکت آمد و این میت کارش مابین
 قریبانا تا کتبت آن خاقان
 بر کردار آن و نیز در آن کون
 احتیاجی از آن شاد با شای کون
سوال در کوهن قه باین صفت میسر نشود **جواب**
 ای که هستی اگر این صوره میسر نشود خری طلب کن که در سر سینه کوهان
 تین شمش کتبه و آن که در سرین دراز باشد که دانند ان صفت
 چنین فرموده اند که سه عدد خشت زوبای فلان کجا که تواند چسب
 بردوزان بخشد و در دیوای بر آن چه بگذرد در هر سه روز و در سه
 کبیه بدست کبزه تا اگر در وقت انزال او را بومسه چند آن لبان
 و دهان چون شتر نشا ما شقی کبیه را بر چشم خور بواز تا چون سر
 بدارد بومسه بر لبان چون شکر شهند
سوال ای غیبتی غریب و خان پیام بکن
 در کوهن با بن حکم **جواب** تینین تکایوی
 در بای کتبه و باره و صابون بدست آورد و در کف مالند در حمام
 بوزد و دست را بر سر این مذهب زد و آورد تا که بخورد نگاه این
 میت کار فرمای
سوال که در صلاوح و اهل بی
 چه خوشترید آن جمع و ان بی
 ای چنان رکان بنفست از من سالی بکنید که سدا ملن این آیت
 چون ده لست و اگر در دنیا نیستش را بیزن کاه بکنند که آنرا خباب
 گویند آن روز که در عزیمت و ما این روز کار یافته ام ز غار یا جوز
 و فی انکرا خیر انات ای خواجده غری بیی در حق فرمی گویم **سوال**

ایوهی که خطوز ما وطن کرد
 جوت که تی زاه که در کین کرد
 مادرجو شرا سزا ذانگاه بذر
 در حق خورشید و کشتی غیر از نبرد
 بکوی مسقری و ترونا و شلنا و من لکله و بغان ای مسلمانان نه
 صبر فرمات و سر کل دارد و نه زاهد است در سوراج می در ک
 و نه بلاس بوش است و بر خانه می رود و نه ترکش و کلاه داره
 و نه کورست و یک چشم داره
سوال سبیل که هیچ زخم او نیست
 مرکب را بر حیوة بکن
 کودکی که نمشک بسبو ز
 کوشل با روز حشر میوز
 رق عزیز است و در روز کشفه و زبا نه نظاره کنان استاده
 سطر قدوم میبوم شبا امدای نشان در آن خانان و قلنا نان زانهای
 ای جوان بنست و ای جوانان کونیه دست کصاحت از جای برخیزید
 و چون خزان دهان باز کین و عان عان آغاز کین که این غریب که میب
 است او را عارضه نیز شد است که جمله عمر ایام در معرض آنی شادی
 می سازند و او را خصمی یافتند است که جمله در روز کار در دستا بله آن ددا
 می دادند که در میان بای از به بنفست حدایت که میبسته از بلایان جهان
 که جای او بدایت این صفت بخورد و بخواست و کتبت از مذهب عالم تا شرب
 عالم که نه از بلای بر کار رسو کردان اند بار سا با نشی که خواستد تر کاش
 خوانندی و نماز با نشی زب خوانند و بخوار دنیا نظر چندان کوند و هر قوم
 همبر او را با می لبی خوانند که روش کیان مسا بکان که او را ستور و با طیم
 باقی مشوره یا ما دزی ببرد دعا ز دارد و در راه این بختن عقد و از شکر
 نیلای این کاز مرانداص دهق هم کتبا از راه جوانی این بایری بکن او را
 جعد عالم رب اورا با نهای شکر روزی کن بد نما نش با نشان و کجای
 میا او را روزی دار و ناخانش با نشان تو را ز نما کردن و خواهان
 ایشانرا با رو و نا ز صده نماز و نان و میا ز ما کرد و در رسان و مردان

این جمع در عذر دوی قلمی بی نگاه دارنق نور دارا و اجبار و انوار
واژه هار و تبا عذایب انار تم الحما لیل المالمه بلف نزل از او خبر است

الفصاحت

شخصی بر نفسی سوال کرد که اگر آقا بهشت منگم چون از دست فانی
می گویم آقا بهشت منگم در اول استخاکم بعد از آن فارغ شوم خدا من
منگم را عظمی است که هر کس که او را در پیش نماز بخواند او را حور
دهد که بلا اول از مشرق برود تا مغرب کسی که من این نماز کنم اما این حور
منی خواهم برسد بلکه حور انکسار برای انکسار هر روز در کار من بود در
بقولان کاندیش موافق بود **منگم** شخصی بهشت شیر می
رفت و مشر حور او را در پیش خود می خواند و در پیش من خواند برسد
که حور انسو می زنی که تا آدمی برسد کند حور انسو می زنی که من
می ترسم که حور انسو می زنی که تا آدمی برسد کند حور انسو می زنی که من
براه بهشت را در پیش زنی که تا آدمی برسد کند حور انسو می زنی که من
خاموشی که کار و ایمان در زمانه نداشت **منگم** و منق
با اولیای من است بر درون منگم زنی که منگم می خواند که حور او را
کردی که حور انسو می زنی که تا آدمی برسد کند حور انسو می زنی که من
منگم مستحور و اطلس در وجود آن مکان عصا روی
تا در پیش شیره خرد عصا از زمین بلند بود در نظرت او کرد و روح او
چون عاتق زشت و لغیان دید هم منگم بعد از آن یک روزت و عصا را
در دستان فراد می کرد می نماند سفره بر سره قدری بیجا است خشک
در کائنات با هر که دوی داد چون بدان کشید کند این جیب کشایش
نمونه آن روغنست که آن روز نوزادی در علقان تاریخ
شخصی نوشته بود و می گریه می کرد بس که با این جیب کشایش

با بی است که منگم می ای که منگم من است این بی ای که منگم که است
کسما درت را طوطی می دارد و منگم که کاسی بی ای بی بی **منگم**

وقتی شخصی یاد کرد بنامند و سیاه نام بود شیرش بود کبیرا
خبر است که از نیت در کسما درت تمام سیاه شد بعد از آن بی بی
دیگر روزی در پیش خود کسما درت که هر روز می سید شده است
بسیار جواب داد که این نیز در کسما درت مناسبا کرد **منگم**
قبیله در ستم نیز می خواند طبعی پس کسما درت که هر کس که می خواند
و دم تو طبل می زنی تا آواز نیز می نماند پس کسما درت که هر کس که می خواند
طبل طالب آمدی سیرک را می زنی که طبل جان زن که آواز نیز می نماند
بسیار کسما درت می خواند که آواز طبل می زنی که آواز نیز می نماند و السلام
تمت الحما لیل المالمه بلف نزل



حرف لایله

هر ساعت اندوز بنده خود را	دا کا بی نیست مردم بیرون را
الد که را تک روی لایله دیدت	دام که چه دردی که ز می چون را
عشق بد کن ای سید سیبا	بذخیری بی بر تو نیکو بند سیبا
مجزور و جفا کار ده معذوری	زان میترس عذرت نماند سیبا

اصحترت به خواب برست مراب	صاحب نظران شمه و وصلی سرآب
نماند تو آید و با او خراب	باش که در آینه تو این درو است
دل جو در دره بی شایه دخت	چون آمد بنا شد خوان زرق فرخت
بروایه مستند جامع بسخت	آنستوخت که شمع را خشن برین سخت
گرچه در عبادت استخوانی دورت	ز پشت لکر اشفاق ندی نکوست
کی بر سر سبکان برده طالب دورت	حقا که منو ز من دوست بر اوست
ده و کی تو امانت سوزانست راست	بسر و بنا شد این لطافت تراست
شاید تو دیگر بر بارکت نروی	تا مرده نکند که قامت بر خاست
کرد لکسی و هند با روی بودت	کس خوی تو روی خود روی نکوست
از هر که چو در صبر بر تو آمد کرد	لا در در دوست که در جرم همه اوست
چون با لبم در در نظر دوست نکوست	دشمن بچفا گویم بر کس بوست
چون خشن بودم در جز شاد او دوست	ببینم اکر بنام این دشمن دوست
آن بار که عهد دوستکانی شکست	بر بست و سست که چینه دامنج دوست
من گشته که باره نغمه اش بزمین	نباشد که مینا ز تو را خوابی صفت
گرده همه شکر سوسو نیست	دوای گوی از دست تو درویش ترست
با این همه راستی با این زان دارم	بیل از نظر تو کند که آن میترست

آنست که خالی با ده لیست نیست	شمع کفران دبار دل نیست
ای با همه که نصیحت و با با نظرات	چرم از تو نشاند که از پیش نیست
چون در لاله های در دست میزبان است	درماند طاعت سر بر سر است
یا ترکه که لعل فی با بد کلف	یا با اله خازنی با بد سا نیست
بسیطه لذت که در دهه توام نیست	مردم همه در خوار این مراد کفر نیست
باش که گویش تو خورشیدم ز بزی	نگاهان بهم دامن مقصود نیست
هر کس که توید ز خاتم ای روز است	وان روز که با تو میریزد هر روز است
کوشش تو بر من فرو شو که مسرا	آن شب که تو در کار با بی روز است
شب نیست که چشم از در بند تو نیست	در میان لمبر سوره در بند تو نیست
کر تو در کرمی نه جای من جز نیست	من عهد تو شکلم نمی ماند تو نیست
روزی کس می بینی که دلش از دست	رو بنده همان خود که آن از دست
دشمنی که از آن روز در شبها بگذشت	وز که خود خود هیچ نیاید با دست
لکس که خطای چو شتر پیدا کرد و است	بهر بر کن به جوار در شکر خطا است
آن روی نماید که در طبیعت از دست	آینه که جمال تان با دست
سرواز قدرت آمازه را با بردن	بهر از دست لولو لالا بردن
هر جا که نشسته بدینم گویم	بوی ز سر است با دست بردن

ماهی بلند بزم از شست بر دست
 غریب از آدمی بیانی از زین
 با دوست سخنانا دوست می باید داشت
 دشمن کلنی تا انشورین محبت
 گویند رها کنی باری بلخ است
 با الله کذا بدید میان دوست
 هشار سر می برد ز سر ای بی است
 می بومه هیچ نیش در کوهی د
 صد بار یکم بغلامان دوست
 خود را چه می بود دل ز غریب
 خشم بر دم چه صبر با محبت
 و اقل را هم برابر دشمن دوست
 تا یک بر روی دو توست با قنوت
 کفایت بنیاد شکم ز شتم
 بد بر خواب از دل خوش این است
 شمشیر قوی نیاید از باری است
 کریمت مردمان این گوی از است
 یا نیز خوش بخت از دهکد است

در دامت بر شتر اندر می چسب
 ما نیز برین شتر چون می از ما است
 ای در دل من دست چو در در کز پند
 هر چنان بستر آیدم ز دست تو گوی است
 ای مرغ صحرای صبح بر ناسته
 ما خنده شمشیرم از غم دست
 از لب کتیا زرد دل ز غم دست
 کوی بی بکا هوس کز دست بی است
 ز تنی غم او بر همه دلما بر دی
 آهون همه غمنا چنان بر دل است
 گویند هوای فصل آزار خوش است
 بریشم ز روزنامه زار خوش است
 ای غم خیران این همه با ما خوش است
 سر با پیش چو طبع زدن منت
 می کند و شکم که کون کون منت
 هر چند که عجم از قضا می گویند
 سزا از عادت دشمن از دست برین
 کرمیست که غم ز دل ما نماند
 با جاره کار عشق پنهان برد
 کنیم کوی خوشی برود دست از من
 زین دست که او با ده پنهان برد
 این درد ندادم کوی طیبان دانند
 در دست محبت که حیدان دانند
 ما را غم روی آشنای کشته شد
 این مال بنا بد که خیرات دانند
 ای قدر لب آسمان بیشتر خنود
 کوی طغرا زهر کوی طغان خواهی شود

دشمن چه کرا کند کج نشن بر بزی از چشم عتاق بشنیدار کی سرد
 کونیم سرور دوزی آن بر مسکنند آفتاب خلیق بودن تا چند
 ای با که کیم آن زمین چاهی کرد رخ در رخ بار تا برین چاهی کرد
 چون تخت بتدیر کلو توان کرد می نماید سعی کف کوه توان کرد
 آنان که بیدوی و عسکر کشارند حقیقت که روی چو ناله ازارند
 بی چون نماند بکند برین نشاند هر که از خود شوخ کای را ند
 دوخته که بی اندم روزی چند چهره هان اعتقاد کوش به پند
 شمع ارجه که به جان دلاری میگردد که به دانه خنده به جازی میگردد
 آن شیخ بر سرش بریزد و هفتوز استاده بدو زبان دلاری میگردد
 کس عهد فنا خاک بر او نرختد باز و نشسته با آن نشسته که نرود
 مفرض به شفی سرش بر میو است بر وانه بدو دستگیر در بانی نرود

۳۹۷

مردان نه میشدند که بوی میوه ها هندی یا بوی خوش روی کوی میوه ها هندی
 باری دارند که چله مانند شربت در دنیا در آرزوی او میوه ها هندی
 در چشم من کمان سپهر بپسند بر بود دلم ز دست و در بای شکند
 این دیزه شوخ می بزد دل بکشد خوانی که بکند دل دمی زیزه به بند
 مردان همه عیاره بر دوخته اند قوی میوه ها حمله اندوخته اند
 فردای تیرت بگناه ایشان را باشد که نشوزند که خود شوختر اند
 جاده کسی که بر تو موعود باشد دور از تو که بر تو برانخواستار باشد
 آنکس نشی تو را ز روی تو نیست اندیش که می تو بکند که جوی باشد
 ما را نجه دجه از تو صوری باشد با طاعت و سوخودوری باشد
 چای که درخت کل سوزی باشد جویشدن بلبلان ضروری باشد
 بادوست بگراوه درم ماهوه بزد وان روی کلینش کل تمام آورد
 آنکس که از روی کلینش آورد دوست کم بکل کلینش کل تمام آورد
 آه تو بره را کی تیسر دزدی باشد عیاره جاعتا در روی باشد
 این طبع در آب چند بتواند بنزد دین بر آب بر آب تانی باشد
 تو هر چه بویی جزویا کردد نظام بود فلسفه و سیا کردد
 مندیست که هر که یک نظر تو می دهد بد دیگر همه عرازو شکیب کردد

کسی نظر باختر با نکند
 کسی کوزی میان زشت دریا نکند
 چون صورت خویش در آینه نبرد
 و آن کام در دهان زلف دندان لید
 میکند چنانکه می نخواست کشیدن
 میان بلبل که منتظر تر سوز
 نه هر که زمانه کار او در بند
 فریاد صیحه بر آسمان ببرد
 بی ناله و چون و پیش می نند
 کز تیرهای دشمنان می آید
 دلکش که دوست میرا بود
 بر بار دلدل بر باد است کشاید
 چون با عزیز می نشاند نشاید
 نادان همه جا به تعلق آید
 چون غرقه هر چه در دست او ببرد
 بازدم زشت نام همراه با پیش
 کز صفت دیگران می آید
 آنرا که نفس روی هر کس باشد
 در دلدل صاحب نظر آنرا نشاند
 قاضی بدو شاهد بدهد قوی شرع
 در دلدل عشق شاهدی پس باشد
 نه هر که طرافت نه در دوش آید
 نمود را از شراب کس بدو می کشد
 در وقت تراگری خرامش کند
 آینه که با صبح بر می آید
 نه ناله و زاریان صحرای آید
 بر بار دلدل نظر بر سر کوه
 تا صبح که از سنگ بدر می آید
 ۵۶

با کل شکل چو خاوری باید بود
 باد سبز دوست داری باید بود
 خواجه سخن برونه برون ترود
 در برده روز کاری باید بود
 کز دست خود در خون فانی باشد
 سینه اش آن دم غم جانم باشد
 کزیم چه کلاه از من مسکین آید
 کز خسته شد از من غم آنم باشد
 من زانه رضای بغض رعنا نکند
 تلخ بوی کرد و غمنا نکند
 ابروی آرزو با ناله تکلف
 بیرون شدن از اول تقاضا نکند
 عشق که مرا از تو وجودی باشد
 با طاعت و بی ددوری باشد
 لیکن حکیم کز نغم صبر و تکلف
 بخشندی عاشقان ددوری باشد
 انصاف بر از آن که ساعتی در روز
 سلسله جوش عشق با مشک جود
 سرکاه عشق با حرمت بنا
 زبانی تا بدی بخوار شود در روز
 نوروزی سیل در کرمی کرد
 سگ از سر کوه سار در می کرد
 از چشمه چشم طهر قلعه در کرم
 کوی کز دل می سخت تر می کرد
 آن دوست که آرام دل با باشد
 گویند که زشتت محل تا باشد
 نماید که تخم کرم زبا باشد
 ناماری از آن من شک با شد
 شاه اسم استگسان می سرد
 از کوه سود و غم بدام بود
 لیکن توجیه ز فضل وجود و غم
 آسین تواند که جمل می سرد
 ۵۷

از هر کس که در پیش او لیس
 دلای تو چه چیز است
 ای دست بدست دشمنان بسیار
 گری گشیم بدست خود پیش او
 هر چند که است عالم از حیوان بر
 شیرازی کا زوز و کوی و لیر
 موی مستان غریب زاده مضی
 کجای بهمان خلومی کین مسر

از دست موه و ز افسان بود
 تا بر نخوردی ملک و در جان
 جان بدست در آن می گویند
 ز غار مکن خائف منجان

چون خیل تو صد باشد منم بر
 خون راهم از آن می ساری بسیار
 تا بقای تو آور از حرم دسان
 چون ز جگر تان آشتی عیب دار

گر آدمی بازه کلنگ پلور
 بر ناله نای با با در حنک حق
 ورتک خوری چون سنگ با بر پای
 کیسار و چون یک مثنوی سنگ حق

بشان هیچ تو کشان آرد با
 فصل تو بنای جانان آرد با
 بر خاک مکن تقه و اذای و لشل
 تا بهم در زمان جان آرد با

نار چه اگر تو سراز همزق با
 خوابی بکم چه در صوابی بخوا
 در بگر تو ز دست ای باه تان
 هر چه از نوم پیش تو می آید با

ای ماه از دشتان افزون
 خرم پیش آنکه با تو باشد و روز
 تو خود ببال حلف آراسته
 بر پیش آید مگر عرق من شود

ول

بارد و بلخ خلوت کورست و روز
 با کوشش بر کجاست بسوز
 ستوری و حاجتی هم تا بنی رانست
 کز برده و خلیج و در دوزخ برور

تا سر کیم در سر شب ای باه تان
 کوی که بکنم ز دولت دست تان
 هر چند که رانم بی دور است در آن
 در راه منیم و در دم تو تان

ای دست جفا ای تو چه زلفی در آن
 ز غم سپی بزمه با ای زان بیان
 دی دست با پیشین بر آن کج میبند
 و امر در کشیده با ای بدمان تان

کز خیران و غیب کویان از من
 منسوب گشدم هموار و بهی من
 کسرت تا خاکیست منم کز دم و من
 منظر با بود دست از دهنه کس

تو بند مرا جواب و امان می موش
 چون دست می رسد خرم سدر کوش
 صرا ز شعرا ز حکم کس کیم
 کز خشی ام و کز خشی ام از زنده کوش

بسیار که پیش من بود و پیش
 فرخنده من بر تو سراز در کوش
 و آنرا که خشی ام کز منی در وقت
 دوزخ با شن غنچه ز خالی پیش

شعر که پیش من بود و پیش
 نالیدن در دوش جان سبب
 این آب که میرد و جسی ن و فرقی
 دو باره استکان جهان در طلبش

تو نیست کشفی حاضری و ز تو
 و آنجا به غیر بتعلی سیر بی نفس
 فی خود دهنش چرا کوی بتعلی
 خط داره و نشد بر آنش نش

حزین

حزین

حزین

حزین

حزین

بوی خلیک سر زدن با سر کیش
و ساد نوا از کجیل کده خویش
بسیار بجان سبزه جکانه و خوش
بوی زنجبیل و زعفران بلبل پیش

کر لاین خدمت ندانی بر من پیش
یا مبینی پای بر من پیش
تا من سر خوشی کنم و سوز خوشی
تا با کیش کیم بجان و سر خوشی

ای صفت مال فضالت بر دور پیش
یکوی کر کله درم بیک اندیش
کزین راهی می شناسی بر من پیش
از دول و غش هم تنگ آید پیش

از حرف تا حرف الفاف خالی حرف الی کاف

ای تیغ قلیانم چون بر ما تنگ
سایه ان بطنیم و تو با ما تنگ
ما را بنویس دست دراز از ما تنگ
کعبه کعبی بدلت آن با سنگ

اللام

کز دست دهان دولت ایام وصال
یک با سه بر آن چشم و خالی بد
دور سر برود بر سر تو ای جمال
ناگاه و در کوی بر آن همه حال

المیم

از جمله تندکان منشی بده نرم
با این همه دل بر تو توان داشت نرم
وز چشم نظارندیش انگاره نرم
چند آنکه در پیش گذر زده نرم

المیم

خیزم کوی اندیش از این کدیم
کردت رسد که آستین کسرم
در خود همه چشمش زنده با تو نرم
وز نه بروم بر آستانش میرم

المیم

چون هم کشتی آن طوره خورشید هم
باری دوسه بر سه برداشتم
من نیزم دل ز چشمش زنده هم
وانکه بکشد جوی کشتی کتم

کذبت

و ل

بکارت با چشم بچون جویم
من قصه خوشیش بد چون گویم
نهادت کن او بر چینی جویم
تو کشت خویوشان ز بند چون گویم

آن رشته کی بود دل بدو مشغول
بان آمدوان دونی ما پیش نشسته
وانگه و بپوشش جفا حقیقتم
خط خوشیش آوردی بر من زدم

من بنده و برای تو بمشاد من
چشم بدها نشسته گوشم نعدت
فرهاد تو شیرین خوشی چشمم
وز عشق لبنت زدم سخن می بکنم

ما حاصل غمی زدی بغرو چشم
در یک دم اگر هزار جان زده شد
صدخیزم ز نادای بغی زدم چشم
در حال لحاک کاشی لغرو چشم

و ل

خود را انعام بشیر می دانستم
کتم ز صبر اگر بود روز فراغ
چون ز خصم آید موی با ستم
چون باخته افتاد تو را کلام

و ل

مادان فراغات حسان بر کندهم
هر چند که آندره از سر زوق
صدخیزم ز انسی بسته دم
بر کشته جغان چون کل ز جی خندهم

و ل

هر که کی نظر بر کله دست نکند
وزی تو میان از غوان و ستم
خوامم کی جوی کس بر تو برم
بشیم دهن آن شسته سر بر نکند

و ل

بشما زده خلق غایت می گویم
طفل از سر بر خفته چون گویم
چشم از غم دل با آسمان می گویم
بر عمر کشته همچنان می گویم

خونم نکند بالای چو روش منم گره نهانم که بنزدیک منم	وان طلب آفتاب روش آخر تر شدم که دورش
چون با او محاسن مبارک بودم ای خلیفه تو عیسه ز منم	بیه زان بوندگی برده بر منم عیب تو نکونم که بپردازم
من بلدگر هسته با منم دل بستری منم که لست جان منم	دام کی بینم دگر خریفان منم و در زانک دل از تو برکنم برگی منم
گر بود که جان ز منم آید بپرسم من از تو خسته نباشم از تو بپرسم	حده خوشتر از آنکس بیتر منم تا ضلع کنی در کف دست کس منم
من باقی با منم که شکر منم مقصود منم است که تو را و کار منم	با بر لبه جوی منم ی صحت منم در تو بری منم
هر سر و قدی که گذرد در نظرم چون می توانم که چنان بگردم	در همه اش و خبری با منم آخر تم امان در جان منم
ارام در پیش منم کوئید سر و گون خود می روی منم	واند طلبی منم مادام که در کف دست منم
متدیست که عهدی با منم من وصل تو میمانم از جان منم	و دوست ترا و کبریا جانم تا من خطی تو میمانم از جان منم

مآسی و لطف و کرمش می بینم ناز و دقت غایب هست می بینم	و آسان جان در قدرت می بینم هر جا که می بینم می بینم
آن دوست که در لطف ما را بد چشم ما را از روی دیدن کشاید چشم	و در دست نه بینی همه کارا بد چشم و در دست نه بینی همه کارا بد چشم
خوشتر ز صام بکنم تو دردم کوسم و زرم خلیفه و زبان سرم	بارت بکنم جان چو زلف سرم خود را بفرستم و مراد شصدم
بیهادر دراز میسر شد ارم می بدادم که دیره و دیران فرست	تو در یک محرومی با این ارم در خواب و در خیال می بدادم ارم
کنم که در چشم بد لیسر کنم دلم که خلاف طبع موزن منم	صوفی تو هم و کوشش منم تو به منم که تو به دیگر منم
ای دست تو آشنایه در دهر منم آن دست نکار تو که سرورن زنده	تو دست منی که داری از دامن منم هر جا حلال نیست در کف منم
من خاک در دشت دیده خواهم ریش چون با یک سر در عسل سخت شوق	ای چشم بکوی هر چه چو پای منم خدا تا آنانی شوق ریش
ای دوست که بنده و بر تو یادم نادیدم دوست که چو یک در دست	با دوست کوین بد منی با دشمن آسان بر آرا که نیست با دشمن

باران در سماع نای فی سماعه در آن عشق آید مستطو از آن در آن	کادریه نای بخسگر نکران من چشم بر آن نای نای شایران
در دیده نای هر چه سوزن دیدن در وقت ترک غم از آن دیدن	برق آمد و آنکه ز دهر من دیدن بر ناک نای دشت دامن دیدن
بر بلخ بده این سر و زبان جلال نای بوم از دست جفا تو کلال	نایش گدشت جگر بند سروران فی شرح جگر مست و نه با ساقان
باز نده از نیش ز صلیبستان نویامی که با ذمک پیلان بخوری	گردن کس مکن بند بر کسان آزادان بدهن جوری خرسان
همه را از ناک جلا بیاوردن در وقت سحر تا شام آوردن	در دم کلیسا شام آوردن بیوان توان ترا بام آوردن
یک روز با نقاشی صومعه تو دانی که در وقت تو خوش باشم	از شهر برون دویم شطرنج تو آن وقت که ناله از لامن و تو
چون جاه به حال در کعبه است از تو آنکه گانه داشته باشی از تو	آنکه در لای من مشک دهم رو نه عاقل تر بودی که کاشق او
ای مطرب از آن به نیت جادو ای ساقی از آن در دنا جادو	مان دل بده و با بخت آدابی ده ورزشگر بودی که در کوی جادو
نارانه تو خ از صراحت ده تو بخون و شکر پسته با دام بده	

کر ناز و زیشان تو که با سنگ و ده هر کس بچیده از زلفشان تو بده	
ای که با رنجی که در اعتراف نای ای سرور روز در شایع روح زوالت	دانش بر ما نشت چون در شرف هر چه که نای غلاموش نه
نه سر و توان از دست خورشیدم باه هر کس بر می برزد اندر طلبش	او از تو که در وصف نای آه کر که بچیزی نده این همه راه
ای راه روز از کز اولی تو نه هر چه که از دست تو با نده	سای خلیل عشق که از سوی تو نه از دست تو سیر که از روی تو نه
ای رخ و چو جلاله زادم دیده روزی بینی دار روی رخ تو	کوبیده جگر بر تو تمام دیده چون ناسک کجند و کلام دیده
ای کجای کردی نگاه از دیده تقصیر ز دل بود و نگاه از دیده	بر دل نرزد عشق تو راه از دیده او از دل از صدف هزار آه از دیده
روزی دسه شد که ناله نوبت زان می تویم که در نستان اندیشند	اندیشه بد که ما نیر و اخته کرم چشم عقابیم بیند اخته
ای پیش تو ایسان چینی چینی کروی کردی که در کسر پستی	کس چون تصور بر نماند پستی تا با تو خیمیم اگر تو با ما نجوی

مادر نوزد نفس شیطان ندی	از شایخ بزی که بخورد با ر
الای خبیره و قیامت نبی	دری نشود کاسه بر از یک نامی
فردا نیامه ر سیه در کمری	بر دست خنجر کی بدندان چری
بدرشته دین بدینا ازین صری	بینه فکله بدو درم زوئی خیم هرک
کره دلت بخت باشد دوری	در پای تو سر پا زام ای سرو سخی
شبه است سوزن قدمت خاک محرم	توم تو بی تو بای بر سر من نامی
ای بلبل خوش ترنج برین نفسی	لذت و زبان نویسن در نفسی
شاید که بیار ازین برت ترسی	سرست ملو او پای بند مری
ای قایم چشم و حاضر دلجو فی	دی شایخ کل شکسته در کل جو فی
یکبار کوی که بر شفا ن دواع	کافر تو دران اول منزل جو فی
کر کام دل از زمانه تصور کنی	یغایره خود از از غمان پیر کنی
کبره که ز دشمن تالی بردوست	چون دوست جفا کند چه نمیز کنی
کتم کلیم تو بر ز صلب نظری	باشد کی لای عشق کرد سیری
چند انگ کله می کنی ای رنگ بری	بارد وین از ان پین جو بتری
کردم بی جام المالب خالی	تا بوی میم لب بر آن لب خالی
ترشده از آن شدم بی ناکه زجان	تو وصلت لبیت کیم قایب خالی

ما

ما که همه شیرینی دلعت و تکلی	نه ماه ز سوزن آفتاب خندگی
نای آدمی بد دیگران آ دمسند	فی فی تو که خط سبز داری ملکی
ای کایه در دهان تپسه بشیبی	تا طوره حال در شدات تپنی
کر من بفره از صفت شسته ام	عیم بکرای جاک تو بر شیرینی
کردن من دوستی بجز بی	مسکین چو کز این جنر مسکین
صد جو دکن که چنان محبوبی	صد خج بگو کی چنان شیرینی
ای کلج که مردم آن صتم دیدندی	بالکشف دلت نشی بختند ندی
تای دل فی قرار کرد بدیدی	بر کریم عاشقان خندیدندی
هر روز به شیوه و لطفی دگری	چندانک نظر بکنی حق پیش کی
کشم فی بقلبی منت تا دل خوشی	نشان تو ز من دل قاضی میری
ای کو دل لشکری که بفر شگنی	تالی را جو قلب کا نه شگنی
انرا کی تو تا زمانه در سر شگنی	به زانکه بینی دشمن بر شگنی
در دم تا بلکه چه شیرین صحنی	ایست که دور از لب و دران صحنی
مارا بفرای باز نماهانده نیست	تقشیه مهابدی کدایان تن فی
کوند که دور تر شمت کان بتری	دزدی بگرشید صد حیله کری
عزیز باو غنمش می سوزد	می کف رها کن که کپیا بردی

گواهیها نصراقی بنا گشت **سپید** در ده می شود چنان گشت
 و در آب کوفت کوبند **سپید** کوبند و در دست برست
 از مایه و پوسته ساسا **سپید** ما را زدم خوشتر خواهد خورد
 و قهوه دره و شان بچند آرد **سپید** بنامه که جای آفتاب نکند آرد
 طبعا ایندوس با این کوبد و کوبد **سپید** دانه صغیری بود میوه در او با این کوبد
 در طبایع است که نزدیک با **سپید** می گویند از در ده که کوبد
 از روی کوبیده می شاید **سپید** لیکن نه با اختیار می بایند
 ساقی خفایت خفاها **سپید** بشکند و در دروی ساق میند
 شاد کامی کن که در **سپید** قوم از مویز جان خواهی
 لغت در اول نظرش چنانست **سپید** میگرداند که در حال خسته در ده
 عزیز میسر کسان تابنده باشد **سپید** از او در دست نباید غم خورمان خورد
سپید
 کز سر کعبه تا عباد را **سپید** کوی علم بود هر که در جودا بود
 گام از کجسکی بگذرد **سپید** اصل نایاک از او بدین بود
 سلطان چنانست که در **سپید** کوبد کورسوریا فشنید شایین

کوبیده شود در کوزه **سپید** شش کوبند و در دست
 خورشید چو بر خسته در **سپید** از شش کوفتس از در میس آرد
 که در صفت آسمان **سپید** همه بر صغیر در دستند آرد
 که در زمان باشد **سپید** مشیرت آن بود که نان با شد
 در کوزه که مکن **سپید** یکروز که از کوزه بکنش بدرد
 شمع که ز نظر **سپید** بند آمد طبع آید کوم پیش کند
 چاره صبری چکد **سپید** نرسد و عجزان صبر روی باشد
 که چو **سپید** نماید با لذت **سپید** و کوبیده طبع در دست کوبد
 شرح جای **سپید** نه غایب بود که چو چینه بود
 نراض که **سپید** فصل **سپید** شاید کرد پیش از شش کوبد از آن
سپید به هر روز که **سپید** در دست **سپید** بساطها و صابونی که در دست و پستان باشد
 چاره که در **سپید** در **سپید** سبکی چکد که دست و پای تو بد
 در دهی که **سپید** در **سپید** به از واسه که صورتش کند

